

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن
السلطان السلطان الغازي محمود خان وقفا
صحيحا شرعيا لمن طالع واستفاد
خلد الله ملكه الى الابد حرره الفقير احمد شيخ زاده
المفتش باوقاف الحرمين الشريفين

غفر لهما





بنام خدایی که توفیق ازوست / دل زنده را نور تحقیق ازوست
خدایی که شاهان با تخت و تاج / سجودش کنند از پی احتیاج
حکیمی که در ثمین سخن / برون آرد از درج لعل دهن
قدیم توانا که جان و جهان / ازو تازه دارند نام و نشان
گل عقل نوباوهٔ باغ اوست / مبر نام آن دل که بی داغ اوست
شناسای سر سویدای مور / شکسته ازو دست بالای زور
بدان آرزو علم او ره برد / که در خاطر پشه‌ای بگذرد
شکر را به نی داد و گوهر به یم / دلی را بشادی دلی را بغم
روان در بدن شوق ازو یافته / زبان در دهن ذوق ازو یافته
عنان سخن زو بدست زبان / جهان بدن زو بفرمان جان
نگارندهٔ قبهٔ نقره کوب / برآرندهٔ لاله و گل ز چوب
منابع کشای سر آب جهان / کزو باغ تن یافت آب روان
سرای جهان کلبهٔ شوق اوست / همای خرد قمری طوق اوست
در ادراک او عقل جان باخته / منورش بتحقیق نشناخته
در اوصاف او فهم خرده شناس / نیارد گشودن زبان سپاس
ثناگستر مبدع کاینات / زبان جماد و روان نبات
بتسبیح او غنچه بگشوده لب / عنادل هم از ذکر نغنوده شب

ز شکرش

ز شکرش تغافل مکن صبح و شام / که پرورد ما را بانعام عام
زبانی سزاوار حمدش کراست / ثناگوی ذاتش خدا هم خداست
نسیم سحر مشک پیمای اوست / گل خوش نظر مجلس آرای اوست
کند ناف آهوی چین جای مشک / گل تر برون آرد از خار خشک
چو از پیه برکرد سر شمع چشم / منور شد از حکمتش جمع چشم
دهد عاصیان را برحمت نوید / که از مغفرت بر مگیرید امید
برآید ز جانهای معصوم آه / چو عفوش تبسم کند با گناه
عطای جزیلش بری از ریا / له الملک والحمد والکبریا
مطراگر چهرهٔ گل تویی / گره بند گیسوی سنبل تویی
صبا از شمامه فروشان تست / چمن خلوت سبزپوشان تست
بدن روح و فردوس حور از تو یافت / هوا نار و خورشید نور از تو یافت
عما دگدا را بیایی ببخش / سزاوار حمدش زبانی ببخش

في المناجات

کریما ز عفوم مکن ناامید / که لرزانم از بیم خشمت چو بید
ببخشا که نبود کسم یار و خویش / که خوانم اگر برانی ز پیش
نداند دل ما خطا از صواب / چو طفلی که نشناسد آتش ز آب
مرا برگذشت از سر آب گناه / در آتش دوم گر ندادی پناه
الهی فرو مانده و بی کسیم / شده قافله پیش و ما از پسیم
کنون گر نه حفظت شود یار ما / بیغما رود ناگهان بار ما
ز جام غروریم افتاده مست / شده در ره آز چون خاک پست

به صید مگس عنکبوتانه دام / نهاده درین مستراح لئام
خلاصم ده از بوته حرص و آز / کزین آتشم روز و شب در گداز
بقهر ار برانی که خواند مرا / بلطف ار بخوانی که راند مرا
ندارم برون از تو فریادرس / مرا در دو عالم یکی یار بس
کسی دانم از درویش شاه / که بر دامنش نیست گرد گناه
همان به که از شرم یاران جمع / بشویند رخ را بباران دمع
الهی بپاکان درگاه تو / که سر پای سازند در راه تو
باوراد روشندلان ملک / باوقات صافی تنان فلک
بآه جگرسوز ارباب شوق / بچشم گهربار اصحاب ذوق
بصبح تهجدگزاران دین / بشام غریبان خوار حزین
که مرغ روانم ازین آشیان / ببال شهادت بجنت رسان
چو گردد روان از بدن جان ما / ز شیطان نگه دار ایمان ما

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه السلام والتحیة

سلام علی خاتم الانبیا / سلام علی سید الاصفیا
محمد که عالم پر از نام اوست / سجود ملایک ز اکرام اوست
رخ او چراغ شبستان دین / قد او نهال گلستان دین
شفیع کبایر در آن عرصه گاه / که نی نور ماند رخ مهر و ماه
چراغ عجم بود و شمع عرب / که با نور او شد سیاهی ز شب
محب مساکین و محبوب حق / که از شرم رویش کند گل عرق
طفیل وجودش زمین و زمان / منور ز رویش مکین و مکان

چه گویم در اخلاق و الطاف او / که شد عقل حیران ز اوصاف او
زهی رفته تا قاب قوسین او / براق تو از برق برده گرو
بگامی گذشته ز هفت آسمان / زده خیمه در عالم لامکان
سر انگشتی از سدرة المنتهی / پر جبرئیل امین پیش ننهاده پا
ز حضرت چنان بازگشته سبک / که جای قرارت نگشته خنک
نه بیند کسی آنچه چشم تو دید / نه کس بشنود آنچه گوشت شنید
ز نور تو شمع فلک برده ضو / دوالی ز نعلین تو ماه نو
سحرخیز نور تو شبهای داج / نهد در زوایای گردون سراج
ترا در جهان این تفاخر تمام / که گفت خداوند بیچون سلام
غلام تو شاهان روی زمین / تو با بی‌نوایان امت قرین
برضوان سپرده اوراد اصحاب تو / بفردوس شایسته احباب تو
جگرگوشگان تو جان دلند / گل و لاله بوستان دلند
عماد ار نه غافل و خودپرست / مده دامن مهر ایشان ز دست
درین ره اگر سالکی خاک شو / چو عیسی مریم بر افلاک شو

در مدح امیر غیاث الدین امیر محمد وزیر طاب ثراه

الا یا نسیما غدا فارتحا / پیام ریاض الحمی دار حیا
خوشت باد ای باد عنبرنسیم / که بویت روان می دمد در رمیم
ز بوی تو هر صبحدم در چمن / پر از مشک چین است جیب سمن
تویی چاره کار بیچارگان / نماینده حال آوارگان
قدم رنجه کن گر بود فرصتی / ز بخت همایون طلب همتی

گذر کن سحرگاهی ای دل روان / بایوان دستور سلطان نشان
نیاز و زمین‌بوس من عرضه دار / بدرگاه آن آسمان اقتدار
جناب خداوند تیغ و قلم / که چون صبح بر آسمان زد علم
جناب امیر وزیران ملک / مراد ضمیر فقیران ملک
وزیر جوان‌بخت سلطان‌نشان / که چرخش نهد روی بر آستان
محمد پناه زمین و زمان / که دین را مغیثست و حق را امان
سراپرده قدر اسلاف اوست / که این اطلس چرخ اعطاف اوست
صبا مرده را جان دمد در رمیم / از اخلاق او گر بیابد نسیم
رخ دولت اوست چون آفتاب / فروزنده تا صبح یوم الحساب
ز قدرش فلک رفعت اندوخته / ز عزمش صبا سرعت آموخته
جهانگیر صیتش چو باد بهار / شکفته دل خلق ازو غنچه‌وار
گل و بید مشک حیا و کرم / بباغ هنر وصل کرده بهم
غضب خصم او و جهان ماهتاب / حسودش یخ و هر دو کون آفتاب
ملک بر فلک داعی جان اوست / سر خلق بر خط فرمان اوست
فرشته نهاد پیمبر سیر / کنادر بود مثل او در بشر
بساط افکن بینوایان راه / عمارت کن مسجد و خانقاه
غریبان بیچاره را خویش اوست / که مسکین‌نوازست و درویش‌دوست
ازانش دل اهل دل مرهمست / که درویش پرسی تو انکرد لست
بر اهل زمان شکر او فرض عین / که کفران نعمت بود عین شین
بنشر مناقب شده میل او / فزون از کواکب شده خیل او
زحل پاسبانی ز ایوان اوست / حمل تیر بریانی از خوان اوست

برخلق

بر خلق او گل گیاهی بود / بر حلم او کوه کاهی بود
گر از روی او نور گیرد سها / بخورشید رخشنده بخشد ضیا
فلک کاسه خوان انعام اوست / در اقصای عالم از آن نام اوست
چو عالم ز انصافش آباد شد / ز عدلش دل ملک و دین شاد شد
وزارت بمسند شد از متکئه / برون کرد دوران ز سر عربده
زهی فکر تو راست و همچو تیر / ز عدلت کمان سیرتان گوشه‌گیر
بر لفظ تو گوهر آبی تنک / بر حلم تو کوه بادی سبک
کمربسته‌های حلم تو قاف / وجود تو پیرایه نون و کاف
کفت در عطا برده آب بحار / نمودار خلقت نسیم بهار
ز خلق تو گل پیرهن کرده چاک / ز کان دست جودت برآورده خاک
وفاق تو پیرایه سروری / نفاق تو سرمایه مدبری
عدوی تو از غصه جان میدهد / روانش ز دوزخ نشان میدهد
کمین نایبت در صف آصفست / فلک با جناب تو در یک صفست
جهان بی وجود تو جانی نداشت / تن دولت و دین روانی نداشت
جهان گر زمین است آبش توئی / وگر آسمان آفتابش توئی
حکومت بدور تو رونق گرفت / جهان زیب باغ خورنق گرفت
جناب تو شد جفت طاق سپهر / ضمیر تو زد طعنه بر ماه و مهر
بدیوان تو تیر دفترکش است / سوی بزم تو زهره مزمرکش است
دهد خاک پای تو نور بصر / برد نوک کلک تو آب گهر
توئی روشنائی چشم جهان / ز ذاتت منور زمین و زمان
فروزنده شمع احسان توئی / برآرنده کام انسان توئی

ز کلک تو حل گشته هر مشکلی ... ز لطف تو خرم شده هر دلی
جناب تو شد سجده‌گاه ملوک ... که هست آستانت پناه ملوک
زهی خاک پای تو تاج فلک ... دعای ثنای تو ورد ملک
تو آتش نشانی و خاکی نهاد ... چو کسری درین عهد طاقی بداد
ز صیت تو مملوست گوش زمان ... ز رای تو پر نور چشم جهان
جلال ترا پایه جایی رسید ... که در جنب او شد فلک ناپدید
بدریای مدحت جنانم غریق ... که دل می نداند بساحل طریق
عما دا این محیط ار ندارد کنار ... دعا بیت ورد تو دستی برآر
الهی بدان اسم اعظم که هست ... بر قدر او پایهٔ عرش پست
بمهری که بر کتف بوالقاسمست ... بسری که در سینهٔ خاتمست
که از آتشش ده امان چون خلیل ... چراغ هدایت کن او را دلیل
دلش همچو آیینه پر نور دار ... وزو آه روشن دلان دور دار
کلید در گنج فتح و یسار ... بگنجینه دار همیشش سپار
ز سرچشمهٔ دولتش آب ده ... نصیبی ز جاهش باجاب ده
نکوخواه او را سرافراز دار ... برویش در خرمی باز دار

فی حسب الحال

در ایام ماضی و عهد قدیم ... که بختم قرین بود و دولت ندیم
سعادت بدین در کمر بسته بود ... وزین غصه دوران جگر خسته بود
فلک سر نه پیچیده از رای ما ... زر افشانده خورشید در پای ما
دلم با طرب صحبتی ساخته ... ندیده غم و غصه نشناخته

مشام

مشام دلم از نسیم امل ... بر آسوده چون کام طفل از عسل
مرادی که مجبوب خاطر شدی ... بیک طرفة العین حاضر شدی
ازین گوشه جور زمان دور بود ... که خلوتگه شیخ مغفور بود
همی ترسد از روضه‌اش این گدا ... که در بر بدحش نماید ثنا
که او را اگر مدح گفتی کسی ... ازو دل گرانی نمودی بسی
کنارید گشته ماوای من ... شده چشم روشن دلان جای من
مقام خلافت مسلم برو ... ندیدم کسی را مقدم برو
سلاطین فرمان ده روزگار ... نشسته شب و روز در انتظار
کز آن پیشوایان اهل صفا ... اشارت چه خواهد رسیدن بما
بغیرت جهان کرده ناگه نگاه ... ز جان عزیزان برآورده آه
بیک هفته از دار دنیا شدند ... بروضات فردوس اعلی شدند
درین خانقاه این گدا مانده است ... کتاب توکل فرو خوانده است
بود ابر لطف حق ادرار ما ... ز خورشید رخشنده دینار ما
مشرف شده این خجسته مقام ... بسادات و زوار بیت الحرام
گروهی بزرگان خرده شناس ... که گویند اهل خردشان سپاس
توجه بدین آستان می کنند ... برسم مریدان نشان می کنند
قناعت گزینان دهر خسیس ... خوابه نشینان فتوی نویس
یکی گشته معروف در زاهدی ... یکی یوسف مصر در شاهدی
یکی کرده حل مشکلات علوم ... یکی واقف از سر سیر نجوم
یکی در ریاضی شده بوعلی ... ولی در ریاضت امام و ولی
یکی کشور لطف را قهرمان ... شده صیت اخلاق او در جهان

یکی زمره را داده نرم چنگ
ولی گوش ننهاده بر صوت چنگ

یکی طبع نظمش نظامی مثال
لطیفه رسانده بحد کمال

یکی بر سبیل کرامت دلیل
در آتش شده بارها چون خلیل

یکی پیشوا گشته حجاج را
غنی کرده مسکین و محتاج را

بخدمت بی آسا کمر بسته اند
دوای غریبان دلخسته اند

نیاید پریشانی از جمع ما
که از نور طاعت بود شمع ما

ولیکن ز احداث دوران دون
که اهل هنر را کند دیده خون

رفیق عزیزم سفر کرده است
که از داغ هجرش دل آزرده است

المکتوب

الا ای نسیم صبا عزم کن
گذاری باطراف خوارزم کن

ز پیران دهر از جوانی بپرس
ز حال غریبی نشانی بپرس

در آفاق بی خان و مان گشته
سراسیمه گرد جهان گشته

یتیمی که در آب دندان اوست
عزیزی که یوسف ثناخوان اوست

منیر اختری رفته از برج خویش
فتاده برون دری از درج خویش

جدا مانده از بوستان بلبلی
صبا برده از طرف بستان گلی

چو تشنه دوان از قفای سراب
برای لبی نان و یک جرعه آب

شده مست دردی دور خسیس
زده رفته بیرون ز جو زر نفیس

سفر با جهان عمر دشوار بود
که او در حضر نیز بیمار بود

ز دریا در آرند و جوج لئیم
بدریا فرستاد در یتیم

گلی بود صد برگ بر شاخسار
ز بستان برون شد ز دست هزار

شکوفت بر شاخسارش بجوی
ز سرو ست در جویبارش بجوی

مرا از لب او پیامی بیار
بیر نامه یا پیامی بیار

مگر هم تو با محرم خاص ما
کنی شرح فصلی ز اخلاص ما

ز کلبه که رویش بنفشان غبار
بگیسوی عنبر دم مشکبار

بگوای کدورت سپهر لئیم
جدا کرده از دوستان قدیم

نداده نشان از تو در غرب و شرق
نه پوینده باد و نه تابنده برق

بخوارزمت اکنون نشان داده اند
سلامی بخدمت فرستاده اند

سلامی در و مدغم اسرار شوق
سلامی در و مضمر آثار ذوق

سلامی پر از غصهای فراق
سلامی سراسر همه اشتیاق

سلامی از و برده عنبر نسیم
سلامی دمیده روان در رمیم

قلم را بسوزد زبان در دهن
گر از آتش شوق راند سخن

نه در نامه گنجد غم اشتیاق
نه خامه نویسد حدیث فراق

دلی دارم از تاب غم سوخته
وجودی ز سر تا قدم سوخته

تنی دارم از موی باریک تر
دو چشم از شب تیره تاریک تر

فراخست غم در دل تنگ من
از آن بوی مرگ آید از رنگ من

ز هجر تو بر دیده ام آن گذشت
که بر دیده پیر کنعان گذشت

تو از دیده رفتی و جان از بدن
بخشای بر جسم بی جان من

تو باز آ که جان نیز باز آیدم
دل ریش غمگین بیاسایدم

ملولست طبعم ز دار و ی صبر
مبادا کسی در جهان روی صبر

گرت یک نظر باز پیند عماد
بر آید ز دنیا و دینش مراد

وگر در فراق تو گردد هلاک
برد با خود این آرزو را بخاک

سلامی چو انفاس باد صبا
که گل گوهرش صبح دم آجا

سلامی ز نا محرمان بسته ادی
سلامی بخون جگر شسته ادی

لئن نال وصلا اصاب المرام / وان مات شوقا فعلیک السلام

در شکایت زمان و مفارقت الاخوان

الا ای که در صحبت دوستان / زنی وقت گل خیمه در بوستان
بروی چمن شادمانی کنی / ببوی سمن کامرانی کنی
ز هر چشمهٔ شربتی خورده گیر / بهر منزلی عشرتی کرده گیر
بسا سبزهٔ خط رنگین عذار / که شد خاک در زیر هر سبزه‌زار
بسا سرو بالا که شد زیر گل / نرانده چو گل مفته کام دل
بسی موی چون مشک و روی چو ماه / فرو برده گیتی بخاک سیاه
از آن گل زند در چمن جامه چاک / که بیند بسی لاله رخ زیر خاک
اگر چشم نرگس نه بیند رواست / که در خاک تیره بسی چشمهاست
بسا کلهٔ اهل فرمان و زور / که شد مسکن مار و ماوای مور
جهان مست مهری جفا پیشه است / که توفیق احبابش اندیشه است
سلیمان داود از وی سریر / غلامان نمرود ازو کام گیر
ز شادی رخی ارغوانی بکرد / که بازش ز غم زعفرانی بکرد
بخون جامهٔ نازنین بتول / بیالود و شرمش نبود از رسول
کجا رفت آن نازپرورد دل / کز و گشت حاصل مرا درد دل
از و رحمت حق نباشد بعید / که مرحوم باشد غریب شهید
مرا تا کی آخر درین غم کده / که شد جای این قوم ماتم زده
زند طعنه هر کس که دارد زبان / زند تیر هر کس که یابد کمان
سپهر جفا پیشه هرزه گرد / ندانست جوری که بر من نکرد

مشامم نیابد نسیم وفا / ز گیسوی یاران اهل صفا
رفیق وفادار ثابت قدم / نیامد مگر در وجود از عدم
من آن شادمان روی غمگین دلم / که از غصه خون گشت مسکین دلم
جفا برده و بر نیاورده آه / ستم دیده و کرده در خود نگاه
دلم صحبت اهل دل یافتست / که روی از بتان چگل تافتست
توان یافت بوی گل صحبتم / ز خاری که بر روید از تربتم
مبر ظن که در بوستان نعیم / فرامش کنم دوستان قدیم
مرا مجمر دل پر از آتش است / که چون شمع با آتشم سرخوش است
عماد از شکایت برون نه قدم / قل الحمد لله شکر النعم
ز پیران معنی سعادت بجوی / بچوگان دولت توان برد گوی

در سبب نظم کتاب گوید

شبی فکرت از دیده خوابم ببرد / سرشکم روان گشت و آبم ببرد
سحر بود و بادی جنان می وزید / که در قالب مرده جان می دمید
چراغی که شبهاش می سوختم / ز کبریت آهش بر افروختم
ز بیداد دوران غمی داشتم / که امید شادی نمی داشتم
دلم پای بند کمند هوا / سراپای من زیر بند بلا
تنم همچو مویی و در موی خم / فتاده چو کاهی پس کوه غم
بکردار ذره حقیر و نزار / که از دیده پنهان و که آشکار
خود در فنایش گمانی نداشت / تو گویی که نام و نشانی نداشت
گرفته دلم بر سر کوی جور / قدحهای بیهوش دادی دور

لگدکوب پای جفای سپهر … سراسیمه موج دریای مهر
گهش گوش مالیده فرمان عشق … گهش خود خاییده دندان عشق
همی سوخت بر آتش غم چو عود … گهی ناله اش زیر و گه بم چو عود
دلم زان دهان رخی آموخته … تنم زان میان سری اندوخته
رفیقی تنک‌تر ز آب زلال … ضعیفی سبک‌تر ز شخص خیال
من از دردی درد حیران و مست … نه دل در تصرف نه دلبر بدست
که ناگاه بختم درآمد ز خواب … که بنمایدم تیره شب آفتاب
همی کوفت آهسته جانان من … بناخن در بیت احزان من
زجا بر نجستن مروت نبود … ولی پای را هیچ قوت نبود
روان خواستم شد به پهلوی در … که بختم برون جست و بگشود در
درآمد ز در یار پیمان شکن … که از من جدا بود چون جان ز تن
سحر خاسته جام می خواسته … رخ آراسته زلف پیراسته
ز غمزه‌ش خدنگی ز ابرو کمان … گشاده سر زلف و بسته میان
رخی همچو ماه و قدی همچو سرو … لبی آب برده ز خون تذرو
تن نازنینش چو جان ملک … لب شکرینش چو کان نمک
پری و آدمی گشته حیران او … پریشان ز زلف پریشان او
بشادی گرفتم چو جان در برش … ببوسیده دست من و من سرش
بر مردم دیده بنشاندمش … روان گهر بر سر افشاندمش
فلک برده بر حسن حالم حسد … که رفته روان آمدم با جسد
گدایی که در فاقه موی شکافت … شنیدی که ناگاه گنجی بیافت
جگرسوخته تشنه‌ای را که دید … که ذی رخ ذقن بجیحون رسید

چنین شادی و مرده جان باز یافت … مگس شهد و آدم جنان باز یافت
کسی یابد ای خواجه این گنج مراد … که رنج صبوری کشد چون عماد

التماس صحبت نامه

چو از مهر شد روی آفاق زرد … ز راندود شد قبهٔ لاجورد
برافکند مشاطهٔ صبحدم … ز رخسار عالم نقاب ظلم
برون آمد از حجلهٔ مشکفام … عروس پری چهرهٔ مهر نام
نگارم در درج در باز کرد … ز مرجان گهر ریزی آغاز کرد
که ای قبلهٔ مقبلان کوی تو … مبارک بر اهل صفا روی تو
مریدانه هر روز پیر سپهر … بر رایت آورده کچکول مهر
دلم کرده امال زمانه وداع … ز دکان طبعت گشاده فقاع
درین عصر صوفی صافی تویی … مرا شبلی و بشر حافی تویی
مرا تربیت نامهٔ لایقست … که بر روی صحبت دلم عاشقست
کسی را که نبود ادب رهنما … گر آید بجمع نباشد روا
بدو گفتم ای دل غمت را ندیم … کنم مشورت با کتاب قدیم
نزاری کنم استخارت ز حق … که تا خود چه آید اشارت ز حق
شبانگه که فراش این خانقاه … ز گردون درآویخت قندیل ماه
من خسته با خویش پرداختم … دمی با خود خلوتی ساختم
دلم با خود ساعتی راز گفت … پس آن ماجرا سر بسر باز گفت
بطیره خرد گفت کای بی‌نوا … تو و این حدیث از کجا تا کجا
بضاعت نداری تجارت مکن … قناعت کزین استعادت مکن

دلم دامن از دست او در ربود   توجه بدرگاه بیچون نمود
درین فکر می سوختم همچو شمع   زچشمم روان گشته بر چهره دمع
چو زاری بحد نهایت رسید   تضرع باقصای غایت رسید
مرا هاتف غیب وقت سحر   ندا کرد در گوش دل کای پسر
برو همت از روح آبا بجو   بشرطی که از خود نگویی بگو

کلمهٔ چند در شرح حال دل و عشق

چو سر بر زد از خاطرم این طلب   که ترتیب فصلی کنم در ادب
برادم ازین کارگه جامهٔ   بگیرم درین ملک مسکنهٔ
درین مصطبه باده نوشی کنم   درین رسته گوهر فروشی کنم
درین راه گفتم شود دل رفیق   که اول رفیقست وانگه طریق
شدم پیش دل گفتم اسرار خویش   که بودم فرومانده در کار خویش
دلی یافتم در بلا خون شده   ببی خود ده و ز خویش بیرون شده
زمهر نگاری چو مه کاسته   ز خواب عدم مست برخاسته
مغیلان غم رفته در پای او   بیابان محنت شده جای او
غمش در نهاد آتش افروخته   چو شمعش ز سر تا قدم سوخته
نظر کرد چون اژدهایی بمن   که آید برون آتشش از دهن
که برخیز ای کودک خودپرست   که جام می غفلت کرد مست
نگویش افتاده بار این سخن   که تدبیر افتاده یاران بکن
درین ورطه کین مفلس عاشق است   مرادش مدد گر بود لایق است
تو هم گر سعادت طلب می کنی   درین فکر روزی بشب می کنی

برو کیش آن غمزهٔ مست گیر   که مستی بود در جهان دستگیر
ز پروانه کم مباش ای پسر   بدست آر شمعی و دولت ببر
نظر بر سپهر افکن و کار او   که از مهر گرم است بازار او
چو بلبل نوا در غم گل زند   چمن لاف از آواز بلبل زند
ندارد خبر عاقل خودپرست   که شادی عالم بدین غم در است
درین راه اگر خاک گردم چه باک   که عاشق ندارد غمی از هلاک
ازین باده دل ساغری نوش کرد   که دینی و عقبی فراموش کرد
در آن خانه آتش بود بی گمان   که از روزن آن برآید دخان
خوشا عاشقان جگر سوخته   ز شادی بریده غم اندوخته
جهان گشته بیخود ز جام الست   که در محشر آیند شیدا و مست
نبوده دمی غافل از یاد دوست   ننالیده از دست بیداد دوست
گروهی شده فتنه بر روی غم   گزیده وطن بر سر کوی غم
گهی وقتشان بی سبب خوش بود   گهی سینه شان جای آتش بود
بخندند گاهی چو برق از طرب   بگریند گاهی چو ابر از تعب
بسوزند شب تا سحر همچو شمع   که پر نور گردد شبستان جمع
دل از راحت خویش برداشته   غم دوستان شادی انگاشته
مراد آن بیابد درین ره عماد   که او را بود نامرادی مراد
ز دست ار برون شد عنان سخن   ندارم دل ای خواجه عیبم مکن
که در خانه ام بود مهمان عشق   نهادم برین خوان نمکدان عشق

شدم دور یکدم ز بازار خویش
ولی آمدم با سر کار خویش

کلمهٔ چند در صحبت و وفا

بیا ای طلبکار راه صواب / مشو غایب از من که من غایب
گر آزادگی بایدت بنده باش / چو خورشید بر خلق تابنده باش
درین مجمع ار راه یابی چو شمع / همی سوز در روشنایی جمع
وزین آرزو یابی اندر دماغ / بمسجد فرست ای پسر صد چراغ
چو پروانه شو گرد شمعی برا / ز هر شمع آتش صفت بر سرا
برو صحبت اهل دل کن گزین / کز ایشان توان یافت دنیی و دین
سها زان سبب شهرهٔ عالمست / که با کوکبی مه ز خود همدمست
کزو به هزارند در آسمان / که کس شان ندانست نام و نشان
اگر در جوانی مریدی کنی / به پیری رسی بایزیدی کنی
بهر بیت گرمی روی چون ردیف / نشاید که با صدر باشی حریف
چو ماه ار بهر خانه منزل کنی / سیه رویی از مهر حاصل کنی
درین صحبت آن بی طریقی کند / که هر صاحبی را رفیقی کند
دورویی و بدعهدیش ظاهرست / که هر روز در مجمعی حاضرست
مگو ای پسر با منت جنگ چیست / کسی یافت بویی که یکرنگ زیست
ز جایی که لاف ارادت زدی / دم از مخلصی و عبادت زدی
بران باش کز وی کشندت بزور / که با خود بری آن محبت بگور
ز فتراک روشن دلان دست مهیچ / نباید گسستن چو ذره ز مهر

حکایت اصحاب کهف

چنین

چنین دیدم اندر کتب قدیم / ز احوال اصحاب کهف و رقیم
که در عهد ماضی یکی شاه بود / که دینش ز اسلام کوتاه بود
سیاهی کوبش گرفته دماغ / چو مشکات پر دود و بی چراغ
مسلم برو پادشاهی کفر / حریم دلش پر سیاهی کفر
در آن وقت چون لات معبود بود / چو فرعون و هامان و نمرود بود
ملوک نکوسیرت از اهل کیش / فرستاده پیش وی ابنای خویش
که ایشان ببندند آنجا کمر / شود دفع شری ز آبا مگر
قضا را ملک داده یک روز بار / سپاه ایستاده یمین و یسار
از آنجا که فرمان تقدیر بود / نزاعی میان سنا نیز بود
دویدند ناگه در آن بارگاه / ز پیکار ایشان بترسید شاه
ز مسند بیفتاد و بیهوش شد / خدایی و ملکش فراموش شد
جوانان در آن حال حیران شدند / چو گیسوی خوبان پریشان شدند
که شاهی که از گربه دارد هراس / نشاید که گویند او را سپاس
از آن بارگه زود بیرون شدند / طلبکار یزدان بیچون شدند
ز شادی و راحت گزیده سفر (کنار) / ولی بخت و اقبالشان یار غار
ز یزدان هراسان و توفیق جوی / مقلد شناسان تحقیق گوی
در آن راه شان گشته کلبی ندیم / سبق برده بر دوستان قدیم
وفا پیشه فارغ ز پاسبان / جفا دیده شب روز راه دان
ز چنگال او گشته مجروح گرگ / سپرده در آن چستگی روح گرگ
همان دیده زو شیر در کارزار / که از باز عصفور و از گربه فار
نرفتی ز پیش و نماندی ز پس / که دوری بجوید ز حلوا مگس

رفیق

شفیق

به چوبش براندند و دوری نکرد — بسنگش زدند و صبوری نکرد
یکی گفتش ای خصم جان غریب — ندادی ز مهمان نوازی نصیب
نه لایق حق پرستان پاک — وگر تشنه کردی بهفت آب و خاک
ز دکان قصاب دوری مجوی — درین راه ازین بیشتر با ما مپوی
برآورد کلب حزین آه و گفت — که راز دل از تو اکنون نخواهم نهفت
همان کس که محبوب جان منست — منش نیز اگر دوست دارم رواست
جدایی نخواهم گزید از شما — وگر جانم از جسم گردد جدا
قدم چون درین ره نهادم نخست — ز جان گرامی دلم دست شست
شنیدم که گفتند ارباب دین — بزرگان عالم ز روی یقین
که چون مجمع محشر آید پدید — که آنجای خیر از شر آید پدید
شعارش شود صورت آدمی — که بو داند و معنی مردمی
چو کلبی طریق ارادت سپرد — ز مقصد گوی سعادت ببرد
ز کلبی درین راه کمتر مباش — که شد در جهان فاش [illegible] و فاش
مده دامن ره روان از دست — که از کاروان باز ماندن بدست
مکن بیش ازین وقت ضایع مکن — برافکن نقاب از جمال سخن
ز تطویل بیم ملالت بود — تمامست اگر ده مقالت بود

عماد: نمایند گشتن دراز این سخن — که بسیار گفتن نباشد حسن

مراد

مقالت در آداب ارباب حکم و فرمان با اهل صحبت

الا ای سزاوار تخت کیان — بفرمان تو بخت بسته میان
مزن از زر و نقره تاج و سریر — مکن تخت و مپسند زعاج و حریر
ز زر گوشوار بد اندیش کن — بنقره مداوای درویش کن

اگر

اگر نیست گاهی ترا باک نیست — که آدم ملک، تو جز خاک نیست
بانصاف و احسان توان یافت ملک — کزین هر دو نوشین روان یافت ملک
بزرگی بداد و مروت خوشست — جهان پهلوانی بقوت خوشست
حکومت بلشکر توان یافتن — که بی تن محالست جان یافتن
باحسان ملکزاده سلطان شود — که لشکر ز احسان فراوان شود
شه از عهدهٔ ملک ناید برون — چو همت نجوید ز اهل درون
جوانا در از همت پیر زن — مدد جوی و بر لشکر میر زن
نکش سپه جز بدانه از رای پیر — دلی را بدست آر و ملکی بگیر
چو خورشید روشن دل ملک باش — گشاینده مشکل ملک باش
ز سوز و نیاز گدایان بترس — ز درد دل بی نوایان بترس
کنون جز جگر قوت درویش نیست — بآخر رسد یک جگر بیش نیست
سوی اهل دل کن بتمکین نظر — غم بی نوایان مسکین بخور
نشاید ترا خسرو شام گفت — اگر صبح خیز تو بی شام خفت
چو آینه روشن دلی پیشه کن — ز آه سحر گاهی اندیشه کن
ترا بحر و بر داد پروردگار — زمین داری و آب تخمی بکار
چو وحشی نعمت ترا گشت صید — بزنجیر شکرش در آور بقید
که این آهوان دم که جست از کمند — ندیدم که بازش نهادند بند
کرت سر بکارست دستار بخش — ورت هست اقبال دینار بخش
اگر خاطری را پریشان کنی — طرب خانهٔ حکم ویران کنی
برو کار دین با خدا راست کن — وزو هرچه دل خواست درخواست کن
ز احوال مردم خبر گیر باش — شناسای ارباب تزویر باش

ملک

تو بی داعی این دم غنیمت شمار / غنم را ز گرگ ستم پاس دار
مه نو بروی منافق مبین / که شومست دیدار فاسق یقین
گر انصاف داری جهان دان تست / سر خلق بر خط فرمان تست
وزیر خردمند هشیار جوی / که باشد صبا را ز گلزار بوی

حکایت سلطان محمود

شنیدم که وقتی شه غزنوی / که در سلطنت داشت دستی قوی
جهانبخش سلطان محمود نام / که بودیش وحشی معقود دام
غازی محراب روی ایاز / بگیسوی او داده عمر دراز
بیاراست جیشی و به پیکار شد / بفال همایون پی کار شد
بتائید بخت و بعون ظفر / بحکم قضا و بامر قدر
گرفت از سوارانش آزاده / در آورد که پادشازاده
شبانگه که عنقای زرین جناح / بمغرب گزید آشیان رواح
شهنشه بخلوت که خاص شد / فروزنده شمع اخلاص شد
جو منشور طاعت بعنوان رسید / طریق عبادت بپایان رسید
یکی از وزیران باریک بین / که رایی قوی بود او را قرین
شنیدی حدیثش بجان شهریار / جو پیکی که آید نوا ز شهریار
در آن پرده با شاه همراز بود / که خورشید روی و خوش آواز بود
مگر مشورت کرد با شه وزیر / که اندیشه کن برای اسیر
به تیغش بریزیم خون همچو صید / که یابد بکشتن رهایی ز قید
ویا زین کمندش خلاصی دهیم / ز بند بلایش مناصی دهیم

وزیر

وزیر خردمند بگشود لب / که ای نام جوی سعادت طلب
گر از رای خسرو اشارت بود / که او پایمال حقارت بود
مثال عبیدش برم در نخاس / چو عقلش فروشم بیک دو کاس
که امثال این بی‌هنر را به تیغ / اگر بگذرانند باشد دریغ
نریزیم خونش بشمشیر کین / که روبه نکشتست شیر عرین
جو آهخت ترک فلک تیغ زر / بیفکند هندوی ظلمت سپر
نهادند آیین ترکی اساس / جو هندوش بردند سوی نخاس
بپرسید شه‌زاده نازنین / که ای سرفرازان چه جایست این
یکی گفتش ای بوده بخت غلام / نخاسست شه کشودست این مقام
جو بشنید شاهزاده این سخن / بر آشفت و گفت از نهیب و حزن
مرا زان فرستاد اینجا مگر / که او را پدر رفت از اینجا بدر
نیاوردی اینجا مرا رای او / اگر نیستی جای آبای او
یکی رفت و این ماجرا گفت باز / سراسر بر شاه گردن فراز
جو زین گفت و گو شاه را شد خبر / فتاد از غمش آتشی در جگر
بنوک مژه گوهر اشک سفت / زبان برگشود از سر خشم و گفت
کشیدیم بر نام دستور خط / که رایش خطا بود و فکرش غلط
پشیمانی آن لحظه سودی نداشت / که این نقش بر لوح جانها نگاشت
شها مشورت با خردمند کن / بکش خصم و بدخواه را بند کن
ز بدخواه مردم برآور دمار / که سرکوفتن را سزا گشت مار
مکن تربیت شخص بد اصل را / که شاخی نیاید نکو وصل را
مشرف کن آنرا بتشریف خاص / که گر ریزیش خون نجوید قصاص

بشاعر فرست اسپ و زین لکام / که می بکذ راند ز شعرت نام
ترازوی پر زر سخن سنج را / حرج ار سخن ورز تو کج خواست
زبان آوری یار باید کرفت / که بی تیغ عالم نشاید کرفت
مراد اسیران غربت برآر / مجو یکدم از اهل صحبت فرار
بر ارباب دولت سکوهی طلب / سزاوار صحبت کروهی طلب
ز هر کشوری نامداری بخوان / ز هر لشکری شهسواری بخوان
عقیق از یمن خواه و در از عدن / کل از بوستان جوی و سرو از چمن
پی خوش نوایی چو داود کیر / ز عشق ایازی چو محمود میر
چو خسرو بنه دل بشیرین لبی / چو فرهاد بی دل بسر بر شبی
رفیقی بدست آر صاحب جمال / ز غلمان غلامان حور امثال
بیارای مجلس باهل نسب / که دارند حظی تمام از حسب
ندیمان خلوت سرای سرور / برون جسته از تنکنای غرور
کهی با ندیم و کهی با انیس / دمی شعر خوان و دمی خط نویس
کران بار احسان کن این جمع را / که از نور پرتو رسد شمع را
نکه دار این کرامی در شاهوار / شود حلقهٔ کوش صد شهریار
اکر بیند تو کار بند کسی / کند شادی و کامرانی بسی

لطیفان کلبوی نسرین بدن
ظریفان دلجوی شیرین دهن

مقالت دوم در اداب اهل طریقت

طلبکار دولت کدایی بیا / ز اخبار ملت جدایی جدا
چو پروانه در پای سر شمع جمع / بسوز ار شدی فتنه بر شمع جمع
ره خواب بر چشم دل بسته دار / که دارد بر و چشم پیوسته باد

میا

میا در شبستان ما شمع وار / کرت نیست با کریه و دمع کار
زمانی برون کن ز دل فکر غیر / مکو غایبانه اکر ذکر خیر
سزاوار صحبت کسی را شناس / که کوید چو رنجیده باشی سپاس
درین ره باخلاص کن روی دل / که سازند جای تو در کوی دل
درین خانه بی آشنایی میا / چو خورشید بی روشنایی میا
کزین کن درین خانه صف نعال / که روزی ببینی رسی چون هلال
کرت هست رای زیادی کریز / که جایی نشیند که کوید خیز
چو پیر خردمند کوید سخن / بدوز ای جوان دیده اش در دهن
بهر سو میفکن نظر زینهار / که عیبت کند عاقل هوشیار
چو حاضر شوی نزد ارباب حال / نباید کشودن زبان سوال
بسا عالم فاضل ذو فنون / که در نکتهٔ سهل کردد زبون
میان بزرکان خجالت کشد / دلت زان خجالت ملالت کشد
اکر در ره دین ترا مشکلیست / در مدرسه در جهان بسته نیست
حدیثی که از بر دهانی کذشت / درست بود آن سخن در نوشت
وکر خورده کیری کنی اختیار / ز روی بزرکان شوی شرمسار
چو درج مضاحک کسی بر کشود / ترا هم بباید تبسم نمود
که آنجا اکر روی در هم کشی / بطبع ظریفان رسد ناخوشی
چو بر خوان نشینی در ابنا بکوش / وکر زهر یابی چو جلاب نوش
طعامی که حاضر شود در میان / چنان کن که آکه شود میزبان
که آمد پسندیدهٔ خاطرت / وکر نیست بکزیدهٔ خاطرت
میارای تن را برنکین شعار / ولی جامه را پاک و خوشبوی دار

مزن قهقهه همچو کبک دری
که با شاهبازان بخلوة دری

چو گل جامهٔ نو بشبنم بشست
چمن صحبت او با خلاص جست

چو بلبل نوایی نوازد حجاز
بجا هوشیش کن مده بیهو باز

مگو گرچه تحسین آواز اوست
که قولت ز ساز افکن ساز اوست

مکن رقص وقتی که ذوقیت نیست
مزن نعره کامی که شوقیت نیست

چو گریان شود چشم اهل بصر
با نکار مگشا زبان ای پسر

بر ان بام ابری کشیدست ذیل
که از ناودانش چکیدست سیل

هم اوراد و اوقات اصحاب شوق
سزاوار طاعت چو محراب شوق

ادب نیست در صحبت یار مه
نوافل گزاری ز یاران که

گر از جمع طاعت زیادت کنی
چنان به که در خانه طاعت کنی

عبادت نهان در جهان خوشترست
که اسرار گفتن نهان خوشترست

مده جمع دا مر زمان انتظار
که در صوت احمد روا نیست بار

ورا آیی بصحبت شبی ای پسر
که با ما بری پاسی از شب بسر

از آن پیش باید برون شد عجول
که کردند یاران ز صحبت ملول

شبانگه که جمع استراحت کنند
دمی مرهمی بر جراحت کنند

چو مرده بباید دم اندر کشید
زمانی چو ماهی در آب آرمید

مشو همنشین با جوانان بی ادب
که از دیده ات می برد خواب شب

مرا آنک بر ریش نهد نیشتر
از آن به که خوابم ببرد از بصر

نفس چون بلند آیدت گاه خواب
کرم کن بخلوت که خود شتاب

که اصحاب در نوم و راحت روند
بتشریف غیبت مشرف شوند

حدیثی که گویند تصدیق کن
نگفت کس آخر که تحقیق کن

مکن عیب پنهان کس آشکار
که از کردهٔ خود شوی شرمسار

شنیدم

حکایت عیسی علیه السلام

شنیدم که عیسی علیه السلام
که با آفتابست در یک مقام

سبک روح عصر و روان بخش عهد
مبارک دم وقت و گویای مهد

ز حواریان کرد روزی سوال
که ای پیشوایان اهل کمال

اگر ما که آید درین انجمن
برهنه تنی از جهان من

دران حال تدبیر یاران جمع
چه باشد بگویید روشن چو شمع

بعلم آنک سر دفتر جمع بود
بپای ایستاد و زبان برگشود

که ای پیکرت جان جانهای پاک
ترا گفته حوری که روحی فداک

بپوشیم هر یک برو کسوتی
برونش فرستیم با ثروتی

مسیح جهان کرد خلوت نشین
زهر جان روان کرد در ثمین

که اندام او گر شود آشکار
زهر دم نگردد جهان شرمسار

که پیدا شود عیب پنهان او
گر آن غصه آید بلب جان او

تنش را چه پوشی مکن عیب فاش
که عرض ار بود گو لباسش مباش

مکن فاش رازی که پنهان بود
که گر سر کنی فاش گو آن بود

اگر پند من بشنوی مقبلی
بچینند ز بستان صحبت گلی

الا ای هنرمند معنی طلب
ازین طبله پر عقد در ادب

کشیدم درین رشته هر گوهری
ز دریای طبع هنر پروری

بیکبار کردم نثار شما
که هر لحظه آید بکار شما

عماد این صدف را بجان می خرند
نه زین ساحلش رایگان می برند

مقالت سیوم در آداب طالب علمان

خوشا وقت دانای آموزگار / که ضایع نشد یکدمش روزگار
ازو یافت مر باغ دل آب علم / وزو تازه شد جان ارباب علم
نزد دم که فکر بدایع نکرد / به بیهوده اوقات ضایع نکرد
بهر گوشهٔ یادگاری گذاشت / ندید آب و خاکی که تخمی نکاشت
برو حل شده مشکلات علوم / گشاده نقاب از بنات نجوم
شناسای مر روشن اختر که تافت / نگه دار مر سفته گوهر که یافت
مسایل ز قانون او آشکار / جهان پر ز ذخیره ازو یادگار
بتقوی معتوی اصحاب شرع / بمعنی مزین ارباب شرع
دلش فتنه بر حسن طبع لطیف / طلبکار صاحب دلان ظریف
نه در درس گودن عجول آمده / نه از گفت و گویش ملول آمده
خوشست آتش فکر و دود چراغ / چو سودای دانش بود در دماغ
کسی طالب علم دین می‌شود / که بخت بلندش قرین می‌شود
چه خوش گفت دانای شیرین مقال / که بی دانش انسان نیابد کمال
الا ای جوان سعادت طلب / شرف در حسب جوی نی در نسب
بگیرد ترا دست علم پدر / چو بنود نصیبت ز فضل و هنر
گرت هست در سر هوای شرف / برین در نشین از برای شرف
بیاموز علمی که گردی عزیز / که بی دانش انسان نیرزد بشیز
ز دانش فزاید ترا جاه و قدر / که آرد ز صف نعالت بصدر
چو علمت بود سعی کن در عمل / که در کار دینت نیاید خلل

حدیثی درستست در باب علم / که طاعت خوش آید ز ارباب علم
در ایام پیشین و عصر پسین / بر اهل دین طاعت آمد گزین
اگر خوش نباشد سرت با سجود / نیرزد وجود تو قلب وجود
تو اگر بود علم و تقوی بهم / سرافراز عالم شوی چون علم
میاموز علم از برای جدل / که فردا بمانی چو خر در وحل
زمیدان کسی برد گوی قبول / که فارغ شد از گفت و گوی فضول
مباش از فضولان گردن فراز / وظیفه ستانان کاهل نماز
مدارس نشینان تزویر جوی / معابد پرستان تکبیر گوی
عمامه دراز ان کوته نظر / دل عامه را برده از ره بدر
حذر کن ز نا اهل محراب کوب / که کس در نمازش نیابد دکوب
فراموش مکن حق استاد علم / که بر همت اوست بنیاد علم
گرت ذهن واد شاد استاد نیست / بدست امید تو جز باد نیست
ادیب تو گر عالم و مشفقست / ازو سر مکش چون تلمذ رقست
که این زهره دارم که محکوم شد / بسی بر نیامد که مخدوم شد
نگه دار ادب با ادیبان خویش / جدایی مجوی از رقیبان خویش
درین باب بشنو نظیری عجب / که باشی مؤدب مگر با ادب

حکایة جوان مؤدّب

شنیدم که وقتی جوانی ادیب / که بودش ز آداب صحبت نصیب
زمین دلش پر نبات کرم / نموده درین ره ثبات قدم
منوّر ز دود چراغش ضمیر / ز روشن عذاران باغش گزیر

کهش خوانده این گوهر درج علم / کهش گفت آن اختر برج علم
چو دریا کهش بی سفینه نبود / چو از در علمش دفینه نبود
حذر کرده طبعش ز آزار مور / گذاری بنزده یا ذا در زبور
شده از تواضع دوتا چون کمان / چو تیرش هنر راستی در زبان
شبی از برای وضو ساختن / بامر خداوند پرداختن
بسر چشمهٔ رفت و تجدید کرد / گذاری بصحرای توحید کرد
کسی آمد و گفتش ای خورده دان / که نامت بدانش شد اندر جهان
عجب گر نتابد ز تو بخت رو / که بالای اپستا دکردی وضو
جوان چون ازین حالت آگاه شد / ز خجلت رخش زرد چون کاه شد
به پهلو بغلطید تا پیش پیر / بگردون رسانید آه و نفیر
بانصاف و شکرانه عذرش بخواست / که بی حرمتی با بزرگان خطاست
جوان مودب پس از چند گاه / که سوی سرای جهان یافت راه
بخوابش کسی دید و گفت ای پسر / ترا جنت آمد مقر یا سقر
چنین داد پاسخ که یزدان پاک / پذیرفت عذر این مشت خاک
مرا از کبا یر نیرسیده است / بانصاف استاد بخشیده است
کسی را ادب رهنمایی کند / که او با خود آشنایی کند
دلی را که باشد نشان ادب / بود روز و شب در میان طرب
کمش سر ز رای ادیبان عماد / که بنمایدت بخت روی مراد

مقالت چهارم در آداب اهل دنیا

الا ای گرفتار دام جهان / فرو برده دندان بکام جهان
دلت همچو مهرست در بند زر / ز مهر زرت روی مانند زر
پر از سکهٔ زر درست دلت / شماری ازین زر بود حاصلت
بسیمت نداند عزیز الوجود / که پیما نیابی مگر از سجود
تو یی بر زر و سیم خود پاسبان / چو دست تصرف نداری بر آن
مکش پیش ازین سیم و زر در درون / که دشمن پس مرگت آرد برون
منه گندم و جو که کرمان خورند / بده تا گدایان کرمان خورند
میاور جمال جهان در خیال / که رهی زند ای برادر خیال
ز ده آمدی ار مغانی بیار / که شرطست راحت رسانی بیار
مناز ار قطار شتر زان تست / که بارش بتحقیق بر جان تست
بکوشش شتر دار صاحب هوس / بود نالهٔ چنگ بانگ جرس
بماه نوت شادی آید بدید / که عمرت شد و وعدهٔ زر رسید
ز یابی که از سود زر بردهٔ / ندانم که از هیچ شر بردهٔ
ربا خوار خون بشر میخورد / بشر جمع کرد و بشر میخورد
طمع در گرانی گندم کسند / بشمشیر کین قصد مردم کسند
منال ضعیفان دهاقین برند / ازان خون ایشان خواقین خورند
مگو سختهٔ ترک مانند خوست / که ترک از پی روستایی بکوست
محصل به تیرش ازان مرغ کشت / که ارزن نریزد بسوزن رشت
یکی داده سیم و خریده نعیم / یکی کرده بخل و گزیده جحیم
یکی را بجنت ز زر باغ و ورد / یکی را بدوزخ ز زر داغ و درد
شب از فکر نغنوده زر دوستان / گدا خفته تا روز در بوستان
گدایم ما و تو یی محتشم / ولی در کرم نیستیم از تو کم

چو ما را ز مال تو باشد گزیر   تو خواهی غنی باش و خواهی فقیر
ز سیم تو ما را چو مقصود نیست   مکن فکر بر ما که محمود نیست
گر از فاقه ام بر دل آید سنان   نجوییم ز دکان دونان نان
گرت با درم ده باغیار و یار   که حاصل همین است ازین روزگار
ز درویش همسایه آگاه باش   چراغ زن بیوه چون ماه باش
مکن خوار حجاج محتاج را   که اعزاز شرطست حجاج را
برو دست از ارباب دونان بشوی   دل سیر فراز آن ملت بجوی
چو بلبل ثنا خوان گلزار باش   خروس سحر وار بیدار باش
مکن سردی و آب گرمی بیار   ز کردار بیهوده شرمی بدار
دعاگوی خود ساز درویش را   میازار مسکین دل ریش را
درم را حصاری بساز از زکات   که یابی ز تشویش غارت نجات
بدرویش ده جبه وقت چنین   که باید بر آتش پوستین
شود نخل عمر تو بی بر چو بید   گر امیدوارت شود نا امید
همای سعادت ازان بوم رفت   که سائل ز انعام محروم رفت
دلش آبگینه ست مشکن بجور   که او خود شکستست از جور دور
درم را بدشمن ده و جان بدوست   که جان زان این و درم زان اوست
بگردون رسد صیت احسان تو   چو دشمن خورد در جهان نان تو

حکایت دنیادار بخیل

درین سکه قلبی درم دوست بود   که سر تا قدم چون شکم پوست بود
بجایی نه و مالی اندوخته   کلاهی نه و قبایی آموخته

بیازار

بیازار دعوی نهاده دکان   بانکار معنی گشاده زبان
جوان دولت عهد را عیب جوی   ولی نعمت وقت را نقص گوی
بآزار این زار بسته کمر   بدیدار دین دار خسته جگر
گدا طبع کم عقل بسیار خوار   ز دل دور و نزدیک احیا دخوار
تفحص کن رازها چون عسس   سرش خوش بآواز خود چون جرس
دریده بنام نکو جامه   گرفته بتزویر بیگانه
گدایی گزیده ز اهل زمان   ولی وقتها آمده با میان
کسی را که جان در قدم باختش   چو درویش شد باز نشناختش
قناعت گزین ضیافت طلب   ز خوف مگس خورده حلوا بشب
چو گربه بسوی طعام آمده   بروباه بازی تمام آمده
نه برخوان او دیده دیده طعام   نه بوی طعامش شنیده مشام
تهی معده دل پر از کین خلق   نکرده بسیع وار عکس خلق
لعب داده دل خوش بنازش   علف داده چون گاو پرواریش
سقرلاط پوشی زوجه زکات   بشکل بنین و عمل چون نبات
بران جسم بی روح رنگین شعار   چو پیراهن گل بر اندام خار
چو او در لباس تفاخر شدی   ز خنده جهان بر دهان پر شدی
تحمل نمی کرد یاری ظریف   خرامیدنش در لباسی لطیف
بدو گفتم ای همدم شیخ و شاب   بیا تا برون آرمت زین حجاب
سراپای او را بخلعت بپوش   ز زر حلقه سازمش از بهر گوش
که گر کسوت او منقش بود   چو زان تو باشد دلت خوش بود
جهانرا فدای جهاندار کن   زرش بخش و درویش چو دنیادار کن

درم دوست انتر دما قدر نیست   که هر قلب شایسته صدر نیست

نه آن پایه دارد بر ما جهان   که آدمیم نامش کهی بر زبان

دریغا که گردی ازین مشت خاک   نشستست بر دامن جان پاک

ولی چون شود طی کتاب امل   فرو شوید این گرد آب اجل

عماد این نفس را غنیمت شمار   نه مهر جانست تخمی بکار

مقالت پنجم در اداب آستانه داران

الا ای گشاده در خانقاه   بخدمت میان بسته بیگاه و گاه

گرت خوی خوش هست زر گو مباش   که شیرین دهن داشکر گو مباش

ورت هست نان و نمک غم مدار   تکلف مکن هرچه داری بیار

منه بر طبق کاسه انگبین   گرت هر که ظاهر بود در جبین

ترش روی اگر خوان حلوا نهد   چو زنبور زد نیش و بس نوش داد

کسی کاندرین راه صدیق یافت   نمی شایدش رخ ز زندیق تافت

طلب کار شاهی منال از سپاه   که در بوستان گل بود با گیاه

بدوز اندرین خانه چشم عیوب   بیارای سیرت باخلاق خوب

مبین در کس الا بچشم خرد   که نیکو نماید بدان دیده بد

شکایت ز کلک قدر می کند   که انکار حرف بشر می کند

اگر پیر ما بر جوانان گناه   بگیرد شود خالیش خانقاه

تحمل بباید کهن سال را   که قوت ضروریست حمال را

نداری تحمل مرقع مپوش   تو طفلی شراب مروق منوش

مقصر در امر خداوندگار   مرنج از بقولت نکرد ستکار

جو قول رسولش نیامد بسمع   بود خاطرش جمع از انکار جمع

ازان نیست خبر جشم احسان مدار   که غافل شد از امر پروردگار

شقاوت دران بنده ظاهر بود   که در طاعت حق مقصر بود

اگر می شود فوت اشراق تو   نکویی نیاید ز اخلاق تو

درین باغ با گلعذاران مباش   درین بزم با میگساران مباش

ترا صحبت همدم خوب روی   کند در جهان خوار چون خاک کوی

رفیق پری رخ رفیق تو نیست   طریق تعشق طریق تو نیست

مداوات بیمار غمخوار کن   نه نظاره چشم بیمار کن

کسی کز پری پیکران دور شد   بعصمت ملکوار مشهور شد

تو در بند نامی مبر نام فقر   تو مست هوایی مخور جام فقر

مشو با مباحی بد کیش دوست   که با دشمن دین عداوت نکوست

رو در پی جیفه همچون کلاب   که ناگه بمانی جو خر در خلاب

تنت جامه فقر پوشیده است   دلت جام تزویر نوشیده است

بتلبیس از ابلیس بردی سبق   نه از خلق داری حیا نی ز حق

به بیگانگان نان ارزن دهی   بر خویش مرغ مسمن نهی

من از شیخ عامی ندارم هراس   که اعمی محالست گوهر شناس

ولایت ندارد طلبکار جاه   که چون گل بود کس بنوید گیاه

ز صوفی صافی کدورت خطاست   که نور و ظلام از کجا تا کجاست

صفا چشم داریم از اهل صفا   که بوی خوش آید ز مشک ختا

جو رنجیده شد یار باز آورش   بخلق حسن در نماز آورش

وگر هم بر نجد کسی نی گناه   بانصاف و شکرانه عذرش بخواه

ز آزار موران پشیمان شوی / درین ملک همچون سلیمان شوی
تو راحت رسان باش و آزار گیر / نه شیخ کله بخش دستار گیر
در آزار هیچ آفریده مکوش / که آزار بد باشد از خرقه پوش

حکایة سلیمان علیه الصلوة والسلم

در ایام عدل سلیمان مگر / گدایی همی رفت در ده گذر
ز رندی سالوس حیران و مست / بسر گشته چون گوی و چوگان بدست
طمع کرده در خلق و پوشیده دلق / نکرده بدل توبه و کرده حلق
تنش از قدم تا سر آراسته / دلش از سر خیر برخاسته
بصر سرخ کرده بجای پیچ / بویرانه ساکن ز سودای گنج
جهان پر خروش از پدیده دستش / ز هم رفته از فربهی پوستش
قضا را سگی بر گذر خفته بود / که شیر سپهرش پذ رفعة بود
بزد همچو گویش بچوگان فقیر / برآورد کلب پریشان نفیر
بنزد سلیمان شد و راز گفت / بترتیب این ماجرا باز گفت
همان دم سلیمان علیه السلام / بخواند آن گدا را و پرسید نام
بدو گفت کای گرگ گم کرده راه / چرا می زنی کلب را بی گناه
شریکیت با تو درین ده گذر / ندانسته در جهان این قدر
کنه گشت بر شیخ جاهل درست / که آمد ازو بی طریقی نخست
سلیمان بتعیدش اشارت نمود / که داد ستم پیشه را قید سود
سگ خورده دان گفت قیدش منه / درقع بگیر و قبایش بده
که من چون قباپوش بینم ز دور / پری وار گردم ز چشمش نفور

مرا خرقه او امان داده بود / بکوی سلامت نشان داده بود
کمانش ده و تیر و گرز و چماق / نه قندیل و زنبیل و دلق و وشاق
که بیرون مناسب شود با درون / نریزد بشمشیر تزویر خون
قبا بند خونریز پیکارجوی / به از خرقه پوشان آزارجوی
عطا داند این راه راحت رسان / اگر یافتی از سماحت نشان

مقالت ششم در آداب مسافران

دلا تا گزیدی وداع وطن / مصاحب شدی با رفیق حزن
جدایی ز دولت گرفته کنار / چو لای میان بلا مانده زار
شنیدم ز آوارهٔ در سفر / که شام غریبان ندارد سحر
مسافر نه بیند شتم بخواب / که سیر آب نتوان شدن از سراب
کمینه غمی در سفر این بود / که هر دم وداعیت آیین بود
تو بیگانه را آشنا می کنی / بصد رنج و بازش رها می کنی
چه خوش گفت دانای صحبت پرست / که غمهای گیتی بنوبت درست
الا تا نگردی درین ملک خوار / فراق عزیزان مکن اختیار
کسی را که رحلت ضروری بود / خلاصش چو من در صبوری بود
سر و مال بر کف کجا میروی / نرنجیدی از کس چرا میروی
چو من هر که برگردد ش بخت و یار / سفر دیگر باشدش اختیار
سفر از پی علم تا چین رواست / که در خانه جاهل نشستن خطاست
مسافر که دارد امید فلاح / بباید بریدش ز اهل صلاح
از آن گرد آتش فروغی بدست / که خود را بصد رشته بر شمع بست

مشو ساکن الا در آن زاویه / که در جنت آید بدت از نهاویه
ز صاحبدلان حال و همت طلب / نه چون غافلان مال و نعمت طلب
خردمند از اهل خبر نان نخواست / که خود وصل حبش ز جانان جداست
ز عطار خود مشک اذفر مجوی / که خود آب عاقل نجوید ز جوی
ز صحبت دلت بی تمتع بود / چو مقصود نعمت توقع بود
بباید گذشت از مراد آرزو / که روزی نماید مرادت دو
بدان نیت اندر جهان کن سفر / که یابی ز اهل ولایت نظر
مقلد سزاوار تحقیق نیست / که خلد برین جای زندیق نیست
شناسای اسرار ارواح باش / نه در بند بازار اشباح باش
جهان رو درین راه اگر میروی / که تسبیح کوه و زمین بشنوی
نگوی اندرین پرده راه حجاز / که از خود نگوید خردمند باز
اگر شربت آب دادت کسی / ثنا گوی در هر مقامش بسی
بگوی اهل خلق و کرم را سپاس / که محبوب دلها بود حق شناس
ولی نعمتا نزد شاهی بگوی / جوان دولتا نزد عامی بگوی

حکایت جوان حق شناس

جوانی فرومانده تنگدست / که دردی در دشن غم کرپست
بجان آمد از بی نوایی دلش / که قوتی نشد در جهان حاصلش
مگر دزد دیوش شبی راه زد / شد و نقب در مخزن شاه زد
ز لعل درخشان و در ثمین / همی کرد پر دامن و آستین
میان جواهر یکی پاره سنگ / بغایت گران اوفتادش بچنگ

اگر حق نعم بدانی خطاست / که کفران نعمت ز دانا خطاست

بصد

بصد خوبی در دهانش فکند / که گوهر عزیز است و در ارجمند
خود آن سنگ نزد خود خوار بود / نمک ریزه از نمک زار بود
جوانمرد من زان نمک شور شد / ز بخت بد خویش در شور شد
بیفشاند لولو و مرجان برخت / بتعجیل از آن خانه بیرون گریخت
که اینجا چو خوردم نمک واجبست / ازین مال شستن بیکبار دست
زمین چون لباس سیه کرد باز / فلک بر قبا دوخت زرین طراز
برآمد ز درج افق لعل خور / نهان کرد گردون و شاخ گهر
غلامی که شه چون ترش خوانده بود / زر و سیم در پایش افشانده بود
خبر یافت ناگاه و آگاه شد / که دزدی سوی مخزن شاه شد
سراسیمه در مخزن شه دوید / چو از نقب نقش خیانت بدید
ز گنجینه ده بدره زر برگرفت / برآورد آه و فغان در گرفت
که دزد آمد و برد ده بدره زر / ولی بر قرار است لعل و گهر
جوان چون ازین حالت آگاه شد / جسارت نمود و سوی شاه شد
حدیث زر و لعل و در و نمک / بیان کرد نزدیک شه یک بیک
شه از جور خازن این ماجرا / بپرسید آهسته اندر خلا
در اول از آن کار انکار کرد / باب نمک آخر اقرار کرد
مرید جوان گشت شاه جهان / زر و خلعتش داد اندر زمان
عتیقش ثمن داد و چون مرتبت / خزانه بدو داد و جوهر نکشت
فرامش مکن حق نان و نمک / که عالی شود پایه‌ات چون ملک
می تلخ خواری کسی نوش کرد / که حق عزیزان فراموش کرد
حرامت بود خوردن انعام آن / که هر دم دعایش نگویی بجان

مگو ای مسافر ز وعد و وعید — حدیثی که از عقل باشد بعید
وگر معنی دیده باشی غریب — که بر اهل صورت نماید عجیب
مگو کان برابر بود با دروغ — کند شمع عرض ترا بی فروغ

حکایت پیر مسافر

جوان دولتی از نژاد کیان — که بد خانه پرورد چون ماکیان
نشانی ندیده ز گنج هنر — گرانی گزیده ز رنج سفر
ندیده ز صیف و شتا گرم و سرد — نه واقف ز حرمان نه آگه ز درد
شنید از جهان دیده خرده‌دان — که آتش خورد مرغ هندوستان
تو گویی که باور نکرد آن سخن — برآشفت طبعش ز پیر کهن
مگر گفت با همدمان قریب — که کذب از مسافر نباشد غریب
از آن طعنه چون گشت آگاه پیر — برون شد ز مجلس چو از قوس تیر
به یک سال شد سوی هندوستان — بر جست و آورد مرغی از آن
که بر دعوی او گواهی دهد — بر شه رخ عذرخواهی نهد
یکی گفتش ای پیر خرده‌شناس — سزاوار تحسین و شکر و سپاس
کلامی چرا آوری بر زبان — که سالی سفر باشدش ترجمان
مگو ای برادر به هر مجلسی — حدیثی که باور ندارد کسی
چو دریا گهردار و خاموش باش — صدف‌وار سر تا قدم گوش باش
نگه دار بینی دستی همچو باز — شود تا گهت چشم تحقیق باز

مقالت هفتم در آداب اهل فتوت

الا ای که داری سر غالبی — اگر ناز لانزا بجان طالبی
بخدمت میان مروت ببند — بپرهیز و بند فتوت ببند
جوانمرد اگر پادشاهی کند — عجب نبود ار پادشاهی کند
حدیث ملک سیرت خاکیست — که بنیاد این کار بر پاکیست
کسی را شرف می‌رسد بر ملک — که نامش برآید بنان و نمک
چه خوش گفت مقبول اهل نظر — که شاخ کرم را قبول است بر
شنیدم ز صاحب‌دلان عجم — که جان حیات است اهل کرم
چنین گفت آزاده متقی — که محسن سعید است و ممسک شقی
ز قرآن بگویم برایت دلیل — که عالم کریم است و جاهل بخیل
بجان جوانمرد سوگند ماست — خداوند احسان خداوند ماست
بصد رنج حاصل کند ده درم — فشاند اهل پیشه را در قدم
درین خانه هر روزه نه خوان جود — که فرصت در هر نمازی سجود
گر از صدق دم میزنی صبح‌وار — درست و زر سرخ با خود میار
کمربسته صحبت خاص باش — جگرخسته داغ اخلاص باش
بباید چو دریا ترا گوهری — بباید چو کشتی ترا لنگری
کرم پیشه را گنج قارون سزاست — که بی مال بازار کاری خطاست
برو دیگ سودا مپز بی درم — درین ره میا گر نداری قدم
درین حلقه بی زر زبردست نیست — که گردن‌فرازی بسر دست نیست
نداری کرم نام مردی مبر — که بی شاخ هرگز نیابی ثمر
فتوت به بند است و مردی بجود — که بی ابر باران ندارد وجود
ترا در دل اهل دل جای نیست — گرت صحبت مجلس‌آرای نیست

چو چرخ فلک مهره بازی مکن
چو مشعوذه شاه مبازی مکن

تواضع گزین در تکبر مپیچ
تصور رها کن که هیچست هیچ

مشو با پری پیکران همنشین
که با دیو عاقل نگردد قرین

حیا باید و جود و صدق و صفا
نه بی شرمی و کذب و بخل و جفا

ز مردان نه گر حیا نیستت
ز زن کمتری گر وفا نیستت

مکن صاحبی گر نداری رفیق
که جهلست تنها شدن در طریق

چو صاحب ارادت رفیقت شود
چنان کن که راه طریقت رود

برافروز در مجمعش همچو شمع
وزو می رسان روشنایی بجمع

بود پیرزن زان جوانمرد به
که دارد نظر بر زر یا ده

ادب کردن اندر خلا بهترست
ولی تربیت بر ملا بهترست

مکن راز او فاش و عیبش بپوش
بدش نیک پندار و زمرتش بکوش

ز مرخود باز خو بر ملاش
سپر باش پیش خدنگ بلاش

حکایت صاحب که دست فدا کرد

شنیدم که وقتی جوانی سخی
بدادو دوش گشت در روم اخی

کرم پیشه از نژاد علی
باحسان حاتم بداد علی

بخلق و کرم بی نظیر جهان
جوان دولت و وقت پیر زمان

رفیقش ز خیل کواکب فزون
طریقش ز میل مناصب برون

وشاق مه لاجوردی گلیم
شده در صف مغز دانش مقیم

ز پر شمع او شمع مه نور گیر
ز قندیل او طاق گردون منیر

قضا را جوانی سخی زاده بود
که آبی بدست اخی داده بود

شبی دیو شیطانش از راه برد
زری چند از مخزن شاه برد

چو گنجینه داران خبر یافتند
جوانرا گرفتند و زر یافتند

سپردندش آن شب بدست عسس
که شبگیر دارش کند در قفس

چو از گوشه سبزه زار سپهر
شگفته برآمد گل سرخ مهر

جوان از خجالت چو گل زرد شد
دلش گرم گشت و دمش سرد شد

بدرگاه شاهش کشیدند زود
بقطع یمینش اشارت نمود

اخی را خبر شد ز حال رفیق
که غافل نباشند اهل طریق

سوی قصر فرمانده روزگار
روان شد پراکنده و شرمسار

بهر دست می داد مشتی درم
که با ساعدش پنجه ماند بهم

ازان بوته زر می ندادش خلاص
وزان قید ممکن نبودش مناص

بزاری اخی گفت با آن گروه
که ای سرفرازان صاحب شکوه

جوان با من آید درین اندرون
کنم دست او را ز روزن برون

که او چون ببیند که خون می چکد
بترسد دل و زهره اش بترکد

چو در خلوت آمد اخی با جوان
برون کرد دست خود اندر زمان

کشید ابلهی کارد بر دست او
ز لعل روان ساخت سر دست او

برون آمد آن پیشوای طریق
ازان خانه بی دست و سالم رفیق

درین عرصه شد شاه چون دست باخت
بیک دست غالب شد و سر فراخت

سرافراز شد چون فدا کرد دست
که او نیست اکنون و این نام هست

کرم پیشه از جان خود بگذرد
ورش خون بریزند بد نشمرد

در خلد بر ممسکان باز نیست
نبیند بهشت آنکه جانباز نیست

چو ممسک نمی یارد از نان گذشت
نخواهد بتحقیق از جان گذشت

چنین صاحبی را رفاقت سزاست / وگر در رهش جان ببازی رواست
جوانا ز فتراک صاحبدلان / ندارند دست وفا مقبلان
اگر خاک گردی ازآن برگرد / که دولت بپاکان این راه کرد
غنیمت شمر صحبت اهل دل / مددجوی از تربت اهل دل
اگر چاشنی گیر صحبت شوی / قدح نوش جلاب نعمت شوی
درین خانه آتش چو برق آوری / شوی شمع و آنگه بغرق آوری
ارادت بخدمت مقرر شود / سعادت بحکمت میسر شود
ز صحبت بحکمت رسد زین دل / اگر باشد از خویش برکنده دل
مراد این که روی از جهان تافتست / هم از صحبت مقبلان یافتست

مقالت هشتم در آداب اهل عشق

خوشا دور مستی و عهد شباب / که دل شادمان بود و جان کامیاب
خوشا صوت بلبل در ایام گل / خوشا نغمهٔ مطرب و جام مل
خوشا لطف جانان و قهر رقیب / خوشا کوی محبوب و شهر حبیب
دریغا که بگذشت دور صبا / چو بر طرف بستان نسیم صبا
بپای حوادث دلی گشت پست / که عهد شبابش برون شد ز دست
کسی باشد آگه ز درد که داد / شب وصل و روز جوانی بباد
زمانه جوانست و با رنگ و بو / ولی پیر گشتند بسیار ازو
عجب نیست این حالت اندر جهان / که فرزند آدم بود شادمان
شکایت ازان دارم از روزگار / که شادی یکی دارم و غم هزار
غنیمت شمر روزگار شباب / که ناگه بریزد بهار شباب

اصح
که فرزند پیر است و مادر جوان

گذاری

گذاری کن آخر ببستان عشق / گل عیش چین از گلستان عشق
قبای بقا بر قد عاشق است / نشان صفا در خد عاشق است
مرا عاشقی صادق آموخته است / که عاشق چو شمعی رخ افروخته است
گرت زرد شد رخ مزن آه سرد / که ما سرخ روییم ازین روی زرد
شبستان دل بی چراغ هوا / نه بیند فروغ و نیابد صفا
حیات دل از عشق جانان بود / که در پیکر دل هوا جان بود
محبت بجان می خرند اهل دل / که با او بسر می برند اهل دل
گل عیش عاشق بود در جهان / بهاری که هرگز نه بیند خزان
شنیدم ز عشاق صاحب نظر / که عاقل ندارد ز عشرت خبر
خرد بسته چشمیست مانند باز / درین صید که چشم عشقست باز
خرد ماکیانست و عنقاست عشق / خرد خلوتی تنگ و صحراست عشق
خرد جسم و عشقست جان جهان / خرد خاک و عشقست آب روان
خرد کوکب و عشق بدر منیر / خرد کودک و عشق شیخ کبیر
گر از عشق بادی وزد در جهان / ز مرقد برآرند سر خاکیان
خرد خرده گیر است بگریز ازو / بپرهیزکاری بپرهیز ازو
حریف تو عشقست با او نشین / که تن را به از جان نباشد قرین
اگر باده نوشی ز جام وداد / کنی عشرت اندر مقام مراد
شراب محبت کسی نوش کرد / که پند ادیبان فراموش کرد
چو صاحبدلان عشق بازی کنند / بجان در ره دوست بازی کنند
کسی را که جانان پذیرفته است / سرافکنده و ترک جان گفته است
قبول ار کند دل ز من دلستان / بشکرانه جان آورم در میان

درین ره کسی گردن افراخت	که در پای جانان سر انداخت
غم دوستان خوشتر از شادیست	که این بندگی به ز آزادیست
نباید برون بودن از دام دوست	که کام تو گر عاشقی کام اوست
از و دعوی عاشقی صادقست	که بر هر چه جانان کند عاشقست
نه پیچد ز فرمان محبوب سر	گرش تیغ بر سر نهد یا تبر
ره خواب بر دیده بسته است	که در ابروی دوست پیوسته است
جو صبح ار نه در شب روی راغبی	گر از مهر دم میزنی کاذبی
حدیث شناسای این فن بود	که عاشق کریم و فروتن بود
محبت ندارد گزیر از کرم	جو سلطان ز تیغ و وزیر از قلم
بحق نمکدان و خوان خلیل	که شایسته عشق نبود بخیل
بجانان رسد هر که جان میدهد	نه آن بی مروت که نان میدهد

حکایة عاشق که جان فدا کرد

شنیدم که شوریده زین دیار	شد از عشق شیرین لبی بی قرار
بذکرش دهان بر شکر داشتی	خیال رخش در نظر داشتی
شب از عشق او سوختی شمع وار	ز دریا که ریختی بر کنار
دماغش شده جای خیل خیال	دلش گشته ماوای میل وصال
شده رخت صبرش بیغمای عشق	دلش غرقهٔ موج دریای عشق
نهال غمش رسته از باغ دل	ننالیده پیش کس از داغ دل
ز ضعفش بجایی رسیده بدن	که رفتی ز چشم ار نگفتی سخن
میان سرشکش تن ناتوان	جو کاهی که افتد بر آب روان

ز طوفان آتش حذر کرده بود	که آهی ز دل بر نیاورده بود
ز دینی و عقبی مرادش همین	که با دوست گردد دمی همنشین
شبی رفت ناگه نگارین او	برسم عیادت ببالین او
شعاع رخش شمع برده بپیش	نه بیگانه همراه با او نه خویش
گل عارضش در گلاب آمده	ز مشک خطش در نقاب آمده
بپرسید سرگشتهٔ خویش را	نهاد از وفا مرهمی ریش را
جو آواز جانان رسیدش بگوش	بر آورد مسکین بیدل خروش
که من کیستم آخر اندر جهان	که آیی تو در کلبه ام ناگهان
مرا نیم جانیست اکنون و بس	فدای قدومت کنم این نفس
روان نقد جان پیش جانان نهاد	ببوسید پای وی و جان بداد
بیا شیوهٔ عاشقی یاد گیر	گرین آرزو داری اندر ضمیر
کسی نشنود لاف عشق از دبت	گر از جان گذشتن بود مشکلت
عماد انک بر فوت خود عاشقست	گر از عشق دم میزند صادقست

مقالت نهم در آداب خوب رویان

الا ای نهال برومند دل	تویی در جهان خویش و پیوند دل
ز باغ جمالت خزان دور باد	ز روی تو آفاق پر نور باد
بروی تو روشن جهان بین من	فدای لبت جان شیرین من
جمال تو محراب هر زاهدی	خیال تو همخوابِ هر شاهدی
ز رویت در افشانی شمع ما	ز مویت پریشانی جمع ما
گذرگاه عشاق کوی تو باد	نظرگاه مشتاق روی تو باد

گل بوستان ملاحت تویی
جهان جمله رنجست و راحت تویی

ز هجر تو بی نور شد شمع ما
چو لولوی منثور شد دمع ما

شبم روز کن از چراغ جمال
نسیمی فرستم ز باغ وصال

چو زد پرده را چشم مست تو راه
خرابات شد خلوت خانقاه

در ایام آن غمزهٔ نیم مست
بیکبار بازار تقوی شکست

هوایت چو بگرفت قعر دماغ
ز شغل اوفتادم بعصر فراغ

مرا بندگی تو آزادیست
که دردت دوا و غمت شادیست

زهی زلف و خالت ز مشک و عبیر
بدان دام و این دانه مرغی بگیر

چو بلبل مشو مست گلزار حسن
که ماهی بود روز بازار حسن

ز دوران نزدیک آگاه باش
طلب کار خاصان درگاه باش

ز جام اندرین دور دوری گزین
ز ارباب عشرت صبوری گزین

پری روی میخواره غافل بود
که آتش بر پنبه مشکل بود

که گفتت که با مردم بد نشین
که مردم در غیبت با دو قرین

منه کاسهٔ شهد را بی حجاب
که ناگاه در کاسه افتد ذباب

مبر ظن که غفلت نداند کسی
که گفته بدی کند را بسی

کسی بر شتر سر فرو داشتست
که بیننده را کور پنداشتست

دل آیینهٔ صورت حال تست
نمایندهٔ نقش اعمال تست

نه مرحبت نگوید ندانسته است
که آیینه گویای لب بسته است

تو جان داری از چشم افعی بترس
تو هاروتی از سحر دینی بترس

ز اول بافسون بربندت زراه
بافسانه دادندت آخر نگاه

ترا شیر خواندند و زینت نهند
درستت شمارند و سیمت دهند

زنجیر

زنجیر بانان خوش افسانه ایست
که گویند گفتار در خانه نیست

مکن پیش این زمره یکدم درنگ
که ناگه برآرندت از نام و ننگ

چو روبه بود صید فتراک تو
ملوث کند دامن پاک تو

برو در لحد روی بر خاک نه
که کورت ز دیدار ناپاک به

ترا صحبت اهل دلی در خورست
گرت آرزوی صفا در سرست

دل پاک چشمان بجان گوش دار
می حسن مستت کند هوش دار

ز چشم و زبان اعادی بترس
ز بدنامی و نامرادی بترس

ز شیرین دهن تلخ گویی جفاست
که با زهر ترکیب شکر خطاست

حکایت روی خوب و زشت خوی

درین کوی سروی گل اندام بود
که صاحب دلان را دلارام بود

پری پیکری از نژاد ملک
به بیداد و جور اوستاد فلک

سخن گفتی از لب شکر ریختی
ز درج عقیقش گهر ریختی

حریم درش جای ارباب دل
خم ابرویش طاق محراب دل

سیه چشم او غیرت حور عین
پسندیدهٔ دیدهٔ خرده بین

بدیدار او شادمان شیخ و شاب
چو بلبل بگلزار و تشنه بآب

نهالی سرافراز خودروی بود
دریغا که بی مهر و بدخوی بود

نکردی نظر در رخ بیدلان
گذشتی سراسیمه چون غافلان

ببازار عاشق کمر بسته بود
ز بیداد صادق جگر خسته بود

نظر با گدایان ملت نداشت
درین مزرعه تخم دولت نکاشت

مرا از شکر چون مگس رانده بود
گهم شوخ و گه بی بصر خوانده بود

چو دوران جنبش بپایان رسید / شب تیره آمد ز روزش پدید
همان منعت حکم قضا و قدر / بکویش فکند از کنار پدر
ز میراث مالی که بودش بدست / برون شد ز دستش چو ناوک ز شست
عزیز جهان ناگهان خوار شد / بدام شقاوت گرفتار شد
چو سگ بر سر کوی ما جان سپرد / سبع وار تنها و عریان سپرد
اگر با وفا آشنایی نکرد / نرفت از جهان تا گدایی نکرد
درین ره میازار و زنهار دل / وگر سرفرازی بدست آر دل
حدیث پراکنده مبتلاست / که افتاده اهل دل بر نخاست
ز ابرو و غمزه چه گویی سخن / کمان داری و تیر صیدی بکن
مکن جور عادت بهشتی روی / که چو دولت خوبی وند کو بگوی
چو مال و جمال و جوانیت هست / همه مایه کامرانیت هست
مشو خاکی دور با زار تست / مکن غافلی موسم کار تست
دل عاشق پاک دامن بجوی / که گردد ز بستان صبا مشکبوی
منه بر دل دوست داغ جفا / گرت هست شاخی ز باغ وفا
حیا زیور پیکر حسن ساز / که دیبای چین خوش بود با طراز
شود دیده دل ز کحل حیا / منور چو مهر دیده از توتیا
چو چنگ اندرین پرده سر بر میار / که گیرند ذلت اهل هنر در کنار

حکایه خوبروی صاحب حیا

ملک زاده در عراق عرب / بیاد است وقتی وثاق طرب
ز قند لب آب شکر ریخته / ز خط غالیه بر قمر بیخته
گل عهد او داده بوی وفا / بدوران رها کرده خوی جفا
ندیده کسی همچنینش ز دور / غم روزگار از قرینش نفور
بهر جویبار نهال قدش / قمر شرمسار جمال خدش
نظر زایر کعبه روی او / نمازی محراب ابروی او
روان تشنه وصلش آب روان / گل باغ تکوین و جان جهان
نبرده کسی با رخش نام گل / نکرده کسی با لبش ذکر مل
در ایام حسن جهان شاهیی / نبیند کس اندر جهان ذاتهایی
پدر کرد نقشش را بعقد نکاح / ز ناسفته در کرد ناگه وشاح
ز چین کشت او را بتی نام زد / که صد طعنه از طره بر شام زد
مبارک شبی همچو روز امید / هوا عنبرین چون دم مشک بید
بداماد دادند دست عروس / که بستان ز شیرین لبش داد بوس
پری پیکری همچو حور بهشت / که او را ملک عبده می نوشت
ز انفاس او مرده جان یافته / روان از نسیمش روان یافته
در آن حجله یک دسته نرگس مگر / ملک زاده را آمد اندر نظر
تمتع نبود آن شب از دلبرش / که شرم آمد از دیده عبهرش
شنیدم که وقت سحر گفته بود / بخادم که نزدیک در خفته بود
که امشب نپرسی که نرگس چه کرد / که مانند جادو بچشمم بخورد
پسر را حیا تا بدین حد رواست / که بی شرمی از خوب رویان خطاست
ز امرد وقاحت نشان بدست / به بی شرم مارا گمان بدست
توان یافت در چشم مردان حیا / چو در چشمه مهر رخشان ضیا
عماد از حیا باغ دل تازه دار / جهانی از طاعت پر آوازه دار

بمقالت دهم در آداب مغنیان

بیا ای که سوز دل از ساز تست
پر آوازهٔ عالم از آواز تست

نوای تو عشاق را داده ذوق
ز صوت تو گریان شده اهل شوق

تویی همدم خستگان فراق
گهی در حجاز و گهی در عراق

ز صوت خوشت روی بر پای تو
سر افکنده عشاق در پای تو

چو چنگم سر افکنده داری مدام
ولی بر کنارم نسازی مقام

چو عودم در آتش همی افکنی
گهم می نوازی و گه می زنی

زهی قوت جان نغمهٔ عود تو
اصول طرب ضرب معدود تو

درین پرده است کی امید نوات
مخالف مشو با بزرگان دات

جهان کن عمل در بسیط جهان
که قولت خوند اهل معنی بجان

خوشا نغمهٔ چنگ و آواز دوست
نیاز دل عاشق و ناز دوست

چنین است آوازه اندر جهان
که آواز خوشت می دهد قوت جان

بخوان این غزل مطرب اندر عراق
که دیگر کم افتد چنین اتفاق

غزل

شب وصل و گیسوی جانان بدست
چو نیغان ز جام می عشق مست

نباشد غریب از جوانان خروش
که برخیزد افغان ز اهل نشست

نباید زدن لاف نقدی که نیست
فدای قدوم تو جانی که هست

نمی یارمش وصف کردن بشرح
که بگشود روی و زبانم ببست

ز وصف سر زلف او قاصرم
اگرچه سخن را درازست دست

بیابم

بیابم خلاص از کمند غمش
کزین دام هرگز شکاری نجست

بدستت نیاید دگر دل عماد
که تیر از کمان جست و آهو ز شست

غنیمت شمر فرصت روزگار
که بلبل غنیمت شمارد بهار

بر آور ازین نغمهٔ بام و زیر
مراد امیر و امید فقیر

تو ماهی یک خانه منزل مکن
ز خورشید چون نور حاصل مکن

فتوح اندرین پرده زان کس است
که چشمش بر انعام هر سفله نیست

توقع مدار از کس و خون مخور
طمع بگسل و گنج قارون ببر

کهن را فراموش کن و نو بگوی
که از مشک دیرینه خوش نیست بوی

مگو قول مشهور عهد بعید
که لذت نیابی مکرر از جدید

مکرر مکن اندر سماع آن سخن
که خوش گشت از وقت پیر کهن

حکایت مغنی غافل

مرا همنشینی خوش آواز بود
که چون عود صوتش شکر ساز بود

زدی طعنه بر باربد در ادا
که شیرین نفس بود و بلبل نوا

شبی زد نوایی درین انجمن
چو بلبل که گل بیند اندر چمن

جگر تفته را از عود دلکش مگر
چو مجمر بر آمد دخانی بسر

چو مرد ازی ذوق مدهوش شد
مغنی ندانست و خاموش شد

فشاند آستینی بر و پیر مست
که شد دامن وجد و حالش ز دست

مغنی گرفتار تیمار گشت
چو چشم خوش خویش بیمار گشت

الا خاطر اهل دل گوش دار
تو ساقی این مجلسی هوش دار

درین پرده داد گدایان بده / مراد دل بی نوایان بده
عماد آنکه جوید نوا در جهان / خود صحبت بی نوایان بکان

در ختم کتاب

الهی چو کردی مرا ارجمند / بدین گوهری نظم دانا پسند
مکن کم در آفاق ذکر مرا / بعتنین مده بکر فکر مرا
بدل کرده ام کار اجوم بده / بوصلم رسان داغ هجرم منه
زبودم بدا او دادآیی فرست / ایازم بمجمود آبی فرست
رقیبی قرین کن ز عصمت مرا / طبیبی گزین کن ز حکمت مرا
قرین کن مرا با محبان خوش / مرانم بهر ناپسندی ز پیش
در فتح بر دشمنم بسته دار / بداغ بلا جان او خسته دار
ز چشمش نگه دار عیب مرا / ز چنگش برون آر جیب مرا
بر علم تو بی گمان ظاهر است / گزین گفت و گویم چه در خاطر است
بود کز مجانین شود دیده حال / کهی پند گیرند اهل کمال
بسا کاتش افروخت سرگشته / براه آمد از راه برگشته
شنیدم که صاحب دل هوشمند / همی گیرد از نقش دیوار پند
تو زنبور بگذار و بردار شهد / تو عیسی بدست آر و بگذار مهد
نظر کن که مضمون این نامه چیست / چه پرسی که آرنده نامه کیست
ز من دعوی تربیت باطل است / که کمال شب کودنی حاصل است
شنیعست دکو داغ اضدان / بدیعیت مخمور متراض دان
موافق بود پیشوا داسر / که لایق بود رهنما را بصر

غلام توام شادی ده مرا
ز بند غم آزاد سی ده مرا

عماد از سر صدق دست نیاز / بر آور بدرگاه دانای راز
فروغی ز شمع هدایت بخواه / نگاهی ز عین عنایت بخواه
که این پندها را سوی کار بند / که شرط است مردی ز دستان پند
ز هجرت شده هفصد و سی و یک / شد این مثنوی جزو ورد ملک

با خور رسید این همایون مثال
بتوفیق باری بتاریخ دال

تم



الحمد لله الذي ابدع الخلق محبة لعرفانه واودع في محبته عرفان
احسانه واكرمنا بغرايب رغايب فضله وامتنانه حيث
قال يحبهم ويحبونه في احسن بيانه والصلوة والسلام على حبيبه
الذي اصطفاه واولاه سيف اللسان ولسان السيف
فاظهر قاطع برهانه والتحية والرضوان على آله واحبابه وخلانه
بحكم آنكه فيض فضل ذي الجلال وكمال لطف لا يزال از جوهر
ناسور محبت كه علما وحكما باصناف عبارات واختلاف
اشارات آن زايا در مي كشند وهر طايفه بر مقتضى راي خويش
نامي مي نهند ونشاني مي دهند در هر جبلتي وديعتي كالنار في الحجر
ودر هر بنيتي كالنور في الشجر كامن ومستكن گردانيد ومذاق
جان هر موجودرا بحسب تفاوت استعداد چاشني رسانيد
لاجرم تمناي اقتفاي لذات آن نعمت وتولاي اقتفاي
اثر آن محنت ميل هر ذاتي بمركز مطلوب اوست وسير هر
محبي سوي منزل محبوب او تا او ان امكان تمني اتصال وزمان
وجدان تجلي جمال هيچ حركت را انجامي وهيچ عاشق را آرامي پديد
نيست وبهر وقت نفوس مستعده وطباع مستكمله را سابقه موالات
عهد ازل وجاذبه مواخات فطرت اول سلسله مي جنبانند

واستفسار

واستفسار خبري از منازل مانوس مسقط اللوي محبت
مي نمايد وبنا براوضاع اين باب يكي از اكارم احباب
كه با اين ضعيف سوابق معرفت وولا را بلواحق حسن
عهد ووفا متصل ومقدمات مودت واخا را بر نتايج
صدق وصفا مشتمل داردا التماس نمود كه قصه در شرح مراتب
تعلق ومحبت ونسخه در وصف مقامات تعشق ومودت
تاليف مي بايد كرد چنانچه سالكان منهج طريقت را تمثيلي بود
وطالبان مقصد حقيقت را تنبيهي شود وچون اين درويش
از ان گنج شايگان جز طلسم نديده واز ان بحر بي كران جز
اسم نشنيده هرچند در استعفا واعتذار وتقاعد واضطرار
مبالغت بيشتر نمود آن عزيز در اقتراح الحاح زيادت
فرمود آخر الامر در موقف عجز وحيرت از حضرت
صمديت توفيق عنايت وهدايت خواست وبرحسب
استطاعت وقدر بضاعت درين غرض شروع كرد
وچون اكثر داستانهاي محبت ومغازلت ورسايل
مودت ومعاشقت از منشئات افاضل قدما ومخترعات
اكابر شعرا بر عبارات وحكايات اهل قيل وقال مبني است
اين محبت نامه را بر مقتضى لسان الحال اصدق من لسان
المقال بر اشارات وكنايات لسان اهل حال موضوع
كرده شد واصناف تعلقات وتعشقات كه ميان ارواح
علوي واجساد سفلي وجمادات ونباتات وحيوانات

واقع است در هشت باب بطریق مناظره در سلک بیان
منخرط گشت برین منوال که مفصل می گردد و اینها تفصیلها

باب اول	باب دوم
در مناظره روح و بدن	در مناظره امن و مقناطیس
باب سوم	باب چهارم
در مناظره کاه و کهربا	در مناظره نخلی با نخلی
باب پنجم	باب ششم
در مناظره شمع و پروانه	در مناظره گل و بلبل
باب هفتم	باب هشتم
در مناظره ذره و خورشید	در مناظره پشه و پیل

امید از کرم عمیم افاضل عصر و لطف جسیم اماجد دهر آنست که در مطالعه این صفایح هرکجا بر زلتی و عثرتی مطلع شوند تشریف عفو و اصلاح ارزانی فرمایند و اذیال صفح و اغماض شامل گردانند و امداد ترتیب و اضافت ادافع مواد میل و اعتساف سازند تا موجب ثنای جمیل و مثمر ثواب جزیل تواند بود

والله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب

فی التوحید الباری تعالی شانه

بنام آنکه در کاشانه دل — محبت را معین کرد منزل
حکیم نقش بند ما در از خام — که در آغاز داند سر انجام
نگارنده ز آب و گل نگارد — محبت نامه اش بر دل نگارد

لب شیرین و خوش گفتاری دوست — نمودار ی ز شیرین کاری اوست
خرد را باد وان ذو اشنایی — سواد دیده را زو روشنایی
جهان یک پرتو از خورشید جودش — نهاده مهر و مه سر در سجودش
خداوند زمین و آسمان اوست — تن و جان آفرین انس و جان اوست
چراغ آسمان زو شد منور — دماغ این و آن زو شد معطر
فلک اختر صدف گوهر ازو یافت — شکوفه نکهت عنبر ازو یافت
قمر زو نور دید و بوستان نور — زمین از وی سکون و آسمان دور
نسیم عود مشکین از شکر کرد — عذار لاله رنگین از قمر کرد
قبای سبز بر قد شجر دوخت — دل بلبل ز تاب مهر گل سوخت
رخ خورشید رخشان لعل ازو گشت — مه نو منحنی چون نعل ازو گشت
ز انعامش دهان نخل پر نوش — ز جودش کرم پیله پرنیان پوش
صبا عنبر فشان از حکمت اوست — حیا گوهر نشان از نعمت اوست
مه تابان ز مهر او منیرست — چراغ چشم ما زو نور گیرست
بانسان داد تشریف کرامت — نمودش در جهان راه سلامت
عبیر افشان او باد شمالیست — نگارستان او باغ جمالیست
ز سنگ خاره صنعش گل برآرد — خروش و ناله از بلبل برآرد
تعالی الله حکیمی کز طبایع — نماید حکمتش چندین بدایع
شفا بخش درون دردمندان — دوا فرمای درد مستمندان
خریدار نیاز اشک ریزان — سزاوار نماز صبح خیزان
تویی دانای اسرار ضمایر — شناسای تمنای خواطر
رفیق و همدم در بستگانی — شفیق و مرهم دلخستگانی

غم و شادی اهل عالم از تست — که ریش خستگان و مرهم از تست
تو آگاهی ز هر رازی که دارم — ز انجامی و آغازی که دارم
تن خاکی ما جان از تو دارد — ریاض خلد رضوان از تو دارد
برآرد حکم تقدیر تو هر روز — ز خاور آفتاب عالم افروز
افق را خلعت زربفت پوشد — متاع نور در عالم فروشد
عطا دیدی زبان نوا چون حمد خواند — حدیثی غیر لا احصی نداند

فی المناجات

الهی یک نظر در کار ما کن — مداوای دل بیمار ما کن
که ما را دیده معنی ضعیف است — تن تقوی و شخص دین نحیف است
شراب محرمست و شهد مطلوب — عبادت در خراج و نوش مرغوب
دو تا شد پشت و رویم در جنابت — دمن در آب و استسقا بغایت
من آن محروم مسکین ضعیفم — که ضایع گشت اوقات شریفم
سپرده جان با خلاق سباعی — غنم در چنگ گرگ و خفته داعی
ز گردنی حد و افعی نظر باز — کبوتر بسته بال و بر کند باز
ملخ در کشت و کتان پیش مهتاب — قلم در آتش و طومار در آب
شتر در پیش و ما را پا شکسته — گذر بر جاه و ما را دیده بسته
بیابان دور و ما را توشه نه — ز کشت خیر ما را خوشه نه
دمیده صبح و ما را خواب برده — دهاقین خفته و کشت آب برده
جهان پر نور و ما را خانه تاریک — سپرده تشنه جان و آب نزدیک
مشام بسته و عنبر بدستست — صراحی پر می و ساغر بشکستست

بدست

بدست آینه و نور بصر نه — جهان پر صوت و گوشم را خبر نه
دخانم در دماغ و جیب پر مشک — لبم بر شاطی آب روان خشک
زلال دل سخت و ایوانم خرابست — ندادم کشتی و طوفان آفتست
هوا فرمان ده و دل بی کفایت — ملک بی رای و کافر در ولایت
الهی در کمند حرص و آزم — بغفلت صرف شد عمر درازم
ندادم حاصلی غیر از ندامت — نمی بینم طریق استقامت
ز جنگ نفس و شیطانم امان ده — بدار الملک ایمانم نشان ده
کسی کز رحمتت دل برنگیرد — طمع دارد که با یاد تو میرد
کریما فیض رحمت بی قیاسست — ولی از سطوت خشمم هراسست
عطا را دیده می بارد اشک خونین — که محروم و پریشانی و غمگین
بنه دکر باد غم چون بید لرزی — که در بازار دین یک جو نیرزی
ولی ز اهل کرم این نکته دیدند — که پرعیبی گرانجا نخریدند
ز طاعت نیست در بازت بضاعت — ولی امید را تمنید شفاعت

در نعت سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

درستست این خبر کز غرب آید — صبا کز وی نسیم یثرب آید
خوشا بادی که بر خاکش گذر کرد — که با او باغ جنت سر بسر کرد
بنه دکر پا نهد بر فرق فرقد — که هر قد محمد راست مرقد
گل خوش منظر بستان عالم — تن بی سایه او جان عالم
حدیثش گوهر درج رسالت — جبینش اختر برج رسالت
زوایای فلک روشن ز نورش — بگیسو خاک منزل رفته حورش

گذشته ز آسمان چون فکر از اشیا / بساحل برده زورق را ز دریا
نشسته در کمان قاب قوسین / فتاده ناگهانش بر غرض عین
ز خیلش قدسیان اندوخته خیر / براقش برق را افکنده در سیر
بشیر وعدهٔ اهل تقیع اوست / گنه کاران امت را شفیع اوست
چو الطافش نماید عذرخواهی / نترسد عاصی از نامهٔ سیاهی
لبش در حالت نزع امتی گوی / ضمیرش عاصیان را رحمت جوی
شفاعت خواه ارباب کبایر / برون آرندهٔ شرک از ضمایر
سکینه قرص مه بر خوان نیلی / چو قدسی منزلان قرص خلیلی
دماغ دل معطر شد ببویش / چراغ جان منور شد ز رویش
ازو بنیاد دین آباد گشته / جهان از بند کفر آزاد گشته
دهانی در جهان عنبرفشانست / که نام خواجه اش کام زبانست
ازو خوان ادب زان شد مرتب / که از تادیب یزدان شد مودب
گواهی بر رسالت داده سنگش / صبا یاری نموده گاه جنگش
ثنا خوانم صبای مشکبو را / که یاری داد با یاری او را
چو جانش دوست میدارم بجانش / که ورزد دوستی با خاندانش
دل و جانند یاران پیمبر / ابوبکر و عمر عثمان و حیدر
حسن همچون حسین اند دو عالم / چراغ دیدهٔ اولاد آدم

کلمهٔ چند در شرف انسان و وصف عشق و دعای پادشاه سعید علاء الدنیا والدین ابوسعید بهادر خان

الا ای گوهر کان طبایع / نهال سبز بستان بدایع

چو عرعر قامتی منصوب داری / چو گوهر میانی مرغوب داری
لبت شکر فشاند در تبسم / گره بر باد بندد در ترنم
ز مرجان درفشانی پیشهٔ تست / تفکر در صفات اندیشهٔ تست
تویی کز قعر این دریای پر نور / کنی دامن پر از لولوی منثور
رموز حکمت عالم تو خوانی / کنوز سیرت آدم تو دانی
ز اسرار زمین و از افلاک / نباشی غافل از یک نکته حاشاک
جهان را از وجودت سرفرازیست / که در خلقت نشان عشق بازیست
مشو غافل ز اسرار تعلق / که نبود بیهده کار تعشق
که افلاطون محبت را مرض گفت / تو مشنو کین حکایت از غرض گفت
طبیبان خلق را بیمار خواهند / که دم خویش را بر کار خواهند
همای عشق در دل آشیان کرد / چو دل نبود کسی را چون توان کرد
کسی را کز گلستان آگهی نیست / خبر از قامت سرو سهی نیست
بیان عشق از معشوق پرسند / که احوال بهشت از حور پرسند
حدیث عشق اگر مجنون نویسد / باشک دیدهٔ پرخون نویسد
بیان عشق از هر کس شنیدم / وزین خم ساغری هم در کشیدم
روایات بزرگان بازگفتن / بود لولوی سفته باز سفتن
ز خود گفتن نباشد هم گزیده / ازین نابالغان نورسیده
تحقیقش نمی دانم چه چیزست / ولی دانم که همچون جان عزیزست
ندیدم در جهان سنگ و گیایی / که نشنید از لب او مرحبایی
حدیثی کز محبت بر زبان رفت / چو آه عاشقان بر آسمان رفت
سخنهای خوش از دیوان عشقست / که این گل دسته از بستان عشقست

حدیث عشق چو عاشق نداند / غم عذرا چو وامق نداند

بآب

سخن جسم جهان را همچو جانست / سخن باغ دل و آب روانست
سخن باران و دل ابر مطیرست / سخن لولوی دریای ضمیرست
سخن آرایش بازار عقل است / سخن نوباوهٔ گلزار عقل است
سخن سری ز اسرار الهیست / سخن دری ز درج پادشاهیست
بحمد الله مرا زین خوان نصیبست / دلم در مکتب دانش ادیبست
جهانگیریست صحبت نامهٔ من / که از وی گرم شد هنگامهٔ من
چو درویشش سوی آن درگه کردم / محبت نامه اش همراه کردم
چو دیدم گاه و بیگه در طریقش / برادر خوانده کردم رفیقش
خود داند که در عالم غریبند / بطبع عالم و عامی فریبند
غریبانند و دشمن شان بود کلب / ولی صراف داند رایج از قلب
محبت نامهٔ من چون بهشتست / که هشتش باب رنگین سرنوشتست
ازو بگشای هر بابی که خواهی / ببین در صنع بیچون الهی
معانی از عبارت حله پوشند / لطیف و خوب منظر چون سروشند
گلستانیست پر گلهای رنگین / شکسته رونق بتخانهٔ چین
ز هر شاخش بگوش هوش بشنو / که نالد عندلیبی بر گلی نو
محبت نامهٔ صاحبدلانست / که مقبول روان مقبلانست
گهی دل رشک شکر خوانده اورا / گهی دریای گوهر دانده اورا
بشی کین گنج در طبعم همی یافت / مر اقبال سلطانی همی تافت
مرا بود استماع از اهل رایی / که چون گنجی بیابد بی نوایی
همان ساعت شود بر همتش فرض / که بر سلطان کند این قصه را عرض
مرا بر وفق این معنی باد یک / که با عقل خردمندست نزدیک

پسند

پسند آمد در شهوار سفتن / دعای خسرو آفاق گفتن
خداوند خداوندان عالم / چراغ چشم فرزندان آدم
در شهوار بحر پادشاهی / که فرمانش شد از مه تا بماهی
علای دولت و دین آن شهنشاه / که بر اوج فلک زد خیمهٔ جاه
سعادت بوسعیدش نام داده / جهان را تیغ او آرام داده
جنابش بوسه گاه تاجداران / بحکمش سر نهاده شهریاران
جهان را زیب و نور از تخت و تاجش / فرستاده ز چین خاقان خراجش
بدستش گر فلک بیند بلارک / بیفتد تاج خورشیدش ز تارک
جهان در سایهٔ خورشید رایش / سلاطین جهان بوسیده پایش
به تیغ معدلت عالم گرفته / دل ظلم از نهیبش غم گرفته
فلک در ظل شادروان جاهش / جناب دولت او بوسه گاهش
ز عدل شاملش در عالم امروز / که هر روزش ز شادی باد نوروز
گهی با باز تیهو گشته همراز / گهی با شیر آهو گشته دمساز
نسیم لطف او مسکین نوازست / سموم قهر او دشمن گدازست
بشمشیرش مسخر شد ممالک / برون آورد بختش از مهالک
ملوک مصر و خوارزم و خراسان / ز تیغ مملکت گیرش هراسان
ملک از خط حکمش سر نپیچد / فلک هم روی دل زو بر نپیچد
الهی تا بود خرگاه خورشید / فراز بارگاه تیر و ناهید
منور باد چون خورشید رایش / سرایان زهره در پرده سرایش
لوای جیش او منصور بادا / سرای عیش او معمور بادا
همه آفاق تا وحش بیابان / بخون دشمنان او شتابان

در سبب نظم کتاب

شبی فرخ لقا چون روز مسعود　　نموده روزگارم روی مقصود
هوا عنبرفشان چون جعد دلبر　　عطارد در قران سعد اکبر
قمر را کوشش بر اوتار ناهید　　نموده طالعم دیدار امید
نهال دل ز آب شادمانی　　شده سیر سبز در باغ جوانی
قدح در دست ساقی گل‌اندام　　چو مهر از چرخ تابنده می از جام
فتاده زمزمه با جمع ظریفان　　نوای چنگ در سمع حریفان
حوادث خفته و محبوب سرمست　　مرادم حاصل و مطلوب در دست
یکی از محرمان دلنوازم　　که بودش سینه درج درّ رازم
روان کرد از دو مرجان درّ شهوار　　که دادم چشم از آن طبع گهربار
که در محراب عشق آری نمازی　　برون آری ز طرز نوطرازی
نشانی از بیان هر تعلق　　بیانی از نشان هر تعشق
حدیث ماجرای عشق‌بازان　　تمنای دل صاحب‌نیازان
سوال پاکبازان مشاعر　　جواب دلنوازان مناظر
حدیثی از زبان بی‌زبانان　　رموزی از نشان بی‌نشانان
بیان حسرت مشتاق محروم　　نشان حیرت عشاق مظلوم
کنی در مدت ماهی تمامش　　نهی آنگه محبت‌نامه نامش
همان ساعت بتایید سعادت　　بعون مبدع فکر و ارادت
کتاب عشق را سر باز کردم　　همایون‌نامه آغاز کردم
بنام خواجه تاج الدین عراقی　　که بادا جاه و دانش نام باقی

جهان مکرمت جان وزارت　　گل سیراب بستان وزارت
نهاده جود او خوان مساکین　　عطایش رشک احسان سلاطین
فلک یک کاسه از خوان عطایش　　حیا یک رشحه از بحر سخایش
ز رشک رای او خور چون هلالیست　　هلال از نعل یکرانش مثالیست
سرای مکرمت را کرده آباد　　جهان را جود حاتم برده از یاد
ندانم مستحقی را درین بوم　　که از انعام عامش گشت محروم
نیارد بودن آصف در صف او　　که دریا ممسک آمد با کف او
ملک خوی پیمبر عصمت آمد　　سزاوار جلال و حشمت آمد
نهال سبز بستان جلالست　　که برگش دانش و بارش کمالست
چو کسری عدل او طاق اوفتادست　　از آن صیتش در آفاق اوفتادست
ز داد عدل کردن می‌فرازد　　بگاه بذل دشمن می‌نوازد
جهان در ظل عدلش آرمیده　　فلک در عالمش همتا ندیده
مشرف گشته از ذکرش مجالس　　عمارت دیده از خیرش مدارس
خراب آباد کرمان کرده معمور　　باحسان در ممالک گشته مشهور
بسال قحط جودش خوان نهاده　　ببذل عام داد عام داده
جواد از ساز خشمش شد هراسان　　که چون عنقای مغرب گشت پنهان
ز مهر رای او مه نورگیرست　　نسیم خلق او رشک عبیرست
ز شرم لطف او گشت آب گوهر　　ز بوی خلق او شد خاک عنبر
گلی مشکین دم از خاک عراقست　　که عنبر با نسیمش هم وثاقست
رخ مجرم که گردد زعفران وش　　لب عفوش نماید خندهٔ خوش
گناه خلق و عفوش پشه و باد　　که رحمت بر کمال خلق او باد

سعادت نامهٔ اقبال فالش است / که با شادی جانش خواجه‌تاش است
زهی روشن‌دل پاکیزه منظر / که در آفاق محبوبی چو گوهر
نهال دولت در سرفراز است / که کار همت مسکین‌نواز است
بجود و لطف و احسانت ملیت / شده در چشم اختر گرد خلیت
غنی گشت از عطایت سایل آز / که شد در گوش جودت قایل راز
صبا از خلق تو عنبرفروش است / هوا از نطق تو گوهرفروش است
ز لطفت شهد و شکر می‌توان یافت / ز کلکت در و گوهر می‌توان یافت
خطت چون خط یاقوت دلفشان است / که ریحان در سوادش گشت حیران است
سزای گاهی ار با اهل جاهی / بجای پیر اگر در خانقاهی
به صوفی نوری بخشد صفاتت / ز خرقه باج می‌گیرد قبایت
تویی سجاده بر مسند گزیده / طریق سنت احمد گزیده
دولت در جای عالی کی نشیند / که دریا خانه در پستی گزیند
بگیر از بنده این درج جواهر / که آوردم برون از کنج خاطر
بپخت مدح تو می‌دارم امید / که مشهور جهان گردد چو خورشید
بهمراهی این پیک جهان‌گرد / که تشبیهش بفکرت می‌توان کرد
دو صیت بروزی دارم امید / ز مشرق سوی مغرب همچو خورشید
درو ذکر تو همچون بوی با باد / بیک ساعت ز چین آمد ببغداد
اساس نظم من وضعی عجیبست / ز معنی و عبارت با نصیبست
بود اشعار من ورد زبانها / که مکتوبست بر اوراق جانها
نشان لفظ روشن معنی آنست / که چون خورشید مشهور جهانست
مرا قانون مدحت نیست در چنگ / که نشنیدست زاهد نالهٔ چنگ

ولیکن

ولیکن در دعای صبحگاهی / بخواهم از برایت هرچه خواهی
الهی تا سپهر آینه رنگ / نماید نقش تصویرات ارژنگ
فلک را گر بگیتی دور باشد / چمن را نور شاخ از نور باشد
سعادت بخش میدارش ملک‌وار / مه و مهرش هواخواه و فلک یار
برویش دیدهٔ عالم منور / ز خلقش طرهٔ دوران معنبر
ز خاشاک ریا سرچشمه‌اش پاک / مقیم درگهش پاکان افلاک
سعادت همدم و بختش قرین باد / فلک را مهر او مهر نگین باد

باب اول در مناظرهٔ روح و بدن

شبی این قالب پر درد مجروح / بآواز حزین می‌گفت با روح
که ای عنقای قاف قدس جویی / که در دام گرانجانی زبونی
کلابی چون تو در جایی که دیدست / همایی چون تو در دامی که دیدست
تویی جانا مسما و من اسمم / تویی گنج روان و من طلسمم
بهشت پیکرم خور از تو دارد / چراغ دیده‌ام نور از تو دارد
نه در درجی بود مثل تو گوهر / نه در برجی بود مثل تو اختر
تویی آب روان بوستانم / تویی مهر منیر آسمانم
ترا هر لحظه باشد صد تاسف / که در جایی فتادی همچو یوسف
چنین یوسف نبیند هیچ زندان / چنین گنجی ندارد هیچ ویران
تو آن حوری که از جنت برون شد / بکنج کلبه‌ای رفت و زبون شد
مرا تا با تو افتاد آشنایی / همی ترسم شب و روز از جدایی
مکن باز از من خاکی بدن خوی / که بی آب روان ضایع بود جوی

جو در خاکم جدا گردد مفاصل / هنوزم باشد امید تو در دل
مرا بار فراقت سخت بارست / که از جان درگذشتن صعب کارست
وصالت خوشتر از ملک جهانست / مرا پیوند تو پیوند جانست
جو بشنید این حکایت جان غمگین / بپاسخ گفت کای محبوب دیرین
دلم دادی به پیوند تو شادی / که پس بیچاره و خاکی نهادی
تو دعوی می کنی در عشقبازی / ولیکن مهر تو باشد مجازی
تو بر من نیستی عاشق ولیکن / مرا مهر تو در دل گشت ساکن
بامیدت ز مهر صحبت بریدم / وطن بگذاشتم غربت گزیدم
غریبم نقش با من بد ازانست / که سگ خصم غریبان جهانست
بآزادم ازان طبع تو عیبست / که میلت سوی اخلاق معیبست
ز مر آلایشی گر پاک گردی / جو عیسی لایق افلاک گردی
دلم را با تو پیوندی خجاست / که آزاد تو آتش آزاد جانست
جو با من می زنی لاف ارادت / مکن اخلاق بد امروز عادت
که در آتش بود فردا مکانت / بود همراه تو غم دیده جانت
ز آزادت جو آزادست مارا / بجوی آزاد ما زین پیش یارا
درین معنی ز مجنون جگرسوز / نظیری بشنو و یادی بیاموز

حکایت مجنون

شنیدم از کسی وقتی که مجنون / که بر دیدار لیلی بود مفتون
نهال سبز بستان محبت / گل باغ و زرکان محبت
قدح نوش شراب شوق لیلی / خراب جاشنی ذوق لیلی

معیم

مقیم خانقاه بی نوایی / گرفته با ریاضت آشنایی
بیاد دوست در کنجی نشسته / در خاطر بروی غیر بسته
ز دوران درد در دستش پیاله / دم سرد و رخ زردش حواله
دلش جون گیسوی لیلی مشوش / فتاده از عذار او در آتش
ز دام خلق جون عنقا رمیده / بوی یار اینی جو بومی آرمیده
خیال روی لیلی همنشینش / برون آورده دست از آستینش
جهان از جام سودا گشته مدهوش / که گشتش دین و عقبی فراموش
سرشکش سرخ گشته و عارضش زرد / روان از قالبش عزم سفر کرد
جو غم را میل کرد آهنگ قبضش / طبیبی آمد و بگرفت نبضش
برون آورد نشتر تا کند فصد / ز روی مرحمت نی از سر قصد
گرفتش نیشتر از دست مجنون / که لیلی را نریزد هیچکس خون
جو دست خویش دست دوست بنداشت / رسانیدن بد و آزار نگذاشت
ز مجنون این قدر در عشقبازی / بیاموز ای بدن در دلنوازی
ترا جون هست با من اتحادی / نباید جستن اینجا مرادی
که فردا زان ترا آزاد باشد / ز آزادت مرا بنیاد باشد
جو بشنید این حکایت جسم بگریست / که در شهوت پرستی جرم من چیست
مرا جون همنفس نفس است و شیطان / نیاید هیچ کار از من بسامان
مرا از بیشان رهایی ده زمانی / که از وصلت دلم یابد نشانی
مرا تا نفس باشد از تو مانع / بود سعی من بیچاره ضایع
درین بابت بگویم قصه خوش / ز سیرت نامهٔ لیلی مهوش

حکایت لیلی

بخاطر دارم از تاریخ لیلی / که مجنون با وصالش داشت میلی
چراغ چشم گوهربار مجنون / مداوای دل بیمار مجنون
کمان گوشه‌گیران ابروی او / مجانین را سلاسل گیسوی او
دهانش در ملاحت داد داده / لبش تنگ شکر را سر نهاده
به قصد خون مشتاقان سحرخیز / لبش بر ریش مسکینان نمک‌ریز
گذشته از دل مجروح تیرش / ز شست آهوان شیر گیرش
لب شیرین او در دلنوازی / بسی با جان مجنون کرده بازی
نمک کاسد از آن لب در قبیله / رخش چون شمع و زلفش چون فتیله
که بر مجنون شبی ناگه گذر کرد / بحال زار آن مفتون نظر کرد
چو آن وحشی بدام افتاد او را / ثنا گفت آن غزال مشکبو را
که ای رویت چراغ دیده دل / تویی اندر جهان برگزیده دل
چرا از من جدایی پیشه کردی / هلاک جان من اندیشه کردی
ترا باید مصاحب گشت با من / چو دانش با روان و روح با تن
بپاسخ گفت لیلی کای وفادار / که گشتی در فراقم زار و بیمار
حرامم صحبت ابلیس بودن / حدیثت را بسمع دل شنودن
ولیکن زمره با من قرینند / که با من گاه و بیگه همنشینند
حرامم چند همدم در قبایل / بصحبتشان طبیعت گشته مایل
از ایشان دل نمی یارد بریدن / که محبوبست با جنس آرمیدن
اگر بختم دهد ز ایشان رهایی / نمایم با وصالت آشنایی

مرا ای جان همه اندر عالم خاک / که در وی نیست مأوای تو خاشاک
گروهی بد سیر گشتند دمساز / چو حرص و حقد و خشم و شهوت و آز
از ایشان گر شود ممکن خلاصی / نیابم خوشتر از کویت مناصی
ولی تا بر نباشد مرغ را باز / بود دشوار اگر یابد پرواز

مقصود سخن

دلا از کوی نااهلان سفر کن / ز ناجنسان بی‌معنی حذر کن
که گر در دام افتی همچو آهو / گریزند از تو در ساعت بهر سو
ز شهر مردمی وحشی چو گرگند / همیشه کینه‌ور همچون پلنگند
گهی مار حسدشان دل گزیده / چو ماهی‌شان دل اندر بر طپیده
گهی در آب رانندت چو کشتی / نمایندت چو باد راست پشتی
وگر در ورطه افتی خطرناک / بساحل‌شان بود رغبت چو خاشاک
مگر چون نی ببستانت ببینند / وگر خاری خوری چون گل بخندند
مگس وارت بگرد شهد جوشند / وگر نبود شکر زهرت ننوشند
چو جمع پشه مانند شمل ایشان / که بادی‌شان کند ناگه پریشان
عمادا از تو جدایی گر گزینند / نظیرت در همه عالم نبینند
ترا گر گوشه زیشان بر فرازند / ولی ایشان چو تو یادی ندارند

باب دوم در مناظره ذره و خورشید

شنیدم از ملک خوبی پری چهر / حدیث ماجرای ذره و مهر
که ذره گفت با خورشید انور / که ای روشن دل پاکیزه گوهر

تویی شمع شبستان زمانه — گل خوش رنگ بستان زمانه
زوایای ملایک روشن از تست — خراب آباد عالم گلشن از تست
تویی قندیل گردون معلق — چراغ معنت مشکات مطبق
منور طلعتت مشهور آفاق — لوای صبح تو منصور آفاق
من آن کردم که از راه تو برخاست — بنور روی زیبای تو پیداست
دل سرگشته در مهر تو بستم — خیالی شد وجود نیست هستم
چو با مهرم بود پیوند جانی — سزد گر دم زنم از مهربانی
نه آن شخصم که در چشم کس آیم — که در کوی حقارت گشت جایم
سر و پایی ندارم چون توان کرد — دل و دایی ندارم چون توان کرد
دلم سرگشته باشد در هوایت — بامید و تمنای لقایت
ز خاکم جذبهٔ مهر تو برداشت — بحمد الله مرا محروم نگذاشت
منم رقاص بزم چون جنابت — معلق باذر زین ریسمانت
گهی گیرد صبا تنگم در آغوش — که این از بادهٔ مهرست مدهوش
گهم گوهر فشاند ابر بر سر — که مست از عاشقان طلعت خور
مرا در مهر تو کاری برآمد — که با نام توام نامی برآمد
تو یار سست مهر بی وفایی — که هر شب می کنی از من جدایی
ندانم شب در آغوش که خفتی — کجا باشی و در دست که افتی
خوشا آنکس که مهمانش تو باشی — برخ شمع شبستانش تو باشی
چو بشنید این سخن خورشید رخشان — رخش شد سرخ چون لعل بدخشان
ز کینش گرم گشت و گفت کین کیست — که با مهرش میسر شد چنین زیست
من آن شاهم که از تیغم چکد خون — نهاده زین برین پیکران شبگون

نهفته در نقاب آسمانی — عذار لاله رنگ ارغوانی
وطن در عالم علوی گزیده — امیده از خطهٔ سفلی بریده
کسی در من نیارد دیدن از دور — که دارم دورباشی روشن از نور
کسم هرگز بشب جایی ندیدست — فلک چون من هم آوایی ندیدست
منوزای ذره از طعنه بخشم — ز تصنیف به اندیشان نترسم
ترا در حق من چون این گمانست — ز مهر ار دم زنی لاف زبانست
درین معنی نظیری یاد دارم — که بر لوح ضمیرش می نگارم

حکایهٔ ورقه

چو شد کشتی نوح روح ورقه — ز طوفان غم گلشاه غرقه
نهنگ غم کشید اندر دهانش — بگرداب هلاک افتاد جانش
نکردش دستگیری آشنایی — ولی میزد بکوشش دست و پایی
دل از جان گرامی برگرفته — غم جانان چو جان در بر گرفته
نه زین بحرش بساحل باد می برد — نه هجرش عشق او از یاد می برد
سپهرش خیمه بود و مشعله ماه — شرابش آب چشم و همنفس آه
بنودش دل برون از قطرهٔ خون — که آن هم رفته بود از دیده بیرون
چو خفاش از جمال مهر محروم — وطن در کنج ویران کرده چون بوم
شبی آمد سوی خرگاه گلشاه — مگر آن شب صداعی داشت آن ماه
ز صندل گشته پیشانیش احمر — چو بر دیباجهٔ مه لوحی از زر
تو گویی ورقه را در ذمن نشست — که چون ماهش کبودی بر جبین هست
همان دم در دل گلشاه اثر کرد — که مهرش اندکی از دل بدر کرد

یکی طاس گلاب خوش نفس جست
گل سیراب را در آب گل شست

جو شست آن مه‌جبین را ورقه دریافت
که گلشاه از کدام او خبر یافت

زمین عذرخواهی را ببوسید
بر گلشاه همچون گل بخندید

که چشم عاشق ار بر عیب منظور
نباشد بسته دایم باد بی نور

کسی از شاخ وصل دوست برچید
که ز مهرش شکر و عیبش هنر دید

ترا در چشم ما تا ریب باشد
هنر در دیده‌ات چون عیب باشد

ز سر عشق ارت اگه شود جان
هنر باشد بچشمت عیب جانان

ترا ای ذره هم این بدگمانی
گواهی داد بر نامهربانی

جو شنید این سخن ذره برآشفت
ز باب مهر او هم قصه‌ها گفت

هم از الطاف گلشاه سمن بوی
نگارین پری روی ملک خوی

حکایت گلشاه

شبی گلشاه شاه کشور حسن
که چشمش بود جان پیکر حسن

عذارش ماه را در تاب کرده
خیالش ورقه را در خواب کرده

نموده سنبلش عنبرفشانی
جو یاقوت لبش گوهرفشانی

صبا آن طره را چین نام کرده
وز و مشک تتاری وام کرده

ز شرم روی او مه چون هلالی
هلال از طاق ابرویش مثالی

ز مشکش بر قمر خالی فتاده
لبش را با شکر قالی فتاده

رخش نازکتر از برگ سمن بود
قدش رعناتر از سرو چمن بود

نمانده ماه را رونق ز رویش
شکسته مشک را قیمت ز مویش

درون حجله بود آرمیده
بر او خفته طفلی نارسیده

ببام حجله‌اش ورقه شتابان
دو هفته ماه چون خورشید تابان

دل گلشاه پنداری خبر یافت
که ورقه سوی بام او گذر یافت

تصور کرد کز روزن بمهتاب
ببیند خفته در جامهٔ خواب

ز پیش من کرشش چه دور بیند
غباری بر دل پاکش نشیند

از آن خادم که کافورش لقب کرد
بنا که شمع کافوری طلب کرد

که امشب در مزاجم انحرافیست
نه شمع افروزیم از بهر لافیست

جو روشن کرد خلوتخانهٔ گلشاه
دل غمگین ورقه گشت آگاه

که طفلی نارسیده همدم اوست
ز خویشان قریب و محرم اوست

پری رویان دل عشاق حیران
چنین جویند ای خورشید رخشان

تو هم بیرون مرو از ناظر من
که ناید تهمتی در خاطر من

جو آمد این نظیره خوش بپایان
فرو شد مهر و ذره گشت حیران

مقصود سخن

دلا در پردهٔ تهمت نشستن
نباشد جز ضلال خلق جستن

ز طاعت در شبستان بر جراغی
بدست آور ز بدگویان فراغی

اگر شخصی ز غفلت بدگمانست
تواند ز آتشی او در دخانست

نباید شد قرین با بدشکوهی
که در آتش برد با خود گروهی

می مهر فضولی دل ننوشد
که پیش خلق عیب خود بپوشد

جو راز خویشتن کرد آشکارا
کجا دارد نهان اسرار ما را

کسی جاوید در دوزخ نشیند
که گوید آنچه در مردم ببیند

جو مرآت ار ببینی نقش ای دل
بسا زشش درون سینه منزل

مگو نقشی که در خاطر نشیند
که آیینه نگوید آنچه بیند

کسی را گر خطا از نفس نبود
برون از طعن خلقش عیش نبود

دل

بما دادی پرا ودم را مکن فاش	که این شیوه نیاید جز زاو باش

باب سوم در مناظره آهن و مقناطیس

خوشا آن دم که روشن گشت بر من	زبان حال مقناطیس و آهن
چنان در تاب رفت آهن که بشنفت	ز من اسرار و مقناطیس را گفت
که ای سنگین دل بی رحم تا چند	بکوبم در سلاسل داری و بند
دلت کی از دم ما گرم گردد	اگرچه از آتش سنگ نرم گردد
ز هجرانت بسی سختی کشیدم	چه محنت ماند کز هجرت ندیدم
سمندروار آتش قوت گشتم	شبه بودم ولی یاقوت گشتم
مرا از نار شد عارض چو گلنار	که بنمود نور و دود را شعله بار
دم گرم هوا در من اثر کرد	ز خلوت خانه ام ظلمت بدر کرد
در آتش شد تن مسکین من آب	چو چشم عاشقان از شوق احباب
عقاب آهنین بالم نمنقار	سوی سندان کشید از کوره نار
بیا پای ضربهای بی محابا	تحمل کردم و بودم شکیبا
تو پنداری که آهن آمد از کوه	ندانند کز تو دید این رنج و اندوه
من از چشم جهانی شرمسارم	که از تو مهربانی چشم دارم
بنادانی مثل شد سست رایی	که جست از یار سنگین دل وفایی
دلت سنگست و رحمت نیست بر من	که در آتش که از دم دم تن
چو مقناطیس بشنید این حکایت	که گفتش آهن از باب شکایت
بگفتش کای گرانجان سخن سخت	که برگشت از تو ناکه دولت و بخت
ندیدم در زمانه عشق بازی	که گستاخی کند با دلنوازی

چه گویم

چه گویم با سبکروحان دوران	که دارم عاشقی را خلف گرانجان
ثقیل عشق باز اندر جهان نیست	که عاشق جز ضعیف و ناتوان نیست
تو از آن گشت کوهی معتبر کار	که در قرآن بود ذکر تو بسیار
و یا منصب ز شمشیرت رسید است	که جنس پست و خواجه ش بر کشید است
و یا زان روی داری جاه در سر	که در میزان شدی با زر برابر
نیابی وصل ما در تندخویی	نه از آهن دلی و سخت کویی
بدرد هجر میرد شوربختی	که با شیرین دهانی گفت سختی
درین باب بگویم قصه خوش	که اندازم دگر بادت در آتش

رویی

حکایه ویس

چنین دیدم که وقتی ویس دلبند	که رامین داشت با او مهر و پیوند
نگه دار اساس عهد یاران	سزاوار سپاس دوستداران
شناسای رموز دلربایی	طلبکار نشان آشنایی
گهی شمع شبستان ظریفان	حریف آب دندان لطیفان
گهی ساقی بزم شهریاران	همای چتر تخت تاجداران
کمند دلبری افکنده بر دوش	کمان عنبرینش تا بناگوش
ز چشم مست او عشاق مخمور	بشوخی گشته در آفاق مشهور
بجز وی جز دمی از رامین نرنجید	بکلی دامنش از وصل در چید
همی انگیخت هر دم صد بهانه	که دارد در فراقش جاودانه
نوشتش ده تحیت نامه رامین	که نتوانست برد از خاطرش کین
تو گویی خسته تیغ زبانم	نمی ترسی که از خویشت برانم

جو شنید این سخن آهن گران شد
تو پنداری که قولش از زبان شد

بزاری گفت کز احوال ایشان
تو هم یک قصه بشنو زین پریشان

حکایهٔ رامین

شبی مهر سپهر مهر رامین
که بودش آستان ویس بالین

قبای لطف بر قامت بریده
ز شوقش ویسه پیراهن دریده

به طلعت شمع جمع عشقبازان
بقامت سرو باغ دلنوازان

جهان زو دیده رسم عشقبازی
جو از ویسه اساس دلنوازی

چراغ صحبت مجلس نشینان
نوای پردهای نازبینان

پریشان خم گیسوی ویسه
که بودش سرمه خاک کوی ویسه

دلش شیر محبت خورده در مهد
بپایان برده در کوی وفا عهد

فتاده صیت عشق او در آفاق
برو خوانده ارادت نامهٔ عشاق

بزم ویسه آمد مست طافح
نشان رنجش از چهره واضح

برسم عربده تندی همی کرد
شکر لب ساغر زهرش همی خورد

حدیثی چند گفتش گاه خفتن
که اینجا عیب باشد باز گفتن

سحر کز خواب مستی گشت بیدار
مگر زان خشمش آمد یاد دیگار

بویسه گفت کای مقبول خاطر
چه گشت امشب ازین شوریده صادر

جوابش داد کای درد تو دارو
کلام اللیل یمحوه النهار و

اگر داری هوس خشمین و بنوش
خطاپوشی ز سیرت نامهٔ ویس

بتندی گر ز من آمد گناهی
ز مهر عفو تو دارم عذرخواهی

بنه دگر عفو تو عذرم پذیرد
که لیلی خرده بر مجنون نگیرد

جو

چو مغناطیس دید این عذرخواهی
که بر صدق هوادارش گواهی

کشیدش در کنار و عذر میخواست
که چون باز آمدی شکرانه برخاست

مقصود سخن

دلا گر ناپسندی کرده خیز
سحرگاهی و اشک حسرتی ریز

برآمد صبح و خوش در خوابی ای دل
درت بازست اگر دریابی ای دل

زبان معذرت بگشای اینجا
که وقت عذرخواهی نیست فردا

باشک سرخ روی زرد می شوی
تضرع می نمای و عفو می جوی

گذشت عمر در بیهوده کاری
زهی چشم تو گر اشکی بباری

توجه کن بدین حضرت صباحی
بباید ظفر جوی افتتاحی

نداری خرمنی رو خوشه چین باش
چو منعم مال بخشد در کمین باش

توئی بی قوت در کنجی فتاده
سماطی نیز دریغ اینجا نهاده

در منعم گشاده ست و تو درویش
بنه دگر دست خواهش آوری پیش

عطا از دست شد عمر گرامی
چرا در کوی غفلت می خرامی

باب چهارم در مناظره کاه و کهربا

خبر داری که که با کهربایی
همی گفت از غم دل ماجرایی

که ای سنگین دل صافی تن آخر
فراموشم چرا کردی ز خاطر

ز هجرانت بر آمد هر نفس آه
که یار دیر تو هستم من کاه

من آن سرسبز بودم در بساتین
که روشن شد ز من چشم جهان بین

تماشا گاه عالم روی من بود
گذار اهل عشرت سوی من بود

چمن زان در کنارم پرورید است   که مردم از من آب روی دید است
ز من پیدا شد آن دانه که آدم   فتاد از دست او در دام عالم
زمانه خرمن عمر مرا داد   بباد روی زیبای تو بر باد
بداس غم جدا شد بندم از بند   چو شخص دشمن جاه خداوند
گرفت اندر گلم عمری هوایت   که پیشش کس نگفتم ماجرایت
کنون زرد و نزار و سوگوارم   که یکدم نیست آرام و قرارم
عنان اختیارم نیست در چنگ   که هر دم بادی آرد سویم آهنگ
گهی غلطاندم بر خاک صحرا   گهی اندازدم در موج دریا
بسر وقتم همی آرد شبیخون   که بیرونم برد از ربع مسکون
من اندر بحر حیرت بیقرارم   خیال صورتت در دیده دارم
کسی را میل دل سوی تو باشد   که رویش زرد چون روی تو باشد
تو خود را بسته بر ساعد شاه   کجا یاد آوری از محنت کاه
تویی در حلقهٔ لولوی لالا   نیاری یاد کاهی باد پیما
گهی در صورت شیران برآیی   که گیرم از تو زان هیبت جدایی
خیالست این که بر دادم دل از تو   اگر چه ضعف دارم حاصل از تو
چو اند کهربا قولش اثر کرد   رخش از غصه همچون کاه شد زرد
بخشمش گفت کای بی وزن لاغر   که پر گشتی ز درد درد ساغر
ترا چون نیست در عشق استطاعت   ببایدت مدتی صبر و قناعت
مرا تا صحبت شاهان بدست است   نخواهم در گدایی چون تو پیوست
ز من گر مدتی رخ بر نتابی   شفا از علت صفرا بیابی
من آن حصبای بی قدرم که در کوه   کشیدم مردم از دوران صد اندوه

که از

گهی آهوی چین بر من گذر کرد   گهی شیر عرینم شب بسر کرد

که از تف سمومم شد جگر گرم   گهی سنگین تنم چون موم شد نرم
گهی از زمهریرم شد نفس سرد   وجودم گشت سنگ از شدت برد
چو در سختی تحمل پیشه ام بود   صبوری در بلا اندیشه ام بود
برآمد ناگهانم فال امید   ز یمن همت انوار خورشید
مرا باطن ز نورش تقویت یافت   که بر من از کمال تربیت تافت
کنون در سلک گوهر می کشندم   بمیزان همچو زر بر می کشندم
ز خاک تیره بختم بر گرفتست   سراپای مرا در زر گرفتست
سعادت همچو بختم شد مساعد   که دادم خطی از سیمین سواعد
تو هم گر سر نه پیچی از صبوری   مگر یابی خلاص از درد دوری
درین باب تنظیری خوش بگویم   مراد خاطرت آنگه بجویم

حکایت وامق

شنیدم از خردمندی که وامق   که بر دیدار عذرا بود عاشق
سرافراز جهان عشق بازی   گرفتار کمند دلنوازی
ضمیرش پردهٔ اسرار عذرا   دل و دینش فدای کار عذرا
چو لعل دوست چشمش گوهر افشان   دلش چون طرهٔ جانان پریشان
دماغش رهگذار خیل سودا   نشان محنتش بر چهره پیدا
دلش در خلوت غم گشته خاص   ز یاد غیر جانان کرده اعراض
گرش کسوت نبودی بر تن زار   شدی پنهان ز هر چشمی پری وار
ز آهش گشته پر دود آسمانها   زده آتش خروشش در روانها
چو مجمر دود او را نکهتی خوش   چو شمعش در زبان پیچیده آتش

بدین پایه رسید از دست عذرا   نکرده راز دل بر کس هویدا
شدی الکن چو عذرا لب کشودی   که با او قدرت نطقش نبودی
چو در جان ریختی یاقوت عذرا   فشاندی جزع او لولوی لالا
نخواندی بر زبان چون و چرایی   نگفتی قصهٔ و ماجرایی
تو اول گفت و گو آغاز کردی   شکایت نامه را سرباز کردی
عجب کنی وصل من کرده دلت شاد   که از من روی بر تابی بهر باد
چو کاه زرد رو این قصه شنید   ز غم بر خاک راه او بغلطید
بزاری گفت کز الطاف عذرا   تو هم رمزی شنو زین ناشکیبا

حکایت وصیهٔ عذرا

شبی آن گلعذار ناز پرورد   که رویش طعنه زد بر لاله و ورد
چراغ دیدهٔ بیدار وامق   مداوای دل بیمار وامق
گل سیراب بستان لطافت   سوار جست میدان ظرافت
رخش در دلنوازی داد داده   لبش تنگ شکر را سر گشاده
دهان او نمکدان ملاحت   رخش گلبرگ بستان صباحت
شفابخش لبش چون شهد فایق   ضمیرش لوح نقش عهد وامق
دل عشاق غمگین پریشان   چو یوسف کرده در چاه زنخدان
ز روی او چراغ دل منور   ز موی او مشام جان معطر
مگر در خلوتی بود آرمیده   گروهی همسرش مهمان رسیده
چو روضه حجله پر حور و غلمان   ستاده خادمان همچو رضوان
هوای مجلس از عود قماری   زده صد طعنه بر مشک تتاری

بگوشش

بگوشش آمد از بیرون خوکاه   ندای بی‌نوایی خسته ناگاه
جهان بینداش کامد وامق آنجا   ز بهر دیدن آن روی زیبا
نمی یارست بیرون شد ز خرگاه   که گشتندی ز اسرار وی آگاه
زگوشش آورد بیرون حلقه‌ای زر   رصع کرده از یاقوت و گوهر
خراج کشوری قاآن بهایش   وزین کمتر نشایستی عطایش
بخادم داد و گفت این پیش او بر   که زد از مفلسی بانگی برین در
بگو گر وامق بود از ما نشانیست   وگر درویش حالی نیم نانیست
بیا آیین دلداری بیاموز   طریق لطف و غمخواری بیاموز
بیازارم که خود داری صنیعم   ز سودای تو بیمار و نحیفم
ازو چون گهر با این قصه شنید   بچشم رافت و رحمت در او دید
وجودش گرم گشت از تاب نیرنگ   کشید اندر کنارش ناگهان تنگ

شوق

مقصود سخن

دلا در عشق زاری سودمندست   درین ره هر که خوارست ارجمندست
بباید خوار شد چون خاک کویت   اگر خواهی که باشد آبرویت
تواضع پیشه کن در عشق بازی   که مسکین را نزیبد سرفرازی
گرت می باید از جانان تمتع   نباید تافتن روی از تواضع
دلی دامن ز شادی در کشیدست   که جانش چاشنی غم چشیدست
درین کوی ار چو خاک افتاده باشی   خدا را بندهٔ آزاده باشی
فروتن در جهان محبوب جانست   سبک روح ار بود خود بین گرانست
درین ره خاک شو تا پاک گردی   چو عیسی لایق افلاک گردی

تضرع

عمادا از غم نباید تافتن روی / که بی غم شادیی نبود درین کوی

باب پنجم در مناظره نخلی با نخلی

بنخلستان گذشتم صبح گاهی / خوشم آمد بگوشش از نخلی آهی
که می نالید و با نخلی همی گفت / که بودش همنشین و همسر و جفت
که ای چشم مرا اسپر و حدیقه / ازین سرگشته بشنو یک دقیقه
مرا کز غم فرو شد پای در گل / مپرسودا که از تو بر کنم دل
چو خار غم مرا در دامن آویخت / دل از شادی عالم مهر بگسیخت
نمودم در هوایت سرفرازی / ندیده از لبت عاشق نوازی
نخوردم بی تو هرگز شربتی آب / که بود خوش شکرزی وصل احباب
دوتا شد پیر و قدم در هوایت / زشوق آنکه بوسم خاک پایت
نخواهم هم گرفت از دست دادن / ولی سر در سرت خواهم نهادن
دلم را میل تا سوی تو باشد / پریشان همچو گیسوی تو باشد
همیشه پای در پای تو بستم / کشیدم بار و از پیشت نجستم
ز تو بردن جفا ناچار باشد / که خرما در جهان با خار باشد
ترا تا همدمی باشد چو بلبل / نمایی از فغان من تغافل
چو نخل ماده زو این قصه بشنید / ز شادی همچو شاخ نو ببالید
بدو گفتا ای وفادار قدیمی / که کردی مدتی با من ندیمی
منال از غم گرت میل وصالست / که بی گرما رطب خوردن محالست
من از باد آردم از بوی تو دم / و آبی دارم از جوی تو دایم
ور از بلبل حدیثی می کنم گوش / بنازش شب نمی گیرم در آغوش
ور دست اجل از پا در آرد / دلم مهری دگر در دل نکارد

دگر

دگر از من کسی یاری نگیرد / دلم غیر از تو دلداری نگیرد
تو بی پیوسته ام در پی فتاده / شب و روزم برابر ایستاده
نیارم یکدم از دستت برون جست / که دایم میزنی در پهلویم دست
درین مدت اگر دیدی که باری / گرفتم با کسی دیگر کناری
غرامت را بپای ایستاده باشم / چو خاکت در قدم افتاده باشم
وگرنه بی سبب پرخاش جویی / نباشد خو جفا و تندخویی
ترا این سرکشی زانست در سر / که بی هجران وصالت شد میسر
کسی داند بهای آب حیوان / که تشنه جان سپارد در بیابان
درین معنی نظیری آمدم یاد / ز شیرین قصهٔ شیرین و فرهاد

حکایت فرهاد

چنین دارم روایت از نظامی / که او را می سزد میر الکلامی
خداوند سخن گویان عهد اوست / چو عیسی در جهان گویایی مهد اوست
معانی و عبارتش غریبست / بذهن روشن صافی قریبست
ز لفظش ذوق شکر می توان یافت / ز شکر نیز خوشتر می توان یافت
علاج خسروی و وصف شیرین / شکسته قدر نظم ویس و رامین
کلامش مونس عزلت گزینان / حدیثش همدم صحبت نشینان
بنغمه باز گوی قول عشاق / دلیل شهرت خوبان آفاق
نبود کی و خود را مداح و وصاف / که طبعش بود در هر سکه صراف
بسحر شعر غواصی نموده / به بزم عشق رقاصی نموده
که چون فرهاد کو داز شور شیرین / روان در کوه و هامون جوی شیرین

ز دو چیز ان طبع مشتاقش
معانی خلوتی از دست یابش

ز تاب مهر او می سوخت چون شمع / روان بر چهره اش سیلابی از دمع
بآه سرد خود چون شمع مرده / سرشکش آب روی زرد برده
تنش چون کاهی افتاده در آن کوه / سراسیمه دلش از دست اندوه
بامید وصالش کوه می کند / که بودش در ضمیر امید پیوند
نتالیدی ز درد اشتیاقش / نگفتی پیش کس شرح فراقش
تو ای نخل چون دولت قرین بود / سعادت یار و دولت همنشین بود
نکردی روز یک شب با خیالم / ندانی لاجرم قدر وصالم
چو بشنید این حکایت نخل عاشق / بخنده گفت کای یار موافق
تو هم زین داستان یک قصه بشنو / ز سیرت نامهٔ شیرین و خسرو

حکایت خسرو و شیرین

چو خسرو خورد جام مهر شیرین / ز مهرش سیر گشت از جان شیرین
بیاد روی او گل دسته بستی / ز شوق قامتش در سرو جستی
میان خواب و چشم او جدایی / فتاده با خیالش آشنایی
ملول از صحبت یاران بیشی / دلش با عشق شیرین کرده خویشی
هوایش در دل شیرین اثر کرد / خیال غیرش از خاطر بدر کرد
کشیدش سوی خود با چشم گریان / گرفته جذبهٔ مهرش گریبان
وداع دوستان همنشین کرد / خیال روی خسرو را قرین کرد
غزالی سر نهاده در بیابان / غزاله در جمالش گشته حیران
بملک خسرو آمد بی رقیبی / فرود آمد بقصرش چون غریبی
سعادت گر بود در کار عاشق / چنین پیشش بود یار موافق

من آن نخلم که چون خسرو درین کار / سعادت شد مطیع و دولتم یار
بسایه در کنارم پروریدی / میان همسرانم برگزیدی
مراد دولت بدین منزل رسانید / بمقصودم مراد دل رسانید
بسعی بنده کاری بر نیاید / مگر توفیق حق یاری نماید

مقصود سخن

دلا دولت بتوفیق الهیست / سعادت از عطای پادشاهیست
خرد داند که از محنت رهایی / نباشد جز بتایید خدایی
بکوشش بر نمی آید مرادی / که بر تدبیر تو بود اعتمادی
مترس از دشمن ار دولت بود دوست / که چون مار دشمن برون آرد ز سر پوست
وگر جمله جهانت یار گردند / چو دولت شد همه بیزار گردند
چو دولت گرد بر بیچاره پشت / بدست خود زند بر روی خود مشت
نباشد یکدمش از غم رهایی / نماند با نشاطش آشنایی
وگر دولت کسی را رخ نماید / مرادش ناگهان از در درآید
اگر ابله بود داناش خوانند / وگر ابکم بود گویاش خوانند
عدو دار با تو سلطان خشمناکست / چو دولت می دهد یاری چه باکست

باب ششم در مناظرهٔ شمع و پروانه

شبی در صحبت پروانه و شمع / نبسته بر دم گشوده دیده و سمع
گهی عاشق کشی از شمع دیدم / گهی اسرار پروانه شنیدم
بزاری هر نفس می گفت با شمع / که ای گشته روان بر چهره ات دمع

کرت دل بر من بیچاره بگریست / سنان آتشم در دل زدن چیست
تو ابر حال من گر گریه آید / زدن در جان من آتش نشاید
وگر با جان من در کارزاری / چو ابر حال زارم اشک باری
تویی آن گل‌عذار سروقامت / که می‌بینم ز بالایت قیامت
من آن جان‌بازی صبر و قرارم / که در دل آتش عشق تو دارم
دلم تا در طریق عمر پوید / طواف کعبهٔ کوی تو جوید
مرا تا جان بود گرد تو گردم / وگر برگردم از آتش نه مردم
تو قدر دوستان مرکز ندانی / که دشمن چون خود بر سر نشانی
مرا زیبد که مهرت برگزینم / که خود را کشته در پایت ببینم
وگر در بندی از بامت در آیم / وگر در پایت افتم بر سر آیم
ز عشقم آتشی در دل فتادست / که با آن آتش این شعله چو بادست
مرا هست آتشی در دل ازین درد / که این شعله نماید پیش او دود (سود)
بدین مجلس مرا آتش دلیلست / که دل او را و او دل را خلیلست
دلم بر سوختن زان دل نهادست / که یادی آتشین رویش فتادست
مرا مردن حیات جاودانیست / از آنم آتش آب زندگانیست
سمندروار در آتش نشستم / وگر باور کنی آتش‌پرستم
مرا دل سوخت تن هم گر بسوزد / چو شمعم چهره تا که بر فروزد
چو آمد شمع را این قول در سمع / بخندیدش ز دیده شد روان دمع
بنوک آتشین گوهر همی سفت / ز دیده اشک می‌بارید و می‌گفت
که ای پروانهٔ جان‌سوز بی‌غم / مرا با سوز خود بگذار یکدم
وگر بگذاری امشب این فسانه / زبانت افکند در این زبانه

من آن صافی‌تن پاک اندرونم / که همچون اندرون باشد برونم
بیک پای ایستم هر شب بمحراب / ز دست آتش از چشمم روان آب
بنزد صوفیان دارم از آنست / که خرقه بی‌گناهم در میانست
بود در سوختن میلم از آن باب / که روشن کرد از من چشم اصحاب
چو از من روشنایی کم نباشد / اگر جانم بسوزد غم نباشد
گهی در حلقهٔ خاتم نشینم / گهی آیینهٔ نقش نگینم
بود بر روی من مهر امانت / که با من کس نبیند بند خیانت
نخورده مال کس از جاد سوییم / در آویزند بقالان بمویم
ببخشایند بر موی سپیدم / بسوزانند در آتش چو بیدم
چو هر دان روز بر معلاق باشم / چو شب شد در غم احراق باشم
اگر چه صد غم از دو تو پیشست / دل پر سوزم از جور تو ریشست
ز دستت خاطری دارم مشوش / که خود را می‌زنی بر تیغ آتش
هلاک خویش بایدنی وصالت / که با آتش امیدست اتصالت
ز احوال رباب و وعد دلبند / بگویم قصه گر بشنوی پند

حکایة رباب

رباب از آرزوی طلعت وعد / که پنهان داشت گل در سنبل جعد
همی نالید چون نی در جدایی / غمش داده بچنگ بینوایی
چو جعد وعد بودش دل مشوش / فتاده همچو عود از غم در آتش
ز جنبش مرغ جان پرواز می‌کرد / وزین خاکی قفس خو باز می‌کرد
لب خشک از سرشک دیده تر داشت / وگر میل غذا کردی جگر داشت

رخش زرد و تنش زار و دلش ریش — خیال او بوزن از شخص خویش
نسیمش بردی از کویی بکویی — تنش پنهان شدی در زیر مویی
ز شخصش ذره بودی گران‌تر — که بود از چشم موری بی‌نشان‌تر
شبی آمد سوی کاشانهٔ رعد — چو اندر برج طالع کوکبی سعد
بدو گفت ای رباب این ناله تا چند — گل زرد رخت پر ژاله تا چند
چو جان از دست شد جانان چه چیز است — که جانان با وجود جان عزیز است
چو نبود دیده باد آیینه پر زنگ — چو نبود گوش باد اسوخته چنگ
اگر عمرت درین محنت سر آید — امیدم از وصالت بر نیاید
تو ای پروانه هم گر جان ببازی — نیابی از وصالم دلنوازی
ازو پروانه چون این قصه بشنید — دلش چون شعلهٔ آتش بلرزید
بزاری گفت گر احوال ایشان — تو هم یک قصه بشنو پریشان

حکایت رعد

شبی پیدا شد رعد پری وش — فتاد آب تنش از تب در آتش
گرفته از رباب آهنگ ناله — خویش بر چهره چون بر لاله ژاله
ز تاب تب گل رویش عرق کرد — رباب از بیم جانش جامه شق کرد
ز سر بازش گذشت و گفت یا رب — ز من جان باز گیر و از وش تب
وگر باقیست از عمرم دو ساعت — فدای جان شیرینش این بضاعت
مرا ای شمع هم تشویش آنست — که رویت زرد و شخصت ناتوانست
تنت بر آبدست و جسم لاغر — دماغت آتشین و کونت اصفر
از آنت مرغ عشق پسر گذشتم — فدایت گشتم از جان در گذشتم

سزد گر با وجودت من نباشم — مرا این بس که در عشق تو فاشم
روان دوستت پاینده بادا — شبت تا روز لب پر خنده بادا
در آتش شد چو گفت این قصه چون باد — ببوسیدش و در پایش افتاد

مقصود سخن

دلا بگذر ز جان گر عشق بازی — که با خوبان نباشد عشق بازی
کسی یابد مراد از وصل جانان — که بتواند گذشتن از سر جان
میان سرفرازان گردن افراخت — که در پای نگاری سر انداخت
مکن پروانه‌وار از دوست اعراض — چو شمعت گر بچینند سر بمقراض
ز جان نگذشته جانان چون توان یافت — ندیده درد درمان چون توان یافت
بکیش تن پرستان جان عزیز است — وگرنه پیش اهل دل چه چیز است
بر صاحبدلان از جان گذشتن — چو پیش جامست از نان گذشتن
بر جانان حدیث جان نگویند — که وصف زیره در کرمان نگویند
چو شمعت گر شود با سوز سر خوش — چو پروانه نیندیشی ز آتش
مرادا از جان گذشتن نیست مشکل — چو در گیسوی جانان بسته دل

باب هفتم در مناظرهٔ گل و بلبل

شبی در بوستان بودم که بلبل — بآواز حزین می‌گفت با گل
که ای نازک تن خوش رنگ خوش بوی — که می‌خندد دهانت بر لب جوی
ز ابر گریهٔ من خنده آید — عجب گر غفلت فرخنده آید
من از شوق رخت شب ناغنوده — تو روز و شب بخنده لب گشوده

مرا این غصه هر دم می برد هوش / که هر شب می کشد خارت در آغوش
عجب ای در جهان بگزیدهٔ من / که کشتی یار خار دیدهٔ من
مرا از خار غم ناچار باشد / که در گلزار گل با خار باشد
ولی از لطف طبعت بس عجیبست / که آن سرتیز بی رحمت رقیبست
ترا مدح و ثنای من خوش آید / که با برکت نوای من خوش آید
ترا زیبد ببزم کامرانی / نوای مطربان را یکانی
مرا زیبد جمال از دور دیدن / بچشم پاک در منظور دیدن
بعشقت همتی قاصر ندارم / که شهوت با تو در خاطر ندارم
من و پروانه زان سر می فرازیم / که در عشق نکویان پاکبازیم
مرا صنع الهی در ضمیرست / که نقشش پیش چشمم دلپذیرست
شوم غمگین چو بینم بر سر شاخ / که می بوسد دهانت باد گستاخ
مرا زان روی خنده در دهان نیست / که مانند توام زر در میان نیست
عزیزان کار من زار اوفتادست / که یار دم شوخ و زردار اوفتادست
چو بشنید این حکایت گل بخندید / ز شادی همچو شاخ نو ببالید
بخنده گفت کای مسکین مشتاق / که در عشق منی مشهور آفاق
چمن را گر نوایی هست از تست / مرا هم گر ثنایی هست از تست
ز نایت بوستان را چنگ باشد / دلت از عشق رویم تنگ باشد
تو آن شب خیز خوش خوانی که احباب / بآواز تو بر خیزند از خواب
خروشت در گلستان اوفتادست / نوایت در سپاهان اوفتادست
منم آن نازنین ناز پرورد / که کامم گل همی خوانند و که ورد
بسانی مغتنم مهمان باغم / شبستان بساتین را چراغم

عروسی نازنین با رنگ و بویم / ز عصمت در زمانه سرخ رویم
تبسم می کنم در روی عالم / ولی دارم ازو هر لحظه صد غم
بصد خواری فرو آرندم از شاخ / برندم سوی هر بازار و هر کاخ
ز شادی دور بادا جان گلچین / که دارد طبع او با گلستان کین
دریده باد دستش زچنگال غم پوست / که مقراض اجل چون ناخن اوست
کهی [illegible] بندد بر در حنم / فرو پیچد بسیر تا پای سختم
گهم در بزم هر نامحرم آرد / میان مجلسم تنها گذارد
که آرد نازنین جسمم در آتش / که یابد از نسیم نکهتی خوش
مرا چون دل پر از اندیشه باشد / چه غم گر بلبلی غم پیشه باشد
ترا از محنتم چون آگهی هست / نباید داشتن زین گفته گو دست
درین معنی نظیری یادم آمد / سروری در دل ناشادم آمد

حکایت بشر

به بشر آمد شبی ناگه بشارت / که دارد هرسند در خاطر زیارت
برون خواهد شدن فردا بصحرا / که آمد موسم عیش و تماشا
تمنای ضمیرش سوی صحراست / که آمد سبزه و صحرا بیاراست
جهان خرم شد و فصل ربیعست / درین وقت انزوا جستن بدیعست
چو برگ سرخ بر گلبن بدیدند / پرند سبز در صحرا کشیدند
گریبان هوا پر مشک چین است / صبا را غالیه در آستین است
نسیم صبحدم عنبر فروشست / چو حورا دختر گل حله پوشست
برون آمد ز خانه بشر بی دل / گزیده در کدارمند منزل

شده چون دیده یاران بر بلندی / نموده در هوایش سربلندی
عیان شد ناگهان نور تجلی / برآمد بادی از فردوس اعلی
سواد هند شد از دور بنمود / بیاض روز را نوری درافزود
رخش زیر نقاب ارجمندی / کشیده غمزه او تیغ هندی
فروغ روی او و نور خورشید / مثال جرم ماه و جام جمشید
غزال مشکبو همچون غزاله / تنش در جامه چون می در پیاله
تن صافی او چون روح جودا / خلایق وامق و او همچو عذرا
حدیثش شکر اندر آب می ریخت / نسیمش مشک در آفاق می بیخت
بصر بر چشمه سرو روان دید / چو در صحرا قد آن دلستان دید
چو گل می چید خاری رفت ناگاه / در انگشت هلال آسای آن ماه
دل بشر اندران حالت بیازرد / مغیلانی بچشم خود فرو برد
که چون انگشت هند از خار شد ریش / مرا هم شرط باشد در بهر نیش
الا ای بلبل از بشر ار توانی / طریقت یاد گیر و مهربانی
مرا صد خار غم در دامن آویخت / نز امید در وصل من آویخت
نداری آگهی از حال زارم / ولی خواهی که گیری در کنارم
مرا صد گونه غم در سینه تنگ / تو خوش بر ساز کرده صبحدم چنگ
چو بشنید این سخن بلبل بنالید / چنان کز ناله او گل بیالید
بزاری گفت کز هند پری وش / تو هم زین بنده بشنو قصه خوش

حکایت بشر

هند

شبی مجنون ثانی بشر بیدل / که بودش آستان هند منزل

در از خلق جهان بر روی بسته / چو زلف هند بر آتش نشسته
چو گنجی کنج ویرانه گرفته / دلش در کوی غم خانه گرفته
شهاب آه او برق یمانی / غلط گفتم چراغ آسمانی
بعقوی در عرب گشته نشانه / زده شمع رخش شبها زبانه
ندیده سوی هند الا بپاکی / درو پیدا نشان دردناکی
بخلوتگاه هند آمد زمانی / که یابد از وصال او نشانی
چو با او در مکان وصل بنشست / همی گشت از شراب شوق او مست
یکی از محرمان خاص آن ماه / درآمد ناگهان گریان بخرگاه
چو ابرو برد سوی گوش او سر / هراسان گفت با آن ماه پیکر
که رفتت مادر از دنیی همین دم / بیا گر می کنی ترتیب ماتم
چو از وی این حکایت هند بشنید / ز بشر این غم نهفتن مصلحت دید
که این بیچاره حالی شادمانست / زمانی از وصالم کامرانست
ازین حالت اگر آگاه گردد / تنش از کوه غم چون کاه گردد
دلش زین غصه چون گیسو برآشفت / ولی از بشر بیدل را نهفت
که با وصلش برآرد یک نفس خوش / نگردد همچو زلف او مشوش
الا ای گل ز هند مجلس افروز / طریق لطف و دلداری بیاموز
اگر رنجم نیابد از تو راحت / نمک باری مریزم بر جراحت
چو برد این داستان بلبل بآخر / فروغ مهر رخشان گشت ظاهر
کسی آمد بعزم چیدن گل / برون رفت از چمن شد دیده بلبل

مقصود سخن

بلا در عشق اگر زادی چو بلبل / بروی دوستان می‌خند چون گل

چو زهر محنت باید چشیدن / نداد سود رنج در هم کشیدن

ز دورت درد غم گر در بیاست / بر آشنامش بشادی چون حوالست

مرا با آنک شد در پای دل خار / لبم خندد چو گل در روی اغیار

چو دشمن از غم شادی نماید / اگر خود را غمین دارم نشاید

مرا چون کام دنیی نیست حاصل / تبسم در لبست و غصه در دل

مکن زنهار اگر داری غمی فاش / برغم دشمنان شادی نما باش

مرا شادی نمودن زان گزینست / که از شادی من دشمن غمینست

بنوش ای دل غم و شادی کن اظهار / که باشد رنج خصم و راحت یار

عماد ار صد غم از ایام دارد
می شادی دلش در جام دارد

باب هشتم در مناظره پشه و پیل

صبا می‌گفت وقتی بر لب نیل / شنیدم ماجرای پشه با پیل

که در گوشش همی گفت از غم دل / که ای یار بزرگ از بنده مگسل

من آن مرغ ضعیفم در هوایت / که سرگردانم از شوق لقایت

دلم دل بر گرفت از شادمانی / که کار سهل بنود پیلبانی

چه دارم از تو چشم گوشه‌داری / که دایم مروحه از گوش داری

دلی در پای پیل افتاده باشد / که منطو دستش طویل افتاده باشد

بداندیشان من گفتند پیشت / که پشه زخم خواهد زد به نیشت

تو جایی قول بدگویان شنیدی / دگر هندوستان در خواب دیدی

ز دستت این فسانه کس نگیرد / که از نیش پشه پیلی بمیرد

کجا پیلی ز نیش پشه مرد / و یا موری ازو در عالم آزرد

چو آگه گشت پیل از این حکایت / که گفتش پشه از باب شکایت

بپاسخ گفت کای مسکین بی‌زور / که بینم زیر پایت کشته چون مور

خوشت وقتی و بازاری فتادست / ضعیفی را قوی یاری فتادست

چنان بیند دلم این عشقبازی / که با شاهین کند عصفور بازی

درین پرده نوای زیر تا کی / چو بلبل نالهٔ شبگیر تا کی

دم ما بر نمی‌گیری حذر کن / امید وصل ما از دل بدر کن

یقین دانم که گر فرصت بیابی / سوی قصر دماغ من شتابی

بشهرستان فکرم سر برآری / چو لمز و دم ز خواب و خور برآری

که ویکه طبابخه باید خورد / وداع جان شیرین باید کرد

ز تو جز زحمت و شر نیست ممکن / درخت پشه را بر نیست ممکن

ترا گر دولتی در کار باشد / سعادت همنشین و یار باشد

حدیث وصل من بگذاری از یاد / که ناید پشه اندر معرض باد

برو یاری طلب غمخوار جنس / که باشد طیر با طیر انس با انس

درین بابت بگویم یک حکایت / که ننویسی دگر فصل شکایت

حکایت یوسف علیه الصلوة والسلم

چنین دیدم که یوسف شاه کنعان / که رویش بود رشک ماه تابان

دو هفته ماه برقع بند عالم / که مثلش نیست در فرزند آدم

سکون خاطر شوریده حالان / علاج درد جوع قحط سالان

زده در مصر خوبی دولتش کوس / شده خورشید و ماهش آستان بوس

شه زندان نشین و ماه جاهی / که طفلش داد بر عصمت گواهی

برون آمد ز چاه آن ماه انور / چو از گرداب خاور کشتی خور
خراشیده ز سنگ طعنه اش رو / بهای خویش دیده در ترازو
شده از جام حسنش منکران مست / بریده چون ترنج از دست او دست
صبا گشت از نسیمش غالیه بوی / که برد از طرّهای عنبرین گوی
درون خلوتی شد با زلیخا / که درها بسته بود از زیر و بالا
چو روضه حجله خوش کار بسته / زلیخا تازه بر مسند نشسته
بوصل خویش می‌دادش بشارت / سوی مسند همی کردش اشارت
گره بر ابروی یوسف فتاده / سرشک از دیدهٔ خونین گشاده
وجودش گشته از فرط حیا خوی / زلیخا همچو گرگ افتاده در وی
دل یوسف در آن حالت برآشفت / نمود از درج مرجان گوهر و گفت
که هرگز این حکایت ناید از من / نیم فاسق جنایت ناید از من
چو با جنس خود انسان در نیاید / تمنای زلیخا بر نیاید
مرا هم نسبت خوش پیشه یاری / نمی دانم طریق دوستداری
کجا با پشه گردد پیل دمساز / کند هم جنس با هم جنس پرواز
چو بشنید این حکایت پشه از پیل / گشاد از دیده همچون بحر نیل
بزاری گفت کای یار توانا / تو هم بشنو ز من حال زلیخا

حکایت زلیخا

چنین دارم ز اهل دل روایت / که شد حال زلیخا بد بغایت
ز هجر یوسفش شد دیده تاریک / تنش مانند مویی گشت باریک
چو پشه باد بردی بر هوایش / کشیدی پیل غم در زیر پایش

ز آهش در جهان افتاده آتش / چو شمعش در زبان افتاده آتش
وطن در کوی بدنامی گزیده / دل و دین داده و یوسف ندیده
برو رحمت نموده چرخ بی مهر / شده از عکس اشکش سرخ رخ مهر
هلال از محنی قدش مثالی / که بودی در نظرها چون خیالی
چو دور محنتش آمد بپایان / برو دشوار عالم گشت آسان
چراغ دیده اش را نور دادند / مراد جانش از منظور دادند
بنای عمر او آباد کردند / بوصل یوسفش دلشاد کردند
برآمد باد صبا از کوی جانان / فشاندش گرد غم از دامن جان
مرا هم روز محنت گر سر آید / ز باغ دل گل شادی بر آید
امید از طالع فرخنده دارم / که با وصل تو یکشب زنده دارم
بنزد پشه این قصه بآخر / که ناگه تند بادی گشت ظاهر
ز منزلگاه پیلش برد جایی / که تا باشد نه بیند آشنایی

در صفت عیش و طرب

دلا دور طرب برق یمانیست / گلی در معرض باد خزانیست
منه بر شادمانی جهان دل / که جز محنت نداد از وی نشان دل
درو شادی کمست و غم فراوان / کم افتد سودش و ماتم فراوان
بشادی بر نیارد هیچکس دم / که ناگه در نیاید از درش غم
درین منزل طرب بی غم نباشد / که بی شب روز در عالم نباشد
نمی آید طرب بی محنتی پیش / که گل با خار باشد نوش با نیش
کسی با دوست یکدم بر نیارد / که چون خصم دشمن از در در نیارد

دلم از صحبت غم زان نترسید   که غم را شادمانی در قفا دید
چو غم را عاقبت بهتر ز شادیست   اگر با غم بسازم اوستادیست
عطا دادی کام دل جوئی ز ایام   بناکامی بباید ساخت ناکام

در ختم کتاب

جهان باغیست پر گلهای رنگین   سمن با سوسن و با لاله نسرین
نشسته گلبن و سرو ایستاده   ز مرغان غلغلی در وی فتاده
پرند زرد بر سر زعفرانرا   چو پیر سرخ در بر ارغوانرا
شکفته لاله و میوه رسیده   در و هر کس مراد خویش دیده
یکی نالان چو بلبل در غم گل   یکی شوریده از گیسوی سنبل
یکی از ساغر صهبای زر مست   بهر شاخی زده همچون کدو دست
یکی امرود خواهد دیگری به   یکی را سیبی از امرود و به به
یکی بر رنگ لاله گشته گریان   یکی از بوی ریحان گشته حیران
یکی از جام نرگس مست گشته   یکی در پای عرعر پست گشته
یکی را نغمهٔ بلبل خوش آید   یکی را نالهٔ صلصل خوش آید
یکی را عشق کبکی در قفس کرد   یکی را نالهٔ ساری هوس کرد
یکی مشغول چین باغبانست   دلش فارغ ز باغ و بوستانست

و یا آراسته خوانیست شاهی   سماطی شامل از مه تا بماهی

بر او اصناف مردم گشته حاضر   تمنای دل خود کرده ظاهر
یکی در کاسه از جوع او فتاده   دهن چون سفره از هم بر گشاده

یکی

یکی را بر نمکدان دیده مانده   به پیشانی حدیث سر که خوانده
یکی جوخی شده از بهر حلوا   یکی بر بوی آشی پخته سودا
در آتش برده این داغ بریان   پیازی کرده آنرا دیده گریان
یکی را آب در چشم آید و پس   یکی را لقمهٔ نان باید و بس
یکی در میزبان نظاره کرده   ز شوقش جامه بر تن پاره کرده

و یا ملکی که در وی هر بضاعت   بود در دست ارباب صناعت

نهاده در دکانهای صنایع   متاع چار بازار طبایع
درین مصر اهل سودا آرمیده   یکی نیل و یکی شکر خریده
یکی را مهر جانست بر جان   یکی از شوق مروارید گریان
دل این را مفرح گشته یاقوت   روان آن ز نقدی یافته قوت
یکی را دیده خون از شوق لعلی   درین غم منحنی گشته چو نعلی
یکی را چین در ابرو از پی مشک   وزین سودا شده خون در دلش خشک
یکی پیوسته در دکان نشسته   یکی چون گنج در ویران نشسته
یکی گشته مجاور در مدارس   حدیث وعظ گفته در مجالس
یکی را روی سوی خانقاهی   یکی را میل مال و مهر جاهی
یکی را کرده صافی باده مست   یکی را چشم ساقی برده از دست
یکی یکدش یکی هندو خریده   یکی رومی یکی ترکی گزیده
یکی در بر گرفته چنگ را تنگ   چو زمره در پیه گاه افکنده آهنگ
یکی را با رباب بی سر بود خوش   یکی از نغمهٔ عودی در آتش
یکی را دل سوی مرات تازد   یکی با مهر کبوتر عشق بازد

یکی در قید مهر گوسفندی / ز جان افکنده در حلقش کمندی
یکی بار شتر بر جان نهاده / متاع خویش در ویران نهاده
کشیده ناقه در بینی مهارش / نموده همچو گل در دیده خارش
یکی بر مالک ملکت عاشق / ز مهرش دم زده چون صبح صادق
درین صحرا بعقد همت خویش / گرفته هر یکی رامی دگر پیش
گهی موسی عمران رفته بر طور / شده مست خراب از ساغر نور
گهی عیسی شده جهان خورشید / برویش کرده روشن چشم امید
به این در رتبت صدر رسالت / که عشق حضرت او را شد حوالت
شبی روز سعادت کارسازش / بمهتاب رخ خواجه نیازش
صبا بنیاد عطاری نهاده / دکان مشک تاتاری نهاده
در آمد پیک حضرت در وثاقش / ز گردون با خود آورده براقش
که برخیز و فلک را پی سپر کن / دمی در عالم علوی سفر کن
نشاندش بر براق و برد چون برق / نهاده اختر از پای بر فرق
فلک زین حال در حیرت فتاده / مثال قطب بر جای ایستاده
چو ماهی چرخ مه در شست مانده / عطارد را قلم در دست مانده
فتاده از کنار زهره مزمر / شده سر تا قدم غرق عرق خور
فکنده تیغ کین از دست بهرام / طپیده مشتری چون حوت در دام
زحل از مقدمش مسعود گشته / فلک مجمر کواکب عود گشته
رفیقش در مقام سدره مانده / و ما منا ز راه عذر خوانده
وز آنجا جذبهٔ لطف خدایی / بحضرت کرده او را رهنمایی
دلش در منزل وصل آرمیده / سلام از حضرت بیچون شنیده

بخلوت

بخلوت پردگی خاص گشته / بحر معرفت غواص گشته
گذر بر چرخ چون سیاره کرده / جمال لطف حق نظاره کرده
بمنزلگاه این عالم رسیده / مقام خویشتن را کرم دیده
عطارا ز حد بیرگستاخی اکنون / منه از پایهٔ خود پای بیرون
ترا در پرده معراج ره نیست / که جای بی‌نوا در بزم شه نیست
ولی گر یمن جویی و تبرک / بدین حضرت بود واجب تحرک
کنون این درج گوهر یافت نامی / که هست از مشک معراجش ختامی
نظامی گرچه اکنون رخ نهفته است / برای این کتاب این بیت گفته است
عروسی گوهری با تخت و با تاج / سراپا بسته در توحید و معراج
چنین شاهد نه بیند هیچ عاشق / چنین عذرا نه بیند هیچ وامق

عروس نازپرورد سبک روح
مبارک باد بر داماد ممدوح

جهانگیری که دولت در رکابش / سعادت یار تا روز حسابش
بدولت خانهٔ کز در درآید / رخ شادی بهر روزن نماید
گلاب مشکبوی خانقاهی / صفایش داده بر پاکی گواهی
نسیمش طیرهٔ مشک تتارست / عبیرافشان چو باد نوبهارست
نه در دی تیره گز غمخانه باشد / که با او غصه هم کاشانه باشد
مبادا هیچ نکبت در قدومش / که کوته بین نیاید در کنف شومش
جمالش بر جهان فرخنده بادا / ورا نام از وجود دشمن نرم بادا
همایون باد بر ممدوح فالش / که از دیدار او بنود ملالش
بپایان آمد این منشور میمون / که بادا بر همه عالم همایون

بود این مثنوی تاریخ ایام　　که تاریخش موافق گشت با نام

محبت نامهٔ صاحب دلانست

که تاریخ کتاب مقبلانست

تم

مباح الهدایه
در طریقت تمام



بنام آنکه جان را دانش آموخت / بنور عقل شمع دل برافروخت
از انعامش یکی جان عزیز است / چه گنجم جان درین حضرت چه چیز است
تن هر کس که استعداد جان یافت / ازو جان گرامی رایگان یافت
دلی در سینه بی فکر او نیست / که جایی حلقه بی ذکر او نیست
چمن تشریف نوروزی ازو یافت / گهر نام شب افروزی ازو یافت
صدف را ابر جودش پر گهر کرد / دهان غنچه پر لولوی تر کرد
چمن را چون سمن سیمین بری داد / نهال نخل را شیرین بری داد
گل رنگین ازو بویی گرفته / صنوبر هم لب جویی گرفته
نه بلبل در چمن مدحش سراید / که بی ذکرش گل از گل بر نیاید
دوات از یاد او مشکین دهانست / نی خشک قلم رطب اللسانست
بحکمت کرده سرگردان فلک را / موکل بر بنی آدم ملک را
قمر را بارکیه تیز رو داد / فلک را گوشوار از ماه نو داد
دلیل هر که از راهی فتادست / انیس هر که در جایی فتادست
براق وهم اگرچه تیزگامست / سمند فکر اگرچه خوش خرامست
درین میدان نماید سست جولان / درین مضمار باشد تنگ میدان
چو یادش گوشه گیران را انیس است / سعادت با جهانش جلیس است
وجودی از ثریا تا ثری نیست / که با تسبیح و تقدیسش سری نیست

در و دیوار حمدش می سرایند / زمین و آسمانش می ستایند
زبان نی زبانان گفته بی حمد / له التسبیح والتقدیس والحمد
دل و جانم فدای نکته دانی / که ذکرش بشنود از هر زبانی
گدای درگهش را ملک عقبیست / کمینه بخشش او دین و دنیاست
بآب عفو شسته لوح عصیان / کشیده بر جرایم خط نسیان
مذاق از جود او طعمی چشیده / مشام از لطف او بویی شنیده
نهاده در سخن شیرینی نوش / کشیده لولوی الفاظ در گوش
زهی احسان که بستان از تو دیدست / که نرگس را کلاه زر رسیدست
بصر را مایه بینایی از تست / زبان را قدرت گویایی از تست
دهان از خوان جودت چاشنی گیر / زبان از حکمتت با حسن تقریر
ز شوقت مطرب الحان شکر ساز / ز عشقت دیده مردم نظرباز
رسولت آن دل را نور دیده / چراغ چشم ما زو نور دیده
عما را انچا کجا یارد ثنا گفت / که لا احصی امام الانبیا گفت

فی المناجات

الهی واقف اسرار مایی / شفابخش دل بیمار مایی
نظر در حال بی سامان ما کن / دوای درد بی درمان ما کن
ز کوی معصیت باز آر ما را / اسیر بند غم مگذار ما را
مقیم برزخ خوف و رجاییم / ز خود بیگانه با غم آشناییم
زده اخلاق بد در جیب ما چنگ / گهی با نفس و گه با دیو در جنگ
اسیر عالم کون و فسادیم / گهی در زرع و گاهی در حصادیم

پریشانست وقت ناخوش ما — زدست نفس تند سرکش ما
بحکمت مشکل ما جمله حل کن — پریشانی بجمعیت بدل کن
برون بر یاد جاه و مالم از دل — مگر سازد درو ذکر تو منزل
چو اعمی هر دم از چاهم نگه دار — چو کتان هر شب از ماهم نگه دار
پریشان و غمم و شوریده احوال — فرو مانده بکار خود چو اطفال
چو کودک از بلا در حفظم آور — بشیر لطف و احسانم بپرور
خداوندا بحق راستکاری — که رویم سوی راه راست آری
چراغ عقل من در عهد سالف — صیانت کردی از باد مخالف
همی افروز تا باشد حیاتم — که روشن شود راه نجاتم
مرا هیچ آرزو در دل نیامد — که از لطف توام حاصل نیامد
تمنایی که در دل دارم اکنون — بود روز جزا دیدار بیچون
الهی این امیدم هم وفا کن — مرا با حضرت خویش آشنا کن
عزیزم کرده خوارم مگردان — بهر دامی گرفتارم مگردان
عماد از غم برون آورده‌ای نیست — چو گوهر در صدف پرورده‌ای نیست
نهالی را که دهقان می‌نشاند — دهد آبی و خاکی می‌فشاند
چو من پرورده انعام خاصم — سزد گر بهر غمی بخشی خلاصم
بباد غم مکش شمع ضمیرم — چراغم حیف باشد گر بمیرم

در نعت سید المرسلین علیه افضل الصلوات

زهی از نور تو عالم منور — جهان از نکهت خلقت معطر
شفاعت خواه ارباب جنایت — چراغ افروز مشکات هدایت

ستون

ستون سایه بانت شاخ طوبی — فضای درگهت فردوس اعلی
فکنده در مقام مسکنت فرش — زده خرگاه دولت برتر از عرش
بمعجز در حدیث آورده حصبا — زبان گنگ گر می کرده گویا
چراگاه براقت باغ رضوان — زده صف در رکابت حور و غلمان
صبا عطاری از بوی تو آموخت — چراغ انجم از نور تو افروخت
چو شرعت سایه بان دین برافراخت — ز مشرق تا بمغرب سایه انداخت
چو گل گردی نمودی درین گل — ترا در قاب قوسین است منزل
گزیده پایه درویش پرسی — زده تخت شرف بالای کرسی
گرفته خانه در کوی فقیری — ولی بخشنده تاج و سریری
اگر موسی کلام از حق شنیدست — تو دیدی آنچه هرگز کس ندیدست
مراد از عالم و مقصود از آدم — توئی نزد خرد والله اعلم
سزد گر سایه بر عالم نینداخت — وجودت زانکه قدر خویش بشناخت
تو روحی روح را سایه نباشد — کسی را الحق این پایه نباشد
شفیعم چون توئی روز قیامت — سزد گر دارم امید سلامت
محقق شد که هادی سبیلی — که هر گم کرده راهی را دلیلی
بزرگان جهان صاحب یقینند — که یاران تو چار ارکان دین اند
دل ریش عماد و جان غمگین — فدای آل طه باد و یاسین

دعای دولت شاهنشاه مظفر منصور غازی مبارز الدین شرف الاسلام والمسلمین خلد الله ایام سلطنته

مرا دولت نویدی می‌دهد خوش — که آرم چون زرت بیرون ز آتش

پناه ملک و سلطان سلاطین
سزد هم ملک رونق دیده وهم دین

بیمن سکهٔ القاب شاهی / کنم مشهورت از مه تا بماهی
فریدون زمان کیخسرو عصر / که هم فتحش ز تیغ دانست و هم نصر
سریرآرای ملک شهریاری / طراوت بخش در تاج داری
یگانه خسرو غازی منصور / که داد و پایهٔ داد او فغفور
برافرازندهٔ رایات شاهی / برافروزندهٔ دین الهی
معین الحق بالکرم العمیم / مباد ز دین ذی الفضل العظیم
محمد شهریار خسرو عهد / که منشور خلافت یافت در مهد
یگانه خسرو گیتی ستان اوست / جهان سرتاسر جسمست و جان اوست
ازل آغاز ایام جلالش / ابد انجام دوران کمالش
زمین و آسمان در سایهٔ اوست / فراز عرش و کرسی پایهٔ اوست
جناب او خلافت را پناهست / فزون از بحر و کانش دستگاهست
تعالی الله زهی ظل الهی / که مبسوطست از مه تا بماهی
فلک طاق رواق کبریایش / ستاره نقطهٔ اوراق رایش
ملاذ و ملجاء اهل جهان اوست / باحسان دست گیر این و آن اوست
امام مذهب چابک سواری / نظام حلقهٔ خنجر گذاری
بدور خامه اش کار صدف خام / ز بذلش بحر را در لرزه اندام
ازو یابد سکینه مومیایی / چراغ چشم دل زو روشنایی
مباهی مسند شاهی بذاتش / خرد حیران اخلاق صفاتش
چراغ جامش از روشن دلانست / که او صاحب قبول مقبلانست
سپاه او که شاهانند و اشراف / چو انجم صف زده از قاف تا قاف
سوارانش چو در پوشند جوشن / تو گویی جوش زد دریای آهن

بصورت

بصورت هر یکی چون کوه پولاد / اگر باشد مصور کوه بر باد
چو پوشد جوشن و مغفر سیه را / رسد خود و زره ماهی و مه را
ز جعد مشک فام سنجق شاه / بنفشه بر دمد از روضهٔ ماه
ز رنگین عکس پر قبای گلگون / شقایق بشکفد در باغ گردون
ز مشکین پرچم رایات جمشید / دیاجین ریخته در بزم خورشید
ز شرم باز چترش پر طایر / بشب چون بوم در افلاک دایر
اگر این منقلوک کوه پیکر / که باشد بر سرینشان داغ اختر
کشد در زیر پولادینه احمال / فرو خفتند همچون خر در او حال
براق او که در گرمیست خون برق / بیک ساعت رود از شرق تا غرب
سمش روز وغا رنگین چو لعلست / هلالش نعل و اختر میخ نعلست
در آن کف تیغ تیز آتشین تاب / چو در دریای عمان قطره آب
بشوید نقش خصم از لوح عالم / بود در قصد خون او دمادم
بساط بزم شاهنشاه دوران / گرفت از بستها شکر فراوان
ز انفاس خوش هر لعل شیرین / معنبر گشته شادروان مشکین
فروزنده بزر بزمش چو خورشید / نهاده تاج زر بر سر چو جمشید
بدود مشک فام شمع عنبر / معطر کرده خرگاه مه و خور
اگر چه از زرست و عنبرین بو / بود مانند گوی مجمر او
و گر باشد مرصع خیمهٔ خور / طناب و میخش از ابریشم و زر
بنور سایه بان شاه نبود / که او را ماه در خرگاه نبود
در اقلیم معالی پادشاه اوست / که دین را پشت و دولت را پناه اوست
بگوی تاج داران می برم پی / و لیکن تاج بخشی نیست چون وی

دلا فر همای سایهٔ اوست
فراز سقف گردون پایهٔ او

جهان از عدل او معمور گشته
عدوی ملک او مقهور گشته

زهی او شده هر پایه آباد
بکرمان آمده دجله ز بغداد

شده معمور از سور و قلاعش
مواضع گشته موقوف بقاعش

در و دار السیاده کرده ترتیب
از آثار بنی پر عنبر و طیب

در گنجینهٔ احسان گشاده
بنای مسجد جامع نهاده

روان شد سفره اش در هر رباطی
کشید از بهر مسکینان سماطی

قضا کرسی نهد بالای عرشش
که طرح افکند مسجد را و فرشش

بخاطرها رسید از وی مسرات
که در خیرات کوشید و مبرات

زهی شایستهٔ تاج کیانی
سزاوار سریر ایلخانی

چو زر در مشرق و مغرب گرامی
بنامت سکه خندان خطبه نامی

جنابت سجده گاه تاجداران
رکابت بوسه جای شهریاران

تویی مهر سپهر تاجداری
فروغ آفتاب شهریاری

کند تیغ تو با خاکی و آبی
بیان مذهب مالک رقابی

زعدلت ملک و دین از روی تأثیر
چه بیند آنچه میبیند ز اکسیر

دل ارباب دین شد جلوه گاهت
سعادت تاج داد و تخت گاهت

زهی تیرت چو کیش شاه یثرب
ز مشرق رفته تا اقصای مغرب

فکنده چتر تو بر مهر سایه
فزوده ملک را تخت تو پایه

ز تاب آتش قهر تو سندان
شود ماننده سیماب لرزان

مران صورت که کرده چرخ دانی
نسیم لطفت او را داده جانی

سریر ملک را جاه تو آراست
جهان را افسر و گاه تو آراست

مران

مران سایل که دوران تو دیده
ز گردون نیش لعنت قادون رسیده

طراز ملک داری بر سر و دوشش
مراد دنیا و عقبی در آغوشش

قمر پروانهٔ شمع ضمیرت
عطارد کار فرمای دبیرت

ایا سلطان اقلیم معالی
جهان هرگز مبادا از تو خالی

ز بهر بزم چون فردوس شاهی
که نتوان گفت وصف او کماهی

ز باغ فضل بستم دسته گل
که همتایش نه بیند هیچ بلبل

گلی کز عشق او گردد خرد مست
بماند رنگ و بویش تا جهان هست

ز درج خاطرم آوردم یکی در
که گردد بحر و بر از صیت او پر

شب افروزی ز بحر طبع زاده
نه از چشم سحابی او فتاده

طریقت نامه نام او نهاده
در دولت بروی او گشاده

همیشه تا فلک دوران پذیرست
در او اجرام اختر را مسیرست

مبادا سیر او جز بر مرادت
چو قصر جنت آبادان بلادت

حروف نام تو بر صفحهٔ زر
صدای صیت تو بر طاق منبر

روان منشورت از ایوان بتوران
خراج آورده از توران بایران

همیشه گنج بخشی پیشهٔ تو
همه فتح بلاد اندیشهٔ تو

نموده با همه عالم مدارا
ز دولت هم نصیبی داده ما را

ز مشرق بر تو تا مغرب مسلم
سخن کوتاه شد والله اعلم

در حسب حال و موعظه و شکایت زمان

بیا ای دولت فرخنده دیدار
که پایم شد ز جای و دستم از کار

خلاصم بخش ازین زندان دلگیر
که در عهد جوانی گشته ام پیر

ز ضعفم کار تن جایی رسیده
که بیرون رفته از ادراک دیده

دمیده روح در جسم خیالی
خداوند جهان باری تعالی

کر آویزد نسیم در کریبان
کشد حالی ز زندانم ببستان

من آن کردم که بر کیرد شمالم
بکرداند چو بویم کرد عالم

کرم زنجیر غم بر کیری از پای
نسیم مرتعش بر کیرد از جای

تنم از جان موری بی‌نشان‌تر
روان پشه از من کران‌تر

اکر بر دیدهٔ موری نهم پای
نجنبد تا قدم بر کیرم از جای

وکر در نای عصفوری زنم چنک
نکردد بر تنش راه نفس تنک

تنم در زیر پیراهن خیالیست
میان آتش سوزنده نالیست

مکر می بر فروزد همچو شمعم
چو نور آرد شبی جشم جمعم

بیا ساقی بجامی کن شبم روز
بآبی سرخ قندیلم برافروز

جراغ دل که مطلوبست سوزش
بدان کو کرد اخکر بر فروزش

دری از خلق خواهم بست بر روی
بریدن خندقی پیرامن کوی

در و آبی ز سیل دیده بستن
حصاری کشتن و تنها نشستن

بآب جاه این جشم مغاکی
نمی دادن بخلق خشک خاکی

خدنک آه زمرآلود دلدوز
زشست سینه بکشودن شب و روز

جکر قوتست اکر جیزی دکر نیست
نبات کلک مست از نیشکر نیست

نمک از دیده می آدم بخوارد
ز منطق می برم شکر به اباد

جو غنجه عود سوز از سینه سازم
جو آبی خرقه از پشمینه سازم

کشیم سوری بکرد این عمارت
که بر جشن اکند کردون زیارت

دران

دران حلقه بوی داده نباشد
ملک از راز من آکه نباشد

ز صد میل ار نهد دیوی قدم پیش
بزخم تیر لاحولش کنم ریش

بجز ناله کسم همدم نباشد
بجز ساقی کسم محرم نباشد

بیا ای ساقی سیمین بناکوش
بجنده جام زرین کن پر از نوش

ز لعل خویش ما را بخش کامی
دماغ خشک ما تر کن بجامی

دلا زین رقعه باید مهره برجید
دکر با پاکبازان کج نبازید

که کر موجی زند دریای عزت
بمانی غرقه در کرداب حیرت

تو می ناری و این ملک مجازی
رود تا که بباد دشنه بیازی

بسوزد آتش عزت جو عودت
نماند جز کفی خاک از وجودت

جراغ مرکه بی مشکات باشد
سحر در معرض آفات باشد

ز سیل او را کجا باشد کزندی
که پیش از رود سازد رود بندی

ز وادی رخت بیرون بر که از سیل
نترسد انک بر کوه آورد خیل

نه اندیشد ز زخم تیر دشمن
که آید در وغا پوشیده جوشن

جو مور اندیشه در کنجی نشیند
جو آید باد کرد او نه بیند

خوشا آن دم که از زندان دنیا
برم رخت وجود خود بعقبی

نمی مشغول باید کشت حالی
که خواهد بودن این غم لایزالی

بیا ساقی که غم خون دلم ریخت
ز تاب سینه در دل آتش انکیخت

درین غم شربت حیرانیم ده
لبالب کاسهٔ ریحانیم ده

درین خلوت سرای تنک ویران
که نی سقفش بود محکم نه بنیان

چو انجا نه جمعی بی تمیزند — که نشناسد خود کایشان چه چیزند
زنندم هر زمان تیغ جفائی — وزیشان نشنوم بوی وفائی
سرشت دیو وشکل آدمیشان — دلم آزرده از نام دمیشان
نه گلشن را ز گلخن می شناسند — نه مخزن را ز برزن می شناسند
زنی را بی گزیده نار بر نور — نهاده دیو را ترجیح بر حور
در ایام مسیحا خر پرستند — بر آب حیات آذر پرستند
منه با عیب یکسان پیش ایشان — عبادت معصیت در کیش ایشان
نه صالح را ز فاسق باز دانند — نه مومن از منافق باز دانند
گروهی مردمی دیده پرستند — که با معبودی بت می پرستند
تو مهدی خوی باش و عیسی آثار — نه گوساله پرست موسی آزار
وگر کاهی شود وقت مشوش — بخواه از ساقی آن آب چو آتش

الا ای می فروش عیسوی کیش
بده پیمانه زان خم بدرویش

زکاتم ده گدا ابنای سبیلم — بجان مشتاق جام سلسبیلم
دلا پیوسته بر عزم سفر باش — نه ایوبی ز کرمان بر حذر باش
خداوند بصر داند که اعمی — نیابد حظی از نور تجلی
تو مجمر داری از گلخن برون رو — چو دود مجمر از روزن برون رو
زجا برخیز اگر بندی نداری — مسافر شو چو پیوندی نداری
خبر داری که آب پاک روشن — که سازد باغبانش برکه مسکن
چو بیرون میرود از حد درنگش — تغیر می پذیرد بوی ورنگش
تر آب ای پسر گردم مقصود — روان شو گر نمی خواهی تغیر

تو سی ابنه از کوران بر حذر
ز شیران زادی ار معران بر حذر

وگر

وگر دریا توانی شد ز پستی — ز تشویش تغیر باز رستی
تو خورشیدی مشو پنهان چو خفاش — تو سلطانی مبر فرمان اوباش
وزین جمع ار شوی وقتی پریشان — می صافی طلب در غم ایشان

بیا ای ساقی آن سیمین صراحی
که از تقوی نه اندیشه مباحی

اگرچه درد نوشیدن وبالست — ولیکن دردمندان را حلالست
دلم را ساعتی یاری ده ای بخت — که بیرون آورد زین تنگنا رخت
درین زندان جانم دل گرفتست — که از جان وجهانم دل گرفتست
فراق دوستان تا چند بینم — بکام دشمنان تا کی نشینم
مقامی ناخوش و عیشی مکدر — خیالی فاسد و نقشی مکدر
رباطی تنگ و درویشی درونه — پر از بیگانه و خویشی درونه
نیابی گنج و در هر کنج ماری — گلی نشگفته و هر گوشه خاری
همه درد است و در وی صافی نه — همه درد است و در وی شافی نه
ز معنی خالیست و پر ز صورت — صفایی نی و سر تا سر کدورت
نه دلبندی که همدی باشد او را — نه فرزندی که جهدی باشد او را
نیابد هیچ غمگین شادی ازوی — نه بیند بنده آزادی ازوی
جهان پر زهر و تریاک معدوم — ندانم چون شود احوال مسموم

بیا ای ساقی آن رخشنده ساغر
که غم زهرست و می تریاک اکبر

الا ای ساربان دور است منزل — مگر بر ناقه بندی زود محمل
تو در خوابی و یاران رفته از پیش — مکن غفلت صلاح خود بیندیش

جگر مسموم و می تریاک او شد
خوشا آنی که آتش خاک او شد

مرو تنها که قاطع ره نشین است … کمان زه کن که دشمن در کمین است
مسافر می‌شوی زاد رهت کو … بیابانست و باران خرگهت کو
اراده پیش و پای عزم لنگست … بسر بادی که زیر خار و سنگست
چوامی در ره و راه چوم پیش … نمی یارم نهادن یک قدم پیش
رفیقی نی که آید تا بمنزل … شفیقی نی که برگیرد غم از دل
بیابان گرم و تشویش سموم است … زگرما کوه آهن همچو موم است
ندیمم محنت است و ناله همدم … قرینم غصه گشت و همنفس غم
درین گل مرکب دستم بخفتد … که اینجا پیل محمودی بخفتد
الا ای خضر فرخ پی کجایی … کر این سرگشته دادامی نمایی

بیار ای ساقی آب زندگانی
کزو یابم حیات جاودانی

صباحم شامی غرق شفق ده … وجود نیست مستم را دموح ده
دلا برخیز و میخ خیمه برکن … ردا بر دوش و جل بر لاشه افکن
بسیج کوچ کن وقت رحلیست … قدم در نه که توفیقت دلیلست
چه کردی خاک این کاخ سپنجی … ازین ویرانه بیرون رو نه گنجی
چو در وادی نهی بنیاد خانه … بود تشویش سیلت جاودانه
چوغانرا برون کن از شبستان … که آمد نوبهار و شد زمستان
پی کاری شو ار موسم رسیدست … که بازی را نهایت هم پدیدست
چه باید منزوی گشتن بدوری … که از وی نشنود کس بوی خیری
در رنگین مجلس خانه بشکن … کلید عیش را دندانه بشکن
بسوز او تار عود و جام کن خرد … نه صافی در قدح بگذار و نی درد

می گلگون بریز و چنگ بشکن … سفال می بزخم سنگ بشکن
گرت در سر هوای سلسبیل است … چو خون رز خوری خونت سبیل است

بیا ساقی بیار آن آبگینه
که ریزد آتش او آب کینه

شراب روح بخش از جام حوری … که لازم باشدش وصف طهوری

غزل

دلا ایام دولت بی ثباتست … نمو دادی ز دوران حیاتست
بچشم اهل دل دنیا سرابست … ولیکن تشنه پندارد فراتست
برافشان دفعه شطرنج گیتی … که در هر خانه اش تشویش ماتست
خلایق را بخاک ره سپردند … کنون در دست او مشتی رفاتست
خوشا مجذوب ناپروا که او را … فراغی از وجود کاینات است
تمنای حیاتم نیست آری … حیات خسته هجران مماتست
نویسد دیده ام فصلی ز مژ باب … که شکرفش همیشه در دواتست
مرا امید احسانی نها نیست … که انعام کریمان بی براتست
ازو گر بخششی جویم عجب نیست … گدا را از غنی چشم زکاتست
بساز ای جان که امکان صحبتست … منال ای دل که امید نجاتست
عمادا امشب نمی احیای جان کن … که شب ظلمات و می آب حیاتست

بیا ساقی بده آن آب حیوان
مرا کز تشنگی آمد بلب جان

بآب می دلی را زنده می کن … بلطف آن ادارا بنده می کن

دلا برخیز و عزم بوستان کن | نظر در سبزه و آب روان کن
گلی بر یاد روی دوست می‌چین | بجای قامتش سروی ببین
چو رفت از دست آن ریحان دلبند | بنه از سنبل تر دسته‌ای چند
اگر در چشمت آید نرگسی مست | بیاد چشم شوخش زن در او دست
ز خون دل سمن را لاله گون کن | چو شاخ ارغوانش غرق خون کن
ز دیده بوستان را ده خوش آبی | شقایق را بزن بر آتش آبی
از او در باغ اگر بود نشانی | از آه سرد بنمایش خزانی
وگر پیش دهانش غنچه زد لاف | بنوک تیر خارش سینه بشکاف
چو غنچه با لبش لب می‌گشاید | نسیمش گر دهن بند دید شاید
خوشا آن دسته ریحان مشکین | که بند دسته من بر طرف نسرین
گرایی روی او از گل خبر نیست | تو گویی در جهان از گل اثر نیست
مراد ما ز گل مشکل برآید | که کار این دل از مل می‌گشاید

بده ساقی میی از ساغر مهر
که از وی برفروزم چهره چون مهر

میی کو در بدن تأثیر جان کرد | کهن پیران عالم را جوان کرد
چو در کتم عدم آسوده بودم | ز کس نام جهان نشنوده بودم
نه از جانم اثر در ملک عقبی | نه از جسمم رقم بر لوح دنیی
از آبای فلک جسته رهایی | وز ابنای زمان کرده جدایی
نداشته زمانه او زمین را | نه کاری با من آن را و نه این را
نه جان را حال دل معلوم گشته | نه دل را سر جان مفهوم گشته
اگر طوفان شدی من نوح بودم | وگر مردی تنی من روح بودم

نه صلحی در دلم با کس نه جنگی | نه بویی چون گلم حاصل نه رنگی
نکردی تیره دود دل دماغم | نگشتی باد غم روشن چراغم
نهاده روی دل در صف ارواح | گریزان همچو دود از تف اشباح
نمی‌دانم که آن دولت کجا شد | چرا با خاطرم غم آشنا شد
ازین درد ار مگر دردی رهاند | که آب باده آتش می‌نشاند

بیار ای ساقی آن آب چو آتش
کزو گردد زمانی وقت ما خوش

تا آب لاله رنگ عنبرین بوی | مرا گرد غم از خاطر فروشوی
چو روحم دولت ایجادی یافت | سپهرم خلعت اقبال می‌بافت
دلم گشته قوی از پشتی روح | ز طوفان در امان چون کشتی نوح
وطن در گلشن عقبی گزیده | هوای گلخن دنیی ندیده
زمانی همنشین حور و غلمان | زمانی عندلیب باغ رضوان
ندیده روح پاک آلایش تن | جمال خوب جان آرایش تن
انیس روح من ارواح قدسی | گهی عرشم مکان و گاه کرسی
در آبای فلک دیده نفاقی | بنات چرخ را گفته طلاقی
ز رشک آورده در دیده فلک اشک | که بر احوال من برده ملک رشک
مرا آن دم سعادت همنفس بود | که جان بی جسم و طوطی بی قفس بود
چو مرغ روح من محبوس تن شد | دلم را مسکن این بیت الحزن شد
کنون از بی شکیبایی ندارم | غم از رندی و رسوایی ندارم

بده ساقی می صافی به صوفی
که نغز آید ز صوفی فیلسوفی

صفای می نگر در جام جمشید	چو در آیینه عکس نور خورشید
گل سرخ رخم روزی شود زرد	دم گرم دلم یکشب شود سرد
چراغ جان بمیرد صبحگاهی	شود در آتش دل تیره آهی
اگر شاهی وگر درویش غمناک	کفن پوشی و خفتی در دل خاک
جهانت باز گیرد هرچه دادی	ولیکن بدروی تخمی که کاری
ز دنیا بایدت برد آنچه خواهی	که در عقبی نه افزایی نه کاهی
زمین باغ جنت بر ندارد	درخت اینچنین کانجا برآرد
بسا رنگین عذارا ارغوانی	که گشت از چرخ ازرق زعفرانی
جهان رسم وفاداری نیاموخت	فلک آیین غمخواری نیاموخت
خبر داری که بر ما عمر بگذشت	چو باد بوستان بر کوه و بر دشت
دریغ از غرهٔ ماه جوانی	چراغ صبح روز زندگانی
ندارد طاقت غم این دل ریش	که می گیرد بجامی دست درویش

الا ای ساقی آمد صبح برخیز
می چون صبح در شام قدح ریز

بیار آن می که یاقوت روانست	که یاقوت روان قوت روانست
ایا حکم قضا طی سجل کو	جدایی در میان آب و گل کو
چه بندی پردهٔ سبز منقش	برین محنت سرای تنگ ناخوش
بیا بگشای قفل از درج افلاک	بریز این مشت مروارید بر خاک
برافشان رقعهٔ شطرنج گردون	که ما را شد ز فکر او جگر خون
ندانم چشمهٔ خورشید چون شد	قبای موج دریا چند پوشد
ز گل تا کی گل سیراب روید	عذار لاله تا چند ابر شوید

جفا تا کی کشد مظلوم بیدل	جهان تا کی بود خالی ز عادل
خداوندا دلم زین دور بگرفت	که هفت اقلیم عالم جور بگرفت
وجود نیست هست اهل عالم	بیا در نیستی بر ده بیک دم
که بر ما تهمت هستی حرامست	وجود ما وجود ناتمامست
وگر یکدم زدم از عمرست باقی	مدارم بی می و معشوق و ساقی

درای ساقی ار می می چشانی
خمی کمتر نشاید خسروانی

ز راح روح پرور پر کن اقداح	که یابد روح ما روحی از آن راح
چو من در خاک تیره خفته باشم	جهان را خیرباد گفته باشم
تنم را گفته ترک جان شیرین	کفن کرده دواج و خشت بالین
نه من از کس نه کس از حالم آگاه	فراموشم شده هم سال و هم ماه
اگر نالم کسم فریادرس نی	وگر گریم ز من آگاه کس نی
زند منعم چو فراشان چالاک	شب نوروز خیمه بر سر خاک
برسم سوگواران در بهار ابر	کشد دیبای سبزم بر سر قبر
صبا هر صبحدم از تاثیر ژاله	ببالین برفروزد شمع لاله
نسیم عودسوزی صبحگاهان	برآرد گرد مشهد عذرخواهان
چو بیند حال زارم ابر آذار	بگرید هر سحر بر حال من زار
اگرچه نقش ما بر لوح ایام	نخواهد ماند و خواهد گم شدن نام
شراب تلخ نوش این دم بکن شور	که نتوان رفت پیش از مرگ در گور

بده ساقی می گلرنگ گلبوی
که گردد آدمی از وی ملک خوی

اگر نوشد جوانی شیر گیرد / وگر پیری همه درد پیر میرد
الا ای بسته با من عهد صحبت / چو خادم بردمد از خاک تربت
ز خاک قالبم دهقان زند خشت / فشاند خاک من در باغ و در کشت
بیاد آور حقوق صحبت من / گلاب اشک زن بر تربت من
همه روزم بیاد جمع می ده / شب قدرم برات شمع می ده
چو ذکر من بیاید بر زبان کس / بگیری مرا فریاد می رس
با نفاسم معطر دار مشهد / با خلاصم منور دار مرقد
چو بد بینی مرا احوال ظاهر / فرو مگذارم آن ساعت ز خاطر
مروح دار روح پاک ما را / بده آبی ثواب خاک ما را
ز ما در خاک اگر کاری بیاید / از اخلاص شما کاری گشاید
قیامت گرچه نزدیکست یارا / بسی در خاک باید خفت ما را
بخواهد گشت چندان دور افلاک / که در کوزه استخوان ما شود خاک
کنون در باغ خواهم عزم کردن / شراب از ساقی گل روی خوردن

صحه
کنون در باغ خواهم عزم می کرد
که تا از وقت گل سرمایه می خورد

بیا ساقی شراب دوشینت کو
دمادم داروی بیهوشیت کو

درابستان ز من گر خود پرستی / بیا بد کس خلاص الا بمستی
دلا گر عاشقی از درد مگریز / وگر بی طاقتی در دردی آویز
منال از غم که غم یادت قدیمست / رود شادی و آید غم مقیمست
کسی را در جهان از غم امان نیست / که بی غم در زمین و آسمان نیست
به آب غصه خاک ما سرشتند / که غم روز ازل بر ما نوشتند
اگر صاحبدلی در غم بمیرد / برو صاحب نظر خرده نگیرد

من

من از غم گر بمی نالم عجب نیست / که نالیدن ز غم شرط ادب نیست
دلم امنی جهان با غم گرفتست / که غم را همنفس محرم گرفتست
شنیدم از طبیب حاذق شهر / که گر طفلی خورد در کودکی زهر
دهندش شربتی مسموم گاهی / زیادت می کنندش هر بماهی
شود معتاد و زهرش نوش گردد / نه زان دارو دلش بیهوش گردد
دلم در کودکی با شیر غم خورد / از آن غم در دلم تاثیر کم کرد
وگر روزی غمی آرد شبیخون / دهد ساقی بدستم جام گلگون

بیا دای ساقی آن اکسیر اعظم
که چون مس می گدازد قلبم از غم

اگر زنده دل مست و کیمیا می / کجا گردد روان مرغ قلبی ز وی
چو طوما را هو شکایت در نوشتم / بگوی شکر با دا باز گشتم
من آن اشکم که ابر از چشمش انداخت / صدف در سینه اش عمری وطن ساخت
بسی بحر شد دری شب افروز / که از نورش نماید تیره شب روز
کنون بر تاج شاهان می نهندش / بدست شهریاران می دهندش
ندیدی در چمن شبنم بر اوراق / که چون بنمود رخ خورشید آفاق
چنان بر آسمان بردار ز مینیش / که غایب شد ز چشم اهل بینش
من خاکی هم از خون قطره آب / نمودم مختصر در چشم اصحاب
سزد گر جذبه لطف الهی / برد بر ذروه ماهم ز ماهی
من آن شمعم که اقبالش برافروخت / که چون پروانه بر ویم که دلسوخت
حسود کور دل گو دیده بر دوز / که من چون آفتابم عالم افروز
مرا با بی خوشست و غمزه مست / بدارای مدعی از دامنم دست

بیا ای ساقی از خمخانهٔ شاه
می لعل نشاط افزای جان کاه

می رنگین که چون غمگین نوازد — ملالی را دو صنعت ماه سازد
پناه سلطنت شاه جوانبخت — که هم تاجش سزاوار است و هم تخت
خلافت گستری بر قد جاهش — ز مشرق تا بمغرب بارگاهش
خدایش داده استعداد شاهی — گرفته حکمش از مه تا بماهی
رسیده پایهٔ تختش بکرسی — هنوزش رغبت [illegible]
شده ناموس تیغ او باطراف — گرفته صیت عدلش قاف تا قاف
بود بر اهل دل روشن که جاوید — جهان گیری کند تیغش چو خورشید
خود خواند کفش را بحر سایل — که در کیشش نشاید نهر سایل
مراد جامی و مالی ببخشد — جهان گر زر شود حالی ببخشد
شجاعت پیشهٔ ابداعی اوست — سعادت یار و دولت داعی اوست
جهان از عدل او آباد بادا — روانش خرم و دل شاد بادا
چو مطرب بر کشد در بزمش آواز — چه خوش باشد که گوید از سر ناز

بیا ساقی مرصع جام ما را
بده ضایع مکن ایام ما را

چو از میراث جم یک جام داریم — جدا بی او دمی آرام داریم
دلا مر باده در خورد ما نیست — که مر دردی دوای درد ما نیست
می جان جرعهٔ جام الست است — که جان اهل دل زان باده مست است
خوشا جامی که هشیاری فزاید — نیارد خواب و بیداری فزاید
شراب جذبهٔ لطف الهی — که باز آرد دلم را از مناهی

محمد سیرت حیدر مناقب
که باشد لطف یزدانش مراقب

ننوشند

ننوشند خورده دان خم خود نوش — که گردد مر چه می داند فراموش
ز می مقصودم آن صافی زلالست — که پیش صاحب تقوی حلالست
بیارا ز جوی تسنیم سبوئی — کز آن جانی خبر گردد ببوئی
همم طفل و شرابم شهد و شیرست — نه خمری کز خمارش ناگزیرست
رحیق مهر مشکین بر سر او — نهاده حور بر کف ساغر او
همم از جام لعل حور عین است — که مجلس خانه ام خلد برین است
چه خوش باشد میان روح و ریحان — شراب روح بخش از دست رضوان

بیا ساقی بیار آن نیم معطر
زلالی مشک بو از حوض کوثر

دل گرمم که محتاج علاج است — دوایش کاسی کافوری مزاج است

در سبب نظم کتاب و صفت کرمان

مرا در عشرهٔ روز جوانی — تباشیر صباح کامرانی
که ریحان می دمید از دعوائم — گلی دیگر شکفتی هر زمانم
غمی پیرامن خاطر نگشتی — خلاف خاطری ظاهر نگشتی
ز گریه دیده ام طوفان ندیده — گهر در رشتهٔ مژگان ندیده
فکنده سایه مهرم بر سر دل — ندیده اخگر غم مجمر دل
ز گردون بر سرم باریده گوهر — فشانده آفتابم در قدم زر
ز گلگلم دست بردی تیر گردون — گرفتی خرقه از من پیر گردون
گدای اهل دانش یار من بود — گزینی دراعه و دستار من بود
بهر کس پوستی ز حقه دادم — بلا را ادعوانی شقه دادم

نگردی باد در کویم گذاری / نه گرد و بر دامنم بنود غباری
دلم شاد و روانم بود خرم / نمی گشت آشنا با خاطرم غم
فلک بر وفق دایم سیر می کرد / که طالع اقتضای خیر می کرد
بگرد مرکز حکمم چو پرگار / بسر گشتی همیشه چرخ دوار
بجستی وحشی کام از دامم / که بودی آهوی مقصود رامم
می لعلم همیشه در قدح بود / حریف مجلس خاصم فرح بود
نه رنجی برده نی دردی کشیده / نه شوری دیده نی تلخی چشیده
نه دل واقف که گرمی هست و سردی / نه جان آگه که رنجی هست و دردی
سعادت یار و دولت حاکمم بود / که اقبال از غلامان درم بود
نه ادم یار جانی در حمایت / نه ادم دوستی شهر و ولایت
فلک چشم عنایت داشتی من / تمنای حمایت داشت از من
مقیم کنج خلوت خانهٔ خویش / بسان گنج در ویرانهٔ خویش
شده در خطهٔ کرمان وطن ساز / ولی ناموس در تبریز و شیراز
خوشا ملک کرمان خانه داد / که رحمت بر دیار و اهل او باد
کنی معلوم اگر صاحب کمالی / که کرمان از کرمان نیست خالی
هوایی معتدل آبی گوارا / مقیم خاک او اهل مدارا
زمینی دلنشان و تربتی خوش / درا با ساکنانش صحبتی خوش
درو نعمت فراخ و در دل تنگ / بهشتی روضهٔ پر بوی پر رنگ
رطب باغ درین بازار باشد / مگس انگ شکر بسیار باشد
همه اهل کرم صوفی و اوباش / درم در کیسه نی و کاسه پر آش
چو فصلی نو شود در روز اول / هوای صافیش گردد مبدل

نه سرمایی که آرد لرزه در تن / نه گرمایی که سوزد پوست بر تن
چو تیر آید توان پوشید سنجاب / چو دی باشد توان غلتید در آب
مزار اولیا مشهد او / مقام اصفیا معبد او
ز عطر خلق درویشان این خاک / رسد بوی گل و ریحان بافلاک
غزالان سیه چشمش غزل گوی / خرامان چون صنوبر بر لب جوی
نمک در لب شکر در خنده پنهان / دهن درج عقیق و پر ز مرجان
بطرف بوستان چون سرو مایل / ترش ابرو ولی شیرین شمایل
ملاحت آیتی در شان ایشان / سلاطین اند درویشان ایشان
فکنده آفتاب هفت کشور / به آیین همایش سایه بر سر
محمد خسرو غازی منصور / که بادا چشم بد از دولتش دور
روان ملک و جان آفرینش / چراغ دیدهٔ ارباب بینش
بود کرمان بهشت و خلق او حور / درو شاه جهان نور علی نور
من از غلمان این فرخ بهشتم / وفای اهل او بر دل نوشتم
که از دیده زنم آبی برین خاک / گهی روبم بمژگان خار و خاشاک
چهل سالم بفضل ایزد جهان داشت / که از جان شد غلامم هر که جان داشت
ز بحر نظم عقدی گوهرم داد / دلی روشن ضمیری انورم داد
چو دارد با سخن جان آشنایی / ز یمن بخشش و لطف خدایی
همی کرد این هوس در دل گذاری / که باقی ماند از من یادگاری
که دستوری بود ارباب دین را / انیس خاطری خلوت نشین را
بنظم آرم کتابی بی تکلف / ز مصباح الهدایه در تصوف
بیاید گوهر درج سلف سفت / نه از تلقای نفس خویشتن گفت

کنم نقل از عوارف یا تعرف | گزیده سیرت اهل تصوف
در ده باب و در هر باب ده فصل | که باشد جمله را هم فرع و هم اصل
چو در خاطر شد این معنی مقرر | خیالش هر نفس گشتی مکرر
شبی وقت سحر خوش بود حالم | که آمد این تصور در خیالم
شدم سوی مزار شیخ مغفور | که باغ جنتست و منزل حور
گلاب اشک بر خاکش فشاندم | روان بر تربت پاکش فشاندم
نهادم در میان این راز با شیخ | حدیث رفته گفتم باز با شیخ
چنین آمد بگوش جانم آواز | که بر رویت شود این بسته در باز
بعون صانع ایجاد و تکوین | بسازی یادگاری در ره دین
که صیتش مکه و یثرب بگیرد | ز مشرق تا حد مغرب بگیرد
بود دستور اصحاب طریقت | شود مقبول ارباب حقیقت
چو شنید این بشارت گوش جانم | مشرف شد بشکر حق زبانم
ز گنج بخشش توفیق جستم | کلید مخزن تحقیق جستم
که یارب این گدای بی سر و پای | که بی دل دارد و بی هوش و رای
رهی دور و درازش آمده پیش | تنی دارد پر از درد و دلی ریش
سعادت کن درین وادی رفیقش | بنور لطف کن روشن طریقش
دل تنگش ز بدخویی نگه دار | زبانش از خطاگویی نگه دار
چو حرفی رخ نویسد خامهٔ او | قلم درکش بسطر نامهٔ او
بعنوان چون شود این نامه نامی | پدید ای ماه نو گردد گرامی
مبارک باد بر سلطان ایران | خداوند خداوندان دوران
الهی سایه اش پاینده بادا | چو مهرش طالع فرخنده بادا

خداو

خداو خلق ازو راضی و شاکر | عماد از لطف او آسوده خاطر
همیشه ملک در فرمان او باد | قمر پیک و زحل دربان او باد
سعادت یار و بختش همنشین باد | خدای عالمش فریادرس باد

باب اول در آداب و آن مشتملست بر ده فصل فصل اول در معنی آداب

بنام آنکه زو یابد ادب دل | وزو خالی نباشد روز و شب دل
گر اول از ادب گویم عجب نیست | که مقصود از تصوف جز ادب نیست
مرا بخش از ادب یارب نصیبی | کزو بهتر نمی بینم رقیبی
شنیدم از خردمندان فاضل | که نبود بی ادب را هیچ حاصل
از آدابم مکن نومید یارب | که در دلها بود جای مودب
کسی را کآشنایی با ادب نیست | گرش بیگانه پنداری عجب نیست
بگویم کز ادب خود چیست مقصود | که ارباب ادب هستند معدود
روایت دارم از اهل تصوف | که آگاهند از اسرار تعرف
که ادب تحسین اخلاقست و افعال | ولی افعال نیاتست و اعمال
ز دلهایی شود نیات صادر | ولی اعمال از ابدانست ظاهر
گر اخلاقت پسندیدست و افعال | که در خور باشدت نیات و اعمال
ادیب کاملت خوانم درین راه | گر از اعمال و نیت باشی آگاه
گرت تهذیب ظاهر هست و باطن | شوی در منزل آداب ساکن
سراسیمه بهر کویی نپویی | ز حال خویش گویی هرچه گویی

حکایت

یکی از خستگان درد دوری — سخن می‌گفت وقتی در صبوری
که عقرب خنده‌اش زد بر اعضا — نشد در وی تغیر هیچ پیدا
کسی گفتش چرا از ضرب نیشش — نمی‌نالی بپاسخ گفت درویش
که چون در صبر می‌گویم حکایت — بود نالیدن از نیشی جنایت
دلا گر در ره آداب پویی — حکایت از مقام خویش گویی
اگر برخوانی اخلاق پیمبر — بدانی منشاء آداب یکسر

فصل دوم در ادب با حضرت ربوبیت

مراعات ادب آید از آن دل — که از فضلش محبت گشت حاصل
چو قرب حضرتش گردد زیادت — شود روز و شبش آداب عادت
کسی کآداب این حضرت گزیدست — محقق شد که در غیرش ندیدست
مصلی را چو رخ جز در خدا نیست — اگر در هر طرف بیند روا نیست
وگر وقتی کشد قربش در آغوش — نگردد پایهٔ خویشتن فراموش
نگه دارد مقام بندگی را — گزیند پایهٔ افکندگی را

حکایت

شبی ناگاه شد سلطان غازی — بخلوت خانهٔ خاص ایازی
دریده پوستینی پیش او دید — سرش بوسید وز آن سرش پرسید
بپاسخ لب گشود آن ماه دلبند — که کاسد شد ز شکرخنده‌اش قند
نخستین در ثنای خسرو تخت — شکر از پستهٔ خندان فرو ریخت
که در سلک عبید پادشاهی — چو آمد بنده از فضل الهی

شعارم این دریده پوستین بود — که دوران کرد سنجا پیش ازدو
چو بختم خلعت شه کرد در بر — بلطفم برکشید این ژنده از سر
موافق آمد این وردم که هر شام — درین کاشانه گیرم یکدم آرام
نهم این پوستین کهنه در پیش — بیاد آرم قدیمی پایهٔ خویش
اگر بختم کشید اکنون در آغوش — نکردم حالت خود را فراموش
ترا چون قرب حق گردد محصل — مکن حال عبودیت مبدل
یکی ز آداب حضرت آن بود باز — که چون قاری کند ذکر حق آغاز
بسمع جان کنی اصغای نامش — نه بینی سیر ز احکام کلامش
چو در طاعت بود میل ثوابت — نباید امر و نهی اندر خطابت
وجود خویشتن کم یابی آنجا — که گردد نعمت حق بر تو پیدا
وگر جانت شود از پیری آگاه — نباید هیچ خاطر سوی آن راه
تو وقتی محرم این راه باشی — که از وقت سؤال آگاه باشی
غنیمت دان دعا هنگام رقت — که این معنی ندارد حد ز دقت
اگر مفتوح یابی باب رحمت — نباید خواستن اسباب نعمت
وگر آثار خشم آید پدیدار — بود خاموشی آنجا به ز گفتار
سؤال از هر محقر در بدایت — ادب نبود بر اهل نهایت
بود این جامه بر قد نبی راست — که موسی را ز ملح عجین خواست

فصل سوم در آداب با حضرت رسالت

اگر داری نصیب از دانش و هوش — در آداب امام الانبیا کوش
مؤدب باش تا محبوب محبوب — که حاصل گرددت پیوند مطلوب

شعارم

چنین است اعتقاد اهل تحقیق / که ایشان را مدد باشد ز توفیق
که بر پنهان ما و آشکارا / وقوفی هست امام الانبیا را
نگه دارد ادب با خواجه آن دل / که در دین باشدش این پایه حاصل
بود روشن که از اولاد آدم / نباشد مثل او والله اعلم
کسی کز شرع او یابد دلالت / بود ممکن خلاصش از ضلالت
نشد مستغنی از وی هیچ واصل / که او را پایهٔ عالیست حاصل
میان جان و ایمان رابطه اوست / وگر فیضی رسد هم واسطه اوست
کسی در سنت افزود و نوافل / کز آدابش نصیبی گشت حاصل
نه سنت بر مریدان گشت لازم / کز آن غافل نباشد شیخ عالم
چو نسبت با پیمبر شد زیادت / مضاعف گشت با سنت ارادت
مبر نام خدای الا به تعظیم / چو نام خواجه بی صلوات و تسلیم

فصل چهارم در آداب مرید با شیخ

بود واجب بر ارباب ارادت / که باشد شان ادب با شیخ عادت
مریدی کز ادب باشد نصیبش / نخواند شیخ کامل جز حبیبش
الای کرده دعوی مریدی / گرفته راه و رسم بایزیدی
ادبهائی پانزده کمتر روا نیست / ترا لازم بود گرچه گرانیست
نخستین اعتقاد پاک با پیر / که در تکمیل دارد چین تدبیر
چنان دانی که در عالم بارشاد / نباشد مثلش از ابدال و اوتاد
دگر در خدمتش ثابت قدم بود / شب و روز از دعای او نیاسود
نه گشتن دو جا از سر کو به تبعید / نمودن خدمتی هر دم تجدید

دگر

دگر در نفس و مال خود تصرف / برای شیخ دادن بی توقف
دگر از اعتراض اعراض کردن / نهادن در ره تسلیم گردن
دگر بگذشتن از هر اختیاری / نکردن جز بحکم شیخ کاری
نخوردن بی اجازت شربتی آب / نکردن بی اشارتش رخ بمحراب
دگر چیزی که شیخ آنراست کاره / از آن کردن جدایی چون بمکاره
دگر در واقعه با خاطر پیر / نمودن مشورت از روی تدبیر
نشاید خواب خود تعبیر کردن / بباید شرح آن با پیر کردن
دگر با لفظ شیخ اصغای سمع است / که چشم شیخ بر تادیب جمع است
دگر مایل بنقض صوت گشتن / از اصوات رفیعه درگذشتن
دگر با شیخ ناکردن تبسط / ندادن نفس را راه تسلط
که با شیخ انبساط آن بی ادب کرد / که روز دولتش ایام شب کرد
دگر باید گز اوقات کلامش / وقوف و معرفت باشد تمامش
اگر وقت سخن نبود نگوید / زمانی در طریق صمت پوید
دگر کردن سؤال از پایهٔ خویش / نکردن خرج بیش از مایهٔ خویش
کسی کو از مقام خود سخن گفت / بباید عیب او کردن که در سفت
دگر نهفتن اسرار پیر است / که از اخفای اسرارش ناگزیر است
دگر با شیخ راز خویش گفتن / که راز از شیخ بد باشد نهفتن
دگر از شیخ اگر گویی سخن باز / کنی بر قدر فهم سامع آغاز
که باشد در طریق معرفت دور / که آری لقمهٔ شاهین بعصفور

مریدی را که این آداب باشد / بمعنی پیرو را اصحاب باشد

فصل پنجم در آداب شیخ با مرید

بنی را نایب آمد شیخ کامل — که او را پایهٔ عالیست حاصل
چو داند شیخ بینش را کماهی — مرید اوست محبوب الهی
ادب از پا نرده کم نیست او را — نظیر از نسل آدم نیست او را
نخستین نیت خالص بباید — که بی نیت عمل کردن نشاید
نباشد در دلش میل تقدم — بود فارغ ز استتباع مردم
چو طالب روی دل آرد بسویش — نخندد از سر بازیچه سویش
نشاید جز بتعریف خدایی — نمودن با مریدان آشنایی
دگر باید که استعداد نایب — بداند شیخ کامل در مراتب
گر استعداد کاری نیست در مرد — نشاید سعی در تعلیم او کرد
بقدر وسع و استعداد آن دل — تواند کرد طالب علم حاصل
دگر باید که از مال مریدش — بود هر لحظه اعراضی جدیدش
وگر جوید مرید از مال دوری — بباید در عوض حالش ضروری
گر فتد از مرید آنکه سزد مال — که او را در عوض حاصل شود حال
دگر ایثار باید شیخ ما را — که یارد کرد یا نوا امدادا
دگر امری که فرماید باصحاب — نباید کرد تقصیری در آن باب
که هر حکمی که بر ما کرده باشد — نخستین خود بجای آورده باشد
دگر رفقست با جمع ضعیفان — مدارایی نمودن با لطیفان

نخستین رخصت است آنکه عزیمت
که تا قوت آورد در دیده قیمت

حکایت

جوانی نازپرورد سبک روح — که بر وی باب عشرت بود مفتوح
بر پیری شد و پوشید خرقه — گرفت آیین این فرخنده فرقه
در او می دید ضعفی پیر کامل — که پیرانرا بود این پایه حاصل
چو یارا نیز اشدی وجهی مهیا — رقاقش دادی و بریان و حلوا
نکردی از حظوظش منع مرکز — که نفسش در ریاضت بود عاجز
چو بخشیدش شفا از علت آز — بتدریج از تنعم کرد خو باز
نباید تندخویی شیخ ما را — که پیرانرا سزد رفق و مدارا
دگر وقتی بود عالی مقامش — که باشد از هوا صافی کلامش
دگر باید که چون گوید حکایت — نخستین جوید از حضرت هدایت
که آرد بر زبان او را کلامی — که گیرد کار سامع زان نظامی
دگر باید که هنگام نصیحت — بود مسدود او را باب فضیحت
میان جمع با صاحب جنایت — نگوید جز بتعریض و کنایت
دگر باید که ستر نوادات — نهفتن باشدش از حسن عادت
دگر باید که اندر عفو زلات — نویسد لطف او مردم سجلات
دگر زیبا بود گر اهل تکمیل — بجویند از مریدان شرط تبجیل
ندارند از مرید امید تعظیم — که او خود این ادب کرد است تعلیم
دگر باید که حقش می گذارد — که او در خدمتش جان می سپارد
دگر توزیع اوقاتست کارش — که در کویی بود مردم گذارش
زمانی با مریدان می نشیند — زمانی کنج خلوت می گزیند

دگر باید که طبعش با نوافل — بود تا روح در جسمست مایل
نباشد یک نفس غافل ز طاعت — که پاکان را همین باشد بضاعت
نگردد فوت از وی گر تهجد — نیاساید زمانی از تعبد

فصل ششم در آداب صحبت

ز صحبت می‌شود حاصل سعادت — که در صحبت توان کرد استفادت
شقاوت هم ز صحبت حاصل آید — که با بد همنشین گشتن نشاید
اگر صحبت بود باشد خدایی — کنی ترک خلاف پارسایی
ور از بهر هوا صحبت گزینی — ز صحبت جز پریشانی نبینی
بود آداب صحبت بی‌نهایت — بیا گر می‌کنی بعضی رعایت
نخستین نیت خالص بدست آر — مگیر از بهر دنیای دنی یار
مر آن صحبت که از بهر خدا نیست — بکیش طالبان حق روا نیست
بباید جست جنسیت در اول — که از جنست شود الفت محصل
کسی کو طالب حق نیست ای دل — نباشد جنس هر دیندار کامل
اگر خواهی مصاحب گشت با یار — صفای ظاهر و باطن بدست آر
به تقید تصرف دخصتش ده — ورت را زیست با او در میانه
بمال و ملک خویش او را تصرف — بباید کرد اجازت بی‌توقف
تکلف را بباید هر تیغ کرد — که افتد از تکلف در بلا مرد
وگر صاحب شود از پا درافت — بپوشیدن بر آن ستری ز غفلت
که زلت آید از فرزند آدم — چنین بودست تا بودست عالم
چو کامل بیند از ناقص خطایی — نگیرد مردم از سر ماجرایی

بپوشد بر قبیحش ستر و اظهار — نماید چون جمیل آید پدیدار
کند از وی تحمل گاه و بیگاه — که واجب شد مدارا اندرین راه
نصیحت را شعار خویش سازد — همیشه حرمت دلریش سازد
وگر یارش نصیحت پیشه گیرد — نصیحت از بجان و دل پذیرد
نصیحت را بباید خلوت آری — که در خلوت نصیحت باشد اولی
کسی باشد سزاوار فضیحت — که نشنید از خردمندان نصیحت
بباید سعی در ایثار بردن — چو مردان در سخاوت جان سپردن
وگر در خاطری یابد کدورت — دهد انصافش از روی ضرورت
ز کس انصاف نستاند ولیکن — بود در پایهٔ انصاف ساکن
وفای عهد بر خود کرده لازم — درین معنی شده پیوسته جازم
افاضل را مقدم کرده بر خود — که تأخیر افاضل نه بود بد
حقوق دوستان را گشته قاضی — بالطافی از ایشان گشته راضی
عیادت وقت بیماری نماید — ورش کاری فتد یاری نماید
میان بسته بخدمت با اکابر — تعطف کرده عادت با اصاغر
متو گشته شرط احتیاطش — میان انقباض و انبساطش
نه در منزل آب روی خویش ریزد — نه در جنگ همچو بدخویان ستیزد
ملازم گشته در صحبت شب و روز — چو شمع افروخته روی از سر سوز
وگر شد در کبیری یا دغالی — روا نبود از او برگشت حالی
بباید منکر آن فعل گشتن — کتاب مهر نتوان در نوشتن
وگر افتد فراقی در میانه — بخیرش یاد کردن جاودانه
نباید گفتنش الا خیر مهجور — ورش با ذا آوری نور علی نور

همین است ای برادر شرط صحبت / که منقولست از ارباب عزت

فصل هفتم در آداب معیشت

چو ضعف حال خود بینند اصحاب / توسل می سزد آن دم باسباب
چو شد قوت پذیر احوال طالب / بر او وصف توکل گشت غالب
دل ما گرچه در کسبست مایل / بود در وقت حاجت نیز سایل

حکایت

شنیدستم که ابراهیم ادهم / که پیر عهد بود و شیخ عالم
گهی حاصل شدی قوت از حصادش / گهی دریوزه هم بودی مرادش
ابو جعفر که استاد جنید است / نه در علم و ادب چون عمرو زید است
چو معلومی نبود اندر جهانش / نماندی هیچ اثر از خان و مانش
گرفتی روزه و هنگام افطار / ز درها لقمهٔ جستی بناچار
کسی کش هست معلومی ز دنیا / در دریوزه بستن باشد اولی
ز مال مرد و زن اولی بود پاس / که آمد در خبر لا تسال الناس
ادب آن دم کند سایل رعایت / که بیند خواستن بی حاجت جنایت
بصبر از مشتهی دوری نماید / که آزش هر نفس رنجی فزاید
خوشا وقت خداوند توکل / که او را با سبب نبود توسل
بذکر حق جهان مشغول و مفتون / که یاد خویش از دل رفته بیرون

جلیس از قسمت و رزق نایاب / مسبب حاصل و گم کرده اسباب

حکایت

کسی آمد بر طیفور بسطام / که بودش بادهٔ تحقیق در جام
سوالی کرد از وی کای پیر کامل / چگونه می شود رزق تو حاصل
نداری مدخلی و نیست گنجت / رسد از جیب وجهی قوت و بخت
دل پیر از سوال او برآشفت / ز خود می رفت و می خندید و می گفت
ز رزق بایزید او را چه تقصیر / که روزی یابد از وی کلب و خنزیر
ادب آنست کارباب توکل / که بنودشان باسبابی توسل
ز غیر حق مراد دل نجویند / ضمیر خویش با هر کس نگویند
ازین زمره گروهی نیز بودند / که گوی بخشش از میدان ربودند
بغیر حق تولایی نکرده / ز حضرت هم تمنایی نکرده
ینفعا احتیاج خواستی شان / که واقف بود حق بر حال ایشان
همی خواندند حسبی من سوالی / شده قانع بفضل لایزالی
گروهی در خدا دل بسته جاوید / ز خویش و آشنا ببریده امید
چو ایشان را فتوحی آید از غیب / بود مقبول اگر خالیست از ریب
در آن گر نفس را باشد تشوف / مناسب نیست ایشان را تصرف
محقق تا ز حق بود استادت / اگر گیرد عطا بیند حسادت
فتوح از حق شناسد اهل تحقیق / ولی معطیست اندر باب توفیق

فصل هشتم در آداب تجرد و تاهل

تجردیش جمعی هست محمود / گرو باب بر ایشان نیست مسدود

ستم گر مبتدی باشد مجرد … که دارد خاطر آسوده مفرد
خوشا دایم خفیف الحاذ بودن … در شادی بروی دل کشودن
درین ره فتنه از زن بیشتر نیست … مرو در ورطه کش ره بدر نیست
مجرد کش هوای زهد و تقویست … بصومش دفع شهوت کردن اولیست

حکایت

بدرویشی مجردی گفت در روم … کسی کش ذوق شهوت بود معلوم
که ای غافل ز اسباب تنعم … چرا از تاهل کرده کم
چو بشنید این سخن درویش صادق … که در کوی تجرد بود عاشق
بپاسخ لولو از مرجان روان کرد … ز خجلت برگ گل چون زعفران کرد
که من از مردی خود شرمسارم … تنزد کر برگ زن کردن ندارم
کسی کو می تواند پارسا بود … تنزد در ابتدا از زن جدا بود
ولی کر در عزوبت ناشکیبست … چو زن خواهد ثوابش بی حسابست
بشرط آنکه خود را زین سه آفت … نگه دارد کز آن باشد مخافت
یکی از اختلاط بی کرانه … شدن مشغوف شهوت جاودانه
دوم در جستجوی رزق مقسوم … نمودن کوششی بی حد بمذموم
سیم بر حسن زن مشغوف بودن … بدو مان بر دنش موصوف بودن
ازین آفات اگر ایمن شود مرد … بتزویجش نشاید سرزنش کرد
که سنت را بجای آورده باشد … غم تکثیر امت خورده باشد
چو گردد مرد متبع رسم تاهل … در احوال جهان افتد تزلزل
وگر ویران شود بنیاد تزویج … نیابد نسل کر این باز ترویج

ز سر

ز سر معرفت گر هستی آگاه … نباید تافت روی از سنت الله

فصل نهم در آداب سفر

اگرچه بعضی از اهل سلامت … شدند آسوده در کوی اقامت
سفر بگذاشتند و کنج عزلت … گزیده در حضر آیین صحبت
ولیکن از مشایخ اکثر اند … که هم چون آب در عالم دوانند
خبر داری که ابراهیم خواص … که او بود آفتاب برج اخلاص
اگر گشتی بشهری مجلس افروز … نیاسودی زیادت از چهل روز
تو اگر میل غربت نیست نیکوست … که می دارد غریبان را خدا دوست
کسی از فضل غربت نیست محروم … که آداب سفر گردد ست معلوم
تو اگر در ضمیر این آرزوست … نباید دادن این سر رشته از دست
نخستین نیت صالح گزیدن … گلی از بوستان علم چیدن
بدیدار مشایخ گشته مایل … نمودن سعی در کسب فضایل
زپاکان یک نظر کردن تمنا … که گردد زان نظر کارت مهیا

حکایت

شنیدستم که شیخ شیخ الاسلام … ضیاء الدین چو در حج بستی احرام
بصحرای منی کردی تردد … نمودی اهل معنی را تفقد
شدی منظور هر ناظر جمالش … که بد دیدی کردد از مهر پامالش
کسی گفتش که ای نور خدایی … چرا در چشم هر پیچیده آیی
زبان بگشود و می گفت آن خداوند … که در عالم خدا را بندگانند

کسی با سعادت از آن نظرشان / خوشا آنکس که افتد بر گذرشان
شدم آن زمره را اینجا طلبکار / که حاصل کردم تشریف دیدار

حکایت

شنیدستم که نوعی هست از افعی / که زهر دیدنش دانسته دفعی
مران حیوان که او را گشت منظور / شود حالی روانش از بدن دور
چو این خاصیت اندر دیدن مار / کند پروردگار ما پدیدار
اگر در چشم فرزندان آدم / که ایشانند جان جان عالم
سعادت بخشئی باشد عجب نیست / وگر منکر شوی شرط ادب نیست
دگر در قطع مال و فات کردن / دمادم درد در دهر خوردن
ثواب بی نهایت هست مامول / که نتوان یافتن در ورد مقبول

حکایت

بزرگی در مدینه روح بسپرد / وطن سوی سرای آخرت برد
برو فرض کفایت کرده خواجه / دعایت بی نهایت کرده خواجه
بلوح او زبان خیر بگشود / چو مدحت شد تمام این نکته فرمود
که کاجی در غریبی مرده بودی / ثواب بی کرانه برده بودی
دگر سری که در نفس است مضمر / شود هنگام غربت بر تو مظهر
گر افتد اتفاق غربت ای دل / کنی عرفان نفس خویش حاصل
که اسراری که پوشند در حضرها / شود مکشوف یکسر در سفرها
دگر در غربت ایشان دخول است / که اول پایه اش ترک فضول است

بلغزد

بلغزد در قبول اقدام سالک / که آنجا هست تشویش مهالک
نه بینی در حضر ای دل عجایب / که در غربت توان دیدن غرایب
ستوده گردد آن لحظه اخلاق / که واقف گردی از آیات آفاق
از آداب سفر آنست دیگر / که باشی با رفیقی خوب همسفر
یکی را دادن از یاران امیری / امیری کاید از وی دستگیری
وداع دوستان کردن باخلاص / دعایی خواستن از همت خاص
نمازی نیز در تودیع منزل / گزارند اهل معنی در مراحل
بباید خواند هنگام سواری / دعایی از سر اخلاص و زاری
روان باید شدن در اول روز / که باشد آن سفر میمون و پیروز
وگر در پنجشنبه افتد ترحل / بود در منزل شادی تنزل
چو سوی منزل آیی از ره دور / بخوانی بعضی از آیات ماثور
گزاری از سر زاری تحیت / مگر یابی امان از هر بلیت
میان بند و عصا و رکوه پیوست / مسافر را بباید دادن از دست
سواد شهر چون پیدا شد از دور / بخوانی در زمان آیات مسطور
برآری غسل و در شهر آیی آن دم / که گردی نزد اهل دل مکرم
دعایی کاندران وقت است ماثور / اگر خوانی بود نور علی نور

فصل دهم در آداب تعهد نفس

وصول مقصد ار داری تمنی / درین ره مرکب نفس است اولی
نباشد چاره او را از تعهد / نمودن گاه و بیگاهش تفقد
اگر نبود طعام و خواب و پوشش / درین راهت نباشد هیچ کوشش

دعوات

وگر یابی زیادت از ضرورت / کنی از صحبتش حاصل کدورت
بمحتاج اگر خرسند باشد / نه بپسندش که حاجتمند باشد
بگویم هر یکی را چیست آداب / که در عالم شود دستور اصحاب

در آداب طعام

نخستین در طعام از ادب هست / بشوید اول و آخر سر دست
کند تقدیم نام منعم خویش / که دارد سفرهٔ انعام او پیش
دعایی کز پیمبر هست منقول / بخواند چون بخوانی گشت مشغول
کند بر پای چپ تکیه ولی راست / برآرد کین ادب را باب دین است
نسازد تکیه بر دست از سر ناز / که با اهل ادب گشتست دمساز
نهد در اول و آخر نمک پیش / که باشد با نمک پیوسته دلریش
نباید خورد هر گز لقمه تنها / که بر سفره پسندیدست تنها
نباید سفره افکندن که از خوان / نماید احتراز ارباب عرفان
چو آمد سفره اندر میان زود / نباید مبتدی را مبتدی بود
کند عزم تناول عاقل آن دم / که گردد مبتدی پیر مقدم
بدست راست خوردن لقمه اولیست / که شیطان را بدست چپ تمنیست
ز پیش خویش خوردن هم گزیدست / که این نکته دل از پیران شنیدست
نشاید از میان کاسه خوردن / که شرطست ابتدا از گوشه کردن
ور از دستت فتد یک لقمه بردار / میان سفره اش افتاده مگذار
از آن لقمه جدا کن خار و خاشاک / ببر سوی دهانش چون شود پاک
وگر کم می کنی در لقمه احساس / نباید پر دگر دادن ز انفاس

مگو

مگو عیب طعامی گت نباید / که نزد عارف این معنی نشاید
نگفتندت که عیب آش ما کن / اگر خواهی نکو دودی رها کن
بباید لقمه خورد و خرد خایید / نظر نگشودن و در خویشتن دید
زبان نگشای چون سفره گشودند / که آن دم جاهلان خاموش بودند
وگر خادم بود بر پای چون شمع / سزد گرمی دهندش لقمهٔ جمع
نباید ز امتلا پرهیز کردن / بمقدار ضرورت لقمه خوردن
الا تا سفره باشد در میانه / بجنبان دست و منشین بر کرانه
چه سازی لحم و نان پاره بسکین / که این معنی نکوهیدست در دین
نباشد پیش اهل معرفت باک / که سازی کاسه و انگشت خود پاک
برد عارف بلقمه آن نفس دست / که زیر پای جوعش تن شود پست
چو فارغ شد دعا شرطست گفتن / در و هر جان حمد و شکر سفتن
شدن یک لحظه مشغول تخلل / که از سنت روا نبود تغافل
بباید از طعامی محترز بود / که از وی حکم فتوی نهی فرمود
وزان لقمه که باشد شبهت آمیز / کند ارباب تقوی نیز پرهیز

در آداب لباس

روایت دارم از اهل طریقت / که آداب در پوشش از روی حقیقت
دو چیز آمد بگویم با تو حالی / یکی پاکی بود دیگر حلالی
بود حق بعد پس اندر لباس آن / که عورت گردد از هر دیده پنهان
ولی حل و طهارت حق آنست / که حکمش مبدع کون و مکانست
بپوشند اهل معنی ثوب مشروع / که از روی طریقت نیست ممنوع

درین معنی سخن بسیار گفتند / بحکمت گوهر تحقیق سفتند
زیادت زین نگنجد در کتابم / که در پیشست کاری بی حسابم

در آداب خواب

یکی نیز از حقوق نفس خوابست / که از وی جسم انسان کامیابست
بکلی منع آن کردن نشاید / که تا جان در بدن هست او بباید
خلاص حس ظاهر از کلالت / بود در خواب چون دفع ملالت
بود از روز و شب ثلثی معین / ز بهر خفتن و آسایش تن
ازین کمتر نشاید خفت لیکن / بر اهل ریاضت هست ممکن
که چون فضل الهی رخ نماید / از اهل حق خلاف عادت آید
مر ایران صاحب وقت گفتند / که اهل معرفت هرگز نخفتند
چنین است ای برادر راه خفتن / که آری رخ بقبله گاه خفتن
نهی بر مضجع اول پهلوی راست / که پیش اهل دین این وضع زیباست
دگر چون مختصر خفتن پسندست / که این عادت سلف را نیز بودست
دعایی کامد این وقتست ماثور / اگر خوانی شود جانت پر از نور
مغنی نوبت خوابست یکدم / بزن در پرده خوش نغمهٔ بم
مگر گردم دمی از خواب مدهوش / کنم اندوه بیداری فراموش

باب دوم در معارف و آن مشتملست بر نه فصل فصل اول در معرفت

دلا گر حظی یابی از معارف / شوی از سر موجودات واقف
ز باغ معرفت چینی گلی چند / ز عرفان تو گیرند اهل دل پند

کنی

کنی بر تختگاه فقر شاهی / چو دانی سر اشیا را کماهی
و رای معرفت نبود مقامی / خود این صاحب دلان را نیست کامی
خرد کین فصل را می کرد تالیف / نخستین معرفت را کرد تعریف
که حد معرفت شرطست گفتن / بفکرت گوهر تحقیق سفتن
اگر معلوم مجمل را مفصل / بدانی معرفت باشد محصل
چو از نفع مفرح دل شد آگاه / بدان عالم شمارندش درین راه
ور از اجزای ترکیبست واقف / نهند ارباب علمش نام عارف
به نقص خویش اگر عارف نباشی / ز سر ذات حق واقف نباشی
چو یابی از کمال فضل توفیق / تو عارف باشی آن ساعت بتحقیق
که غیرش معطی و مانع ندانی / خدا و کس ضار و کس نافع ندانی
دگر تا شر افعال از وسائط / شناسی باز ترتیب روابط
سزد گر مشرکت خوانند والاهی / که باشی در ره تحقیق ساهی
چو فعل از فاعل مطلق شناسی / ز غیر او نشاید گر هراسی
مثال ار ز زیر پای غم شوی پست / که عارف را رضا در هر قضا هست
دگر صاحب تعرف گردی ای دل / بگوی صبر باید گرد منزل
وگر باشد کرامت در بلایت / بود غافل خطاب از اهل رایت
ز حق باید که دانی اول افعال / که غیرت در نظر ناید بهر حال
دگر آثار افعالش از اوصاف / کنی معلوم چون اخلاف از اسلاف
مرادش از تجلی صفت نیز / کنی معلوم از آن علمست و تمییز

فصل دوم در معرفت نفس

شود عرفان حق وقتی محصل — که نفس خویش بشناسی ز اول
اگرچه ضبط احوالش محالست — در اوصافش زبان عقل لالست
که اوصاف بوقلمون نماید — هر ادم نقش دیگرگون نماید
زند در یک زمان صد نقش برآب — بخواند هر نفس فصلی ز هر باب
شناسای وجود او که باشد — که هر دم شکلی از خود برتراشد
گهی در صورت امّاره زند دست — گهی لوامه گاهی مطمئنست
اگر نفس است حاکم در وجودت — بود امّاره فرماید بجودت
وگر دل گشت سلطان در ولایت — بود نفس تو لایم در جنایت
چو خود را در جنایت گشت لایم — شناسد عارفش لوامه دایم
طمانینت در او چون گیرد آرام — نهندش مطمئنه اهل دل نام
همیشه می‌کشد جان و دل از ریش — بصد تدبیر سوی مکر خویش
مر او را دست یاری کرده ابلیس — نموده در فریب و مکر تلبیس
ز سهل تستری دارم روایت — که فایق بود بر اهل ولایت
که در هر نفس سری هست ساتر — که آن سر گشت بر فرعون ظاهر
اگر غالب شوی بر نفس ازین سر — که غالب می‌شوی بر هر که و مه
چو اطمینان نفست گشت حاصل — بدل ماند ولیکن نیست آن دل
ملی وصفی ز دل در وی عیانست — که دل را غیر ازین چندین نشانست
چو زنگ دل ز نفس آید پدیدار — کند دل رنگ روح آن لحظه اظهار

فصل سوم در معرفت بعضی از صفات نفس

بیا گر معدن خلق ذمیمه — که آن نفس است و آید زو جریمه

نشانی چند ازآن آدم در عبارت — که بشناسیش از روی بصارت
نخستین آنکه معبودش هوا گشت — که با لذات حسی آشنا گشت
بود اندر حضور خلق مدّاح — ولی چون غیبت افتد هست فضّاح
همیشه در ربوبیت زند دست — که دعوی الهیت در وهست
ریاست بر سر او سایه افکند — تواند خویش را الا خداوند
همیشه طالب مدح و ثنا اوست — ندارد جز مطیعان را بجان دوست
طمع دارد که ترسند مردم — بود پیوسته در بند تنعم
بود خود بین و تعظیمش خوش آید — همیشه احترامش دلکش آید
اگر گاهی دهد گوید که گوهیست — ورش بخشی جهانی بی شکوهیست
فراموشش شود انعام مردم — نگردد جود خویش از خاطرش گم
کبایر گاید از وی بس صغیرست — ولیکن طاعت اندکی کبیرست
بود امساک غالب بر مزاجش — رسد هر لحظه رنجی بی علاجش
چو در قبض آورد چیزی از اموال — نگه دارد چو جانش در همه حال
بود پیوسته در فکر تکاثر — چو منعم شد نباشد بی تفاخر
ز بیم فقر لرزد گاه و بیگاه — وزین فکرت شود چون یک شبه ماه
کند وقتی حسد از وی تولد — که با مالش بود بی حد تودد
نخواهد گر کسی آید گرامی — نورزد پیشه الا لئیمی
زوال نعمت خلقش خوش آید — وز ادبار غمش شادی فزاید
وگر نور یقین غالب نگردد — زوال بخل را طالب نگردد
شره نیز از خواص نفس دیدم — وز الفاظ بزرگان هم شنیدم
که نبود اعتدال و اقتصادش — نداند هیچ کس حد مرادش

نیاز او شود هر ساعت افزون … که وصف آتش از شرح است بیرون
شال حرص نفس اند پی جمع … حدیث عشق پروانست با شمع
که از مشعل نتابد لمعهٔ نور … بشوخی اکتفا نماید از دور
با حساسی ضرر گر شعله زاید … تو گویی قوت حرص فزاید
ز سوز بال و پر عبرت نگیرد … زند خود را بر آتش تا بمیرد
خلاص از حرص اگر داری تمنی … نخواهی یافتن الا بتقوی
از اوصاف ذمیمه باز طیش است … که عاقل در جهان ز وی تیره عیش است
جو آید از وی در ضمیر ریش … تو گویی یک نفس شود گزیدش
تانی و شکیب از وی توان یافت … که استعداد صحو از می توان یافت
صبوری تا نگردد نفس را یار … بود تا جان بود در تن سبکسار
نیابی ساکنش در هیچ حالت … که وصف اوست سرعت ملالت
جو بر وی گشت غالب ظن کاذب … در احوال نهایات عواقب
نماید اطلاع از احوالی … شود مشغول تدبیر مآلی
نداند کین ظنون هرگز بمقصود … نباشد منتهای هیچ موجود
بود واقع خلاف ظن کاذب … ز روی تجربت اینست غالب
بسکه از شر این آفت توان رست … خوشا نفسی که این حالش دهد دست
کسالت نیز در نفس است پنهان … که در طاعت بود پیوسته کسلان
بود در کار شر طیاش و عاجل … مشغوف در امور خیر و کاهل
نیابی بی ریاضت زین مرض جست … خنک آنکش ریاضت می دهد دست
اطبای نفوس اعنی مشایخ … که در علمند هر یک طود شامخ
علاج هر مرض تقریر کردند … مریض نفس را تدبیر کردند

ازین

ازین امراض اگر خواهی خلاصی … بجوی از سایهٔ ایشان مناصی

فصل چهاردهم در بیان ارتباط معرفت الهی بمعرفهٔ نفس

جو نفس خویش بشناسی کماهی … بیابی سر عرفان الهی
که تا شرح عبودیت نخوانی … کجی سر ربوبیت بدانی
جو دعوی عبودیت بباطل … بیابی در ضمیر نفس غافل
شوی واقف که آن عین غرورست … بنای دعویش بر عین زورست
هر آنچه از کبریا در وی عیانست … از اوصاف خداوند جهانست
جو عزت را بحق کردی حوالت … بیابد نفست از خواری ملالت
سرای سلطنت جون هست یزدان … خضوع آید نصیب نفس نادان
جو قدرت ذات قادر اظهار گردد … نباشد نفس را جز عاجزی کار
جو وصف نفس از اوصاف خدایی … شناسی باز آن دم آشنایی
از اوصاف خدایی گر نشانی … پدید آید ز نفس خود ادانی
از آثار صفات حق شناسد … که بیگاه از مکرش هراسد
اگر داری رضا حق از تو راضیست … که این دولت هم از احسان ماضیست
وگر ورزی محبت بخشش اوست … که دارد دوستدار خویش را دوست
درین معنی زیادت زین چه گویم … سراسیمه درین وادی چه پویم

فصل پنجم در معرفت روح

از آن عالی تر آمد پایهٔ روح … گر او بابی شود بر عقل مفتوح
خرد داند که قدر او رفیع است … بیان ذات او کردن شنیع است

سزد گر آنچه گفتند اهل معنی / کشم در سلک نظمش بیش و کم نی
نگویند اهل دل شرح صفاتش / بجز این کز عالم امرست ذاتش
چو قاف عزت او شد نشیمن / سزد گر خواندش عنقا دل من
دری از قعر بحر پادشاهیست / که در گنجینهٔ سر الهیست
نداد ارباب قلوب از سرش آگاه / نکرده روان برده بدو راه
نکرده کشف او از روی عبرت / بهوش آیند کان جام حیرت
نداده منطق اهل عبارت / نشان زو جز بتعریض و اشارت
نکرده زان اشارت دل کناره / وان الحر یکفیه الاشاره
چو در جست اشرف از پاکان افلاک / نخورد گردش اصداف آب و خاک
شعاع آفتاب برج جودست / نخستین صید ملواح وجودست
وجود آدم آمد مظهر او / ازان دو بیست زیبا مجبر او
نهاده بر سرش تاج اضافت / درو پوشیده تشریف خلافت
معالید خزاین در کف او / ملایک باز مانده از صف او
گشوده نهری از بحر حیاتش / نوشته در چمن خاد حیاتش
درین میدان نشاید راند ازین بیش / که کس تنها داد اینجا یک قدم بیش

فصل ششم در معرفت دل

شناسای وجود دل کماهی / نکردی جز بتوفیق الهی
لقب قلب از تقلب داد عقلش / که از طوری بود هر لحظه نقلش
کمال او برون از حد عدست / که اوصافش ورای عد و حدست
نه در بحرش خود غواص باشد / نه در نورش بصر رقاص باشد

زبان او روان با بی زبانی / نشان او عیان در بی نشانی
درین بحر آنکه در بیند نگوید / وزین باغ آنکه گل چیند نگوید
بنوید
شنیدم وقتی از پیر طریقت / که واقف بود از اسرار حقیقت
که از ایام آدم تا بدین دم / کنند از دل حکایت اهل عالم
ولیکن کس نمی گوید که دل چیست / شناسایش کماهی در جهان کیست
بیان دل بتعریف اشارت / چنین کردند ارباب بصارت
که از پرکار هستی نقطه خاست / وزو یک دایره تا آخر آراست
درو سیر ازل شد تا ابد یاد / دلش نام آمد و عقلش خرد داد
میان عالم غیب و شهادت / بود برزخ بتوفیق سعادت
تجلی کرده در سر کمالش / جمال وجه باقی و جلالش
چو روح و نفس او شد قرة العین / جمال ذات ایشان دید ازو زین
بود صنعش محب و اوست محبوب / بود طالب ولیکن اوست مطلوب
مراد از ازدواج نفس و روح اوست / ترا از صحبت ایشان فتوح اوست
بود چشمش بنور حق منور / ببوی عشق جان او معطر
ز مهر روی خوبش ناگزیرست / جمال شاهدانش دلپذیرست
نباشد یک نفس بی دلستانی / خود وصل دلارامی بجائی
بدل باشد وجود عشق قایم / که دل باشد مقام عشق دایم

خبر من اخبار النبی صلی الله علیه و سلم

در اخبار رسول کردگارست / که در عالم دل مردم بهارست
دلی صافی درو روشن چراغی / از احوال جهان او را فراغی

بدو مخصوص گشته اهل ایمان / چو قلب صافی خاتم بتو آن
دلی دیگر سیاه سرنگونست / که جایش سینهٔ کفار دونست
دلی دیگر میان کفر و ایمان / معلق گشته نی با این نه با آن
بود آن دل سزاوار منافق / نباشد لایق پاکان صادق
دلی دیگر مصفح ذات وجهین / از ایمان و نفاقش زینت و شین
از ایمانش در دمهای مادم / ز فیض خالق اطوار عالم
رسد از عالم قدسش طهارت / چو سبزه کز حیا یابد نضارت
مدد یابد نفاق از خبث عالم / چو قرحه از صدید و قیح مردم
دل اینجا حکم غالب می‌پذیرد / ندانم تا کدامی نقش گیرد
بیان اختلافست هم بتحقیق / بگویم گر کنی انصاف تصدیق
چو دل از روح و نفس آمد پدیدار / میان این و آن افتاد پیکار
بسوی عالم خود اندرین راه / کشیده یکدگر را گاه و بیگاه
گهی با روح گشته نفس قدسی / گذشته پایه بخشش ز کرسی
گهی بر روح گشته نفس غالب / فرو برده بخاکش از مثالب
بود دل تابع غالب بتحقیق / بیانت کردم این نکته ز توفیق

فصل هفتم در معرفت سر

شنیدستم ز پیران در جوانی / که اعیانست سر نی از معانی
ولی گویند جمعی کز معانیست / در این اختلاف از بی نشانیست
بود حالی میان بنده و حق / که سرش خوانم و باشم مصدق
نباشد پیش سر آن هویدا / که نزد آن عالم سرست و اخفی

برد بنده بسر خویشتن راه / ز سر سیر او حق باشد آگاه
ز پیر عارف صاحب عوارف / که واقف بود از اسرار معارف
ز سر سر چو استفتا نمودند / در گنجینهٔ معنی گشودند
جواب آمد که غیر قلب و روحش / نمی‌دانند ارباب فتوحش
چو روح آزاد گشت از هر تعلق / گرفت از نور کمالی در تشوق
نمود آن وصف غیبی پیش خاطر / لقب دادند سرش اهل ظاهر
ندانستند کان روحست گویا / ز نور وصف کمالی شد مهیا
دل اهل ریاضت چون شود پاک / ز خبث نفس سرگردان بی باک
پدید آید درو وصف کمالی / فرود آید بدو فرخنده حالی
بچشم سر درو بیند و غافل / که آن وصفیست حادث گشته در دل
نباید بیش ازین گفتن درین باب / که نشنیدم زیادت زین ز اصحاب

فصل هشتم در معرفت خواطر

اگر باشی شناسای خواطر / شود اسرار غیبی بر تو ظاهر
کنی هر لحظه ادراک فواید / نماید دولتت روی مقاصد
چو جان از ظلمت شیطان جدا یافت / ملک در ساحت سینه گذر یافت
کجا یارد بقوت وعده دادن / در تشویش بر رویت گشادن
هر آن وارد که قلب آید مکانش / بود خاطر بنزد اهل دانش
بر صاحبدلان خاطر چهارست / که این معنی بر ایشان آشکارست
نخست از حق دوم هست از فرشته / که از نورش بود پیکر سرشته
سیم از نفس و چارم هست از ابلیس / که کارش بود پیوسته تلبیس

بود حقانی آن کز عالم غیب / فرود آید بدل بی تهمت ریب

جو از تعلیم علام الغیوبست / دلی باید که خالی از عیوبست

نیاید در ضمیر او را معارض / که از دریای بخشش گشت فایض

مران خاطر که باید از ملک دل / شود زان طاعت مقبول حاصل

ز راه معصیت باز آرد او را / کند محبوب او کار نکو را

وگر خاطر شود از نفس پیدا / حظوظ عاجلش باشد تمنا

وگر خاطر ز شیطان باشد ای دل / نگردی جز بسوی فسق مایل

وگر نتواند اضلالت بعصیان / بنوعی دیگرت بفریبد آسان

بطاعت خانه ات آرد که ادای / شود در کار دین آموزکاری

گهی گوید که نیت کن اعادت / که در عقدت شود تشویش عادت

گهی گوید که کسوت کن نمازی / که اوقاتت شود ضایع ببازی

گهی اسراف در آب وضو نیز / کند تقریر پیش اهل تمییز

کزین به شست باید دست و پای / مگر بپذیرد این طاعت خدای

میان این دو خاطر اهل تقوی / بیان کردند فرق از روی معنی

مران خاطر که رحمانیست یارا / باحسان می کند ترغیب ما را

ملک در طاعت صرفست آمر / مرا بادی چنین آمد بخاطر

میان این دو هم فرقی پدیدست / که گوشش جانم از پیران شنیدست

که شیطانی شود کم پیش ذاکر / نگردد با وجود ذکر ظاهر

ولی گر خاطر نفسانی آید / اگر در ذکر آویزی بیاید

بزرگان جهان اهل بصایر / چنین کردند تقریر خواطر

مرید آنست

فصل نهم در معرفت مرید و مراد

مرید آنست پیش عارف ای دل / که باشد مقتدی شیخ کامل

بود چشمش با نوار هدایت / منور در تقاضای ولایت

شود بینا بعجز خویش و نقصان / نماید در طلب سعی فراوان

تمنایش اگر حاصل نگردد / زمانی از طلب غافل نگردد

ابو عثمان حیری شیخ کامل / که در تکمیل عالم بود و عامل

چنین گفت از سر تحقیق و دانش / که باداد رحمت حق بر روانش

که از غیر حقت گر دل بمیرد / اگر گویی مریدم دل پذیرد

مراد آنست اگرچه هست نادر / که در تکمیل ناقص گشت ماهر

شناسد مستعدان جهان را / شفا بخشی کند بیمار جان را

بنزد کر سالک مجذوب باشد / دمش روشن طریقش خوب باشد

بیابان صفات نفس مهلک / نبرد جز چنان فرخنده سالک

چو طومار سلوک او شود طی / ز جام جذبه نوشد دم بدم می

سوی کشف و یقینش ره نماید / دری از غیب بر رویش گشاید

وگر مجذوب سالک باشد آن نیز / روا باشد بنزد اهل تمییز

در اول گشته او را کشف حاصل / در آخر پی سپر کرده منازل

مقام شیخیش باشد مسلم / نماید ره بما والله اعلم

فصل دهم در معرفت اختلاف احوال مردم

سه قسمند آدمی نزد خردمند / بیا بشنو اگر دادی بپند

نخستین واصلان و کاملانند / که نزدیک خود صاحب دلانند
دوم اهل سلوک از روی تحقیق / که ره شان روشن است از نور توفیق
سیم پایه مقام اهل نقصان / که نبود حاصلی شان جز حرمان
سه قومند ای برادر واصلان باز / بگویم تا شوی واقف ازین راز
نخستین انبیا دیگر مشایخ / که در تکمیل و ارشادند راسخ
سیم جمعی که از اهل کمالند / ز مشغولی به دعوت در ملالند
گزیده سالکان هم بر دو قسمند / همه جانند پنداری نه جسمند
یکی حق را بود طالب درین راه / یکی جویان جنت گاه و بیگاه
شنو ده طالبان حق دو قسمند / که فارغ از همه ناموس و اسمند
گروهی را لقب اهل تصوف / همه صاحب دل و صاحب تعرف
گروهی رفته از کوی سلامت / نشسته بر سر راه ملامت

در معرفت متصوفه

کسی را دانم از اهل تصوف / که بیرون آید از کوی تکلف
درو پیدا شود اوصاف صوفی / براندازد رسوم فیلسوفی
ور از اوصاف نفسش باقیست / بکوشد تا ز حیثش بگسلد دست
بود پیوسته در شوق نهایت / کند آداب این ره را رعایت

در معرفت ملامتیه

گروهی را شناس اهل ملامت / که بگریزند از ارباب سلامت
چو عصیان طاعت از مردم بپوشند / که ایشان جمله در اخلاص کوشند

وز ایشان

وزیشان گر شود صادر گناهی / نپوشندش ز درویشی و شاهی
از ایشان فوت گر گردد نوافل / که مشغولند در کسب فضایل

فرق میان ملامتیه و صوفیه

میان صوفی و اهل ملامت / شنیدم فرق از ارباب کرامت
که صوفی فارغ است از قید هستی / برون رفته ز دام خودپرستی
نماند در حجاب خلق جانش / که با دانش بود همراه روانش
چو گردد ذرهٔ خیرش مطرا / نه خود را در میان بیند نه کس را
وگر مردم شوند از خیرش آگاه / ز شر آن بود ایمن درین راه
ولی اهل ملامت جاودانه / همی بیند خود را در میانه
حجاب خلق باقی باشد آنرا / که پنهان کرد خیر و شر هویدا

در معرفت طالبان آخرت

مرا پیری ز اهل دانش و داد / نشان طالبان آخرت داد
که این زمره بر عارف چهارند / که راه آخرت در پیش دارند
نخستین زاهد و دیگر فقیر است / دگر خادم که خدمت دلپذیر است
دگر عابد که تشریف سعادت / بود شایستهٔ اهل عبادت

در معرفت زاهد

بود زاهد کسی کز نور ایمان / شود چون آفتابش عالم جان
دلش چشم بصیرت برگشاید / جمال غیبیش در دیده آید

بچشم همتش دنیا شود زشت / که در وی نی بصر تخم امل کشت
نه بندد در جمال فانیش دل / که با دنیا نورزد مهر عاقل

در معرفت فقیر

فقیر آنست پیش اهل تمییز / که از اسباب زمانه نبودش چیز
مهاجر باشد از اوطان مألوف / باوصاف حمیده گشته موصوف
نباشد مالک و مملوک کس نیست / بمال و منصب و ملکش هوس نیست
دلش دربند تخت و تاج نبود / بچیز هیچ کس محتاج نبود
فقیران پادشاهانند لیکن / بکوی بی‌نوایانند ساکن
مقام خود بما وقتی نمایند / که پیش از اغنیا در جنت آیند

در معرفت خادم

کسی خادم بود در خانهٔ فقر / که چون گنجست در ویرانهٔ فقر
چو بیند سالکی را طالب راه / گزیند خدمت او گاه و بیگاه
بحال او نماید اقتضایی / کند دلداریش هر صبح و شامی
در استعداد ما یحتاج درویش / نماید هر زمانی کوشش خویش
کند دریوزه گر کاسب نباشد / که از خدمت دمی غایب نباشد
گهی در صرف و گاهی در گدایی / بود داد و گرفت او خدایی

در معرفت عابد

بود عابد وجودی کز عبادت / نه پیچد سر تیابد سعادت

نکرده

نکرده وقت او ضایع زمانی / خود ورزدی از اهل دل بجانی
نباشد لحظه‌ای خالی ز طاعت / بود در کار دین صاحب صناعت
زیاد حق دلش غافل نباشد / که دل بی یاد جانان دل نباشد
بطاعت گشته وقتش جمله مصروف / به نیکویی میان خلق معروف

در معرفت متشبه بحق انبیا علیهم السلام

تشبه با نبی دارد بحق پیر / که در تحقیق می‌کوشد نه تزویر
بود صوفی و عالم در ره دین / گذشته از همه عالم بتمکین
پیمبر را متابع در همه حال / هم اقوالش پسندیده هم افعال

در معرفت متشبه مبطل با نبیا علیهم السلام

تشبه با نبی کرده بباطل / گروهی ظالم بی‌دین جاهل
بخود بربسته وحی مفتری را / عدوی خویش کرده مصطفی را
نهان کرده دعوی نبوت / بری از دین و بیزار از مروت

در معرفت ملحق بصوفی

شده مانند صوفی طالب چند / هنوز از غیر حق ببریده پیوند
بحال صوفیان مشتاق گشته / همه سرگشتهٔ آفاق گشته
رسیده کوشش ایشان بغایت / بامید نهایت در بدایت

در معرفت متشبه مبطل بصوفی

نموده خویش را در زی صوفی / گروهی بی خبر از فیلسوفی
کناره کرده از اعمال ایشان / نگشته واقف از احوال ایشان
فکنده ربقهٔ طاعت ز گردن / نه پیچیده سر از تزویر کردن
اباحت را شعار خویش کرده / تشبه با من درویش کرده
از احکام شریعت تافته روی / برون آورده رخت خویش ازین کوی
وگر گشته کسی مشغوف اعمال / بباطل نسبتش کرده بهر حال

در معرفت متشبه بحق بمجذوب واصل

بود مانند مجذوبان واصل / کسی کو می کند قطع منازل
وجودش زین عبادت گرم گردد / دلش چون موم از آتش نرم گردد
کند بوی گلستان وصالش / دمی ساکن دمی آشفته حالش
چو گردد منقطع آن نفحه حالی / درون او شود از ذوق خالی
گهی خرم بود گاهی پریشان / وقوف دادم از احوال ایشان

در معرفت متشبه مبطل بمجذوب واصل

گروهی نیز مانندی بباطل / کنند اظهار با مجذوب واصل
بهتان جذبه بر خویشتن بندند / چو غنچه بی سبب مردم بخندند
بحق کرده اضافت فعل خود را / ندانسته ز نقص خویش بد را
وز ایشان چون شود صادر گناهی / بودشان حکم نیز دان عذرخواهی

لعب زندیق دادند این جماعت / که محرومند فردا از شفاعت

گروهی

در معرفت متشبه بحق بملامتیه

گروهی هم با ارباب ملامت / تشبه کرده در کوی سلامت
فرایض را رعایت کرده باشند / بدان مایه کفایت کرده باشند
نمی دارند دربند دنیا دل / که باشد روز و شبشان با صفا دل
تمناشان فراغ خاطر آمد / که همتشان ز نعوتی قاصر آمد
از اسباب جهان دل برگرفته / فراغت مر نفس از سر گرفته
قلندر گشته نام این جماعت / که طیب القلبشان باشد صناعت

در معرفت متشبه مبطل بملامتیه

ز شیادان باطل کاجوی چند / بارباب ملامت گشته مانند
در اظهار فساد و فسق کوشند / همه دنیا خرند و دین فروشند
گناه آزار و طاعت خیر دانند / حرم بتخانه مسجد دیر دانند
طلبکار حریف و باده باشند / بری از سبحه و سجاده باشند
وگر گویی که هنگام نمازست / جواب اینست کاین دیگر نیازست

در معرفت متشبه بحق بزاهد

گروهی صادقان از روی توفیق / تشبه کرده با زاهد به تحقیق
رخ از اخلاص کرده سوی عقبی / ولی باقیست رغبتشان بدنیی

الا تا هست باقی رغبت دل / سوی دنیا نگردد زهد حاصل

در معرفت متشبه مبطل بزاهد

گروهی هم بباطل گشته مانند   بزاهد وز ریا بنزدیه پیوند
قبول خلق جسته در تزهد   بکوی زاهدی کرده تردد
از اسباب جهانش دست کوتاه   بترک مال گفته از پی جاه
مدارا زوی طمع کار خدایی   که خوانند اهل دل او را مرایی

در معرفت متشبه محق بفقیر

تشبه با فقیر آنرا درستست   که بر قدش قبای صدق چستست
رسوم فقر را کرده رعایت   بباطن گشته جویان ولایت
ولیکن با غنا باقیست میلش   بلوث حب جاه آلوده ذیلش

در معرفت متشبه مبطل بفقیر

بباطن با فقیران گشته مانند   که پوشد خرقه پشمینه یکچند
ولی در باطنش از فقر اثر نیست   وز اسرار فقیر او را خبر نیست
بود مطلوب خاطر صید خلقش   نباشد معنی در زیر دلقش

در معرفت متشبه محق بخادم

بتحقیق آن بود مانند خادم   که در خدمت بود خرم نه نادم
بود خالی ز منت خدمت او   برآساید فقیر از نعمت او
نباشد درد خدمت ملالش   ولیکن ره نبود بر کمالش

کهی

کهی خدمت باخلاص آید از وی   جنان کامد کرم از حاتم طی
کهی راه ریا در پیش گیرد   هوا را یار و شیطان خویش گیرد

در معرفت متشبه مبطل بخادم

بباطل نسبت خود را بخادم   کند اهل ریا و شید دایم
ز کار آخرت بیگانه باشند   همیشه یار با هم خانه باشند
گر احسانی شود زان جمع واقع   بود آن دانه دام منافع

در معرفت متشبه محق بعابد

بعابد گر کند نسبت محقست   وجودی کو مقیم کوی رقست
بود پیوسته در عین عبادت   شود روز و شبش طاعات عادت
ولی در کار تقوی و شریعت   نباشد بی دواعی طبیعت
بود در طاعتش هردم فتوری   نه بیند در درون خویش نوری

در معرفت متشبه مبطل بعابد

تشبه کرد با عابد بباطل   کسی کایمان نفیسش نیست حاصل
قبول خلق جوید در عبادت   نیابد ره بسر حد سعادت
بود سوی نماز آن دم نیازش   که افتد چشم مردم بر نمازش
خداوند از پی این جماعت   گر ایشان کس ندارد چشم طاعت
نکه دار این گدای بی نوا را   که از سلطان رسد رحمت گدا را
عنادار آتش فکرت جگر سوخت   ولی چون شمع رخسارت برافروخت

ببستان رو که گل برقع برافکند / سحر بشنو ز بلبل ناله چند
صبا از بوستان بوی گل آورد / بگوش جان نوای بلبل آورد
بخوان مطرب که فصل نوبهارست / دماغم را نوایی سازکارست
مغنی نغمهٔ بنواز دلکش / چو عودم در دل غمگین زن آتش
بکر صوت حزین و لفظ موزون / غم بیرون بر از قلب محزون

باب سوم در بعضی اصطلاحات صوفیان و آن مشتملست بر ده فصل فصل اول در حال و مقام

شنیدم از سحرخیزی صباحی / که دارند اهل هر علم اصطلاحی
خلاف افتد در الفاظ بیانی / نباشد اختلاف اندر معانی
اگرچه در لغت نام بود حرم / بباید کوششی در مصطلح کرد
دلا شرح مقام و حال صوفی / بگو مبسوط اگر صاحب وقوفی
چو آید واردی از عالم غیب / بدان دل کایمنست از آفت ریب
ز روی اصطلاحش حال کن نام / بشرط آنکه نبود در وی آرام
شنیدم این سخن در هر مقامی / که هر کز حال را نبود دوامی
مقام آنست نزد شیخ الاسلام / که سالک را بود در تحت اقدام
شود او را محل استقامت / بماند آن مقامش تا قیامت
بود احوال صوفی از مواهب / ولی باشد مقامات از مکاسب

فصل دوم در جمع و تفرقه

چو برخیزد جدایی از میانه / شود مسقط اضافت جاودانه
مقام جمع باشد نزد عارف / که از سر مقامات است واقف
وگر رسم جدایی گشت ظاهر / میان بنده و معبود قادر
شود سر ربوبیت پدیدار / عبودیت عیان گردد بناچار
مقام تفرقه گردد محقق / که از فرقت بود این لفظ مشتق
شنیدم این حدیث از اهل تنزیل / که باشد تفرقه بی جمع تعطیل
وگر بی تفرقه جمعست حاصل / کنند با حال زندیقش مقابل
مقام جمع دارند آن جماعت / که از فضل خدا دانند طاعت
وگر طاعت ز کسب خود شمارند / طریق تفرقه در پیش دارند
وگر با جمع گردد تفرقه یار / شود حق صریح آنجا پدیدار
همین است اعتقاد اهل سنت / که کرد استاد تعلیم امت
وگر فانی شوی از خویش و اعمال / شود آرامگاهت کوی اقبال
بدین نکته چو عارف گشته باشی / ز جمع الجمع واقف گشته باشی

فصل سوم در تجلی و استتار

اگر گویی تجلی را چه معنیست / حجاب ار چو برخیزد تجلیست
ور این پرده که جسمانی شعارست / بماند در میانه استتارست
تجلی بر سه قسم آمد درین راه / بگویم تا شود هر طالب آگاه
تجلی صفات و ذات و افعال / که دارند اهل دل در شرحش اقوال
تجلی چون کند افعال خالق / نبینند فعل خلق از چشم صادق
نه بیند خیر و شر دیگر ز مخلوق / ببیند هر چه می آید ز معشوق
شود یکسان قبول و رد خلقش / نماید ذم چون شکر تملقش

مقام

دل دانای او در مدح و در ذم / نه با شادی قرین گردد نه با غم
نخستین سالکان را تقوی / شوند آگه ز سر این تجلی
شود ظاهر تجلی صفت باز / که فرخ باشدش انجام و آغاز
تجلی صفات لایزالی / گهی باشد جمالی گه جلالی
تجلی جمال ار رخ نماید / دل غم دیده را شادی فزاید
وگر باشد تجلی جلالی / دل افتد در خشوع لایزالی
ور آید ذات بیچون در تجلی / نشانش آن بود از روی معنی
که در سطوات انوار الهی / دهد دل بر فنای خود گواهی
شود فانی صفات و ذات سالک / روا باشد گرش خوانند هالک

تمثیل

شبی بر طور قربت یافت موسی / شعاعی از فروغ این تجلی
از آن داد وی بیهوشی ز خود رفت / چو شد هشیار منصف شد که باد رفت
خوش آمد این قبا بر قد آن شاه / که شد پاره تجلمش شاخ قد ماه

فصل چهارم در وجد و وجود

هر آن وارد که از حق رخ نماید / که تغییری از او در باطن آید
کند احداث خوفی یا سروری / گر او یابد دل غم دیده نوری
کنند اهل بصیرت وجد نامش / ولیکن نیست بسیاری دوامش
شنیدم از زبان پیر ماجد / که مست اند در حجاب نفس واجد
وجود او حجاب راه باشد / بلای خاطر آگاه باشد

چو یابد

چو یابد در حجابش فرجه راه / شود از پرتو نور حق آگاه
چو گردد منطبق دیگر حجابش / کند در وجد ابی ناشکیبش
وگر نقد وجود پیر واجد / شود مفقود با موجود شاهد
وجود آنست پیش اهل تمییز / بشرط آنکه گردد نفس ناچیز
بود قایم بحدث وجد دایم / بحق باشد وجود ای خواجه قایم
تواجد کن چو مستدعی وجدست / که دارند این طریقه اهل دل دوست
از اسرار وجود آن گردد آگاه / که صاحب وجد گشت اول درین راه
تواجد آید از اهل بدایت / که باشد وجد سالک خود نهایت
وجود از جمله احوال برترست / که یکدم از وصالش ناگزیرست

فصل پنجم در سکر و صحو

چو نور ذات بیچون شد تجلی / بپوشد نور عقل اهل معنی
نماند قوت تمییز باقی / چنان کز می نماند باز ساقی
بود سکر این مقام اندر تصوف / که مسطور است شرحش در تعرف
مرا روشن شد از روی تواتر / که بیش از سکر می شاید تساکر
تساکر چون تواجد زان گزیدست / که آثار طلب در وی پدیدست
تساکر ز آن حریف آید کزین جام / چکاند ساقیش یک قطره در کام
بود سکر آن کسی کز راح باقی / بنوشد چند جام از دست ساقی
درین مجلس کسی را نام صاحیست / که سیر آب از قدحهای صباحیست
چو گردد قوت تمییز راجع / نهی سر بر خط احکام شارع
پدید آید ز تو ترتیب افعال / نمایی سعی در تهذیب اقوال

نه سبحانی سرایی نی انا الحق
شود بر تو عبودیت محقق

بتحقیق آن مقام صحو باشد
که نفس باطل آنجا محو باشد

مثال شارب مدمن شناسش
که گویی دانش افزاید ز کاسش

اگر خم می شود حالی بنوشد
نگردد مست و ستر دل بپوشد

فصل ششم در وقت و نفس

دلم را کرد صاحب وقتی انها
که لفظ وقت را باشد سه معنی

نخستین آنکه در عشاق طالب
شود وصفی ز قبض و بسط غالب

شود سالک در استیلای آن حال
هم از اقوال غافل هم ز احوال

همه عالم برنگ خویش بیند
که دلها چون دل خود ریش بیند

دگر حالی بود کز غیب ناگاه
نماید روی سالک را درین راه

ز حال خویشتن بستاند او را
مطیع امر خود گرداند او را

شنیدستم که شیخ ما بر آنست
که این حال از خواص سالکانست

تو آن دم سر این معنی بدانی
که الصوفی ابن الوقت خوانی

دگر حالی که از تعریف استاد
میان ماضی و مستقبل افتاد

کسی کو صاحب این وقت گشتست
حدیث دی و فردا در نوشتست

زمان حال را فرصت شمارد
چو بیند موسمی تخمی بکارد

نگردد وقت او ضایع زمانی
دمی از عمر نبود شد بجایی

کند این وقت را دایم رعایت
مشایخ از بدایت تا نهایت

وگر عارف شود دایم مشاهد
در انوار کمال حسن شاهد

کند این حال را صوفی نفس نام
که او را این قضیت هست مادام

بدان

بدان معنی نفس شد نام این حال
که دارد چون نفس فرخنده احوال

گر از امداد انفاس معطر
دل محزون بپیچد یکزمان سر

نماند از حیات او را نصیبی
نداند داروی دردش طبیبی

بسوزد از حرارت در تن آن دل
که از ترویح انفاسست غافل

از آن خرم نفس هم بر دل روح
شود باب طرب هر لحظه مفتوح

وگر یکدم بود خالی از آن ذوق
بسوزد در زمان از آتش شوق

نباشد مبتدی از وقت غافل
نفس جز منتهی را نیست حاصل

فصل هفتم در شهود و غیبت

شهود اینجا بمعنی حضورست
کزو دلهای غمگین را سرورست

دل ار شد حاضر حق شاهد اوست
وگر با غیر نشیند عابد اوست

ولی در اصطلاح شیخ زاهد
بود معبود جی مشهود شاهد

شهود آید برحمت ناظر او
که دل دارد همیشه حاضر او

بدین معنی بود معبود شاهد
بکیش حق پرستان مجاهد

مراد ایزد بود از لفظ شاهد
بشرط آنکه باشد لفظ واحد

ولیکن از شهود خلق خواهند
گدایانی که نزدیکان شاهند

بود غیبت درین ره بر دو گونه
بگویم زان دو روشن یک نمونه

یکی محمود و دیگر هست مذموم
وزان محمود عارف نیست محروم

ز خلق ار غایبی غیبت ستودست
که دل این نکته از پیران شنودست

ولی غیبت ز حق مذموم باشد
که غایب از خدا محروم باشد

بود غیبت نشان اهل تلوین
گذشته زین مقام ارباب تمکین

که ایشان را شهود لطف صانع / نباشد از شهود صنع مانع
خوشا آن دل که از روی سعادت / نگردد غایب از غیب و شهادت

حکایت

شبی تا گاه شبلی خرم و شاد / بمهمان جنید آمد ببغداد
ز جام عشق جانان گشته سرمست / چو مستان صبوحی رفته از دست
جنید از وی رخ پیش بنهفت / زبان بگشود و روشن با حرم گفت
که شبلی غایبست از خویش این دم / چو هوشش نیست هست این لحظه محرم
چو یک ساعت برآمد پیر مدهوش / ز رقت کرد یک سینه پر جوش
بیارید از بصر اشک ندامت / نماند از بیخودی در وی علامت
ابوالقاسم چو آمد پیر با هوش / بزن گفت این زمان در اختفا کوش
که شبلی در شهود حق چنان بود / که غایب از همه خلق جهان بود
چو جانش از شهود حق جدا شد / همه بیگانگان را آشنا شد
مقام منتهی زین سان نباشد / که او را غیبت و حرمان نباشد

حکایت

ز عشق روی یوسف چون زلیخا / همه در کوی تمکین ساختی جا
شهود یوسفش غایب نکردی / که محسوسش نشدی گرم و سردی
چو آمد در میان نارنج و سکین / بخون رنگین شد انگشت خواتین
که ایشان در شهود حسن یوسف / که بود از رشک او مه در تاسف
جهان از خویشتن گشتند غایب / که عقل ناقص از جام مصایب

زلیخا را چو حاصل بود تمکین / نگه می داشت دست خود ز سکین
ازین پیش نمی گویم درین باب / که در ایجاز مأمورم ز اصحاب

فصل هشتم در تجرید و تفرید

مراد اهل دل از لفظ تجرید / بباید گفت بر قانون تجدید
که تجرید آن بود نزدیک صوفی / که واقف شد ز سر فیلسوفی
که فارغ باشی از اعراض دنیا / نداری چشم بر اعواض عقبا
ز طاعت قرب حق داری توقع / نداری از جهان چشم تمتع
مجرد نیست آنکس هست تا او / که امید عوض دارد بخاطر
وگر گردد ز صوفی ظاهر اعمال / شود مسقط ز تقریر او بهر حال
بود تفرید پیش اهل بینش / که ایشانند جان آفرینش
بود نزدیک اهل دل محقق / که باشد طاعت حق نعمت حق
رهین منت معبود باشد / که حی قادرش مسجود باشد
نظر بر طاعت خویشش نباشد / طریق عجب در پیشش نباشد

فصل نهم در محو و اثبات

اگر گردد وجود بنده زایل / مقام محو باشد نزد کامل
وگر باشد وجود او محقق / بود نزدیک ما اثبات مطلق
بگویم شرح محو از روی تحقیق / بشرط آنکه پیش آیی بتصدیق
سه قسمست آن بر اهل معانی / بیانش بشنو از من گر توانی
نخستین محو اوصاف ذمیمه / که فارغ گردی از کسب جریمه

دوم محو صفات خوب و ناخوب   که شد اهل فنا را جمله مطلوب
سیم نزدیک عارف محو ذاتست   که آن بالاتر از محو صفاتست
بقا را با ثبات آشنایی   فنا و محو دورند از جدایی
دگر فرقی مصور باشد اینجا   نشاید کرد شرحش جز بایما
درین معنی نشاید بیش ازین گفت   که آسان نیست در قیمتی سفت

فصل دهم در تلوین و تمکین

دلت تا در مقام انقلابست   گهی در کشف و گه در احتجابست
صفات نفس بی سامان فاجر   گهی غایب نماید گاه حاضر
بود آرامگاهت کوی تلوین   نباشی آگه از اسرار تمکین
تو تا تلوین شود وقتی محصل   بود در شانت این آیت منزل
که باشی از صفات نفس عابر   صفات قلب گردد بر تو ظاهر
چه خوش گفت آنکه خالی از عیوبست   که تلوین وصف ارباب القلوبست
کسی یابد عبور از حد تلوین   که کشف ذات یابد در ره دین
وگر پرسی که تمکین چیست یارا   بگوییم آنچه معلومست ما را
اگر دایم شود کشف حقیقت   بود تمکین بر اهل طریقت
چو دل شد در مقام قرب ساکن   گر از تمکین زند دم هست ممکن
بپایان آمد این فصل همایون   که بر ارباب دانش باد میمون
الهی سالک صاحب قدم را   که شد بازار کرم از وی کرم را
نصیبی بخش ازین فرخ مقامات   که واقف گردد از اسرار طامات
عماد خسته را از باده شوق   بده جامی که بیخود گردد از ذوق

باب

زگنج

90

زگنج رحمت او داده عطایی   ببخش از پرده غیبش نوایی
بساز ای مطرب آن ساز طربناک   که از غم می رسد سوزم بافلاک
نوایی زن که ما بس بی نواییم   غنایی نی و مشتاق غناییم

باب چهارم در مستحسنات متصوفه فصل اول در معنی استحسان

بیا بشنو گرت بوی نجاتست   بیان آنچه از مستحسناتست
از استحسان مراد این جماعت   که سلطانند در ملک قناعت
بود رسمی که ارباب تعرف   بنا کردند در باب تصوف
نباشد هیچ سنت را مزاحم   نماید طبع سالک را ملایم
از آن جمله یکی الباس خرقست   که از اوضاع این فرخنده فرقست
دگر رسم سماع و حالت و ذوق   که در دل بر فروزد آتش شوق
بنای خانقاه و ترک ثروت   گزیدن پیشه در کنج خلوت
مقام اربعین را ساز کردن   در الهام بر دل باز کردن
بود امثال این بدعت ستوده   کزو شد رونق سنت فزوده
در ایام نبی اهل قبایل   نکردندی قیام از بهر داخل
ولی این بدعت امروزست محمود   میان اهل دل رسمیست معهود
کتب را هم نمی کردند تصنیف   نبودی رسم درس و وضع تالیف
کنون اندر فنون تصنیف کردند   هم استنباط و هم تالیف کردند
نه مذموم است این بدعت بتحقیق
بر ارباب دین و اهل توفیق

فصل دیوم در بیان الباس خرقه

مرقعهایی که جام فقر پوشند / بجای خز و اطلس ژنده پوشند
که شیخ اندر مبادی تصرف / کند قصد لباسش با تکلف
اگر رنگین شعارست بود عادت / کند تغییر آن پیر ارادت
چو دفع عادت از اوضاع پیرست / ز تغییر لباسش ناگزیرست
تصرف در معانی چون کند پیر / که نبود در صور قادر بتغییر
تصرف چون دهد در صورتش دست / ره تغییر در معنیش هم هست
بود خرقه دو نوع از روی تحقیق / بگویم گر نه پیچی سر ز تصدیق
نخستین را تبرک نام دادند / که پیرانش بخاص و عام دادند
دوم آن خرقه کز روی ارادت / بپوشد طالب صاحب سعادت
کسی باشد بدین خرقه سزاوار / که جز اخلاص و طاعت نبودش کار

فصل سیوم در اختیار جامه ملون

لباس صوفی ار یابی ملون / بیان حکمت آن بشنو از من
ملون تا شود در بر بصد شاخ / بود پوشیده در وی رنگ اوساخ
ثیاب بیض گردد شوخگن زود / شود تیره هم از گرد و هم از دود
چو صوفی شد بغسل خرقه مشغول / شود فوت آن زمانش ورد معمول
بدین معنی ملون اختیارست / وگرنه فضل ابیض بی شمارست
گروهی لون ازرق برگزیدند / که در وی رنگ حال خویشتن دیدند
که از ظلمات نفس و نور طاعت / همی دیدند رنگی این جماعت

مرکب

مرکب لونی از سودا و حمرا / که ازرق خواند آنرا عقل دانا
بدلق بی ریای خویش دادند / در اخلاص بر عالم گشادند
کسی کز ظلمت نفسش نجاتست / ثیاب بیضش از مستحسناتست
سپید آن لحظه شاید جامه تو / که شوید از سیاهی نامه تو
مرید مخلص از روی بصارت / بپوشد آنچه پیرش کرد اشارت
چو از مرشد رسد نصرت مدامش / ز مالوفات فرماید فطامش
بهر کسوت که او را یافت مایل / بضدش کرد اشارت پیر کامل
خشن پوشد ز دست شیخ خادم / اگر میلش بناخن بود و ناعم
وگر طبعش خشن جوید ز تلبیس / بپوشد فاخرش بر رغم ابلیس
درین ره سالک مقبل بکوشد / که هرچش پیر فرماید بپوشد

فصل چهارم در آسایش خانقاه

کسی داد ز بخت امید خیری / که آسایش رسد از وی بغیری
کند بنیاد فرخ آستانی / که گردد مسکن بی خان و مانی
ز بهر رهروان خانی بسازد / برای کنج ویرانی بسازد
برین پل تکیه گاهی نو کند ساز / دری بر روی مسکینان کند باز
فرستد شامی از بهر عریان / نگردد ساکن شهر غریبان
فشاند دانه فرخنده جایی / مگر آید بدام او همایی
چو شام آید چراغی بر فروزد / مثال شمع سر تا پا بسوزد
بود چون عود پیوسته بر آتش / که گردد یک نفس وقت کسی خوش
نشیند تا بوقت صبحدم شب / شود گریان چو خندد صبح را لب

اگرچه محدث است این رسم لیکن   مشو منکر درچنین کاشانه ساکن
که ماوای فقیران خانقاهست   گزیده سالکان را شاه راهست
از آن صفّه که در عهد پیمبر   مقام بی‌نوایان بود یکسر
نمودار محقق خانقاهست   که منزلگاه درویشان راهست
اساسش نیست خالی از فواید   فواید گرچه بنمود نی شداید
یکی زان جمله این باشد که درویش   بود در وی مقیم خانهٔ خویش
دگر آن کاجتماع این جماعت   که ایشان را بود تقوی بضاعت
دهد بیگاه و گه در خانقه دست   که انجام زمانی مجمعی هست
ز حسن نیت و طاعات ایشان   نگردند اهل آن کشور پریشان
رقیب یکدگر باشند دایم   شوند آسوده از کسب جرایم

فصل پنجم در بیان رسوم اهل خانقاه

عزیزانی که اهل خانقاهند   همه در کشور دین پادشاهند
یکی زایشان مسافر نام دارد   که هرجایی شبی آرام دارد
یکی در بقعهٔ گشته مجاور   میان بسته بترحیب مسافر
بود رسم مسافر آنکه بیگاه   اگر آید بمصر جامع از راه
برد آن شب بسر در کنجی از غیب   که شب در خانقه رفتن بود عیب
نهد آن لحظه سوی خانقه روی   که افتد پرتو خورشید بر کوی
چو از راه ادب باشد نزولش   کند خادم بجان و دل قبولش
تحیت چون گزارد در مقامی   کند بر اهل آن بقعه سلامی
شود رنج سفر او را فراموش   اگر گیرندش اهل دل در آغوش

گهی

گهی واقف شوند از رسوشش   که باشد خود ره حق القدوسش
ادب گر کند خادم رعایت   بگوید تا پذیرندش حکایت
نباید رفت بیرون تا سه روزش   نمودن سعی در آداب پرورش
چو از رنج سفر باطن برآسود   کند عزم زیارت آن نفس زود
اجازت خواهد از پیر مقدّم   کند خود را بهر صحبت مکرم
وزان پس گر کند عزم اقامت   بود خدمت طریق استقامت
وگر مشغول طاعاتست پیوست   بخدمت می‌سپرد او را میان بست
مجاور را بود واجب شب و روز   که باشد دلنواز و مجلس افروز
نباشد بقعه‌اش خالی ز ترتیب   مسافر را نوازد دل بترحیب
بود شیرین حدیث و رخ‌گشاده   میان جمع چون شمع ایستاده
مسافر چون رسید از مقامی   بخدمت آردش حالی طعامی
ز غربت گر بود خالی مسافر   بخواری ننگرد در وی مجاور
بلطف و مردمی دارد نگاهش   نه اندازد برون از خانقاهش
بسا صاحبدل صاحب تعرّف   که فارغ باشد از رسم تصوف
چو گردد از کسی آشفته وقتش   کند سرگشته گرداب مقتش
مدارا کار اهل خانقاهست   که تندی در ره خدمت گناهست

خبر

بمسجد در زمان خواجه روزی   یکی می‌کرد بولی خانه‌سوزی
بآزارش کمر بستند یاران   گرفتندش برسم زشتکاران
رسول ما گناهش عفو فرمود   بران بیچارهٔ نادان ببخشود

بخشش داد جایی را بشارت | ببخشش کرد مسجد را اشارت
اگر باشد مسافر فتنه انگیز | ببایدش سفره وز صحبت پرهیز
مراو قت ادب پیر خردمند | بخلوت گفت کای فرزند دلبند
مسافر گر بود نا جنس و فتان | چو کردی خدمتی کفشش بگردان
مقیمان خوانق بر سه قسمند | که جانند از قدم تا سر نه جسمند
نخستین اهل خدمت گر کفایت | کنند ارباب طاعت را رعایت
دوم ارباب صحبت اهل معنی | که خو مولی بباشد شان تمنی
سیم آنها که هستند اهل خلوت | برون کرده ز خاطر یاد ثروت
مقیم خانقاهند این جماعت | شده مشغول پیوسته بطاعت
بخدمت گشته مقبول نظرها | ز طاعت یافته مردم اثرها
کند خدمت جوان نو ارادت | که برنا را بود خدمت ارادت
چو سالی چند در خدمت بسر برد | روا باشد سوی صحبت کند رو
کند پیر کهن خلوت نشینی | که در پیری خوش آید کار دینی
بدست آرند اهل این صناعت | نصیبی هم ز خدمت هم ز طاعت
اگر بر خانقه وقفی نباشد | مقیم از خوده باشد بیاشد
وزان پس گر کند پیرش اشارت | کند دریوزه از اهل بصارت
وگر شیخش صلاح کسب بیند | سزد گر در پی کاری نشیند
خطایی چون دهد در خانقه دست | بباید مجتمع یک جای بنشست
که در جمعیت آثار کثیرست | ز جمعیت درین ره ناگزیرست
وگر در خاطری باشد کدورت | صفا کردن بود عین ضرورت
بنای صحبتی کان بر نفاقست | خلاف وضع ارباب وفاقست

چو صادر گردد از شخصی جنایت | تدارک گر کند یابد ولایت
عجب گر طاعت جانی نگاهد | که مجنی علیهش عذر خواهد
چو برخیزد باستغفار جانی | بباید کرد مهمانی جانی
درین ره وضع شکرانه چنانست | که مجنی همچو جانی در میانست
بدل باقیش جانی چون مقابل | نشد مجنی کدورت گشت حاصل
شریکیش زان سبب شد در غرامت | بباید لاجرم بردن ندامت
شبی شمع هایی گفت از سر سوز | که صوفی در صفا کوشد همه روز
کدورت لایق اهل صفا نیست | ملمع گر شود صوفی روا نیست

فصل ششم در بیان خلوت

اگر چه رسم خلوت محدث افتاد | کسی زین به بنا در فقر ننهاد
در ایام نبی صحبت جهان بود | که او را فضل بر خلوت عیان بود
درین دوران منغص گشت صحبت | گزو دل مبتلا می شد بکربت
عزیزان جهان خلوت گزیدند | همه در کنج عزلت آرمیدند
جهان صحبت مکدر گشت و معیوب | که خلوت یافتم مرغوب و محبوب
سوی غار حری چون شد پیمبر | بنورش گشت آن بقعه منور
بسی شبها بروز آورد آنجا | بصدق و سوز طاعت کرد آنجا
بود خلوت نشینان را تمسک | که باشد سوی خلوت شان تحرک
گزیدند اربعین اهل تصوف | که آگاهند از اسرار تعرف
چو میقات کلیم آمد چهل شب | بود خلوت بدان صورت مرتب
حدیث روشن صاحب عوارف | که بر اسرار خلوت بود واقف

درین معنی سزد کردن روایت — که بودش علم و حکمت بی نهایت
چنین فرمود شیخ اسلام کامل — که تخمیر وجود آدم از گل
ز حکمت در چهل صبح او نهادست — که زیبا منظر و عالی نهادست
بزرگانی که در تکمیل کاشند — بوضع اربعین محتاج باشند
که هر صبحی حجابی دفع گردد — پریشانی ز باطن دفع گردد
بنای اربعین بر هفت چیزست — که آن هر هفت در عالم عزیزست
باستصواب شیخ کامل ای دل — گرت خلوت شود یک روز منزل
نخستین شرط تقلیل طعامست — دوم تقصیر اوقات منامست
سیم کم گفتن است و شرط چارم — گزیر از اختلاط دیو مردم
دوام ذکر باشد شرط پنجم — که اشجارند در تسبیح و انجم
بود شرط ششم نفی خواطر — که منقولست از ارباب بصایر
بود هفتم مراقب بود پیوست — ندادن دامن وقت خوش از دست
مر آن خلوت نشین کین هفت دریافت — ز سر هفت گردون هم خبر یافت

فصل هفتم در شرایط خلوت

نخستین شرط خلوت نیت آمد — که نیت قاید امنیت آمد
ضرورت گشت نیت کردن اول — که قرب حضرت گردد محصل
کنی از سر هوای جاه بیرون — نباشد بر ریا طبع تو مفتون
باظهار کرامت کم کنی میل — بدین وصمت ملوث نبودت ذیل
گریزی روز و شب از خرق عادت — که برخوردار باشی از عبادت
که خرق عادت ار مطلوب باشد — همیشه خلوتی محجوب باشد

[illegible]

وگر با نیت خالص نهادست — کسی را خرق عادت جای آنست
یقین او بیفزاید بتحقیق — بدانش فخر نبود همچو زندیق
که او بر خرق عادت نیست عاشق — بدان مایه نبازد چون منافق
دگر خلوت نشین را گشت لازم — که در اول کند رد مظالم
ز غیبت بایدا استحلال کردن — زبان از وقت غیبت لال کردن
ز کینه لوح سینه پاک شستن — بری گشتن ز جنگ و صلح جستن
وگر ملکش حجاب راه گردد — نخستین زان حجاب آگاه گردد
ببخشد یا کند تملیک خویشان — که نبود هر دم از فکرش پریشان
برآرد غسل و در تنظیف کوشد — حلالی خرقهٔ خلقان بپوشد
بجوید خلوتی دور از شواغل — در او شرط حضور قلب حاصل
فرود آید پس از اوراد ماثور — که جمله در عوارف هست مسطور
نشیند چون مصلی در تشهد — کند اوقات ضایع را تعهد
چو گردد حاضر حضرت بباطن — شود در منزل آداب ساکن
گزیند در ادب پیوسته آن دل — که بیند خواجهٔ عالم مقابل
بوصف بندگی خود را کند عرض — نپردازد بخویش از سنت و فرض
بباید هفت شرط دیگر ای دل — که گردد خلوتی را جمله حاصل
وضو و صوم و کم گفتار بودن — بشب کم خوردن و کمتر غنودن
دگر نفی خواطر کردن از خویش — نهادن روز و شب راه عمل پیش
نباید مبتدی را غفلت از ذکر — که او را کم گشاید کاری از فکر
سزد اهل توسط را تلاوت — که یابد از کلام حق حلاوت
نماز اهل نهایت را وظیفه ست — که از طاعات و اوراد شریعه ست

وگر در خویشتن یابد ملالت / که باشد از نماز او را کلالت
تلاوت اختیار آید گر ذکر / که گفتند این حکایت از سر فکر
وگر در ذکر هم یابد فتوری / که باشد در زبان همچون قصوری
بذکر قلب باید گشت قانع / که دل را نیست در یادش موانع
وگر دل را قصوری رخ نماید / زمانی استراحت نیز شاید
عمل ضایع بود وقت ملالت / که باشد این عمل عین ضلالت

فصل هشتم در بیان واقعه

اگر خلوت‌نشین غایب شد از خویش / بشد در خواب و حالی آمدش پیش
بر او گشته امور غیب ظاهر / شده واقف ز هر سریش خاطر
نهند شرع واقعه نام اهل دانش / که گردد زان جهان آگاه جانش
وگر بی غیبت این معنی دهد دست / که اهل الله را امکان آن هست
بر صاحب‌دلان کشف است این حال / زبان عقل در اوصاف آن لال
گهی صادق گهی کاذب بود نوم / مثال واقعه نزدیک این قوم
که روح و نفس با هم دستیارند / در آن هر دو خیالی می‌نگارند
بود صدق از صفات روح لیکن / دروغ اندر نهاد نفس ساکن
ولیکن کشف خود صادق نباشد / که کج بینی بجان لایق نباشد
به بیداری بجز روح مجرد / به کشف غیب کس نبود مؤید
ازین معنی سه قسم آمد بتحقیق / کنم شرحش بیان ز امداد توفیق

قسم اول

بود کشف مجرد آنچه بر روح / به بیداری شود از غیب مفتوح
شود زان پس عیان اندر شهادت / نه کم باشد وجودش نی زیادت
چو عاری از لباس هر خیالست / گرش خوانی مجرد حسب حالست
بسمع روح نیز از هاتف غیب / گر آوازی رسد گفتست بی‌ریب

حکایت

شبی صاحب‌دلی در کرخ بغداد / که رحمت بر همه صاحب‌دلان باد
ز محتاجی فتاد اندر تزلزل / که بیرون آید از کنج توکل
ز دریوزه کند بر خود دری باز / کند رسم سؤال از هر دم آغاز
دگر اندیشه کرد از سر رای / که بیرون چون نهم زین دایره پای
چو با حق بسته‌ام عهد توکل / بباید کرد یکچندی تحمل
دلش بیدار بود و دیده‌اش خفت / شنید از هاتف غیبی که می‌گفت
که برگیر از فلان موضع زری چند / که افتادست ضایع بی خداوند
بوجه احتیاجش صرف می‌کن / درخت فاقه را بر می‌کن از بن
ز خواب خوش چو صوفی گشت بیدار / بدان موضع شد و زر یافت بسیار
برون آمد ز بند بی‌نوایی / فتاده با غنایش آشنایی
چو عارف غافل از شرط ادب نیست / گرش صادق بود رؤیا عجب نیست

قسم دوم

بود قسم دوم کشف مخیل / که روح و نفس را گردد محصل
چو روح ادراک امری کرد در غیب / که نبود اهل معنی را در آن ریب

پیو شد کسوتی نقش از خیالش   که بی صورت نمی باشد مجالش
بباید گفت تمثیلی درین باب   که این معنی شود روشن بر اصحاب

تمثیل

موذن دید در ماه صیامی   بخواب اندر که بنهادی ختامی
بر افواه و فروج اهل ایمان   ز لذتها فکندی شان بحرمان
بگفت این واقعه با ابن سیرین   که تعبیرش دلاویزست و شیرین
چنین گفتش معبر از سر هوش   که پیش از وقت بانگی گفته دوش
ز لذتهای جسمانی مشروع   گروهی گشته از دست تو ممنوع
چو بر روحت شد این معنی مورد   بدین صورت کند نقشش مصور
که هر ساعت ز بی منع تصرف   چو ماه روزه بانگ بی توقف
بگویی وقت بانگ اندر موهوم   که هر شب اذان تو دربند صد قوم [?]
دلا کشف تخیل زین خیالات   شود روشن بسوی کش این مثالات
وگر بیند که در جنگست با یم   همه شب با سباع و با بهایم
وگر خلوت نشین باشد مجرب   چو خفته با افاعی و عقارب
محقق شد که با نفسش جهادست   ظفر بر دشمن دینش مرادست
بود اخلاق بد را صورت دد   که دد را نیست الا عادت بد

قسم سیوم

گر از قسم سیم پرسی خیالیست   که در کوی دماغ او را مجالیست
چو در دل خاطری نفسانی انگیخت   ز باغ غیب مرغ روح بگریخت

حالت
ز قول اهالی

زن مثاله ۵

شود

شود محجوب از آن عالم روانت   اسیر نفس ظالم گشته جانت
مر آن خاطر که بر نفس است غالب   خیال آن تواند دید طالب
به بیداری اگر جوید کسی گنج   چو خوابش برد یابد گنج بی رنج
اگر این خواب را پرسد کسی نام   جوابش نیست جز اضغاث و احلام
وگر در واقعه امثال این خواب   گهی در خلوتی بینند اصحاب
بوصف کاذبه موصوف باشد   در آفاق این سخن معروف باشد

فصل نهم در بیان سماع

سماع از جمله مستحسناتست   که وضع کاملان با ثباتست
نبود این رسم در عهد رسالت   که فارغ بوده اند از وجد و حالت
بدین معنی بر جمعی وبالست   ولیکن پیش اهل دل حلالست
چو سنت را مزاحم نیست شاید   اگر صوفی گهی وجدی نماید
مراد اهل معنی اجتماعست   که ایشان را فواید در سماعست
چو ارباب ریاضت را ملالت   شود پیدا خوش آید ذوق و حالت
چو سالخ شد فتوری شان در اعمال   پریشانی پدید آید در احوال
باشعار خوش و صوت دلاویز   شود حزن از دل ایشان سبک خیز
پدید آید ز نوشان ذوق طاعت   فزاید قوتی در استطاعت
وگر بر سالکی بسته شود راه   که افتد در حجاب نفس ناگاه
شود مسدود ابواب مزیدش   نماید مقصد اعلی بعیدش
بود ممکن که ابیات فراقی   که زاد از طبع عطار و عراقی
کند آن باب را مفتوح بر وی   چو بر مخمور ابواب طرب می

بود ممکن که سالک نیز در سیر | شود هنگام حالت صاحب طی
کند فرخ روانش عزم پرواز | شود از غیب مرد دل صد درش باز
کند چندان منازل قطع در طیر | بیک ساعت که در صد سال در سیر
ولی در عهد ما انصاف نیست | که این معنی چو عنقا بی‌نشانست
بساط صدق و اخلاص است مطوی | طبیعت نقش را گشته معنوی
سماع از بهر رقص و لهو جویند | بجمعها برای سفره پویند
بخط و خال خوبان گشته مایل | ز حسن حال و صدق وجد غافل
نموده در مجامع وجد کاذب | بسالوسی شده از خویش غایب
از امثال چنین مجمع بپرهیز | پریشان گر نهٔ زین جمع بگریز
ورت یاران همدرد بدست | زمانی در تواجد رخصتی هست
دمی آواز دلکش قوت روح | که سازد مرهم دلهای مجروح
بصوت خوش چو حیوانست مایل | ز حیوان کم نشاید بودن ای دل

حکایت

یکی از محرمان کعبهٔ جان | بمنزل منتهی شد در بیابان
میان در خیمه‌اش بگشود و بنشست | بخدمت میزبان از جای برجست
بکو عید بز کش بود مهمان | که حالی کرد عزم رسم قربان
تحیت چون بجای آورد درویش | غلامی بند بر پا آمدش پیش
بباریده آب گرم از چشم خونین | برآورد آه سرد از جان غمگین
بزاری گفت کای فرخ لقا پیر | ز پا افتادم آخر دست من گیر
اگر بر گردنم بار گنه هست | نترسم چون قدومت عذرخواهست

چو آمد میزبان با ماحضر پیش | نشد مایل بسوی طبع درویش
که ما را از گناه این گرفتار | چه باشد گر کنی اول خبردار
بپاسخ میزبان گفت ای خداوند | مرا در بادیه بود اشتری چند
حدایی خواند و ایشان جمله مردند | ز صوت دلپذیرش جان سپردند
بدان جرمش مقید کرده بودم | کزو غم بی‌نهایت خورده بودم
چو آگه گشت مهمان از کم و بیش | بلطف ورد می شد عذرخواهیش
ز بند محنتش آزاد کردند | دل غمگین او را شاد کردند
از آواز خوش و الحان دلکش | اگر وقت پریشانی نشد خوش
بر و حیوان صامت را شرف هست | که آواز خوشش می کند مست
بمیرد چون شود غالب برو ذوق | که جان بسیار دادند از سر شوق

حکایت

بسمع شافعی آمد نوایی | که می زد در رهی نغمه سرایی
توقف کرد با اصحاب و بشنید | رفیقی را ز نزدیکان بپرسید
که آمد در طرب زین نغمه جانت | موثر گشت یا نی در روانت
بپاسخ گفت کاوازی شنیدم | ولی در خویشتن ذوقی ندیدم
امامش گفت حسن باطن از نیست | از آواز خوش دل را خبر نیست
ترا چون حسن باطن گشت باطل | ز صوت خوش نیابی هیچ حاصل

فصل دهم در آداب سماع

چو صوفی را سماع آید موافق | بود اخلاص نیت شرط سابق

مجرد از هوا گردد یکبار | فرید حال را گردد طلبکار
حضور پیری از ارباب تحقیق | بباید در سماع اهل معنی
باخوان الصفا نیز احتیاجست | که در عشق را صحبت علاجست
مقامی خالی از منکر طلب کن | درو با عارفان عزم طرب کن
زمانی با ادب بنشین و برخیز | گهی در گریه گه در ناله آویز
مکن ظاهر بهر وجد اضطرابی | بزن بر آتش اندوه آبی
وگر وجدی که بنوذی نمایی | محقق شد که از اهل ریایی
نمودن وجد کاذب در محافل | بود آیین سالوسان غافل
نماید افترای کذب بر حق | کزین وجدی کند دراعه را شق
چو او اجد کند باطن مکدر | بظاهر کردن وجد مزور
ترا تا وجد غالب نبود ای دل | بآمد شد نباید گشت مایل
کسی شد در سراندازی سراوار | که در تحریک باشد مرتعش وار
روا باشد تواجد مبتدی را | ولیکن نیست رخصت منتهی را
چو وجد صادقان نبود مجازی | شمرد خرق ثیاب و خرقه بازی
صحیحه چون بمطرب داد واجد | برو دارد مسلم پیر ماجد
وگر نبود بدان مخصوص قوال | بود غالب بران حاکم بهر حال
وگر حاضر نباشد پیر غالب | دهند آن خرقه را یاران بمطرب
وگر در زی ایشان نیست قوال | فدا دادن به او اولی بهر حال
دلا صوفی بود اولی بخرقه | شنیدم این حدیث از جنذ فرقه
وگر باشد ممزق دلق واجد | کند بر جمع قسمت شیخ ماجد
وگر ناجنسی آید در میانه | بباید داد او را هم نشانه

که

که او را خاندان آباد گردد | دلش خرم روانش شاد گردد
الهی خاندان اهل معنی | که حظی یافتند از دین و دنیا
بیمن اجتماع نیک مردان | چو فردوس برین معمور گردان
مغنی می زند راه فروداشت | کنون کاندر بوم یک خرقه بگذاشت
چو خواهد مطربم از پای بنشاند | بباید یک نفس دستی برافشاند
عطا از درد نوشی درد بنشست | نه از دنیا ز خوان دین فرو شست
بزن مطرب نوایی در سپاهان | که آمد باز نجم عذر خواهان
مگر دستی برافشانم ز مستی | برون آیم دمی از بند هستی

باب پنجم در بیان علوم و آن مشتملست بر ده فصل فصل اول در معرفت علوم و مراتب آن

خوشا جانی که جانانش بود علم | دلیلش عقل و برهانش بود علم
کسی میراث خوار انبیا شد | که دانش یار و دانش آشنا شد
چراغ دل که در مشکات سینه‌ست | چو مصباحی درون آبگینه‌ست
ز علمش روغن ار نبود بمیرد | جهان گر هیچ شمعی در نگیرد
ز قرآنم شد این معنی مقرر | که دانا نیست با نادان برابر
نمودن مهر با جاهل نه نیکوست | که جاهل را نگیرد خدا دوست
درین مجلس نه ام مستمع کیست | که گویم علم نزد اهل دل چیست
ز مشکات نبوت شعله‌ای بود | برآمد چون قمر تابنده از دور
نهادند اهل معنی علم نامش | درون خلوت دل شد مقامش
بدان نور اهل عرفان یافته راه | بروشن جاده‌ء تو بو الی الله

بکار حق توان زان نور پرداخت / طریق امر و نهیش جمله بشناخت
بود کانی بدین نورند مخصوص / که در دبیتند چون بنیان مرصوص
بود ادراک حسی عاجز از وی / بگوی او بیاورده خود پی
میان عقل و این علم ار کنی فرق / نگردی باز در گرداب شک غرق
منت فرقی بگویم تا درین راه / شود جانت ز سرّ هر دو آگاه

فصل دوم در فرق میان علم و عقل

خرد نوری بود فطری که در دل / شود فارق میان حق و باطل
نباشد علم الا هو منابذا / ولی باشد خرد این را و آن را
دو وجه آمد خرد را نزد دانا / بود بر من بیان و بر تو اصغا
یکی را نام شد عقل هدایت / یکی عقل معاش از بس کفایت
کند عقل هدایت کار عقبی / بود عقل معاش از بهر دنیی
باول گشته مخصوص اهل ایمان / در آخر مومن و کافر یکسان
میان علم و آن عقل نخستین / مقرر شد تلازم در ره دین
وگر عقل معاش اند کفایت / موافق گشت با عقل هدایت
بود نزدیک اهل علم مختار / کنند ارباب شرع و دین بر آن کار
وگر عقل معاش اند مصادف / شود عقل هدایت را مخالف
خلاف آن گزینند اهل عیسی / که نفروشند عقبی را بدنیی
ولی در مذهب ارباب ظاهر / نماید عقل ایشان جمله قاصر
ندارند آگهی آن سست کیشان / که عقلی هست فوق عقل ایشان
چو علم و عقل را تعریف کردم / کلام این و آن تالیف کردم
پی علم فریضه رفتن اولیست / گرت بودی صلاح دین و دنیی است

درین

فصل سوم در علم فریضه

درین علم اتفاق ولیست بسیار / تو قول شیخ ابی طالب نگه دار
که علمی را فریضه می نهند نام / کزو روشن شود بنیاد اسلام
گر از ارکان خمسه بی وقوفی / نه دانایی نه دینداری نه صوفی
اصول دین ترا مفهوم گردد / چو علم مفترض معلوم گردد
چو علم آموختی عزم عمل کن / پی کاری شو و ترک جدل کن
اگر تو آنچه دانی کار بندی / دهد دستت درین ره سربلندی
نخستین خود بکن آنگه بنمایی / اگر داری نصیب از دانش و رای

نکته

دلم از مخبر صادق شنیدست / که پرسید در شب معراج دیدست
که جمعی را سوی دوزخ کشیدند / بمقراضی از آتش لب بریدند
از ایشان خواجه استخبار فرمود / که یارب آن عقوبتشان چرا بود
بپاسخ گوهر تحقیق سفتند / که در دنیا نکردند آنچه گفتند
در ایام شباب از پیر رهبر / شد این معنی مرا بر دل مقرر
که شر الناس پس در عالم کسی بود / که از علم خودش حاصل نشد سود
چو علم از بهر دین باشد عزیزست / برای حیلهٔ دنیا چه چیزست

مثال

مثال علم در عالم غذا شد / که جان اهل دل او را غذا شد

غذا نافع بود کر تن درستست / که بر قد صحیح این جامه چستست
ز خلط فاسد ار نبود بدن پاک / غذا از هر ست اگر خود هست تریاک
حکیم این نکته از من یاد گیرد / که بیمار از غذا بسیار میرد
غذای نافع آمد علم جانرا / که نبود مثل او قوت روانرا
ولی کو منحرف باشد مزاجش / نباشد شربت دانش علاجش
روان خسته از رنج طبیعت / نیابد حظی از علم شریعت
مزاج دل ز رنج حب دنیی / چو یابد انحراف از وی معنی
غذای علم نبود سودمندش / وزو حاصل نباشد جز گزندش
بباید دانش و بر وی عمل کرد / که یابد زان عمل علمی دگر مرد

فصل چهارم در علم درایت و فراست

بود علم وراثت با درایت / که سلطانی نباشد بی ولایت
بیابد علم ما لم یعلم آن دل / که از علمش عمل گشتست حاصل
عمل بی علم در عالم سقیم است / ولیکن علم بی او هم عقیم است
گرت باشد عمل با علم همدم / ترا علم وراثت شد مسلم

حکایت

چو آمد خواجه کاموس بغداد / میان در خانقاه شیخ بگشاد
شهاب الدین عمر پیر طریقت / که بر وی کشف شد سر حقیقت
امام مرشد و شیخ مکمل / که سالک را نمودی ره بمنزل
چو آمد شیخ در تکمیل و ارشاد / در او فانیش موظف یافت اوراد

بتحصیل

بتحصیل علومش کرد اشارت / که در دانش شود صاحب مهارت
بحکم شیخ سر بنهاد جانش / عزیمت کرد سوی اهل دانش
گروهی ساکن مستنصریه / چو احیای عرب در مربیه
ز دانجا خیمهٔ انس و اقامت / چو صاحب رای در کوی سلامت
چنان کوشید در علم درایت / که شاهان ممالک در ولایت
رسیدش پایهٔ دانش بجایی / که شد در کشور دین پادشاهی
بباغ سینه تخم علم کشتی / که در هر مذهبی فتوی نوشتی
چو در علم درایت گشت کامل / شدش علم وراثت جمله حاصل
بود علم وراثت زهد و تقوی / شنیدم این حدیث از اهل معنی
چو از علم وراثت گشتی آگاه / سوی علم ضرورت یافتی راه

فصل پنجم در علم ضرورت

بود علم ضرورت آنکه مارا / ازو نبود درین ره چاره یارا
چو ما لابد خویشت گشت معلوم / شود حق و حظوظ نفس مفهوم
ز حقش گر کنی کم زود میری / زیادت گر کنی آفت پذیری
اگر صافی کنی دل از کدورت / بگویم چیست جانت را ضرورت
از افعال و صفات حق شو آگاه / مگر یابی بسیر حد بقا راه
بود علم ضرورت سخت مشکل / فقد بی ره شدی اینجا ز ره دل
وقوف نفس بر حد ضرورت / کجا خیزد ز دست اهل صورت
ازین علم آن نفس دل بهره یابد / که از پیر مکمل رخ نتابد
چو از علم ضرورت دل خبر یافت / سوی علم قیام آن دم گذر یافت

فصل ششم در علم قیام

ازین علم آگهست آنکس که دایم / خدا را مطلع دانست و قایم
خداوند جهان را گاه و بیگاه / رقیب خویشتن داند درین راه
نشان عالم این نکته آنست / که آدابش چو طاعت بی کرانست
مثال صاحب علم قیامت / بگویم تا شود روشن تمامت

تمثیل

اگر فرمان رسد از پادشاهی / که در کاری شود ساعی گدایی
بنفس خویشتن پرکار باشد / نخفتد روز و شب بیدار باشد
بباید کرد کوشش در همه حال / نورزیدن زمانی رسم اهمال
خدا را چون مراقب می‌شناسی / مودب گر نباشی ناسپاسی
اگر دانی که معبود است حاضر / بعصیانت نباشد میل خاطر

فصل هفتم در علم سعت

چو نفس آید بدرگاه خدا روی / نتابد گاه و بیگاه از هوا روی
بداند مجمل دین را مفصل / شود اخلاق نفسانی مبدل
بگوی اتساع آید که آدمی / بیابد از تبسط یادگاری
حظوظ او حقوقش گردد آن دم / مراد دل شود بروی مسلم
سعت نام مقام عالی اوست / که یابد آرزوی خاطر از دوست
ابوالقاسم امام اهل تحقیق / چو گشت این منزلش حاصل زتوفیق

تمنای نکاحش در دل افتاد / درین کویش زمانی منزل افتاد
مشایخ را دخاند نهایت / ازین دو بیت و شدت در بدایت
ولی را سعت این خوف دارد / که سالک خویش را اهل شمارد
اگر نفسش تمنا فیست اوصاف / ازین پایه نمی شاید زدن لاف

فصل هشتم در علم حال

چو در علم سعت دل گشت عارف / ز علم حال باید گشت واقف
که دل با عقل و جان باهوش داری / ادب در هر مقامی گوش داری
چو در هر وقتی از قبض و تبسط / ادب باید بر احوالت تسلط
تو از ارباب علم حال باشی / بمعنی قبلهٔ اقبال باشی
ز علم حال پرسیدم کسی را / که تعلیم ادب کردی بسی را
زبان بگشود آن مسکین نقش پیر / که علم حال باشد ترک تدبیر
ز علم حال آنرا یادگارست / که او را ترک تدبیر اختیارست
وگر دعوی کنی در حسن تدبیر / شود غافل دلت از سر تقدیر
کسی در عالم ار اوتاد ارضست / که علم حال بروی عین فرضست
ز علم حال تا دل را خبر شد / زخاطر میل تدبیرش بدر شد

فصل نهم در علم الیقین

چو روشن کرد دل از نور حقیقت / دل دانای ارباب طریقت
گواه حال باشد وجد و ذوقش / بعقل و نقل نبود میل و شوقش
طلوع اختر علم الیقین است / که مطلوب خداوندان دین است

وراي پردهٔ ایمانست آن نور / شود نامش یقین چون پرده شد دور
نخستین مرتبه علم الیقین است / که ارباب دل و دین را گزین است
دوم عین الیقین باشد بتحقیق / که نتوان یافت الا بتوفیق
دگر حق الیقین کو رخ نماید / که او چون برق یک لحظه نپاید
چو معلومت محقق گشت در دل / بود علم الیقین آن لحظه حاصل
وگر گردد مشاهد با معاین / شود عین الیقینت غالب الظن
وگر رسم دویی برخیزد از راه / بود حق الیقینت حاصل آنگاه
ولی وجدان این حال از تو دور است / که گر بسته گردد دیده دور است
وگر گردد ترا این حال واقع / نپاید لمحهٔ چون برق لامع
اگر زین نکته گردد جانت آگاه / شوی واقف ز سر لی مع الله
پس از علم یقین علم لدنیست / که مقصود دل پاکان سنیست

فصل یازدهم در علم لدنی

بود علم لدنی آنکه ناگاه / بتعلیم الهی گردی آگاه
مبرا از قیاس عقل باشد / مبرا از لباس نقل باشد
اگر بی واسطه فهم معانی / ز تفهیم الهی می‌توانی
از این علمت نصیبی هست وافر / توانی کرد تحقیق خواطر
بر اهل دل این معنی سه قسمست / کنم ظاهر که هر یک را چه اسمست
کنی معلوم اگر داری کیاست / که آن وحیست و الهام و فراست
ولیکن وحی باشد انبیا را / فراست همچو الهام اولیا را
دو قسم آمد دگر وحی ای برادر / کلام الله و اخبار پیمبر

کلام

کلام حق بیارد خود فرشته / که دارد پیکر از عنبر سرشته
ولی قول نبی بی واسطه است / که در حال شهودش می‌دمانست

نکته

اگر پرسی که چون اخبار و قرآن / همه وحیند پیش اهل ایمان
میان این و آن فرقی بباید / که تعلیم و تعلم را بشاید
جواب آنست پیش اهل تحقیق / که ایشان را خود کردست تصدیق
که قرآن لفظ و معنی باهم آمد / که نام او کلام مبرم آمد
ولی اخبار را داری مصدق / بود لفظ از رسول و معنی از حق

نکته

نزول جبرئیل از روی معنی / اگرت مفهوم گردد باشد اولی
ملک از پیکر پاک منور / بشکل آدمی چون بو کید پیر
از آن صورت تنزل کرده باشد / بدین هیأت تمثل کرده باشد
کنند ارباب عقل و دین تعقل / که سری هست در طی تنزل
درین معنی مثالی آمدم یاد / که در خلوت بیانم کرد استاد

تمثیل

چو طوطی را کنند آغاز تعلیم / نشاید کرد بی آیینه تفهیم
که طوطی آینه در پیش بیند / در و جنس و انیس خویش بیند
ندایی کز پس آینه آید / بدان ماند که عکسش می‌سراید

چو از جنس آید آوازی بگوشش / نماید طوطی اندر حفظ کوشش
نشنید در ضمیرش آن حکایت / تواند کردن جایی روایت
غرض آنست ازین تمثیل ما را / که گر جایی تجانس نیست یارا
نبیند صورت انس و تکلم / نیابد کار مردم جز ز مردم
کند گفت و شنیدی جنس با جنس / فرشته با فرشته انس با انس
چو ایزد خواجه را تعلیم می‌کرد / کلام معجزش تفهیم می آمد
بشکل آدمی روح الامین را / مقابل داشتی صدرگزین را
کلام حق ز جنس خود شنیدی / در و رسم تجانس جمله دیدی
نشستی آن معانی در ضمیرش / حدیث او نمودی دلپذیرش
در اسرار نزول پیک رحمان / زیادت زین نگفتند اهل ایمان
بیان وحی و الهام و فراست / چو روشن گشت از روی کیاست
شد از علم لدنی جانت آگاه / نمایی مردم سرگشته را راه
اگر بینی ز اهل قرب حالی / که ننماید بچشمت خوب و عالی
نباید هیچ گونه کردن انکار / که نبود لایق صادق جز اقرار
درین معنی ز قرآن یک نظیرست / بنظم آرم که باشد دلپذیرست

حکایت موسی و خضر علیهما السلام

چو موسی با خضر همراه می‌شد / ز هر پوشیده راز آگاه می‌شد
مقرر شد که در هر ماجرایی / نگوید با خضر چون و چرایی
شب و روزش صبوری پیشه باشد / مه و سالش رضا اندیشه باشد
نپرسد موسی از وی تا نگوید / خلاف امر او هرگز نجوید

بیابان

بپایان چون رسید آیین پیمان / روان گشتند باهم در بیابان
بدریایی رسیدند از مدینه / معین شد وطن شان در سفینه
خضر بشکست کشتی مساکین / ز روی مرحمت نی از سر کین
دل موسی ازین صورت برنجید / ز خضر اسرار این معنی بپرسید
که در بحری چنین غرق سفینه / نباشد نزد عقل الا ز کینه
خضر گفتا رها کن ناشکیبی / زبان خویش را می کن رقیبی
ز دریا چون سوی خشکی رسیدند / غلامی بر کنار راه دیدند
بکشت آن بی گنه را خضر ناگاه / بر آورد از میان جان کلیم آه
دگر ره خضر گفتش کای خردمند / دمی از صبر نه بر پای دل بند
وزان جاشان گذر بر قریه بود / که از اهلش دلی هرگز نیاسود
طعامی خواستند از روی رافت / نکردند آن عزیزان را ضیافت
در آن ویرانه دیواری کهن بود / خضر نزدیک آن دیوار شد زود
که ویرانش کند وز نو برآرد / طلسمی بر سر گنجی نگارد
کلیم الله گفت ای پیر چالاک / چرا گردیم سرگردان درین خاک
بباید اجر وافر کار گل را / که کار رایگان صعبست دل را
خضر گفت الفراق ای خواجه تا چند / نیابد راه در گوش دلت پند
من آن کشتی ز بهر آن شکستم / که دست غاصب از قصدش ببستم
که کشتی بان ز مسکینان ملکست / اگرچه ناخدای بحر و فلکست
ملک را غصب اگرچه هست محبوب / نگیرد هیچ کس کشتی معیوب
ز سر کشتن آن کودک راه / شود هم جانت از تقریر آگاه
دو مومن را یمان عاصی پسر بود / کزو بیم فساد و خوف شر بود

وزانجاشان

بدان ره گشتمش تا حال ایشان / نگردد از فساد او پریشان
رسد نعم البدلشان از خداوند / یکی فرزند دانای خردمند
ز سر این عمارت نکتهٔ هم / بگویم تا برون آیی ازین غم
دو کودک را پدر رفت از سر / یکی گنجست ایشان را بگل در
پدرشان صالح و ایشان یتیمند / غم و بیداد دوران را ندیمند
من از راحت رسانی رنج بردم / عمارت بر سر آن گنج بردم
مگر ایشان چو در کار گردند / ز گنج خویش برخوردار گردند
خضر کین نامه را بنوشت عنوان / نهاد از دست او سر در بیابان
بدانت این مثل تحریر کردم / ز قرآن نکته تحریر کردم
گر اقرار بود کان پیر نیکی / وگر منکر شوی کمتر ز هیچی
عماد خسته را یارب ز انس / نصیبی ده که گردد قوت جانش
دلش را داده از محنت رهایی / نوایی یافته در بی نوایی
درای مطرب از ساز دلاویز / بگوش جان فروکن نغمهٔ تیز
ز خواب غم مگر بیدار گردم / وزین مستی دمی هشیار گردم

باب ششم در بیان اعتقاد ایشان و آن مشتملست بر ده فصل. فصل اول در معنی اعتقاد

بتوفیق حکیم حی قادر / که هم اول بود و صنعش هم آخر
در مقصود خواهیم باز کردن / بیان اعتقاد آغاز کردن
که عقد صورتی علمیست در دل / که باشد اهل دین را جمله حاصل
که موجود است بی شک عالم غیب / نباشد حق شناسان را درین ریب

نفوس

نفوس پس ساده را در اول کار / منور گشته از تکرار اخبار
نشسته در ضمیر اهل فرهنگ / در ایام صبی چون نقش بر سنگ
چو از علم الیقین یابند توفیق / شود تقلید ایشان جمله تحقیق
برآید از افق خورشید ایمان / وزو پر نور گردد عالم جان
شود روشن که جز دانای اسرار / پرستش را نباشد کس سزاوار
بجز وی کس بوصف معبودی آرد / کس استحقاق مسجودی ندارد

فصل دوم در توحید و تنزیه

بود معبود مطلق قادر پاک / که اختر را پدید آورد و افلاک
نه پیوندی بود او را نه فرزند / نه همتایی بود او را نه مانند
کمال او مبرا از تمیز / جمال او معرا از تصور
چو نفی تفرقه کردی درین راه / شود جان تو از توحید آگاه
وقوفت بر حد جمع ار دهد دست / ترا از سر توحید آگهی هست
مران ذاتی که پیدا شد در امکان / بود باقی ز نور ذات یزدان
اگر آید ز ما علمی بدیدار / بود از علم آن حضرت نمودار
ز ما وصفی که می بینی کماهی / بود ز آثار اوصاف الهی
زبان ما بحکم اوست گویا / که چشم ما بنور اوست بینا
اگر فعلی ز ما گشتست ظاهر / بود ز آثار فعل حی قادر

تابد

فصل سیوم در تحقیق اسما و صفات

بود اسمای حسنی بی نهایت / صفات لایزالی بی بدایت

صفاتش را نشاید گفت محدود / که اسمای الهی نیست معدود
کمالش را چو غایت نیست ممکن / صفاتش را نهایت نیست ممکن
هزار و اند نام و تسع و تسعون / که یابی از حجاب غیب بیرون
بقدر وسع عقل ناقص ماست / که نادانسته و بنهاد که داناست
بچیدی غنچهٔ از بوستانی / ندیدی اختری از آسمانی
صفات پاک حق هم حق شناسد / که ذاتش عالم مطلق شناسد
صفات خلق با اوصاف خالق / کسی کو کرد نسبت گشت فاسق
صفاتش چون صفات کس نباشد / که ذات او چو ذات کس نباشد
در اظهار صفات پاک و اسما / بود یک حکمت روشن هویدا
که از خود هم یکی وصفی نگوید / برون از اسم توقیفی نگوید
نگویی نفی اضداد است اوصاف / که این معنی نگوید هیچ وصاف

فصل چهارم در آفرینش افعال بندگان

دلا گر میزنی از معرفت دم / بچشم عقل بین در خلق عالم
که بینی از سر تحقیق و امعان / خدا را خالق افعال و اعیان
بباید داشت این معنی مسلم / که فاعل آفرید و فعل او هم
اگر گویی نصیب آمد و را ایمان / نباشد بی قضا و حکم یزدان
وگر گویی بتقدیر الهی / شروعی کرد شخصی در مناهی
کرم نبود عقوبت کردن او را / بجز ده در میان آوردن او را
غلط زانجا بود کافعال خالق / کنی نسبت بافعال خلایق
تصرف کردن مالک در املاک / بتحقیقت بباید کردن ادراک

مگر

مگر برخیزد از پیش این حجابت / برون آید ز خاطر این عتابت
نه از طاعت سعادت روی نماید / نه از عصیان شقاوت حاصل آید
ثواب از فضل حق گردد میسر / عقاب از عدل او باشد مقدر
در افعال اختیار از دست بادت / نباشد اختیار اختیارت
تو هم بیکار و هم برکار باشی / چو هم مجبور و هم مختار باشی
گر اهل طاعت و عصیان چو بینی / کنی دعوی که مجبورند و مکره
نه کس باشد مطیع اینجا نه عاصی / ندانی مذهب دانی و قاصی
نه یک لحظه بخود بازت گذارند / نه در افعال مختارت شمارند
امام صادق گوید بتعریض / درین صورت نه جبر آمد نه تفویض

نکته

کسی با خواجهٔ پیغمبران گفت / که ای با خاک پایت آسمان جفت
بافسون و دوا از روی تدبیر / مبدل گشت خواهد حکم تقدیر
گشود از درج مرجان قفل یاقوت / بطوطی روان داد از شکر قوت
که افسون و دوا هم بی قضا نیست / حقیقت هیچ بی حکم خدا نیست
درین معنی چو دانش گشت ثابت / مطیع امر گردند انس و جانت

فصل پنجم در کلام الهی

چو دین افکند در او سایه بر سر / شود ایمان بنور آنش میسر
نویسند اهل دل بر صفحهٔ جان / کلام معجز بی مثل یزدان
که گر با آدمی گوید پری یار / نیارد مثل او هم گر بدیدار

جو ذات پاک یزدانست اعلی
کلام او بقوت باشد اولی

بصورت گرچه بر ما گشت ظاهر
بطون او بعیدست از خواطر

جو خورشید مبین بینم ز دورش
که مشهور و روشن دیکبیت نورش

گروهی واقف از صوت و حروفش
نکرده فهم مظروف از ظروفش

بوصف محدثش موصوف کردند
که ذکر ظرف بی مظروف کردند

گروهی دیده محو از فضل ابتها
خیال صورتش در عین معنی

قدیمش خوانده از دعوی حقیقت
موافق گشته با اهل طریقت

بیان آن و این کردن فضولیست
نهادن سر بحکمش از اصولیست

بو بینت یک مثل خواهم نوشتن
حدیث نابسامان در نوشتن

حکایت

خبرداری که دستوری ز بغداد
بشهر کوفه دستوری فرستاد

در و احکام شرعی درج کرده
اوامر چون نواهی درج کرده

جو دریا پر در و چون نافه پر مشک
نه از تر مانده خالی و نه از خشک

معاش خلق را قانون نوشته
علاج خسته را معجون نوشته

جو اهل کوفه آن منشور دیدند
چراغ دیده را از نور دیدند

شدند آشفته خط و بلاغت
ز معنی گشت حاصلشان فراغت

بلفظ و خط او مشغول گشتند
حدیث امر و نهیش در نوشتند

تو در قرآن همین صورت گزیدی
که لفظش دیدی و معنی ندیدی

در دولت بروی آن کشا دست
که امر و نهی او را سر نهادست

فصل ششم در رویت

پدر گرش باغ جنت باد مسکن
در ایام صبی می گفت با من

که در عالم بچشم سر نه بینی
خدا را گرچه از ارباب دینی

لقای او بچشم جان توان دید
بنور دیده ایمان توان دید

روایت دارم از پیری اعرافی
که در فانی نگنجد نور باقی

ولیکن مومنان را وعده هست
که این دولت بعقبیشان دهد دست

نیابد کافر انجا این سعادت
که محرومست از ایمان و شهادت

اگر علم الیقین یابی بدنیا
شود عین الیقین حاصل بعقبی

حدیث حادثه هرگز ندانی
اگر قلبی رای دبی نخوانی

گروهی نفی رویت برگزیده
که ادراکش نخواهد کرد دیده

جو رویت باز می دانی ز ادراک
نشاید نفی مطلق کرد حاشاک

فصل هفتم در ایمان بملایکه و کتب و رسل الهی

ترا ایمان بیزدان و ملایک
رساند سوی فردوس و ارایک

به تنزیل و رسل هم باید ایمان
که این معنی محقق شد ز قرآن

خواص انبیا را بر ملایک
فضیلت داده اند در ملک مالک

ولیکن مختلف دیدم نوشته
که مومن باشد افضل یا فرشته

از ایشان هر یکی جایی گزیدست
که آنجا صف هر فوجی پدیدست

یکی پیوسته گرد عرش طایف
یکی در صف والصافات واقف

مقام هر یکی معلوم باشد
بچون سیر فلک مکتوم باشد

صفوف بی شمار و فرق بی حد   از اول برده تا عرش مجید
رسل را بعضی افضل می‌توان گفت   که در قرآن خداوند جهان گفت
ولی مفضول و فاضل کرد تعیین   نمی‌شاید بر اهل دل و دین
اگر گویی که افضل بود را علم   رسول هاشمی را دارم مسلم
بتحقیق انبیا اند افضل الناس   نبی را و ولی را پایه بشناس
نیاید از نبی هرگز کبایر   خلافی هست لیکن در صغایر
نبی را گر بود معجز وگر نی   نبی باشد بوجهی از روی معنی
ولی را پایهٔ پیغمبران نیست   که کهتر را مقام مهتران نیست
ولی را گر کرامت نیست دعوی   که آن با معجزست از روی معنی
مسلم گشت معجز انبیا را   مقرر شد کرامت اولیا را
سماع هاتف و خرق عادت   که حاصل شد ولی را از سعادت
بود طی مکان و قلب اعیان   بر ارباب ولایت جمله آسان
ولی چون تابع امر نبی شد   کرامت خلعت خاص ولی شد

فصل هفتم در شهادت نبوت و ختم رسالت

گواه الحق خداوند جهانست   که احمد خاتم پیغمبرانست
دلیلم واضحست از نص قرآن   که شد با دین او منسوخ ادیان
کلامی کان شده زین پیش نازل   بجز آن گشته از احکام باطل
کمال قدر شان از روی جلالت   نهاده مهر بر درج رسالت
در پیغمبری مسدود گشته   برون از دعوتش مردود گشته
اگر روی دل از شرعش بپیچی   بر صاحب دلان کمتر ز هیچی

کسی

کسی کز حکم شرعش روی برتافت   خود آدم گاه او ستور یافت
وز او گر خرق عادت نقل کردند   بمکرش نسبت اهل عقل کردند

حکایت

در اخبار رسول آمد که فرعون   که بودش از شیاطین نصرت و عون
تگاور بر کنار نیل می‌راند   بهر سو باره چون پیل می‌راند
گر او ساکن شدی نیل آرمیدی   وگر رفتی بدنبالش دویدی
ور افتادیش بر کوه و کمر راه   شدی یکران او را دست کوتاه
وگر راندی سوی پستی ز بالا   شدی کوته در آن ره باره را پا
نبود آن معنی از جنس کرامات   که استدراج است این علامات

حکایت

شنیدی زین گونه بحثی در میان بود   زبان بگشاد پیر جمع و فرمود
تفرج کرده ام بازیگری را   که لعب آموختی حاشا خری را
ببستی چشم او بس چند خاتم   بدست هر کسی دادی همان دم
چو چشم بسته او را باز کردی   طلب کردن بعد آغاز کردی
زدی دست طلب در دامن آن   که بودی خاتمش در جیب پنهان
وگر بردی بمجمع گاه کامش   تفحص کردی از درویش و شاهیش
بدو دادی نشان شاه و درویش   جدا کردی ز هم بیگانه و خویش
وگر صد خرقه پیش او نهادی   بهر کس خاص خود باز دادی
وگر پرسیدی از وی کاندرین جمع   که دارد باطن روشن‌تر از شمع

درین فکرت زمانی جهد کردی   اشارت سوی پیر عهد کردی
بدین صورت نشاید رفتن از راه   گر از مکر مشعبد هستی آگاه
درین ره پی روی مصطفی کن   فریب و مکر مستدرج رها کن
کرامت گردد میسر این سعادت   شود مکشوف بر تو خرق عادت
بگویم با تو ای محبوب نعمت   که در مکر و کرامت چیست حکمت
ازان در کفر دانم گشت زندیق   وزان نور یقین اندوخت صدیق
جو ارباب ولایت بی شمارند   که اظهار کرامت عیب دارند
بگویم هر که شد صاحب ولایت   کرامت زو کند مردم تمرایت
بسا نازل که او را خرق عادت   بود از غالب کامل زیادت
جو حکمت در کرامت گشت روشن   که افزاید یقین را غالب الظن
یقین هر که در اوج کمالست   از و تکرار این معنی محالست
از اصحاب رسول و آل یس   که بی تقلید و تمنا در ره دین
گر این صورت نمی شد فاش هردم   ازین معنی بود والله اعلم
جو بی حکمت تجلی کرد قدرت   کرامت کرد نامش اهل خبرت
جو صاحب کشف در حکمت ز توفیق   نخواهد دید جز قدرت بتحقیق
که آنجا ظرف در مظروف گم شد   می صافی بماند و نقش خم شد
چه حاجت بر فکندن رسم اسباب   نمودن قدرت مطلق باصحاب
جو یاران نبی روی ارادت   نمی کردند سوی خرق عادت
روا نبود اگر ارباب معنی   کنند اظهار این صورت بدعوی

فصل نهم در ذکر اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم

باصحاب پیمبر اقتدا کن   طریق صاحب بدعت رها کن
بجان شو بندهٔ صدیق اکبر   تحسین شاه عادل پیمبر
روان را وقف بر مهر عمر کن   بمعنی در کمال او نظر کن
بنور مهر عثمان عالم جان   منور کن گرت عقلست و ایمان
غلام شاه مردان شو جو مردی   بشرط آنک از وی بر نگردی
دو نور دیدهٔ زهرا و حیدر   که نزد عقل جون جمشید بر سر
بر مومن گرامی تر ز جانند   که پیش اهل دل جان و جهانند
اگر بنود کسی با خاندان دوست   بمعنی دوستی با او نه نیکوست
قریب خواجه را جون دوستداری   قرابت را جرا ضایع گذاری
وگر قرب و قرابت جمع باشند   میان جمع دین شمع باشند
جگونه قدح یاران مهاجر   در آرد مومن مخلص بخاطر
گروهی از برای نصرت دین   نکرده جان و سر را هیچ تمکین
مهاجر گشته از اوطان و معهد   مبدل کرده پیوند را بمشهد
فشانده سیم جون شاخ شکوفه   نثار جیش شام و مصر و کوفه
خطرناکست با ایشان عداوت   ندانند این حدیث اهل شقاوت
کسی با خاندان ظلمی اگر کرد   سزد مهر وی از خاطر بدر کرد
مر این نکته گفتن فرض عین است   که دوزخ جای اعدای حسین است

فصل دهم در امور اخروی

کرامت ایمان بروز حشر دادند   بر ویت این در بسته گشادند
بود واجب که بر احوال عقبی   ترا ایمان بود هر داد دینی

امورا خودی را معتقد باش
اگر سابق نباشی معتقد باش

سوال قبر و تشویش جوابست
امید راحت و بیم عذابست

کند اموات را روز جزا نشر
که در محشر بود اجساد را حشر

بمیزان و صراط و حوض و برزخ
بحور و جنت و طوبی و دوزخ

بباید از سر تحقیق ایمان
اگر جویی نشان کوی احسان

خلاص کلی از یمن شفاعت
ز دوزخ حشم دارند اهل طاعت

بعقل احوال عقبی کردن ادراک
بر دانا بود کاری خطرناک

ندارد عقل کوته بین انسان
احاطت بر علوم غیب امکان

کند فهم آنکه او را اعتبارست
که ادراک خرد را هم کنارست

وزانجا گر سر انگشتی نهد پیش
بیک لحظه بسوزد خرمن خویش

چو معلومست حد حس ظاهر
که محسوسش شود موجود حاضر

بود تا حد حکمت عقل را راه
ز قدرت دست فهم اوست کوتاه

مراد از حکمت اسباب کانجا
نباشد بی وجودش هیچ پیدا

خرد زانجا گذر کردن نیارد
که ره در پرده قدرت ندارد

ز قدرت آن بود مفهوم دانا
که بی اسباب ظاهر کرد اشیا

خرد آنجا که گویی دانه روید
نخست آب و هوا و خاک جوید

وگر گویی که انسان شد از طین
ز مادر وز پدر پرسد نخستین

چو خوانی قصه آدم ز تنزیل
کند حالی شنا در بحر تاویل

بجهل خود نباشد معترف عقل
وگر خوانی برو صد لحظه صد نقل

ز حکمت چون شود قدرت مبرا
خرد گردد ز ادراکش مبرا

نباشد عقل را این نکته مفهوم
که این معنی بایمان گشت معلوم

دو دیبا

ره دین و سبیل استقامت
طریق واضح کوی سلامت

بیان کردم اگر پندم نیوشی
ز روی بی طریقی ره نپوشی

وگر این نکتها بر اهل الحاد
مجان نمود و بی دو عاد

بخوانی خنده شان آید بتحقیق
که مسدود است آنجا باب توفیق

ولیکن چون شود حشر خلایق
بخندند اهل ایمان بر منافق

چو حاصل کرد ایمان بغیبت
نماند در ره دین هیچ عیبت

اگر دل را بغیب ایمان نباشد
سرای دینش آبادان نباشد

درین معنی سزد گر یک حکایت
بگویم تا کنی از من روایت

حکایت خسرو شام با کنیزک مهربان نام

ز چین بود اندر پیش خسرو شام
نگاری ماه رویی مهربان نام

گل اندامی که چون شاهش در آغوش
کشیدی سلطنت کردی فراموش

بتی شکر لب شیرین شمایل
چراغ دیده و شمع قبایل

بشکر خنده از یاقوت کانی
زده آتش در آب زندگانی

عقیقش داده جانرا قوت الحق
ولیکن قوتی از یاقوت مشتق

دو نار از سیم خام آن نارون را
زنخ چون آبی آن سیمین بدن را

معلق غبغبی زیر زنخدان
چو جامی لاله گون پر آب حیوان

قد او سرو را دستی ببنداخت
دهانش با عقیق انگشتری باخت

رخ او اهل دل را آفت دین
لب او عاشقان را جان شیرین

ز سنبل بر گل افکنده کلاله
بنفشه بسته بر اطراف لاله

ز جعد سنبلی چون نافه چین
کنارش گشته پر ریحان مشکین

تن سیمین او روح مجسم | چو نقره در همه عالم مکرم
جهان آهوی چینی کرد صیدش | که از زنجیر گیسو ساخت قیدش
میان شاه شام و ماه دلبند | زیادت گشت هر دم مهر و پیوند
فلک غیرت نمود و مهر آن ماه | بیک تهمت برون برد از دل شاه
بیفکند از نظر شه مهربان را | بشست از نقش مهرش لوح جان را
مقرر شد که خوار و دل شکسته | بباد آورندش روی بسته
خود هر کس که خواهد بنده ویش | ندیده نقش روی و رنگ مویش
جوانی معقل از روی توکل | خریدار وار ندیده بی تامل
چو روی بسته آتش در خانه بگشود | چراغ دیده را نوری بیفزود
سپاس و حمد معبود جهان گفت | دعای دولت بخت جوان گفت
جمال دوست دید و بی خبر شد | در آمد عشق و او از خود بدر شد
چو ماه صبح روی از شاه شامی | جدا شد شه پشیمان شد بخامی
فروغ آتش شوقش جگر سوخت | وجودش از قدم تا فرق سر سوخت
ز دیده اشک می بارید چون ابر | نه عقلش ماند و نی آرام و نه صبر
ز عشق روی او شبها نمی خفت | ز دیده اشک می بارید و می گفت

غزل

الا ای مهربان ماه پیکر | بنفشه موی و گل روی سمن بر
بتعظیم درخته با قامتت سرو | شکسته یافتم با قدت صنوبر
بهر جانب که صیت قامتت رفت | بر آمد نعره الله اکبر
صبا گیسوی مشکینت بیفشاند | ز مشرق تا بمغرب شد معطر

عروس حسنت از زیور مبرا | گل سوری ندارد برگ زیور
مرا زلفت بدست و بند بر پای | از آن خوشتر که بی تو تاج بر سر
رود نقشت برون از دیده هیهات | نباشد هر گز این نقشم مصور
چه خوش باشد شبی گر روی مویش | شود کاشانه ام پر مشک و عنبر
مکرر می کنم ذکر تو هر دم | که ذکر دوست خوش باشد مکرر

چو خسرو این غزل بردی بپایان
گرفتی از پی اندوهی فراوان

نماندش الفتی با آشنایی | رسید از بی دلی کارش بجایی
که هر ساعت کله بر خاک می زد | گریبان تا بدامن چاک می زد
وزیر شاه چون تدبیر می کرد | کهی اندیشه زنجیر می کرد
مقرر شد شبی در خلوت راز | که گیرد ماه را از مشتری باز
چو این معنی بسمع شاه دریافت | سروری در دل غمگین شه تافت
ولیکن عدل او رخصت نمی داد | که گیرد باز آن مه را به بیداد
مگر از روی لطف و چاره سازی | بانعام و عطا و دلنوازی
حکیمی کاردان چاره اندیش | که کردی لطف او بیگانه را خویش
شد از پیش شه شوریده احوال | بر آن مشتری مشتری فال
در آغوشش گرفت و در کشیدش | فسونی نرم خواند و در دمیدش
چو از تصنیف ها دوتیش بابست | گرفتش نبض و چشمش در زبان بست
سخن کوتاه گشت و شد مقرر | که ماه مهربان باشد مخیر
گر افتد قرعه اش بر نام خسرو | کند پیوند با ماه مهربان نو
وگر با مشتریش باشد فال | برو خیر و مسلم داد اقبال

حکیم از مهربان در پرده راز / درین معنی سوالی کرد آغاز
که از شاه جهان و خواجه خویش / برای خویش تدبیری بیندیش
یکی را از برای خود گزین کن / تمنای سزای آفرین کن
چو ماه مهربان این نکته بشنید / چو زلف پرشکن بر خود بپیچید
که بنده خواجه نومی گزیند / نه پنداری که خسرو می گزیند
شگفت آمد حکیم خرده دان را / که نگزید آن صنم شاه جهان را
ازین معنی بپرسیدش بسوگند / بشکر خنده گفت آن شوخ دلبند
که شاهم از نظر بفکند و بگذاشت / فتاده این جوانم دید و برداشت
چو نادیده بسندم کرد و بخرید / مرا شرطست با او مهر ورزید
کنون جان و دلم را اختیار اوست / که هم مخدوم و هم یارست و هم دوست
حکیم این نکته را بنهاد گردن / ز روی مسالت تسلیم کردن
مراد آنست ازین تعریض ما را / گرت گوش نصیحت هست یارا
که گر نادیده را دوست داری / بجای آری طریق مهر و یاری
فرو نگذاردت اندر هیچ حالت / نیارد دید بر خاطر ملالت

تمثیل

مثال آنکه در زندان دنیی / نه بیند صورت بستان عقبی
چنان آمد که با اطفال ارحام / کنی تقریر منزلگاه اجسام
زمینی خرم و او را ضیایی / سپهری عالی و او را فضایی
درخشنده درو خورشید انور / جهان از نور او گشته منور
درو دریا و کوه و مرغ و ماهی / درو آیین درویشی و شاهی

ز خاک تیره رسته لاله و گل / فتاده در چمن آواز بلبل
بگرید فصل نوروز ابر آذار / بخندد غنچه بر اطراف گلزار
نیارند این سخن کردن تعقل / که محرومند از ادراک و تامل
ولیکن چون بدین عالم درآیند / بمعنی گوش و دیده برگشایند
شود روشن که اسراری که گفتند / سراسر گوهر تحقیق سفتند
اسیر تنگنای کنج حکمت / چو آید نیز در صحرای قدرت
بداند کانچه گفتند اهل ایمان / همه عین حقیقت بود و ایقان
حجاب جسم تا باقیست جان را / حقیقت‌ها نیابد این نشان را
تو بی موت طبیعی یا ارادی / نخواهی دیدن الا نامرادی
چنین روح ما از ساحل ملک / چو در دریای فکرت افکند فلک
بپایان هرچه کرد امروز معلوم / شود آنجا عیان از سر مکتوم
همیشه اعتقاد اهل ایمان / که شرح حشر کم دم از توفیق یزدان
خداوندا چه باشد کاندرین عهد / برون آید ز فضلت مهدی از مهد
که شرع از نصرتش قوت پذیرد / چراغ دین ز رایش نور گیرد
براندازد رسوم اهل بدعت / کشد خط بر رقوم اهل بدعت
کند ویران سرای اهل تزویر / برای خرده دان و جستن تدبیر
زمین خالی کند از اهل بدعت / بپردازد جهان از جهل بدعت
بجان ورزد دل او مهر صدیق / به تیغ قهر ریزد خون زندیق
بنای شرع و دین بنگر که چون شد / سزد گر اهل دل را دیده خون شد
جهان شد دشمن پاک اعتقادان / فلک تشنه بخون نامرادان
عماد این گفت و گو از حد برون شد / دلت مجروح گشت و دیده خون شد

بیستان دو زمانی و لب جوی   نوای مطرب و صوت خوش جوی
مگر یکدم روانت شاد گردد   دلت از بند غم آزاد گردد
مغنی ساز غم پرداز بنواز   چو بلبل در گلستان برکش آواز
که از زیرم نوایی زن که از بم   که از ساز تو سوزد خرمن غم

باب هفتم در بیان اخلاق وآن مشتملست بر ده فصل فصل اول در بیان حقیقت خلق و نتیجهٔ آن

روایت دارم از لفظ مشایخ   که هر هیأت که در نفس است راسخ
ازو یا خیر یا شر گشته ظاهر   نهندش خلق نام اهل بصایر
بود خلق حسن از طینت پاک   که هم عقلش قوی باشد هم ادراک
مصاحب گشته با اهل سعادت   وزیشان گرده حاصل حسن عادت
از ایمان هم دهد خلق حسن دست   که با خوی جبلیش نسبتی هست
بود از خبث طینت زشت خویی   که از بد اصل می ناید نکویی
شود از صحبت بد نیز حاصل   که هر نقشی نشیند زود بر دل
ترا خَلقی و خُلقی هست یارا   بود امروز خَلقت آشکارا
که اینجا خُلق در خَلقت پنهان   ولی دانم که روز حشر ابدان
شوی اندر لباس خُلق ظاهر   که در عقبی نماند خَلق ساتر
کسی کش در جهان خوبست مخبر   بود جسمش سروش آسا بمحشر
بود نیکو سیر در حشر زیبا   که صورت تابع معنیست اینجا
کسی کاینجا گزیند عادت بد   بر انگیزندش اندر صورت دد
و گر از نیش او ریشند اقارب   بود فردا بصورت چون عقارب

بگفتم

بگفتم از سر منزل این حکایت   که از پیری شنیدم این روایت

فصل دوم در صدق

بود صدق از صفات برگزیده   عزیز مرد و عالم همچو دیده
چو ظاهر گشت با باطن موافق   گرفت آن لحظه سالک نام صادق
مراد از صدق او بود تو هم   که باشد آنچه بنماید بمردم
کسی را در جهان نیکست احوال   که اقوالش بود در خورد افعال
نشان صادق آن باشد درین راه   که گر مردم شوند از سرش آگاه
نیابد در وجود او تغیر   نیارد شرمساری در تصور
وگر ظاهر شود سر نهانش   شود باطن پریشان در زمانش
بود کاذب بر اهل حقیقت   که این معنی نشاید در طریقت
شنیدم این حدیث از زمرهٔ خاص   که صدق اصلست و فرع اوست اخلاص
تکلف پیشه صادق نباشد   که او را این صفت لایق نباشد
گرم می پرسی از شرح تصوف   جوابی نیست جز ترک تکلف

فصل سیم در بذل و مواساه

بکوش جان دل از پیران ستوده   که بذل مال از اخلاق ستوده
بشرط آنکه در سرّا و ضرا   جوانمرد از عوض باشد مبرا
که تا چو باشد او جوید مکافات   نماند در میان رسم مصافات
عطا آن لحظه از ایثار باشد   که معطی از عوض بیزار باشد
بود احسان اگر بدلی کند مرد   بجای آنکه در حقش بدی کرد

گروهی سیم و زر در کار کردند   گروهی نقد جان ایثار کردند

حکایت

شنیدم کز بزرگان رفت پیری   به پیش حاکم از بهر اسیری
شفاعت کرد و نشنید آن ستمکار   که با پیران نبودش هیچ اقرار
چو پیر آورد سوی خانقه روی   یکی مظلوم مسکین دید در کوی
سوی درگاه حاکم کرد رخ باز   ز بهر او شفاعت کرد آغاز
دگر بنهاد شاهش قدر خاشاک   فکند آوازه آن درویش بر خاک
شنیدم کان یگانه در همان روز   برای مرگ فتادی جگرسوز
سوی درگاه آن ظالم گذر کرد   که او محرومش از در که بدر کرد
کسی در کشور احسان بود شاه   که اول در گذشت از سر جاه
خوشا آن کز سر جان در گذشت   بجان بازی از اقران در گذشت

حکایت

برنجید از فقیران پادشاهی   کز ایشان در وجود آمد گناهی
بمیدان کردشان یکروز حاضر   بقتل جمله فرمان گشت صادر
برون جست از میان پیری که مشتاق   مقدم دار قتل من بر اصحاب
چو سلطان دید جانبازی ایشان   از آن فکر پریشان شد پشیمان
خلاص جمله را پروانه فرمود   در اخلاص و هواداری بیفزود
گروهی از بزرگان مقدم   گذشتند از حظوظ اخروی هم
نعیم آخرت کردند ایثار   شدند از حظ نفس خویش بیزار

دو یار

حکایت

دو یار دانش اندوز خدایی   که بود از بهر دین شان آشنایی
میسر شد زمانی شان ملاقات   بپرسیدند از احوال و اوقات
یکی زان واصلان از خلق خویی   نکرد اظهار بشر و تازه رویی
بر او انکار کرد آن یار دیگر   که عیب است از طلاقت تافتن سر
بپاسخ گفت ای اهل ولایت   حدیثی دارم از خواجه روایت
که چون جایی دو تن را از اهل اسلام   ملاقات اوفتد از خاص و از عام
شوند نازل ز حق صد جزو رحمت   که هر یک زان بود بابی ز رحمت
نود جزو است حق رخ گشوده   نصیب طلق جبهش ده جزو بوده
نکردم تازه رویی این دم اظهار   که رحمت کرده باشم بر تو ایثار
بزرگانی که در ایثار فاشند   نقود دینی و عقبی بپاشند

فصل چهارم در قناعت

وقوف نفس چون بر حد قلت   میسر گشت ارباب ملت
قناعت نام این وصف جمیل است   کسی کش این صفت نبود ذلیل است
میسر شد غنا بر اهل طاعت   اگر دارد نصیبی از قناعت
کسی را مال بی پایان دهد دست   که او را در قناعت رغبتی نیست
بود فارغ عزیز هر دو عالم   که عزت در قناعت گشت مدغم

فصل پنجم در تواضع

طلاقت

چو باشد در مقام بندگی دل / کند در پایهٔ انصاف منزل
شود محکوم امر و نهی خالق / بگوید سر بزرگی بر خلایق
بود او را نصیبی از تواضع / بیابد پایهٔ قدرش ترفع
گرت گنج تواضع گشت روزی / کنی در ملک عزت دلفروزی
تکبر پیشهٔ آزادگان نیست / که کبر از شیمهٔ افتادگان نیست
اگر پیش تو دارد نقش قیمت / تکبر آن نقش را دانی غنیمت
فروتن در جهان باشد گرامی / کزین ره در طریق نیکنامی
گزیند عاقل از اهل تکبر / که بی معنی بود صاحب تقصود
خوشا آن دل که از کبرش خبر نیست / درو از سر بزرگی هیچ اثر نیست
طریقی جز تواضع نیست ما را / نشاید کبریا الا خدا را

فصل ششم در حلم و مدارا

ز مردم احتمال رنج کردن / ز جام صبر درد درد خوردن
مقام حلم باشد در تصوف / که منقولست از شرح تعرف
بشرط آنکه باشد مرد قادر / که داد خویش بستاند ز جایر
تحمل گر کند عارف خدا را / سزد گر خوانیش اهل مدارا
کسی کا که بود از سر دانش / نیاید ناصوابی بر زبانش
حدیث نکته گویان نیکانست / که خشم از نار دوزخ یک نسبت
دلی را صاحب قدرت توان گفت / که وقت خشم باشد با خرد جفت

مدارا کار اهل قدرت آمد / که او را مردم از حق نصرت آمد

فصل هفتم در عفو و احسان

بود عفو از سر بد در گذشتن / حدیث ما جرا در هم نوشتن
بود احسان بجای بد نکویی / گناه مجرمانرا عذر گویی
بجای محسن ار شخصی جفا کرد / بود واجب جزای او وفا کرد
وگر مجرم طریق عذر گیرد / ز روی مرحمت عذرش پذیرد
شرف زان بر ملایک دارد انسان / که او را پایهٔ عفوست و احسان

فصل هشتم در بشر و طلاقت

بود ز اوصاف صوفی تازه رویی / که باشد محترز از تندخویی
چو گل در روی شیخ و شاب خندد / در اخوان بر روی دل نبندد
رسد فیضی ز حق مردم بجانش / وزان خرم بود دایم روانش
بسازد روز و شب با رند و قلاش / بود با آن و این خندان و بشاش
نیابی در جهان صوفی دلتنگ / که او را دامن عیش است در چنگ
شنیدم از فقیری معرفت گوی / که واصل نیست جز صوفی خوشخوی

فصل نهم در مزاح

مزاح آید گهی ز اهل اعایم / که آرد در ملالت جد دایم
بشرط آنکه از قانون آداب / بگوید انحرافی طبع احباب
نشاید مبتدی را در رخصت / که معلومش نباشد وقت و صحبت
کسی کو را نصیبی از ادب هست / دهد با همنشینانش طرب دست

روا باشد که شاهی یا صباحی / کند ترویج دلها را مزاحی

حکایت

بدید ار رسول آمد زنی پیر / که از خوف قیامت داشت تشویر
از احوال عجیب روز محشر / سوالی چند می کرد از پیمبر
بپاسخ خواجه با او گفت ناگاه / که در جنت نیاید پیرزن راه
عجوزه از جوابش تنگدل شد / تو گویی کز سوال خود خجل شد
چو او را خواجه دید آشفته خاطر / بر او این نکته روشن کرد ظاهر
که در فردوس گردد پیر برنا / وجود ناتوانا هم توانا
ز خاطر کرد بیرون پیرزن غم / دل غمگین او شد شاد و خرم
اگر صوفی کند وقتی مزاحی / که لازم نیست از ترک مباحی
طریق صدق نتوان دادن از دست / که در کذب آفتی بی منتهاست
شنیدم وقتی از یاری موافق / که دوست از که مزاح صادق
مگوی اندر مزاح الفاظ ناخوش / که گردد خاطر یاران مشوش

فصل یازدهم در تودد و تالف

خوشا آن صوفی صافی تودد / که یاران را کند هردم تفقد
بالفت صوفیان معروف باشند / که ایشان آلف و مألوف باشند
بود با اهل دین الفت غنیمت / که در صحبت نیابند از عزیمت
ز گل چون بوی خوش حاصل کند گل / سزد گر تربیت بیند دل از دل
بود این نکته در آفاق مشهور / که دلگیر می شود انگور از انگور

مترس

با غو گوش کن

مترس ار بار گیرت مدتی کاست / هم آخر بار گونش کن که داست
بود تأثیر صحبت بی نهایت / گزین کن خدمت اهل ولایت
جدا از صحبت ارباب معنی / عجب نبود که یابی دین و دنیی
از اهل دل مکن هرگز جدایی / نوایی کن طلب در بی نوایی
بنال ای بلبل گلزار مجلس / که دلها نالد از دست مونس
خوشا فصل بهار و موسم گل / که آید از چمن آواز بلبل

فصل مشتمل در اعمال ارباب
و آن مشتملست بر ده فصل فصل اول در بیان علم

خوشا ارباب دین و اهل اعمال / که شد در وصف ایشان زبان لال
میان علم و تقوی گشته جامع / نکرده یکدم از اوقات ضایع
شعار خویشتن کرده عمل را / نداده ره بسوی خاطر امل را
بطاعت عمر ایشان بوده مصروف / جنید آسا بتقوی گشته معروف
اگرچه علم داری در عمل کوش / مکن این مسأله هرگز فراموش
درین باب از عمل آنست مقصود / که مبنی گشت بر وی دین معبود
بود اسلام را بر پنج بنیاد / که اول این حدیثم گفت استاد
نخستین گفتن مرد و شهادت / که نتوان یافتن بی آن سعادت
دوم باشد نماز پنجگانه / سیم دادن زکات بی بهانه
چهارم روزه ماه صیامست / که از ارباب دینش احترامست
بود پنجم حج ار هست استطاعت / که بد خیری توان کردن بضاعت

فصل دوم در اقرار بوحدانیت

بود بر اهل دین واجب یکبار
بوحدانیت حق کردن اقرار
نبی هاشمی را در رسالت
پذیرفتن برستن از ضلالت
چو این اقرار صادر شد ز صادق
عمل با قول او باشد موافق
بود مؤمن ز ارباب تحقیق
اگر یابد دلش توفیق تصدیق
چو اقرار و عمل شد صادر از مرد
شریعت حکم بر تصدیق او کرد
اگر چه نیست تصدیقش بخاطر
که حکم شرع باشد بر ظواهر

حکایت

اسیری در غزا گفته شهادت
بلالش کشت از روی جلادت
عتاب بی نهایت کرد خواجه
بر یاران شکایت کرد خواجه
که بر گوینده لفظ شهادت
نباید تیغ راندن کرد عادت
بلال از روی عذر آنگه بگفتار
که او از خوف کرد آن لفظ اقرار
جواب آمد که گر بشکافتی دل
بتحقیقت شود این علم حاصل
ز ظاهر در گذشتن کار ما نیست
که حکم شرع بر باطن روا نیست

فصل سوم در طهارت

وضو آمد سلاح اهل ایمان
که با تیغند در پیکار شیطان
بود محبوب حق صاحب طهارت
که از پاکان شنیدم این بشارت
گر از اهل صفا داری نشانی
نباید بی وضو بودن زمانی

وضوی

وضوی دایم از روی حقیقت
بود واجب بر ارباب طریقت
بیاید در وضو قانون شرعی
در و هم سنت و هم فرض مرعی
بجای خویشتن خواند دعایی
که یابد از دعا خاطر صفایی
حضور قلب را کردن رعایت
که باشد در نماز آنرا سرایت
ترا تطهیر ظاهر هست لیکن
بیاید سعی در تطهیر باطن
چو ظاهر از نجاست پاک داری
چرا باطن پر از خاشاک داری
گر از انجاس اخلاق ذمیمه
که اسباب خلافند و جریمه
نگردد باطن صوفی مطهر
وضوی ظاهرش باشد مکدر

حکایت

شنیدستم که اهل صفه گاهی
برهنه پای رفتندی براهی
ادای فرض می کردند بر خاک
نهاده روی بر حصبا و خاشاک
در استنجا بسنگی اکتفاشان
فتاده در جهان صیت صفاشان
ولی از سعی در تطهیر باطن
نگشتندی دمی در عمر ساکن
غرض آنست ازین تعبیر ما را
که چون ظاهر مطهر گشت یارا
طهارت نیز در باطن بیاید
که ظاهر خوب و باطن بد نشاید

فصل چهارم در نماز و علو شان او

نماز از روی معنی جز دعا نیست
خشوع ار نیست داعی را روا نیست
بود قولا و فعلا داعی آن مرد
که روی دل بسوی قبله آورد
خشوع آندم از اسباب نجاح است
که خاشع در نماز از اهل فلاح است

ز طاعت فرق مؤمن تاج یابد / مصلی پایهٔ معراج یابد
عماد دین اهل دل نماز است / نمازی کان عبادت از نیاز است
مصلی گشته در هر رکنی از وی / مشابه با پسر وشی محترم پی
که مخصوصند هر یک از ملایک / به یک طاعت بری از هر مسالک
نه ساجد را توانی یافت قاعد / نه قاعد را توانی دید ساجد
یکی لب در ثنای حق گشاده / یکی بر مصطفی صلوات داده
ولی چون شد مصلی اهل ایمان / بود مستجمع احوال ایشان
بهر رکنی طمأنینه بباید / که در ارکان همی سرعت نشاید

حکایت

شبی در حضرت شمع رسالت / ز دزدی در میان آمد مقالت
بپرسیدند آنکه در حین اطلح آمد / که از دزدی کدامین اقبح آمد
فرو بستند یاران لب ز پاسخ / نهاده جمله بر خاک ادب رخ
ز لفظ آنکه صدرش درج در است / جواب آمد که دزدی در نماز است
روایت دارم از پیران که پاکان / بجان کوشند در تعدیل ارکان
چو روی آرند اهل دل بمحراب / ز وقت شان روان گردد ز چشم آب
بلرزد از قدم تا فرق ایشان / چو مسکینی که آید نزد سلطان

حکایت

روایت دارم از اهل ارادت / که زین العابدین وقت عبادت
چو آبی رنگ گونه زرد کردی / هوا مشکین ز آه سرد کردی

یکی

یکی گفتش که ای نور دو دیده / ز خلعت حق برحمت برگزیده
چرا رخسار چون یاقوت کانی / کنی وقت عبادت زعفرانی
جواب آمد که پیش پادشاهان / رود رنگ از عذار عذرخواهان
نمازی کز سر خوف است و دانش / فرشته می برد بر آسمانش

فصل پنجم در کیفیت ادای صلوة و بیان آن

دلا شرح نماز و بیان او / مفصل نظم کردن نیست نیکو
بنظم این قصه نتوان گفت مشروح / که این ابواب در نثر است مفتوح
نگردد نظم تسبیح و دعایش / نه آوردن توان لفظی بجایش
چو هر جایی مفصل گشت مذکور / سزد اینجا علی الاجمال مسطور
نماز از روی معنی آن گزارد / که دل با خشوع رو در قبله آرد
اگر نیت مقارن شد بتکبیر / در آن نیت نباشد هیچ تقصیر
نباید ملتفت گشتن بوسواس / که دارد باطنش را ملک پاس
کسی گردد مشاهد وقت تکبیر / که بیند در همه عالم به تصغیر
حضور دائمت گر نیست ای دل / بباید وقت نیت کرد حاصل
درین رکن ار میسر شد حضورت / نماند خوف شیطان و غرورت
نظر بر سجده گاه افکندن اولیست / که این صورت طریق اهل معنیست
بهر جانب نشاید ملتفت بود / که خواجه در حدیث این نکته فرمود
فرایض را بجان کردن رعایت / شمردن ترک سنت از جنایت
نمودن سعی در ترتیب آداب / که مطلوبست آداب از اهل محراب

شدن مستغرق آیات وافی کار
وداع غیر حق کردن بیکبار

کلام حق جو یابد راه در گوش
حدیث غیر او کردن فراموش

حکایت

کسی در مسجدی می کرد طاعت
که جز طاعت نبود او را بضاعت

ستونی ناگه از مسجد بیفتاد
برآوردند خلق افغان و فریاد

ازان حالت نگشت آگاه درویش
که بود از یاد حق حیران و بیخویش

حکایت

به طاعت بود مستغرق علی سهل
که افتادش کنیزک در چه از جهل

فتادند در سرای او خروشی
ز تاب سینها زد خانه جوشی

کنیزک را ازچه بیرون کشیدند
همش در خاک و هم در خون کشیدند

چو فارغ شد علی سهل از عبادت
نهاد آغاز تعلیم و افادت

نبود آگه ز احوال گذشته
که سمعش بود بر قول فرشته

چنین باید نماز از اهل ایمان
که آگاه مند از معنی قرآن

فصل ششم در فرایض خلوت و سنن آن

شرایط در فرایض هست وارکان
نخستین چار و دیگر شانزده دان

که در هر رکعتی آری بجایش
بیاموزی بخویش و آشنایش

نخستین از شرایط دان طهارت
که وصف آن بگنجد در عبارت

مصلا و لباس و تن شمر پاک
که طاعت زان رسد بر اوج افلاک

دوم پوشیدن عورت ز دیده
که ستر عورتست آن دم گزیده

سیم دانستن وقت نماز است
که آن دم فرصت اهل نیاز است

چهارم باشد استقبال قبله
بشرط آنکه داند حال قبله

نخستین فرض ارکان نیت آمد
که در جسم عمل جان نیت آمد

دگر تکبیر احرام و قیامست
مصلی را اگر قدرت تمامست

ازان پس فاتحه دیگر رکوعست
که معنی دوتاگشتن خضوعست

طمانین دل و پس اعتدالی
که گردی هر دم از حالی بحالی

طمانینه در او پس سجده کردن
بآرام اندرو بنهاد گردن

پس از سجده معین جلسه هست
طمانینه درو فرضست پیوست

دگر سجده دگر آرام کردن
وزان پس جلسه انجام کردن

دگر باشد تشهد پس درودی
که نتوان بی درودی یافت سودی

سلام اولین شد رکن آخر
بیابیت گر دم از داری بخاطر

اگر خواهی ثواب بی نهایت
بباید کرد سنت را رعایت

دو واجب آنچه با فرضش گزارند
کزان ارباب دین جاده نبازند

زغیر راتبه هم ناگزیرست
که او را اهل دل را دستگیرست

اوّل بود اسحالی تهجد دیگر اشراق
که مشهورند نزد اهل آفاق

دگر باشد ضحی دیگر زوالست
که ورد صوفی صاحب کمالست

دعایی کز پی هر سنتی هست
بخوان اکنون که فرصت میدهد دست

نمی یارم مفصل کردنش چون
کز استعداد طبعم هست بیرون

بباید از عوارف کرد معلوم
که دعوت را نشاید کرد منظوم

فصل هفتم در توضیع اوقات

الا گر طالب راه پیری / که در عقبی نماید دستگیری
بباید در سحر کردن طهارت / نشستن در مقام استخارت
بوقت صبح ادا کن سنت فجر / که او را بهتر از دنیا بود اجر
دعایی کز پس فرض است میخوان / که خوانند آن دعا را اهل ایمان
نماز صبح چون ارباب طاعت / بمسجد کرد باید با جماعت
شدن مشغول ورد و دعایی / خدای خویش را کنی ثنایی
که آن ساعت از او فایز بنعمت / دعا آن لحظه با کار وظیفه
نباید گفتن آن ساعت کلامی / نشاید گشت مشغول مهامی
نشسته روی در قبله بزانو / مهمات جهان افکنده یکسو
چو طالع گشت خورشید جهانگرد / بباید عزم الاشراق انشان کرد
وزان پس در مهمات زمانه / شدن ساعی دمی بی جاودانه
چو وقت چاشت آید بی توقف / گزاری ورد ارباب تصوف
وزان پس لحظه قیلوله شاید / که در بیداری شب می فزاید
بنزدیک زوال از خواب برخیز / وضویی ساز چون ارباب پرهیز
نمازی کان زمان فرض است بگزار / وزان ساعت مشو غافل از اذکار
چو وقت آید ادا کن فرض پیشین / ورت فرصت بود تا عصر بنشین
میان ظهر و عصر احیا ستوده است / که اهل قرب را این ورد بوده است
چو بگزاری پسین شاید تلاوت / که آن دم باطنا اهل شد خوات
ورت با زاهدی صحبت دهد دست / غنیمت دان دمی چون فرصتی هست

مکش

مکش سر تا بشام از ذکر و تسبیح / که یابد روح از آن تسبیح ترویح
نماز شام در مسجد ادا کن / باحیای عشائین التجا کن
نماز خفتن اندر وقت بگذار / صلات راتبه از یاد مگذار
وزان پس ساعتی کن استراحت / که ابدان را رسد از نوم راحت

فصل هشتم در دعا و آفات آن

گروهی در دعا خاموش گشتند / بساط انبساط اندر نوشتند
گروهی از حق استدعا نمودند / طریق مسألت بر دل گشودند
دلم این نکته از پیران شنیده است / که وقت این و آن مرد و بدید است
چو در دل انشراحی یافت داعی / سزد در راه خواهش گشت ساعی
ورش هست انقباضی در دل تنگ / مناسب نیست در دعوت زدن چنگ
چو عارف در دعا رغبت نماید / اگر خواند دعای شیخ شاید
که شیخ از شیخ ابی طالب کند نقل / که هم علمش فراوان بود و هم عقل
هر آن دعوت که باشد در عوارف / بود واجب شدن بر جمله واقف
سراسر ورد جان خویشتن کرد / که بی وردی نباشد یک نفس مرد
زیادت زین نمی گنجد درین فصل / که گفتم درجی از هر فرع و هر اصل

فصل نهم در فضیلت صوم

بود تا مقصد اجر احسان / که در عالم شود صادر ز انسان
ولیکن اجر روزه بی شمار است / که این معنی ز قول کردگار است
جزای روزه را ضامن بود حق / درین معنی بود قایل مصدق

ز صوم آمد صبوری حاصل ما / ز کم خوردن شود صافی دل ما
فزاید نور علم از روزه در دل / گشاید صد در از اخلاص بر دل
شنیدم از بزرگان مکرم / که بنود جای صایم در جهنم

حکایت

ز فتح موصلی دارم روایت / امام مرشد صاحب ولایت
که با بیی شیخ کامل داشت صحبت / همه ارباب دین را اهل قربت
چو کرد از هر یکی پندی تمنا / بگفتندش نصیحت جمله الا
بترک صحبت احداث کردن / بمقدار ضرورت لقمه خوردن
زیادت زین نمی گویم درین باب / که از اطناب می رنجند اصحاب

فصل دهم در شرایط و آداب صوم

بنای صوم بر اخلاص خوشتر / که گردد از ریا باطن مکدر
اگر مخلص نباشد مرد صایم / بباید کرد پنهان روزه دایم
چو بطن و فرج را حافظ شود مرد / بباید چارهٔ چشم و زبان کرد
نهادن پنبه از هر لغو در گوش / حدیث ناسزا کردن فراموش
کشیدن دست باز از کار فاسد / نگشتن متفق با یار حاسد
بباید کرد هر دم فکر افطار / که تا جان هست روزی هست ناچار
حلالی گر نباشد قوت صایم / از آن روزه کند کسب جرایم
موخر خوبتر باشد سحورش / معجل برگزیده تر فطورش
بآبی یا بشیرینی به افطار / که این معنی محقق گشت از اخبار

صیام

120

صیام فرض تنها کار عامست / که اهل علم را صوم مدامست

حکایت

رویم از خانه در کرخ بغداد / طلب کرد آبی اندر ماه مرداد
یکی دختر ز خانه پیر برون کرد / بدستش کوزهٔ آبی در و پر کرد
رویم از دست او چون آب بگرفت / جبین ماه پیکر تاب بگرفت
به طعنه بر زبان راند از سر تاب / که صوفی روز روشن چون خورد آب
رویم از شرم او شد صایم الدهر / نماند این گفت و گو پوشیده در شهر

حکایت

زکات و حج چو بر درویش مسکین / نباشد فرض و واجب در ره دین
درین نسخه که ذکر ده روا نیست / که ایشان را نه زر نی خان و مانست
روا باشد بیان شان نانوشتن / چو نام این و آن را در نوشتن
گرت حج تطوع در ضمیرست / مناسکهای نعمان دلپذیرست
الهی تا بود کعبه مشرف / حرام طاعتی بادا موظف
ز الطاف توام آسوده خاطر / دلم بر هر مراد و کام قادر
همیشه خوش نوایی همدم من / بشادی کرده تدبیر غم من
مغنی از ده غمگین نوازی / سر دگر با من مسکین بسازی
دلم با ساز تو زان عشق بازد / که او عشاق را خوش می نوازد

باب نهم در مقالات و آن مشتملست بر ده فصل

مقامات

فصل اول در توبه

کسی ناجی بود روز قیامت / که امروز از گنه دارد ندامت
ز کار بد پشیمانیش باشد / تضرعهای پنهانیش باشد
بود نفرت ز کار ناپسندش / شود پند بزرگان سودمندش
شب از شرم گنه بیدار باشد / سحرگه وردش استغفار باشد
بود بر توبه بنیاد مقامات / ولیکن توبه را باشد علامات
دل عاصی نخستین گردد آگاه / که شیطان رجیمش افکند از راه
دگر ز جوش کند از رستگاری / فتد در خاطرش امیدواری
نباشد غافل از عذر خیانت / دلیل او شود نور هدایت
نباشد فعل خویشش در نظر خوب / که باشد مبتدی را کار معیوب
نیاید در دلش یاد گنه باز / نیارد کرد نقیضش قصدی آغاز
شود ذوق گنه او را فراموش / کند پند خرد چون حلقه در گوش
پس از توبه بباید بیخ ارکان / که سقف توبه را آنست بنیان
فرایض را بوقت خود ادا کرد / دگر ما فات را جمله قضا کرد
حلالی جستن آمد از لوازم / نمودن سعی در رد مظالم
خلاف نفس کردن در همه حال / که باید در خلاف نفس آمال
دو چیز آمد نشان توبه ای دل / سه دیگر باشدش آن هر دو حاصل
نخستین از گنه گشتن پشیمان / که نبود بی ندامت توبه را جان
دگر تعجیل کردن در تدارک / نمودن اندرین معنی تحرک
پس از توبه شود حاصل انابت / بود مقرون دعایت با اجابت

نخستین تایب و آنکه منیب است / که هم آن و هم این حق را حبیب است

فصل دوم در ورع

ورع نزد خرد بنیاد دین است / مقام زاهدان خرده بین است
بگفتش عارف سر الهی / ورع اعراض نفس است از مناهی
کسی کاندر تصوف داشت تصنیف / بترک شبهه اش می کرد تعریف
بود صاحب ورع اهل ولایت / که باشد حق حفیظش از جنایت

حکایت

شنیدستم که حارث پر معنی / که دادش فضل یزدان دین و دنیی
رگی می یافت بر انگشت وسطی / که بودی چون وتر بر چنگ پیدا
گرش وقتی طعامی آمدی پیش / بدی شریان او بر حالت خویش
وگر بردی بسوی شبهه دست / بر انگشتش زدی آن رگ نهیبی
بدانستی حلال از شبهه آمیز / که بودش پایه تقوی و پرهیز
شنیدم از بزرگان این روایت / که محفوظند ارباب ولایت

فصل سوم در زهد

بود زهد از جهان اعراض کردن / وداع جمله اغراض کردن
چو حرف رغبتت باشد ز دنیی / تو از اهل تماشایی نه اهل معنی
شود نقش جهان بر چشم تو زشت / نماند رغبت تخم امل کشت
شود آگه دلت از قبح دنیی / کنی روی ارادت سوی عقبی
شوی آشفته حسن بقایش / فتد در دل تمنای لقایش

مشو مغرور دنیای نفاقی … که دنیا فانی و عقبیست باقی
بر صاحبدلان یک جو نیرزد … که با معشوق فانی عشق ورزد
دلا تا شاهد باقی دهد دست … نشاید خاطر اندر فانیی بست
ز عشق دلبری نتوان شد از هوش … که گیرد هر دمی شخصی در آغوش
نباید بست دل در عهد زالی … که هر دم در سرش باشد خیالی

فصل چهارم در فقر

ز زاهد چون که دوری فقیر نیست … که از اسباب دنیی گوشه‌گیر است
نماند در دلش میل ملک … ملک جوید با نفسش ترک
نماند رغبتی او را بدنیی … بود در روی دلش در داد عقبی
و را ز دنیی شود خیریش حاصل … نسازد جای آن در خانهٔ دل
گروهی فقر را فضل می‌شمارند … گروهی با غنا هم میل دارند
ولیکن اختیار شیخ کامل … که غالب را کند ارشاد نازل
ز بهر مبتدی فقر است بی‌شک … که زر گردد تلف در دست کودک
نباشد منتهی را از غنا بیم … که دنیا را نخواهد کرد تعظیم
گرت فقر و غنا یکسان نماید … چو ماهی باشدت در دست شاید
بفقر است انبیا را فخر ای دل … خوشا آن دل که فقرش گشت حاصل

فصل پنجم در صبر

مراد منتهی عنه ازین دین … چو بگذارد مرید مصلحت بین
بود صابر بنزد اهل معنی … که دین بگزیند بر لذات دنیی

دو فرقت آمدند اهل صبوری … که گردند از هوای نفس دوری
یکی هست از مراد نفس صابر … یکی بر صبر در مکروه قادر
صبوری نیز بر گفتم کراهت … بود ز اخلاق ارباب ملامت
شکیب اندر بلیات و نعم نیز … کنند ارباب علم و اهل تمییز
نباشد در صبوری خواجه معروف … چو نعمت در مناهی گشت مصروف
نماید در مصیبت صابری دل … ولی در عافیت صبریست مشکل
که خود را باید از فتنه نگه داشت … نکردن غفلت و دیده به ره داشت
یکی گفت از بزرگان بخاری … که صبر است انتظار رستگاری
دلا باید صبوری پیشه کردن … خلاف کام نفس اندیشه کردن
شنیدم از لب شیرین دلبر … که شاخ صبر را شیرین بود بر
کسی یابد خلاص از درد دوری … که نوشد شربت تلخ صبوری
مراد دل ز تنهایی توان یافت … که مقصود از شکیبایی توان یافت
بصبرم می‌کند دولت حوالت … چو می‌بیند ز هجرم در ملالت
خداوندا ز صبرم ده نصیبی … که زو بهتر نمی‌بینم رقیبی

فصل ششم در شکر

کسی کو نعمت حق کرد ظاهر … بود نزدیک اهل علم شاکر
شنیدم از لب ارباب حکمت … که شکر است از سخن گویی ز نعمت
مباش از شکر منعم غافل ای دل … که گردد نعمت پاینده حاصل
روایت آمد از اهل سعادت … که شاکر را شود نعمت زیادت
چو با شکر زبان شد شکر دل یار … رسد از منعمت انعام بسیار

چو نعمت در مقام خویش مصروف   شود باشی بشکر آن لحظه موصوف
دو قسمند اهل شکر از روی تحقیق   بگویم ار تو بشنوی بتصدیق
نخستین مبتلان کامل نفاقند   اسیر محنت و رنج فراقند
نموده شکر نعمتهای ظاهر   نیارند آنهم دیگر بخاطر
دگر جمعی محققان کبارند   که شکر نعمت باطن گزارند
بلای فاقه را نعمت شمرده   بکوی نامرادی رخت برده
خنک آن دل که در شادی و در غم   بود شکر خدایش یار و همدم

فصل هفتم در خوف

شنیدم از لب اهل فضایل   که خوفست از مقامات و منازل
سزد گر باشدت خوف از وظایف   که دایم اهل ایمانند خایف
خنک آن دل که خوفش بر کمالست   غمش جاوید و خوفش لایزالست

حکایت

شبی روح الامین با خواجه ما   مصاحب بود در اطراف بطحا
نشان خوف در روح الامین دید   تعجب کرد و زان سرش بپرسید
که ای کرده وداع وحی منزل   چرا از خوف داری بار بر دل
بپاسخ گفت کای مقصود عالم   چراغ چشم و شمع جمع آدم
ملایک را دل آن ساعت بترسید   که شیطان کسوت لعنت بپوشید
از آنگه باز اصناف ملایک   که شد شان متکا این سنبر ادایک
مقیم منزل خوفند مادام   که یا رب چون شود ما را سرانجام

کسی

کسی کایمان بغیبش گشت حاصل   بود خوفش همیشه همدم دل
عوام مومنان زان گاه و بیگاه   بود خوف عقوبت اندرین راه
چو جلوه گشت عارف وصف جمالی   ز مکرش خوف باشد لایزالی
کسی کو پرورش از لطف بیند   ز قهرش خوف در خاطر نشیند
ورش کوی رضا گشتست منزل   بترسد هر زمانش از سخط دل
وگر در کعبه وصلست طایف   بود دایم دلش از هجر خایف
بترس از حق که ترسد از تو هر کس   تو اگر عاقلی این یک سخن بس
کمال خوف باشد در بدایت   که خایف نیستند اهل نهایت
شنیدم از بزرگان عراقی   که نبود منتهی را خوف باقی
بود این نکته روشن اصفیا را   که خوف و حزن نبود اولیا را

فصل هشتم در رجا

چو آرد رحمت حق در نظر دل   کند در منزل شادی گذر دل
رجا باشد مقامش نزد عارف   که از سر مقاماتست واقف
رجا آن به که خوفش یار باشد   که از خوفش مدد بسیار باشد
اگرچه نامه عاصی سیاهست   ز رحمت بر گرفتن دل گناهست
دل مومن ز رحمت نیست نومید   اگرچه بر خطا بودست جاوید

حکایت

روایت کرد پیر ما از احیا   که شخصی خون خلقی ریخت عمدا
هزارش کشته خفته در دل خاک   رسیده صیت ظلم او با فلاک

بقوم تو به بیرون شد ز خانه / نهاده رخ سوی پیر یگانه
میان ره ز پای افتاد حالی / ز جانش خانهٔ تن گشت خالی
همان رو دیدش عزیزی بخواب / که بودش از نعیم جنت اسباب
بپرسیدش که احوال تو چون شد / در ان ساعت که جان از تن برون شد
جواب آمد که چون تن گشت هالک / طلب کار روانم گشت مالک
بخلدم نیز رضوان کرد دعوت / فکنده نپسندم در جنه خلوت
بدید آمد خلاف اندر میانه / من افتاده پریشان بر کرانه
رسید از حضرت عزت خطابی / که زد بر آتش ان فتنه آبی
اشارت شد که دایم تا به پیر / به پیمایند بی تنقیص و تقصیر
اگر نزدیک تر باشد ز خانه / برندم سوی خلد جاودانه
وگر نزدیک تر باشد سرایم / شود در آتش سوزنده جایم
به پیمودند راه خانهٔ پیر / نکرده در مساحت هیچ تقصیر
بیک شبر از مکان نزدیک تر بود / ازانم این سعادت روی بنمود
که در فردوس اعلی جی دادم / شده آزادگه دار السلام
اگرچه مجرمی می باش راجی / که راجی در قیامت هست ناجی

حکایت

روایت کرد شخصی از مصابیح / که مشهور است در عالم بتصحیح
که در عهد محمد آفرینش / چراغ دیده ارباب بینش
محمد کز خدای او را درود است / همه اقوال و افعالش ستوده است
زنی بد زندگانی شد ز دنیی / بخجلت برد رخت جان بعقبی

یکی

یکی از حضرت خواجه بپرسید / ز حال او که بس آشفته اش دید
که آیا در جهنم هست جالس / که بود از توبه و طاعت ملالیش
جواب آمد که او مغفور و شاد است / که کلبی تشنه لب را آب داده است
برحمت گرچه مذنب سزا نیست / ز رحمت بر گرفتن دل روا نیست
برحمت باشد استظهار ما را / چو فردا با حق افتد کار ما را
چو عاصی ملجائی دیگر ندارد / سزد گر دل ز رحمت بر ندارد
گنه من اگرچه بی شمار است / هنوزم دل بعفو امیدوار است

فصل نهم در توکل

اگر تدبیر کار خویش درویش / گذارد با بدید آرنده خویش
چو در کارش کند عارف تأمل / نهد نام مقام او توکل
اگر باشد بحضرت اعتصامت / میسر گردد این عالی مقامت
زمام خویش بسپاری بتدبیر / که کاری بر نمی آید ز تدبیر
نمی گویم که از اسباب بگسل / و لیکن از مسبب بر مکن دل
شنیدم بارها از شیخ و اصحاب / که عارف بر نگیرد دل ز اسباب
کز اسباب از مسبب بینی ای دل / ترا کوی توکل هست منزل

حکایت

یکی رفت از میان خلق بیرون / فرود آمد بغاری غیر مسکون
نکرده آدمی انجا گذاری / نه ماری ساکنش نه سوسماری
توکل کرد بر رزاق و بنشست / بنا مد یک دو روزش رزق در دست

شبی کرد از سر زاری دعایی — که ای رزاق مرغ بی دست و پایی
بده قوت از عمرم باقیست — که نتوان پیش ازین بی رزق زیست
در آمد خواب و بیرون بردش از خویش — خیالی با رسایی آمدش پیش
بدو گفت ای به تنهایی نشسته — در از خلق جهان بر روی بسته
توکل بر خدای خویش کرده — گزیده خلوت و درویش کرده
نشاید بر گرفتن دل ز اسباب — که بی تدبیر ناید روی ازین باب
اگر چه بی سبب روزی ما را — فرستادن بود آسان خدا را
ولیکن سنت بیچون چنانست — که در ضمن سبب روزی نهانست
بود خوش در میان خلق بنشستن — چو روزی حاصلت گشت از خدا بین
بود کوی توکل منزل دل — اگر او را شود این پایه حاصل

فصل دهم در رضا

چو تلخی قضا شد بر تو شیرین — نگردد جانت از غصه غمگین
شود دفع کراهت پیشهٔ تو — نهادن سر بحکم اندیشهٔ تو
بسر حد رضا باشد گذارت — شود خشنودی معبود کارت
بود در روضهٔ رضوان حرم تو — فرشته یار و حور همدم تو
اگر خشنود گردد بنده از حق — شود راضی ازو معبود مطلق
رضا باید ترا در هر قضایی — تنالیدن ز دست هر بلایی

حکایت

زنی کش خانه در کوی رضا بود — همیشه سینه دو اهل صفا بود

سفر بود اختیار شوهر او — تجارت گشته کار شوهر او
فتاد اندر سفر وقتی درنگش — که دست از جور دوران بود تنگش
یکی فرزند صاحب حسن شان بود — که در وی از بزرگی صد نشان بود
جوانی خوبروی نیک محضر — برویش دیدهٔ مردم منور
بطاعت نزد اهل عرفان برگذشته — بفضل از جملهٔ اقران برگذشته
مزاجش انحرافی یافت ناگاه — تنش چون موی از غم گشت چون کاه
شبی شد منطفی شمع حیاتش — نشد مادر پریشان از وفاتش
پسر را روی می پوشید مادر — که آمد شوهر و زد حلقه بر در
چو در بگشود پرسیدش ز فرزند — که بودش قرة العین خردمند
بپاسخ گفت کو را خواب بستد — نکرد اظهار کاکنون جان سپرد
طعامی پیش شوهر برد و بنهاد — پرسیدش گشاده روی و دلشاد
در اثنای حکایت گفت با شوی — که امانت بود شخصی را درین کوی
کنون آمد که امانت باز گیرد — امین همیست کز انده بمیرد
تعجب کرد شوهر زین حکایت — که کردش بانوی زیرک روایت
که شکر الله را صاحب دیانت — اگر گیرند باز از وی امانت
چو گفت این نکته با زن مرد عاقل — زنش گفت ای انیس و همدم دل
همین صورت بود واقع شما را — بباید سر نهادن هر قضا را
امانت بود آن فرزند دلبند — ز ما بازش گرفت این دم خداوند
صبوری پیشه باید کرد ما را — که صبر آیین بود اهل رضا را
چو بشنید این سخن خواجه باشفقت — بیاد است این نصیحت را بدقت
فغان در بست و جامه کرد پاره — نمود حیف از دماغ او کناره

بزادی خون دل از دیده بارید — میان خاک و خون دیده غلطید
چو زن را پایهٔ اهل رضا بود — صبوری با دل او آشنا بود
توانست از جزع بر تافتن روی — ولیکن ضعف غالب بود بر شوی
بر آمد ناله و افغان ز جانش — سرشک خون شد از دیده روانش
کسی را پیر زد لاف از رضا زد — که پا در خیمه در کوی بلا زد
بلا چون نعمتش محبوب باشد — که از حق هرچه آید خوب باشد
اگرچه مبتلا را پایه عالیست — سرور اهل نعمت لایزالیست
عما دا از جام محنت شادمان باد — حریم منزلش دار الامان باد
سماع مطربش پیوسته در گوش — وجود چون نیش گشته قصب پوش
بزن مطرب نوایی کز دل تنگ — نیارد غم برون جز ناله چنگ
مگر یکدم ز دام غم توان جست — ز بند غصهٔ عالم توان رست

باب دهم در احوال وان مشتملست بر ده
فصل فصل اول در محبت

دلا جام محبت گر کنی نوش — کنی دنیی و عقبی را فراموش
دلی را با محبت آشناییست — که او را بخشش از لطف خداییست
خوش آن دل کز محبت یافت بویی — وزین خمخانه اش باشد سبویی
محبت جان جان عاشقانست — که آرام روان عاشقانست
محبت شمع ایوان دل ماست — محبت گنج ویران دل ماست
هر آن دل کز محبت بی نصیبست — اگر کامی کند حاصل غریبست
محبت اختر برج دل ماست — محبت گوهر درج دل ماست

محبت

محبت روضهٔ دلرا بود حور — محبت دیدهٔ جانرا بود نور
محبت گوهر دریای جانست — قبای حسن بر بالای جانست
محبت را بگوییم چیست ناچار — اگرچه باشد این تعریف دشوار
چو میل اندرونت لایزالیست — بدان عالم که نام او جمالیست
محبت نام آن میلست ای دل — خوشا آنکش بود این پایه حاصل
محبت گاه باشد عام و گه خاص — شنیدم این سخن از اهل اخلاص
گهی دل مایل وجه صفاتست — گهی جان طالب انوار ذاتست
نخستین را محبت عام خوانند — دگر را اهل دانش خاص دانند
محبت نزد عارف چون بود عام — نباشد بادهٔ اوصاف ما را جام
ولیکن این قدح گر خاص باشد — می خمخانهٔ اخلاص باشد
نباشد درد و باشد جمله صافی — بود در شرحش این یک نکته کافی
ازین باده لطافت یافته جام — جهان کز صحبت ارواح اجسام
محبت را نشانی چند باشد — بگوییم تا ترا زان پند باشد
هوای دنیی و عقبی بناچار — برد بیرونت از خاطر بیکبار
نباشد جز یکی محبوب خاطر — نیابی غیر او مطلوب خاطر
ورت صاحب جمالی یکی از در — در آید دل فریب و خوب منظر
ببندی از وی نظر بر چین دوش — نگردی ملتفت حالی بسویش

مشایخ ه

حکایت

کسی صاحب جمالی برگذر دید — که از دیدار او نور بصر دید
پری رویی که صیدش گرد خاطر — پریشان کرد بر روی حال ظاهر

چو اسرار محبت کردی اظهار / روان نقد روان کردی ایثار
چو دعوی محبت می شد از حد / حدیثی گفت آن پیر سمن خد
که می آید مرا از بی نگاری / که بنود چون عذارش لاله زاری
چو عاشق زان طرف کرد التفاتی / نماند آن حسن دعوی را ثباتی
پری رخ گفت کای مغرور کذاب / که در ملک دلت عقلست نایاب
اگر در عشق من بودی ثباتی / نبودی با کست باز التفاتی
کسی کو با نگاری مهر ورزید / نباید در جمال دیگری دید
دگر باید که ارباب محبت / گرفتاران غرقاب محبت
بمحبوب آنچه باشد از وسایل / بجان و دل بدان باشند مایل
دگر آنچه از وصال اوست مانع / شمارند ار چه در خود هست ضایع

حکایت

شنیدستم که ابراهیم ادهم / که بود اندر ره تقوی مقدم
بحج می رفت وقتی با رفیقی / قشیری دانشی شبلی طریقی
مقرر بود کز یاران درین راه / اگر از منکری گردند آگاه
بدانش در میان آرند حالی / مگر باشد صفاشان لایزالی
چو سوی مکه رفتند از بیابان / غم و رنج سفر آمد بپایان
عماریی مذهب گشت پیدا / درو ماهی نشسته عالم آرا
پری پیکر نگاری ماه رویی / ملایک منظری زنجیر مویی
چو ابراهیم دید آن خوش پسر را / مگر دکر دید و بستش نظر را
بخرده در میان آورد یارش / غباری در دل آمد از گذارش
چو ابراهیم دید اندر گمانش / برون آورد از آن غم در زمانش
که این مه کش عماری گشت مسکن / بود فرزند و نور دیده من
چو کودک از وبر داشتم دل / گزیدم در ره تجرید منزل
رفیقش گفت کی حال تو با او / بگویم در نهان یک نکته تا او
ز دیدار پدر دلشاد گردد / ز بند هر غمی آزاد گردد
جوابش داد ابراهیم ادهم / که ای جان عزیز و یار همدم
نباید داد با او آشنایی / گزیدن در ره حق را جدایی
چو جان احرام این کعبه ببست / بشست از خویش و بیگانه دلم دست
درین راه ای پسر گر می نهی پی / بسر گر شد حجابت بگسل از وی
دگر از حکم محبوب اندرین کوی / نباید تافت تا جان بود در وی
خلاف امر و نهی او نکردن / بحکمش روز و شب بنهاد گردن
دگر آن کاختیار مرد درویش / رضای دوست باشد نی خط خویش
دگر حیران حسن دوست بودن / شب از عشق جمالش ناغنودن
دگر افزودن وصلست در شوق / که صاحب دل بود واقف ازین ذوق
چو باشد حسن جانان بی نهایت / نباشد شوق او را نیز غایت
علامات محبت بی حسابست / نوشتم آنچه حد این کتابست

فصل دوم در شوق

دلی کز شوق یاری بی خبر نیست / ز شادی در دیار او اثر نیست
نداری جان اگر شوقی نداری / کم از حیوانی ار ذوقی نداری
خوشا آن دل که او را هست شوقی / خوشا آن جان که او را هست ذوقی

چو ابراهیم

اگر شوقی نداری جان نداری / وگر ذوقی نداری آن نداری
بیا در کوی مشتاقی قدم زن / دمی در عالم باقی علم زن
دلی از سر مشتاقی خبر یافت / که از عشاق صاحب دل نظر یافت
کسی واقف ز سر اشتیاقست / که در قید غم و بند فراقست
تو حال آرزومندان چه دانی / که هستی روز و شب در کامرانی
بپرس از نازداران قصهٔ شوق / کزین سر نیست واقف صاحب ذوق
نگویی حد شوق ای دل که خود چیست / قبای دولتش بر قامت کیست
چو غالب شد تمنای تمتع / از و کش وصل می داری توقع
نهد شوق اهل معنی نام این حال / که این قول اختیار آمد از اقوال
شنیدم از خردمندان دانا / که گردد از محبت شوق پیدا
دو قسم آمد درین ره شوق یارا / که باشد طالب راه خدا را
یکی را شوق جنت گشته حاصل / یکی شوق لقا آورده در دل
درین ره شوق باشد مرکب جان / برد راهش بسوی مقصد آسان
محبت تا بود با او بود شوق / نداند این سخن جز صاحب ذوق
شبی می گفت درویشی عراقی / که روز وصل باشد شوق باقی
حدیث کشتهٔ تیغ فراقست / که گاه وصل شوق قرب باقیست
چو حال قرب باشد بی نهایت / نباشد شوق او را نیز غایت

فصل سیم در غیرت

چو دل قطع تعلق جوید از یار / که یکسر بگسلد پیوند اغیار
خود این حال را غیرت کند نام / بود مشتاق را این وصف مادام

شدند

شدند اهل حقیقت جمله جازم / که غیرت شد محبت را ملازم
محب خسته را این خوش دلی بس / که نبود با حبیبش آشنا کس
پسندد اهل دل را بر در دوست / نخواهد هیچ کس را در بر دوست
نباشد دور اگر عاشق غیورست / که بی غیرت ز کوی عشق دورست
دلا محبوب را غیرت بود نیز / که آگه شد ازین راز اهل تمییز
اگر در غیر بیند چشم عاشق / نباشد طبع جانانرا موافق
وگر باشد محبانرا درین راه / تعلق با حصول مال یا جاه
کند محبوب قطع آن تعلق / که با غیرش روا نبود تعشق
اگر دل را بود با نفس پیوند / که دارد مادر خود دوست فرزند
کند محبوب عیب نفس ظاهر / که آن مهرش برون آرد ز خاطر
وگر باشد تعلق با بهشتش / که این پیوند باشد سرنوشتش
کند قطع این تعلق تیر محبوب / نماند جز لقایش هیچ مطلوب
ز حال عاشقان هم گاه و بیگاه / اگر گردد کسی آگه ازین راه
برین حالت برد محبوب غیرت / نداند این سخن جز اهل حیرت
شنیدستم که محبوبان بکوشند / که احوال محبانرا بپوشند
حدیث اولیایی کرده ام نقل / مگر باور کند این نکته را عقل

فصل چهارم در قرب

چو مستغرق بود در جمع سالک / شده غایب ز وصف نفس هالک
شود غایب ز حال خویش نیز / نماند باقیش اسباب تمییز
بود او را مقام قرب منزل / شود این پایهٔ عالیش حاصل

شنیدم این حدیث از اهل قربت / که افزون می‌شود در قرب هیبت

حکایت

ز ذالنون این حکایت هست منقول / که در کعبه جوانی بود مقبول
تنی چون کاه و روی زعفرانوش / چو موی دلبران جانش مشوش
نمودی در تنش هر استخوانی / چو موی ابیض اندر پرنیانی
یکی پرسید از وی کای شمع انور / چرا گشتی چنین باریک و اصفر
چرا از یار شیرین لب جدایی / که دادی با غم و رنج آشنایی
جواب آمد که منظور دم قریبست / دلم را روز و شب لطفش نصیبست
ولیکن ز آتش هیبت من زار / گدازم همچو موم از شعلهٔ نار
مقام قرب را هست انس و هیبت / خوشا آن دل که یابد ره بغیبت

فصل پنجم در حیا

چو باطن منطوی گردد بهیبت / حیا نامش کنند ارباب قربت
حیا از جملهٔ احوال آنست / که او را عالم قربت مکانست
حیا در مذهب اهل ارادت / فزاید چون شود قربت زیادت
کسی کو را نصیبی از حیا نیست / ز قربت گر سخن گوید روا نیست
دو نوع آمد حیا نزدیک عارف / که از اسرار احوالست واقف
حیای خاص و دیگر عام یارا / که از هر یک نصیبی باد ما را
چو گردد منطوی روح مشاهد / ز تعظیم شهود فرد واحد
حیای خاص حاصل باشد او را / مقام قرب منزل باشد او را

ور از تقصیر خود شد منطوی دل / بود او را حیای عام حاصل
حیای عام باشد از مقامات / که هم اسباب دارد هم علامات
دو نوعست این حیا نزدیک عارف / که باشد بر مقام و حال واقف
حیای معصیت کز کردهٔ خویش / سر مجرم بود افتاده در پیش
دگر شرمی که از تقصیر طاعت / شود شان حاصل اهل این بضاعت

حکایت

یکی از سالکان راه تحقیق / که بودش سایه بر سر ز توفیق
ز طاعت خانه چون رفتی بمنزل / به آواز حزین گفتی که ای دل
چنان شرمنده ام از طاعت امروز / که از کردار خود در خود جهان سوز
کسی کو را حیا باشد ز طاعت / نباشد در گناهش استطاعت

فصل ششم در انس و هیبت

چو یابد لذتی در جمالش / بباطن عاشق آشفته حالش
مقام انس حاصل باشد او را / درین کاشانه منزل باشد او را
چو باطن از جلالش منطوی گشت / بکنج خوف هم دل منزوی گشت
خود این حال را هیبت نهد نام / خوشا آن دل که نوشد باده زین جام
چو حال انس غالب گشت ناچار / مقام انبساط آید بدیدار
وگر گردد زیادت هیبت ای دل / از آن جز انقباضت نیست حاصل
مشایخ چون تمکن یافت حالش / بود در انس و هیبت اعتدالش
معدل گشته آن این را بتحقیق / مقوم بوده این آن را بتوفیق

بهمت ز انبساط آسوده سالک — کز افراطش بسی گردند هالک
خلاص از انقباضش این دو ره داد — در بسطش بروی دل گشاده
کسی کو را بود آداب صحبت — بود دایم میان انس و هیبت
شنیدم وقتی از اهل کرامت — که باشد انس را چندین علامت
نخستین آنکه از غیر انیست — رسد وحشت بدل از هم جلیست
ز نفس خویش وحشت باشدت نیز — شنیدم این حدیث از اهل تمییز
چنان با ذکر محبوب انس گیری — که از ذکر او سوی غایب نمیری
دلت با او بود دایم سخن گوی — شود در دل زیادت رغبت اوی
بود با طاعت انسی عابدانرا — که با طاعت خوش افتد زاهدانرا
بود در سالکانرا در صفات انیس — ندارند اهل قرب الا بذات انیس

فصل هفتم در قبض و بسط

چو دل را شد عیان حال سروری — وزین پرتو بر او افتد نوری
ز بسط او را نصیبی باشد آندم — بود مانند گل خندان و خرم
چو گردد انتزاع حظی از دل — شود حالیش حال قبض حاصل
چو برخیزد حجاب نفس از پیش — بود بسط آیتی در شان درویش
وگر گردد صفات نفس ظاهر — در آید آن نفس قبضی بخاطر
کزو مقبوض گردد مرد سالک — وز آن قبضش بود بیم مهالک
بباید گفت با تو شرح این راز — که گویی تا جهان باشد زمین باز
چو وارد شد سروری در دلها — نیابد جز فرح در خلوتش جا
شود زین شادمانی نفس خرم — نشاط او زیادت گشته هر دم

نماید

نماید ظلمتی از شادیش روی — چو غمّی منطبق گشته بهر سوی
حجاب آفتاب حال گردد — زبان حال حالی لال گردد
نماید قبض روی آن دم بتحقیق — نگردد مرتفع الا بتوفیق

فصل هشتم در فنا و بقا

دلا از غایت سیر الی الله — عبادت خوف نابود در این راه
بیابان وجود را شد بریده — بود سالک بدین منزل رسیده
بقا از سیر فی الله است آغاز — که مرغ جان کند بنیاد پرواز
چو شد فانی وجود سالک اینجا — وجودی باقیش گردد مهیا
که از لوح حدوثش پاک یابی — مقامش برتر از افلاک یابی
دو نوع آمد فنا نزدیک عارف — که بر احوال این جمعیت واقف
فنای ظاهر آمد نوع اول — که اول این فنا گردد محصل
کسی را کین فنا شد خانه پرداز — نیاید فعل خویش در نظر باز
فنای باطن آمد نوع دیگر — که باشد اهل معنی را میسر
چو گیرد این فنا دل را در آغوش — کند ذات و صفات خود فراموش
بقایی هر فنا را در ازاست — بگویم نکته‌ای چون میدهد دست
چو فانی شد بظاهر مرد رهرو — ز حضرت اختیاری یابد از نو
چو گردد اختیار حق قرینش — شود دایم سعادت همنشینش
وگر باشد فنای باطنش کار — وجودی باقیش بخشند ناچار
حجاب کلیش برخیزد از پیش — ز شاهی دم زند آن لحظه درویش

فصل نهم در انقیاد

وجودی کز فنا آگه نباشد / بگوی اتصالش ره نباشد
که انوار قدم چون رخ نماید / سیاهی حدوث آنجا نیاید
نباشد در فنا هم اتصالی / که این معنی بود عین محالی
بقا بعد از فنا باید بتحقیق / که یابد اتصالی اهل توفیق
دو نوعست اتصال از روی معنی / بگویم با تو گر داری تمنی
نخستین نوع او باشد شهودی / نباشد نوع ثانی جز وجودی
چو شد سر محب واصل بمحبوب / کند جانش نظر در حسن مطلوب
نباشد اتصالی جز شهودش / نباشد نوع ثانی جز وجودش
وگر ذات محبی گشت واصل / باوصافی که محبوبیست ای دل
نباشد اتصالی جز وجودی / که هست این پایه بالای شهودی
کسی کز سر این حالست آگاه / بود در پایهٔ السیر فی الله

فصل دهم در وصیت

چو فارغ شد دلم از شرح احوال / روایت کردم از هر گونه اقوال
وصیت نامهٔ نافع کنم یاد / کز آن گردد روان اهل دل شاد
کسی کو شد طلب کار فواید / از ارباب دل و اهل عقاید
چو خواهد کرد باز از هم کتابی / که در وی از تصوف هست بابی
رعایت کرد باید چار چیزش / که دارند اهل این حرفت عزیزش
نخست آن کز پی دفع ملالت / نبیند از دو نظر بر آن رسالت

بگوید

بگوید ناطقی ساکت کزو جواب / ببندد حجرهای دیده را باب
دوم آن کز سر اخلاص خواند / نگردد منکر ار لفظی نداند
چو خواند این روایات از سر شوق / کند ترک ار نیابد باقیش ذوق
سیم آن کین جماعت هر چه گفتند / سراسر گوهر تحقیق سفتند
بود ظهری و بطنی مر سخن را / که آید بر زبان پیر کهن را
اگر ظهرش شود در حال مفهوم / بباید کرد بطنش نیز معلوم
بظهرش گر عمل گردد میسر / شود معنی بطنش هم مقرر
چهارم آنکه بر وجدان مقصود / اگر مستعجل آید نیست محمود
بباید کرد طالب را صبوری / که صبر اندر طلب باشد ضروری
ولی صبر از دل عاشق نیاید / که غم رستش بی می و مطرب نباید
بزن ای مطرب آن ساز خوش سوز / که وقت شادیست و روز نوروز
نوایی زن که از نوروز باشد / نشاط افروز و محنت سوز باشد

خاتمت و نصیحت

مرا چون ز اهل دل شد این حواله / که سازم در تصوف این رساله
شمردم لازم این معنی که اقوال / بود منقول از اهل دل بهر حال
بود نقلم ز مصباح الهدایه / و تمهیدی بود اهل البدایه
چو می گفتم حدیث اهل دل باز / موافق بوده در اطناب و ایجاز
از الفاظم فزون آمد معانی / نماندم قوت صاحب بیانی
عنان شاعری بیرون شد از چنگ / که رختم بیش بود از کلبه تنگ
درین دریا بغواصی نرفتم / درین میدان برقاصی نرفتم

اگر تقصیری آمد در عبادت   که بی تشبیه ماند و استعارت
سزد گر عذر تقصیرم پذیری   که ناید از بزرگان خرده گیری
که در خاطر مدام این فکرتم بود   که باید این ورق پرداختن زود
خودم لحظه‌ام تعجیل می‌کرد   که مویت شد سپید و کوته‌ات زود
اگر آید مدت عمرت بپایان   بماند ناتمام این عقد مرجان
ز طبع نازک سلطان اعظم   بخاطر می‌رسید اندیشه هم
که گر افتد توقف در اجالی   پذیرد التفاتش احتمالی
نبودی نامه را عنوان نوشتم   مقالات مطول در نوشتم
اگر در صورتش آرایشی نیست   از اول تا باخر جان معنیست
مثال این کتاب از روی تحقیق   بگویم گر نتابی رخ ز تصدیق
بزیبا لعبتی ماند خطایی   که پوشد ژنده از بی‌نوایی
نه بینی شاها اهل تصوف   که باشد در لباس بی‌تکلف
چو این راه دراز آمد بپایان   بپای فکرتم طی شد بیابان
طمع دارم که شاهنشاه اعظم   که باداقاف تا قافش مسلم
ز داعی یاد دارد نکته چند   که سر تا سر نصیحت باشد و پند
نخستین آنکه ترسان باشد از حق   بود فرمان بر معبود مطلق
چو بیند منتظم احوال دینی   کند اندیشها در کار عقبی
بیفزاید در اوراد شب و روز   بود شام و سحر با رقت و سوز
شود آیین او سهل الحجابی   که مست از شیمهٔ مالک رقابی
نه پیچد سر ز امر و نهی یزدان   نهد چون اهل دل گردن بفرمان
ز سوز سینهٔ نالان بترسد   ز دود آه بدحالان بترسد

کند غمگین دلان را لطف او شاد   روان بندیان را از غم آزاد
اسیران را دهد از غم رهایی   کند با مرغ بی‌پی آشنایی
خلاص پای بندان را کند فکر   دوای دردمندان را کند فکر
شود بیچارگان را چاره اندیش   بیارد بر زبان خیر درویش
نشیند با بزرگان خردمند   کند در گوش از ایشان گوهر پند
کند از صحبت جاهل جدایی   بود با اهل علمش آشنایی
هر آنکه اندر میان محنت و رنج   بتحفه بردش این معنوی گنج
کند تا زنده باشم حق گزاری   باخلاصم دهد در خاک یاری
طمع دارم که هر بیگانه و خویش   که آرد این گزیده مثنوی پیش
بزاری قالبش پوسیده در خاک   کفن کرده ز شوق دوستان چاک
باخلاص آورد از صحبتش یاد   بتکبیری روان او کند شاد
گرش میگفت وقتی مرحبایی   کند یادش بتشریف دعایی
وگر میدید از و آثار اعراض   بپوشاند بذیل عفو و اغماض
کنم در حق گزاری نکته یاد   که در مکتب گرفتم یاد از استاد

حکایت

شنیدستم که سعیان شیخ مغفور   که بادش تربت مشکین پر از نور
گذر می‌کرد در بازار بغداد   نظر بر طاق دکانیش افتاد
خوش الحان بلبلی را در قفس دید   بدیناری زرش در حال بخرید
همان دم کاغد آزادیش داد   بر آن خوشدلی و شادیش داد
برون شد از قفس چون بوی غالی   سرایان نغمهٔ الحمد لله

چو سفیان کرد عزم خانه آغاز — روان شد در پیش بلبل پرواز

بطاق کلبه اش بر داشت آشیانه — که احسان دید از آن پیر یگانه

برون شد بشوق گلزار از ضمیرش — که سرخوش بود با دیدار پیرش

زدی هر صبح و شام انجا نوائی — خدای خویش را گفتی ثنایی

چو سفیان رخت ازین ویرانه بربست — بخلوت خانهٔ تابوت پیوست

چنین گفت این حکایت پیر باراز — که بلبل بر سرش می کرد پرواز

چو بنهفت آن یگانه روی در خاک — روان روحش بگلدشت افلاک

مقیم مشهد نورانیش گشت — نه سوی باغ رفتی نه سوی دشت

همه عمر اندران مشهد بسر برد — نرفت از مشهدش تا روح بسپرد

الا گر می کنی دعوی یاری — بجای آور طریق حق گزاری

بپایان آمد این فرخنده تالیف — که مثلش کس نخواهد کرد تصنیف

خوشست آن درد کش درمان نوشتند — خوشست آن نامه کش عنوان نوشتند

عماد از شکر این نعمت که دیگر — شد از فضل خداوندت میسر

نباید بود غافل تا روان هست — وگر شاکر نمیری جای آن هست

طریقت نامه چون آمد بپایان — ز حق درخواستم تادگی آسان

چو دل در شهریار از مهر بستم
فتاد از غیب تاریخش بدستم

تم



بنام آنکه مغز نامه اوست / چو وف کاینات از خامهٔ اوست
محقق شد که بی نامش ز خامه / نمی آید برون فرخنده نامه
تعالی الله حکیم حکمت آموز / که در لعلی نهد در شب افروز
دوای بستگیهای زبان اوست / شفای خستگیهای روان اوست
دهان را چون صدف جای گهر کرد / ز گفتار دلکش جهانی پر شکر کرد
زبان خامه پر گوهر ازو گشت / دهان نی پر از شکر ازو گشت
زبان تشریف گویایی ازو یافت / بصر توفیق بینایی ازو یافت
ببلبل شیوه دربانی آموخت / بنرگس رسم مردم داری آموخت
عقیقی را گهربار آفریده / در و شکر بجزو آفریده
دل تنگ غنچه لب شکسته / ز در پیرایه بر یاقوت بسته
شکر در پستهٔ خندان نهاده / گهر در چشمهٔ حیوان نهاده
لب شیرین شکر حیوان ناطق / نباتی برده آب شهد فایق
سخن طوطی جان را شکر آمد / سخن گوش خرد را گوهر آمد
سخن تشریف رب العالمین است / زحضرت تحفهٔ روح الامین است
سخن کام زبان نکته گویان / که در میدان تفرید ند پویان
زبان هر که بخشش داده یاری / بود پیوسته در تحمید باری
پس از توحید و تحمید خداوند / که بی مثلست و بی همتا و مانند

درو

درودی بی کران از ما دمادم / زما بر خواجهٔ اولاد آدم
ازو مشرق منور تا بمغرب / چراغ مکه و قندیل یثرب
زحضرت یافته تشریف معراج / همه عالم بلطفش گشته محتاج
زما رضوان فزون از ریگ و باران / نثار روضهٔ مسکین یاران

سبب نظم ده نامه

چنین گوید فقیر خسته خاطر / مشوش باطن شوریده ظاهر
که ارباب بیان اهل معانی / سرافرازان ملک نکته دانی
که گوی دانش از اقران ربودند / درین میدان ید بیضا نمودند
بدیوان در یکی ده نامه دارند / که ازوی گرمی هنگامه دارند
مرا گرچه بضاعت بس قلیلست / تنم در آتش از غم چون خلیلست
همین سودا ز دانش در دماغم / که می سوزد همه شب چون چراغم
که باید زد رقم ده نامه را / ز نو اصلاح کردن خامه را
گر ایشان جمله بر یک وزن گفتند / جواهر هم سر و هم رنگ سفتند
تو طرزی نو برون آور ز خاطر / که گردد صورتش نقش ضمایر
درین باغ ار بود هر میوه به / کهن را طرح کن بنیاد نو نه
توجه کن بمرانی که خواهی / سخن میران ز هر بابی که خواهی
بهر ضربی تو رقاصی همی کن / بهر بحری تو غواصی همی کن
منه پیوسته سنگی در ترازو / زیادت کن چو داری زور بازو
اگر هر نامه در وزنی دهی دست / بر ارباب معنی رخصتی هست
بهر بحری شدم تا گوهر آرم / بکف تاجی مرصع بر سر آرم

بهر کویی که از نومی گذشتم   بساط کهنه را در می‌نوشتم
روایت دارم از ارباب این فن   که جویدم لقب و زین معین
نخست القاب باید درج کردن   اگر خواهی معانی درج کردن
خرد در گوش جانم نکته گفت   که از روی حقیقت گوهری سفت
بیا دیباچهٔ این نامه چند   مشرف کن بالقاب خداوند

دعای دولت سلطان جلال الدین شاه شجاع

سلیمان زمان کیخسرو عصر   که هم فتحش ز یزدانست و هم نصر
فروغ مهر تابید الهی   نهال جویبار پادشاهی
سر گردن کشان و تاج داران   پناه خسروان و شهریاران
خداوند جهان سلطان اعظم   که تاج از کی گرفت و خاتم از جم
جلال دنیی و دین ظل یزدان   که ایرانش مسخر باد و توران
خداوند سریر و افسر جم   که عالم گشت تیغش را مسلم
سزاوار سریر پادشاهیست   که هم خورشید و هم ظل الهیست
روان مملکت جان خلافت   که ملکش را نباشد بیم و آفت
پناه و پشت شاهان جهان او   سلاطین جهان جسمند و جان او
همه علم و همه عدل و همه رای   گرفته در دل اهل نظر جای
همای بخت او در اوج اعزاز   ببال فتح و نصرت کرده پرواز
فلک گوی خم چوگان جاهش   ملک رفته بمژگان خاک راهش
جهان در ظل عدلش آرمیده   کمالش کور دیده کر شنیده
چو در میدان خرامد روز امید   نشسته بر فلک سیری چو خورشید

جهان

جهانفروز مهر فلک یکران خوش کام   که رمح آرد برون از دست بهرام
بنیزه خود زرین از سر مهر   ببندد از دا گونه و بگسلد مهر
صف گردان او پیش از صف مور   شکسته گردن شیران گه زور
بر افکند از جهان بنیاد بیداد   که رحمت بر کمال عدل او باد
بعهدش فرصت درویش عیشست   که لطفش مرهم دلهای ریشست
بدرویشی فرستد گنج قارون   بمسکینی خراج ربع مسکون
کفش گاه سخا با بحر زد بر   فتاده صیت او در بحر و در بر
زخواب این لحظه بخت ما بر آمد   که خواب خوش بچشم ما در آمد
مرا لطفش ز خاک راه بر داشت   گر آب چشم گریانم خبر داشت
همان لطف از کرم با جان من کرد   که باران بهاری با چمن کرد
مرفه خاطرم اکنون و خرم   ندارد آشنایی با دلم غم
مرا تا جان بود در جسم بیدار   دعای خسرو عالم بود کار
بنعتش این دعا ترتیب کردم   دماغ جان از و پر طیب کردم
الهی تا فلک را دور باشد   ملک را پایه در معمور باشد
برو بادا مسلم پادشاهی   مطیعش باد از مه تا بماهی
حیات خضر و عمر نوح بادش   بقای سرمدی چون روح بادش

نامهٔ اول بحضرت پادشاه سعید جلال الدین شاه شجاع

باد صبا پیک مسیحا نفس   خیز و بفریاد من خسته رس
گرد چمن گرد عبیری بریز   عطر ریاحین همه بر خاک ریز
درد دلم را ز تو باشد دوا   کاید از انفاس تو بوی شفا

مشک فشان بادی و عنبر نسیم   کز تو جهان است معطر مقیم
رایحه مشک بباغ آوری   بوی ریاحین بدماغ آوری
غالیه حله حور از تست   بوی خوش عنبر سارا ز تست
جان ریاحین ز نسیم تو باد   مایه عنبر ز شمیم تو باد
عود تر از غنچه کند مجمری   وز تو بود نکهت گل عنبری
روح چو روح از پیام تو باد   روضه فردوس مقام تو باد
شاهد برگ از تو رقاص شد   وز تو چمن جلوه که خاص شد
هیچ دری بسته بروی تو نیست   کلبه عطار چو کوی تو نیست
محرم اسرار اسیران تویی   واقف احوال فقیران تویی
خلوتی عاشق تنها نشین   همنفس بیدل خلوت گزین
صبحدم آب عرق گل بریز   مشک فشان غالیه عطر بیز
بنده نوازی کن و بگشای کام   سوی سراپرده سلطان خرام
حضرت سلطان سلاطین عصر   مهبط تاییده الهی و نصر
آینه رحمت پروردگار   عالم تمکین و جهان وقار
شاه فریدون فر دارا سپاه   در خور دیهیم و سزاوار گاه
شاه شجاع آیت فتح و ظفر   مملکت آرای ملایک سیر
از لقبش دنیی و دین را جلال   پایه عالیش بحد کمال
شاه جوان بخت جوان دولت اوست   ناصر دین و مدد ملت اوست
جمله شاهان جهانش غلام   حضرت او غیرت دار السلام
در بدنم گر رمقی هست ازو   در چمنم گر ورقی هست ازو
در بدن ملک روان آمده   مر تعبش خصم بجان آمده

کو

گو فلکم خصم شو او دوست دوست   هر دو جهان دشمن اگر دوست اوست
فرصتی ار دست دهد ای صبا   رفع کن اخلاص من بی نوا
بندگی عرضه کن از چاکری   بر در دارایی و اسکندری
خدمتی از طبله عطر ضمیر   کرده مشام دل و جان پر عبیر
خدمتی از آهوی تاتار فکر   بسته بر و نافه معنی بکر
خدمتی از گلشن مشکین دل   کرده معطر چمن آب و گل
خدمتی از شاخ نخیل ادب   داده بار باب فضایل رطب
خدمتی از لاله و گل تازه تر   وز چمن قدس خوش آوازه تر
خدمتی از عطر هوایش نصیب   یافته از عنبر اخلاص طیب
خدمتی از وی خبر آورده گل   بوی خوش از نفحه او برده گل
خدمتی از عطر عبیر وفا   کرده معطر دم باد صبا
خدمتی از نکهت مشکین او   کرده صبا هر دو جهان مشکبو
خدمتی از گلشن مهرش نسیم   کرده بیان نکته عهد قدیم
خدمتی از روضه سیر آب مهر   شسته بسر چشمه اخلاص چهر
خدمتی از ملک درون آمده   در صدد کن فیکون آمده
خدمتی از سر دل دردناک   گفت و شنیدش همه با جان پاک
خدمتی از شرح عذاب الیم   اهل دلش خوانده کتاب کریم
خدمتی از معتقدی بی ریا   دلشده غمزده بی نوا
خدمتی از شرح کتاب وداد   کرده دلش بر ورق جان سواد
خدمتی از پرتو مهرش ضیا   دامن او پاکی ز گرد ریا
خدمتی از کوی تکلف برون   منشاء او خاطر اهل درون

خدمتی از شایبهٔ زرق دور / ور دل ملایک شده وجو ز جود
خدمتی از ره وفاداریی / روی نهاده بصفاکاریی
خدمتی از شرح وداد الست / جلوه کهش خاطر اهل نشست
خدمتی از جان و دل دردمند / دوست نوازنده دشمن پسند
خدمتی از جان بجهان آمده / خدمتی از دل بزبان آمده
چون خدماتم بنهایت رسد / شرح غم هجر بغایت رسد
لب ببساطش چو کنی مشک بوی / دولت فرصت چو بیابی بکوی
کای بتو آراسته کون و مکان / حاصل تکوین زمین و زمان
ابر چو دیده ز حیا گشته آب / سایه فکن چتر تو بر آفتاب
بو سر خورشید چو باشد هلال / هست جبین تو و تاجش مثال
خطبه بالقاب تو نازنده گشت / پایهٔ منبر ز فلک بر گذشت
سکهٔ القاب تو تا یافت زر / عزت افز ز خدا یافت زر
تخت ترا دید فلک وز نشاط / ز اطلس خورشید فکندش بساط
هر که از الطاف تو پرورده روح / عیش ابد یافته و عمر نوح
و انکه تف خشم تو بگدازدش / در دو جهان کیست که بنوازدش
هر که عزیز تو که خوارش کند / و انکه فکندی که سوارش کند
هر که اسیر تو خلاصیش نیست / در که گریزد که مناصیش نیست
از همه کس به که کس او تویی / حامی و فریادرس او تویی
ای بتو هر لحظه امیدی مرا / داده ز تو بخت نویدی مرا
چرخ وفا دور ثبات از تو دید / خضر دلم آب حیات از تو دید
دایت تو تا شد ازین خطه دور / دیده ما باز ندید ست نور

جان

جان جهانی و مرا جان تست / درد مرا پایهٔ درمان تست
لطف تو از خاک دمم برگرفت / تربیتم هر نفس از سر گرفت
سایه برین خاک ده انداخته / معبدی از مصطبهٔ ساخته
بی تو جنانست که بی جان بدن / بی گل و بی سرو خرامان چمن
گردن او جلوه که طوق تست / ور نفسی میزند از شوق تست
دل چو نویسندهٔ این نامه شد / دیده دوات و مژه ام خامه شد
صد یکی از شرح غم و شوق جان / تا بقیامت نکند دل بیان
گرچه شب و روز ثناگویمت / وقت شریفست دعا گویمت
تا بود آمد شد خورشید و ماه / باد خرین ز وجود تو گاه
درگه تو قبلهٔ صاحبدلان / خاک درت سجده که مقبلان
رخش تو ابروی افلاک باد / جای عدوی تو دل خاک باد
کرده دعای سحرت انس و جان / یافته در طاعت تو انس جان

نامهٔ دوم به یکی از احبا نوشته مشتمل بر دعای دولت پادشاه سعید

بر ای پیک صبا نامه از من بر یار / ور جوابی بنویسد بمن دلشده آر
نامهٔ اول او نام خداوند کریم / که بتو یاد نویسنده رسد آخر کار
نامهٔ نسخهٔ او داده وقوف از غم دل / نامهٔ صفحهٔ او کرده بخون دیده نگار
نامهٔ درج در و گنج معانی ضمیر / نامهٔ درج در و حال دل خستهٔ نزار
نامهٔ صورت او وصف تن زار نخیف / نامهٔ معنی او شرح دل ریش فگار
نامهٔ چون چمنی دسته ریاحین در وی / قطرهٔ اشک من افتاده برو چون گلنار
نامهٔ ظاهر او نسخهٔ شرح احوال / نامهٔ باطن او مخزن گنج اسرار

نامه مشک دمش کرده مختتم عنوان / نامهٔ خون دلش کرده محتشی طومار

نامه بر طبق نسترن از ریحان بوک / نامه بر ورق یاسمن ز مشک غبار

نامه چون شکن زلف بتان غالیه بوی / نامه چون نقش باد صبا عنبر بار

نامه چون صدف غالیهٔ طرهٔ حور / نامه چون نقش دایجهٔ سنبل بار

نامه سطری از او دسته‌ای از در خوشاب / نامه حرفی از او نافه‌ای از مشک تتار

نامه پیش نظر چون طبقی پر گوهر / نامه نزد خرد چون چمنی پر ازهار

نامه مجلس انس از نفحاتش مشکین / همچو درجی که کند پر ز عبیرش عطار

نامه چون ورق چهرهٔ سودازده / که بود صد رقم از خون دلش بر رخسار

نامه نفحهٔ او همچو شمیم عنبر / نامه نکهت او همچو نسیم گلزار

نامه همچو چمن نکهت او عطرآمیز / نامه همچو صبا نفحهٔ او مشک آثار

نامه موصل او مرغ هوای ملکوت / نامه حامل او پیک نسیم اسحار

نامه چون دم شافی طبیبی حاذق / که دهد مژدهٔ صحت بروان بیمار

نامه پر ز لطایف که بود نزد خرد / روضهٔ پر ز ریاحین چمنی پر انوار

نامه بندهٔ مخلص که بود پاینده / نقش او تا باید بر ورق لیل و نهار

نامه‌ام چون برسانی و بگویی حالم / این غزل عرض کن ار گوش کند با شعار

ای با یام وصال تو مرا استظهار
دیدهٔ بخت من از دولت وصلت بیدار

نه جهان بی رخ زیبای تو شد تیره و بس / روضه بی نور بود گر ننمایی دیدار

سرو بالای تو گر می رود از چشمم چشم / می کندم نفسم در چمن جان رفتار

هر که از بادهٔ عشقت قدحی نوش کند / ظاهر آنست که تا حشر نگردد هشیار

دلم از غصهٔ هجر تو خرین گشت و ملول / تنم از باد فراق تو دو تا گشت و نزار

بچکد

بچکد خون دل از دیده کلکم آندم / که کنم نکته از قصهٔ شوق اظهار

لب آنجا که دم از معجزهٔ عیسی زد / جای آنست که کافر بگشاید زنار

جز تو در خانهٔ ویرانهٔ دل کس ننشست / من درین دیر ندیدم بجز از بت دیار

غم بالین تو در عاشق سرگشته دو بست / زیر پهلوی ز خود رفته چه گلبرگ و چه خار

تا منور شود این دیدهٔ محنت دیده / ای صبا گرد ره از آن موکب منصور بیار

خسروی موکب سلطان سلاطین زمان / که بود بخت غلام و فلکش کارگزار

وارث ملک سلیمان زمان شاه شجاع / آنکه ملک از اثر هیبت او یافت قرار

آن فلک قدر ملک سیرت خورشید ضمیر / که کند سلکش از جوشن بهرام گذار

وانکه از هیبت او زلزله یابد در تیغ / صورت ششپرش از نقش گیتی دیوار

ور نسیمی وزد از روضهٔ خلقش در دی / در همه کوه و بیابان بدمد گل چو بهار

حجت قاطع او خنجر تیز است آری / مدعی زهره ندارد که نماید انکار

شرک را سرد شد از ضرب قهرش ابلیس / ملک را گرم شد از رای چو مهرش بازار

ای جوانبخت فلک قدر که از طالع سعد / جز وفا با تو نورزید سپهر غدار

قطب گردون همه شب از سر اخلاص تمام / کرده بر بام فلک ورد دعایت تکرار

هر کجا در همه آفاق چو سرو آزاد است / بغلامی درت کرده برغبت اقرار

پایهٔ همت بسیار تو بجایی برسید / کز همین تو برد چرخ گرانمایه یسار

هر که از در خلاف تو جستند یک چند / چو می لعل سر سرکش بکند دفع خمار

من همین آرزو اندر همه عالم دارم / که برآرد فلک از جان حسود تو دمار

تا بود آینه داری و زند آینه / قمرت آینه باد و فلک آینه دار

دیده را تا شود از سرمه فزون بینایی
باد خاک در تو سرمهٔ چشم ابرار

نامهٔ سیوم بر دعای دولت پادشاه سعید

که می برد ز من خسته دل بحضرت عالیان
رسالتی که دهد شرح شوق و قصهٔ هجران

رسالتی که بنوعی رسد بموقف انها
که احتیاج بنیفتد بلطف قاصد و دربان

رسالتی که نهان از جنود غیب و شهادت
کند ز ناطقهٔ دل کند بصومعهٔ جان

رسالتی که بطی مکان چو امل کر انت
سبک تگس که زد از هزار کوه و بیابان

رسالتی که اگر نقش بکوه رسانی
ز دیده اشک بیارد بسان قطرهٔ باران

رسالتی که چو آید بسمع آن ترکش ابرو
کند تبسم شیرین بشکل غنچهٔ خندان

رسالتی که حدیث دل شکستهٔ یعقوب
بصد دریوسف مصری برد ز کلبهٔ احزان

رسالتی که هزار افسون گری جادوی بابل
هزار بار ز تو گویی که دست برد بدستان

رسالتی که کند نرم همچو موم بمهرش
دلی که گاه جفا دم زد از صلابت سندان

رسالتی که تعلیم حسن عاطفت آرد
نگار عهد شکن را بلطف بر سر پیمان

رسالتی که ز انفاس چون شمایل مشکین
کند مشام جهانی پر از نسیم گلستان

رسالتی که نهد ز شمال غالیه در جیب
رسالتی که برد ز صبا عبیر بدامان

رسالتی که اگر بگذرد بصحن بساتین
پر از عبیر کند کاسهای لالهٔ نعمان

رسالتی که فرستند رهی بخدمت منعم
رسالتی که نویسد گدا بحضرت سلطان

رسالتی که رساند بمحرمان خویش
حدیث درد دل دردمند و آتش حرمان

در آن نفس که رسد وصف سوز و درد باخر
در آن زمان که رود شرح شوق و وجد بپایان

ز چاکران حقیقی و مخلصان فدائی
بدان جناب کند عرض بندگی فراوان

بگویدش که تو رفتی و من ز دیده کشیدم
همان بلا و عقوبت که اهل نوح ز طوفان

میان بحر سرشکم همیشه مردم دیده
چو ماهیی که در آید میان موج بجولان

ز شوق

ز شوق روی تو مجموع عاشقان گشتند
چو طرهٔ تو مشوش چو گیسوی تو پریشان

چو دود سینهٔ ما همچو ابر شد متراکم
دیار عیش و طرب شد بسیل حادثه ویران

مقام ما که چو ایوان مهر بود منور
بدور هجر تو تاریک شد چو گوشهٔ زندان

نوید وصل تو گر بشنوند اهل مودت
بمردگان معذب رسد بشارت غفران

همیشه بود امیدم که زان نفس که بمیرم
رسد بتربتم از تو صبا ز رحمت و رضوان

گمان نبرده که عهد حیات و روی جوانی
شوم ز وصل تو محروم و در فراق تو حیران

تفقدی تمامی و نامهٔ ننویسی
جفا نگر که چه توان کرد در صحیفهٔ احسان

هزار نامه ازین سوزناک تر بنویسم
اگرچه نامهٔ غم مرا رسیده است بعنوان

دلت بمهر شود نرم و سر بصلح در آری
گر این غزل کنی اصغا ز راویان خوش الحان

بخاک پای عزیزت ای خلاصهٔ دوران
که بی وجود شریف توام چو قالب بی جان

نه زخم هجر تو یابد نشان مرهم وداد
نه درد عشق تو دارد امید چاره و درمان

ز نور روی تو روشن هوای علوی و سفلی
ز بوی زلف تو مشکین نسیم گلشن و بستان

من این خیال تصور همی کنم که برآید
بحسن روی تو خورشیدی از مطالع امکان

کند بدولت خاک درت عبیر فشانی
هر آن نسیم که آید ز باغ روضهٔ رضوان

خضر چو سعی کند در طواف کعبهٔ کویت
هزار غسل برآرد در آب چشمهٔ حیوان

اگر بر آن گل رنگین فتد کلالهٔ مشکین
جهان بود که برآورد لاله دستهٔ ریحان

سر کلالهٔ مشکین دمی بجیب در آور
که تا قیامت آید نسیم گل ز گریبان

ز حسرت تو بدندان اگر گزم سر انگشت
تو در تبسم شیرین نمایی سر دندان

مکن جفا که عمادا ز تو شکوه نه رساند
بیادگاه فلک اشتباه خسرو ایران

خدایگان سلاطین یگانه خسرو اعظم
که سر نهند همه عالمش بخدمت و فرمان

جلال دنیی و دین پادشاه عالم عادل که آفتاب عطا پرورست و سایهٔ یزدان
بخلق احمد مرسل بلطف عیسی مریم بفر یوسف مصری بدست موسی عمران
در آن نفس که زند لطف او دم از ید بیضا نهند منافع باد بهار در دم ثعبان
قضا بقدرت بازوی او رسد چو به بند فتاده منعت سپهرش چو گوی در خم چوگان
هلال زرد درین سبز بوستان بچه ماند فتاده نعل زر مرکبش کنارهٔ میدان
از آن سماط که از بهر کاینات گستردست ستون زیر فلک را دو قرص مهست در انبان
امید هست که از موج بحر مکرمت اوی غریق نعمت او فرشوند مردم کرمان
فلک سوار چو مهرست در زمان تو دد فلک کند متحیر بجنس پویهٔ یکران
چو صیت هیبت او فاش گشت در همه عالم عدوی ملک بنوزد دگر طریقهٔ طغیان
بنوک نیزه معجز نما که ماحی کفرست نگاشته دل ادبار شرک صورت ایمان
بمعدلت چو در آیند مجرمان شکسته در آب عفو بشویند مر از نامهٔ عصیان
همیشه تا که محیط مکان برون مکین است مکان پسند او باد بر سریر سلیمان

نامهٔ چهارم در صفت بهار

ای باد شمال عنبرین دم گلزار ز نکهت تو خرم
بوی تو شفای جان مجروح وآمیخته چو دم تو با روح
تو عطر عروس بوستانی جان بخش چو بوی دوستانی
در کوی حیات همدم جان در خلوت سینه محرم جان
گلشن ز تو عنبرین شمیم است وز بوی تو باغ را نسیم است
مشکین ز دم تو بوستانها وانفاس تو روح بخش جانها
جانی که ز دیدها نهانی درم بدنی روان چو جانی

خوشتر ز تو هیچ نقش نباشد خالی ز تو هیچ کس نباشد
بی روح هوای تو دلی نیست بی رایحهٔ تو منزلی نیست
خون در رگ نافه از تو خشک است کانفاس تو رشک بوی مشک است
بعد از تو پیام عشق بازان کس می نبرد بدلنوازان
در صفهٔ اصفیاست بادت در خلوت انبیا گذارت
هم کعبه مقام تست و هم دیر کار تو گهی سکون و گه سیر
بر بحر گذر کنی چو الیاس وآب خضرت ز ابر در کاس
عیسی نفسی و رسول صادق با همه متنفسی موافق
تو نکهت مشک ناب داری یا رایحهٔ گلاب داری
یا نسخهٔ نامهٔ الهی یا رشحهٔ کلک پادشاهی
سلطان جهان و شاه دوران خورشید کیان و ظل یزدان
کیخسرو عهد ابو الفوارس کز حفظ خدا گزیده حارس
فرمان ده اهل ربع مسکون بخشندهٔ نقد گنج قارون
زو یافته عید و خطبه تزیین ز القاب جلال دنیی و دین
موسی کف احمدی خصال است عیسی دم یوسفی جمال است
اخلاق حمیدهٔ اش بغایت اوصاف گزیدهٔ بی نهایت
او در خور چتر و تاج و تخت است کش بندهٔ آستانه بخت است
هم تیغ بدست او و هم کلک هم ملک سزای او و هم ملک
پاشندهٔ گنج شایگانی پوشندهٔ جرم یاد جانی
بنیاد عداة قمع کرده اوصاف کمال جمع کرده
بر داشته بدعت و مناهی اسلام بعهد او مباهی

اقطاع ویست ملک ایران / کز دولت او مباد ویران
دل مظهر صورت شجاعت / در اوج کمال استطاعت
جان مشرق آفتاب توحید / بگشوده زبان بشکر و تحمید
دل منبع آیت زندگانی / جان مطلع نور آسمانی
دل ناصب رایت خلافت / جان شارح آیت لطافت
دل قابل نکتهای الهام / جان واقف رمزهای اکرام
ای پیک صبا ز راه احسان / بگذر بجناب شاه ایران
اخلاص دل شکسته حالی / عرضه کن اگر بود مجالی
اخلاص دلی که ذرهٔ خاص / از وی شنوند بوی اخلاص
اخلاص دلی که مهر شاهی / افروخته زماه تا بماهی
اخلاص دلی که شاهش از خاک / برداشت چنانک گوهری پاک
اخلاص دلی که اوش پرورد / چون باغ برنگ و بوش پرورد
اخلاص دلی که عهد نشکست / در دشمن دوستان نپیوست
اخلاص غلام آستانش / تاریخ نویس مدح خوانش
اخلاص دل شکسته خاطر / واحوال درون نکرده ظاهر
اخلاص دلی که در زمانش / بگذشت سخن ز آسمانش
اخلاص چو نغمهٔ بهاری / اخلاص چو نافهٔ تتاری
اخلاص چو بوی باغ رضوان / اخلاص چو رنگ روی جانان
اخلاص چو غنچه عنبرآگین / یا چون گل باغ روضه مشکین
اخلاص چو قطرهای باران / اخلاص چو وعدهای یاران
آن سر بسر آب زندگانی / وین جمله وفا و مهربانی

اخلاص

اخلاص و دعای حق پرستی / اخلاص و ثنای تنگدستی
اخلاص گدای بی بضاعت / کرده بجهان ز جان قناعت
اخلاص فقیر بی دل و رای / اخلاص حقیر بی سر و پای
اخلاص کمینهٔ غلامان / فراش مقام نیکنامان
اخلاص دلی که دولت و بخت / بردند ز ساحت دلش رخت
اخلاص ندیم دردناکان / اخلاص مقیم کوی پاکان
اخلاص درون پر آه و زور / چون گرد نشسته بر لب گور
اخلاص چو عرضه کرده باشی / با شاه درون پرده باشی
باید که ز روی عذرخواهی / گویی بجناب پادشاهی
کای برتر از آسمان بپایه / بر کار فلک فکنده سایه
ما بی تو شکسته ایم و محروم / ما بی تو فقیر حال و مظلوم
ما بی تو چو کشتهای بی آب / ما بی تو چو دیدهای بی خواب
ما بی تو چو خسته گاه مردن / در رنج و بلای جان سپردن
ما بی تو چو پای بسته در چاه / کرده ز مراد دست کوتاه
یا مرغ هوا درون مغرآب / یا ماهی بر کناره از آب
یا سینهٔ بی سرور مانده / یا چشم ز نور دور مانده
یوسف شده و قحط سال در پیش / محنت ز پس و خیال در پیش
نه توشهٔ ره نه برگ بودن / زین فکر نمی توان غنودن
پایی نه که راه وا بشاید / تو لی نه که شاه وا بشاید
احوال بشرح گفتنی نیست / گرچه غم ما نهفتنی نیست
هرگز نزنم دم از شکایت / هرچند که غم رسد بغایت

ناله نکنم ز تنگدستی با نعمت امن و تن درستی
ای دل نکنی دراز بگدار هنگام دعاست دست بردار
اوقات خوش است و گاه ابرام و ایام شریف و اوج اسلام
یا رب بکمال ذی الجلالی یا رب بجلال لایزالی
یا رب برسالت محمد یا رب بمقالت محمد
یا رب بحقایق نبوت یا رب بدقایق فتوت
یا رب برسول و هجرت او یا رب به بتول و عزت او
یا رب بکلام معجز آیین کز وی همه عالمست مشکین
یا رب بمقربان درگاه یا رب بمجردان این راه
یا رب بتواضع کریمان یا رب بتضرع یتیمان
یا رب بدعای صبحگاهی یا رب بمقام عذرخواهی
کز تاج و نگین ممتعش دار با تخت زر مرصعش دار
نصرت بده لوای او باد بر مسند ملک جای او باد
نازنده بدو مقام شاهی و ایام بعهد او مباهی
بر صفحهٔ سکه نام او باد و اقبال کمین غلام او باد
حق حافظ و ناصر و معینش و ارباب کمال همنشینش
در سایهٔ او عماد غمناک آسوده چو قدسیان افلاک

نامه نجم بجناب خلافت مآب سلطان اعظم سعید مبارز الدنیا والدین طاب مثواه نوشته

نشان امن و امانست و عدل حضرت سلطان نشسته گوشه‌نشینان صبح خیز در اوان
خدایگان سلاطین شرع پرور عادل مبارز دول و دین بحق خلیفهٔ دوران
روا بود که بنازد بحضرت تو خلافت که مفتخر بوجود تو گشت ملک سلیمان
مقررست ببر کاملان علوی و سفلی که آفتاب ممالک تویی و سایهٔ یزدان
جمال جاه تو فارغ بود ز آفت تغییر کمال قدر تو ایمن بود ز وصمت نقصان
زبان سوسن صامت بذکر خیر تو ناطق دهان غنچهٔ مسکین ببوی خلق تو خندان
رسیده است بر افلاک صیت دولت و خطبه که شد عزیز بالقاب و نام خسرو ایران
زمی رسیده بدان پایه از جلالت و قدرت که چشم خلق جهانست در کمال تو حیران
ز بهر تخت تو زر گشته جمله آهن معدن برای تاج تو در گشته جمله قطرهٔ نیسان
ز سکهٔ تو بگویم که چیست حاصل معنی درست سرخ نهادست مهر مهر تو بر جان
ز عکس پرچم مشکین هر لوای تو دارند همه بنات کواکب برای بنفشه گریبان
بدان امید درین مرغزار سبز چو ثور که روز عید کشندش بر آستان تو قربان
بهر دیار که برده حکیم حکم تو تریاک ز زهر دست بشسته افعی از بن دندان
بطاغیی که رسد صیت هیبت تو در آفاق مقررست که باز آید از طریقهٔ طغیان
کند صحیفهٔ اخلاص و درج بندگیت طی دلی که نامهٔ عمرش رسیده است بعنوان
حسود تو ز فلک جست رفعت و شرف کعبش از آسمان مطلب صورتی که نیست در امکان
مخالفت نگذارد چو چرخ شد متحیر که جامه بر تن خصم تو دوخته به پیکان
تواند رسد از صدمت حوادث گردون بدان دلیل که نصرت رسد بنوح ز طوفان
کمال ملک تو هرگز خلل پذیر نباشد که دشمن تو حقیرست و لشکر تو فراوان
ز مهر نعت تو دم زند بلفظ شهادت اگر تو عرض کنی بر جماد نکتهٔ ایمان
همه شقایق نعمان بر و دمید و گل سوری نسیم لطف تو گر بگذرد بکوه و بیابان
بدان صفت بگدازد که موم خالص از آتش سموم قهر تو گر بگذرد بکان سندان
هنر که مدح تو بر صفحهٔ زمانه نگارد که نعت خواجهٔ عالم روا نیست ز حسان

بخاک بوس جناب تو اشتیاق حد رفت   بجان رسید دلم از مشقت هجران
خوشا خجسته صباحی که پیک دولتم آرد   نوازش قلمی عنبرین ز حضرت سلطان
تحیتی چو بریدی که از سرادق عزت   بجان اهل دل آرد نوید رحمت و رضوان
تحیتی چو امینی که از حریم رسالت   بسمع منتظران آورد بشارت غفران
تحیتی بملاحت چو روی یوسف مصری   تحیتی بصباحت چو دست موسی عمران
تحیتی که چو انفاس روح پرور عیسی   با رحمتی لاهوتی برده جان به آسمان
تحیتی که شود شبهه بصورت معجز   تحیتی که بود مقتبس ز معنی قرآن
تحیتی چو نسیم گل و شمامهٔ عنبر   که وقت صبحدم آید زباغ روضهٔ رضوان
تحیتی چو گلستان خلد و روضهٔ جنت   که هیچ گونه نگردد بسیل حادثه ویران
تحیتی بنزاهت چو صحن گلشن وردی   فتاده بر سر هم دستهای لاله و ریحان
تحیتی چو نسیم ریاض جنت اعلی   که از ده حرم آرد که ره بطرف گلستان
تحیتی که بود از کمال لطف و طراوت   چو گلبنی که دمد بر کنار چشمهٔ حیوان
تحیتی که ز عطر روایح نفس او   برد نسیم بهاری عبیر و مشک بدامان
تحیتی که بود دسته ز نفحهٔ عطرش   هزاران شمامه که آرد نسیم صبح ببستان
ایا نسیم ببر زین گدا بحضرت اعلی   ضراعتی که دهد شرح شوق و قصهٔ هجران
ضراعتی که بود خالی از ریا و تکلف   چنانکه خاطر اهل دل از وساوس شیطان
در ان ولا که رسد داستان شوق باخر   در ان نفس که رود قصهٔ فراق بپایان
بعرض رسان کان اسیر بند حوادث   که شد بحکم مطاعت مقیم بقعهٔ کرمان
در ان دیار بدان پای بند گشت بحکمت   که دست گیری بیچاره را کند بلبی نان
ز خدمتی که مفوض بدوست روی نتابد   که متهم نشود در میان خلق بعصیان
وگر جواز دهندش بآستان خلافت   سرش ز دوش تفاخر رسد بذروهٔ کیوان

ز چشم

ز چشم و دل کند آماده آب و آتش مطبخ   چو بندگان بسر طاعت نهند بخدمت دربان
ایا رسیده بغایت بپایه که همیشه   دهد مقدمهٔ بخشش نتیجهٔ احسان
گذشته است چهل سال کین فقیر شکسته   نشسته است بمهمان سرای جود تو بر خوان
درین دو هفته سفر می کند بمنزل عقبی   ز لطف کن در و روزی دگر تفقد مهمان
همیشه تا که دود بر زبان مؤمن مخلص   ثنا و حمد خداوند بنده پرور دیان
زبان هر که نه جاری بود بمدح و ثنایت   گزیده باد بدندان نیش افعی و ثعبان
موالی تو ممتع معاند تو مضیع   موافق تو موقع مخالف تو مهان

نامهٔ ششم بجناب خواجه غیاث الدین الحموی

دوشم از بزم شیخ الاسلامی   ساقی آورد ساغری شامی
یعنی از طبع همچو آب حیات   خواجه‌ام داد شربتی چو نبات
شربتی زان قریحهٔ صافی   دردمندان شوق را شافی
صفحهٔ زان صفایح منثور   فاضلان زمانه را دستور
رشحهٔ خامهٔ معنبر او   نفحهٔ نامهٔ معطر او
پر کند از عبیر جیب هوا   عنبرآگین کند مشام صبا
دل من از نوازش قلمش   جان من از میامن کرمش
سرفرازی کند چو سرو چمن   بگشاید چو گل بخنده دهن
دل من مست بادهٔ کرمش   شادمان از نوازش قلمش
عنبر از نوک کلک او ریزان   مشک بر پرنیان چین بیزان
عنبر قدسیان ز خامهٔ اوست   کاغذ عطر حور نامهٔ اوست
گوهر از نوک خامه اش ریزد   وز نی کلک او شکر خیزد

دل من در پیش بسر پویان　　نکته از ولایتش گویان
دجلهٔ علم جملهٔ بغداد　　قطرهٔ موج فضل بحرآباد
شمهٔ ذان مکارم اخلاق　　کند از لفظ او دل استنشاق
خلعتی زان تقدم مشکین　　کرده شخص ضعیف را تزیین
خلعتی دست باف مصری کلک　　عقد لولوی گوهرش در سلک
خلعتی اصل او ز مشک و حریر　　که برآمد بکارگاه دبیر
خلعتی پرنیان او زرباف　　گویش از جیب گوهرش غاف
خلعتی از نگارخانهٔ غیب　　گوهر از بحر خاطرش در جیب
خلعتی نقش بند او خامه　　خلعتی نام خاص او نامه
خلعتی افتخار عقل بدو　　گشته از عطر خامه عنبر بو
خلعتی کرده صورتش انها　　نقشی از کارنامهٔ مانی
خلعتی کان ز صاحب جاهیست　　ور گدایی بپوشدش شاهیست
خلعتی مشک رنگ غالیه بوی　　برده زان زلف همچو چوگان گوی
بوی الطاف خواجه آید ازو　　که مشامم شدست غالیه بو
قبله و قدوهٔ زمان و زمین　　قطب عالم غیاث ملت و دین
انسب و احسب اکابر عهد　　آنکه دولت قرین شدش در مهد
وانکه اخلاق انبیا دارد　　وانکه اوصاف اصفیا دارد
وانکه اسلام در پناه ویست　　حرم قدس جلوه گاه ویست
روی در روی قبله اش مردم　　پشت بر پشت قدوه تا آدم
جاه اجداد او برون از حد　　همه سلطان نشان ابا عن جد
با کف او محیط سیلابی　　وآفتاب از ضمیر او تابی

در

مه نقش حرم جهان
تا ز فنا شیخ آفاق

در ولایت که گشته از او باد　　مقتدای جهان باستحقاق
جامع زهد و علم و تقوی اوست　　که سزاوار درس و فتوی اوست
مقتدای همه جهان دانش　　که خرد جمع کرد با دانش
که در ارشاد و گاه در تکمیل　　همه تنها شکسته همچو خلیل
نظرش کیمیا و دلها مس　　منکر قلب اوست منکر حس
نظرش هر که یافت دولت برد　　وانکه برگشت ازو منافق مرد
دست او جمع کرده در عالم　　کرم حاتمی و خاتم جم
عنبر از نوک خامه اش ریزد　　مشک بر روی نامه اش بیزد
بحر را با کفش مزاجی خشک　　خون شد از رشک خلق او دل مشک
ای صبا زین فقیر دولت خواه　　برسان خدمتی بدان درگاه
خدمت بنده وفاداری　　خدمت چاکر هواداری
خدمت خادم حقوق شناس　　که گذشت اشتیاق او ز قیاس
خدمتی از شکستهٔ دلریش　　خدمتی از بلاکشی درویش
خدمتی همچو گل عبیر پرست　　برده اهل صفاش دست بدست
خدمتی چون مخدرات نبات　　که بشویند رخ بآب نبات
خدمتی چون صبا عبیرآمیز　　خدمتی چون شمال غالیه بیز
خدمتی چون ریاض نورسته　　بگلاب سحاب رخ شسته
خدمتی تازه تر ز شاخ نبات　　که دمد بر کنار آب حیات
خدمتی چون عذار نازک یار　　که فزین شود بنقش و نگار
خدمتی چون دم صبا مشکین　　خدمتی چون عذار گل رنگین
خدمتی همچو غنچهای بهار　　خدمتی همچو نافهای تتار

خدمتی تازه تر ز گلشن جان — خدمتی پاک تر ز آب روان
خدمتی از دریا ز تمام — خدمتی سربسر درود و سلام
خدمتی آمده ز جان بجهان — وز دل تنگ ناتوان بزبان
خدمتی چون صبا جهان گشته — اهل دل را بسمع جان گشته
خدمتی شرح بندگی در وی — نکتهٔ از فکند یکی در وی
خدمتی خستگی بیان کرده — شرح دلبستگی جان کرده
خدمتی از محبت و اخلاص — کرده تقریر حال خاص الخاص
خدمتی در همه جهان مشهور — روح را روح و دیده را نور
خدمتی شرح قصهٔ اشواق — خدمتی پر ز غصه‌های فراق
خدمتی از سر مودت و شوق — خدمتی از در ارادت و ذوق
خدمتی کرده شرح عهد قدیم — خدمتی گفته وصف طبع کریم
خدمتی جمله شرح مشتاقی — نه تکلف درو نه زراقی
خدمتم چون رسد بموقف عرض — بر خدای باد صبحدم کن فرض
قصهٔ شوق این درون خراب — عرضه کردان بدان رفیع جناب
کو پریشانیم ز حد بگذشت — درد و رنج و غم از عدد بگذشت
خاطرم خسته است و دل ناخوش — دیده پر آب و سینه پر آتش
محرمی نه که عرضه دارم راز — یا غم روزگار گویم باز
غم فراخست و سینه ام تنگست — با دلم روزگار در جنگست
در فراقت چو موم در آتش — می گدازد وجود من خوش خوش
رفته بر آسمان ز دل ناله — ریزم از دیده بر زمین ژاله
گر شبی لحظه برد خوابم — پای بوست مگر که دریابم

مرکه

هر که در غم بدین مقام رسید — دولت الا بخواب نتوان دید
باید از روضهٔ معطر شیخ — وز سر تربت معنبر شیخ
کرد دریوزه برای فقیر — که حزینست و دردمند و اسیر
تا ز گرداب غم برون آید — بسر ملک اندرون آید
خاطرش جمع و دل شود شادان — و اندرون خرابش آبادان
تا زمین هست و تا زمان باشد — تا مکین در طی مکان باشد
جاه اسلام در زمان تو باد — در دل اهل دل مکان تو باد
خاطرت جمع و دل مروح باد — بر تو باب فرج مفتح باد

نامه هفتم بجناب صاحب اعظم خواجه قوام الدین صاحب عیار طاب ثراه

بستان م

ایا تابنده برق گرمرو خیز — بر آن سبزه‌ها و اوراق گل ریز
چو داعی در ره باد صبا داد — که تنها کم کند ره در شب تار
رسول عاشقان بی نوا اوست — که گوید حال این سرگشته با دوست
بگویش کای نسیم روح پرور — که عالم گشت از انفاست معطر
تو یی فرخنده پیک عنبرین بوی — که بردی در سیاحت از فلک گوی
دمی با حال این دل خسته پرداز — گذاری کن ز کرمان سوی شیراز
ز ما آرام جانی گشت غایب — گلی از بوستانی گشت غایب
بدریا بر گذر حال گهر پرس — قدم در مصر نه نرخ شکر پرس
بپرس احوال آن شمع دلفروز — که دارم در فراقش گریه و سوز
گهی در باغ و صحرایش طلب کن — زمانی در مصلاییش طلب کن
چو گل بر طرف بستانش توان یافت — چو بلبل در گلستانش توان یافت

میان مجلس اهل دلش جو | بکوی ماه رویان منزلش جو
اگر جویی بیانی در زمانش | که اینجا میدمد اکنون نشانش
بمعنی چون انیس جمله جانهاست | بگویش هر کجا خواهی که آنجاست
رخی دارد چو گل قدی چو شمشاد | خرامد در چمن چون سرو آزاد
گشاده ابرویی بسته میانست | شکرخنده لبی بسته دهانست
قبایش ارغوانی همچو خورشید | نوایش ارغنونی همچو ناهید
چو شمع از زر کله بر سر نهاده | میان مجلس انس ایستاده
نهاده بر قمر خالی ز عنبر | حدیثش چون نبات و لب چو شکر
کلاه لعل بر سر همچو لاله | فکنده بر قمر مشکین کلاله
لب لعلش نگه دانی ز یاقوت | که یابد جان دلریشان از او قوت
بخوبی روی او گوی از قمر برد | بشیرینی لبش دست از شکر برد
ز مشکش نقطهٔ بر ارغوانست | گل رخسار او داد این نشانست
گرفته در کرشمه ابرویش چین | زده بر برگ نسرین خال مشکین
نبیند در کس و خودبین نباشد | مدار امید مهرش کین نباشد
دل از دُردی دردیش مست گردد | خرد در راه عشقش پست گردد
چراغ مجلس و شمع قبایل | پری بود بدان حسن و شمایل
نشانیش در ضمیر بی‌نشانان | حدیثش در زبان بی‌زبانان
خیالش در بصر زان پای دارد | که او در چشم مردم جای دارد
حریم کوی او باغ بهشت است | چو صحن روضه در اردیبهشت است
گر ابرویش ترش باشد غمی نیست | که شیرین‌تر از او در عالمی نیست
بهای بوسهٔ جانی ستاند | گلی بخشد گلستانی ستاند

ایا باد صبا پیک سحرخیز | که عطرافشان بستانی و گل‌ریز
اگر یادی کند بخت جوانت | بکوی او دهد دولت نشانت
برسم پای بوسش سر درآور | میان اهل دل نامی برآور
سلامی عرضه دار از عاشق زار | بدام هجر و قید غم گرفتار
سلامی همچو ایام جوانی | سلامی همچو آب زندگانی
سلامی کز میان جان برآید | سلامی کز دل حیران برآید
سلامی همچو روضه در طراوت | سلامی همچو شکر در حلاوت
سلامی همچو مه گشته در آفاق | سلامی همچو گل در نازکی طاق
سلامی جان‌فزا چون آب حیوان | سلامی دلربا چون زلف جانان
سلامی از دل حیران مجروح | که بیرون میرود از قالبش روح
سلامی روح‌پرور چون لب یار | که جانی بخشدت هر لحظه صد بار
سلامی چون نسیم وصل جانان | که گردد تازه از انفاسش او جان
سلامی کز سر اخلاص باشد | همیشه ورد خاص الخاص باشد
سلامی از دل پر درد نالان | مبارک بر همه فرخنده فالان
سلامی همچو زلف یار مشکین | که آمیزش کند با نافهٔ چین
سلامی چون نسیم سنبل و گل | که باشد همدم انفاس بلبل
سلامی عنبرین چون طرهٔ حور | که گردد از سوادش دیده پرنور
سلامی تازه‌تر از برگ ریحان | که شوید رخ بشبنم در گلستان
سلامی چون نسیم صبح نوروز | که باشد اهل دل را عشرت‌آموز
چو عرض بندگی آید بپایان | بگو ای باد صبح عنبرافشان
من آنم کز غمت بیچاره گشتم | ز کوی عافیت آواره گشتم

ایا

برفتی و ز ضمیرت یاد من رفت تو گویی کز جهان بنیاد من رفت
جهان می گریم از شوقت شب و روز که بر باغ گلستان ابر نوروز
ز اشکم دیده در خون می نشیند خیالت تا درو چون می نشیند
ز تیر آه من هر صبحگاهی رود بر آسمان دود سیاهی
تو گویی خط بیزاری نوشتی که طومار رسالت در نوشتی
گهی می کشی بر گوشه گیران نترس از ناوک آه اسیران
نمک بر ریش درویشان چه ریزی خسک در راه دلریشان چه ریزی
نه یکی می فرستی نه پیامی نه ما را می رسد از تو سلامی
نیاید عنبرین کلکت نمایاد که گردد خاطر غمگین ما شاد
در آن کشور دگر منشی نماندست که کس مکتوب آن حضرت نخواندست
قلم گویی نمی روید در آن بوم مگر مانده از تحریر محروم
نه کاتب روی کاغذ می خراشد نه کلکی مصر شکری می تراشد
دبیر از افتاده رعشه بر دست نمانده هیچ کس را خامه در دست
کتابت گر میسر نیست یادا به پیغامی گهی بنواز ما را
بخوان این نامه زاول تا باخر مگر باز آیدت رحمی بخاطر
نوشتم با تو احوال نهانی نمی دانم که خوانی یا نه خوانی
عزیزم کرده خوارم مگردان بدرد هجر بیمارم مگردان
صبا بعد از دعا و شرح یادی برو خوان این غزل در سازگاری

کسی با بیدلان خواری نکردست
عزیزا از جگر خواری نکردست

دل صاحبدلان را صید کردن ندانم که دلداری نکردست

چه داند پسر سودای زلیخا که یوسف را خریداری نکردست
دلا پیوسته با درد طلب باش که عاشق جز طلبکاری نکردست
قبای فاسقان بر خرقه ما شرف دارد که زناری نکردست
نمی گردم ز دست ساقی نوش که مستش یاد هشیاری نکردست
که نوشیدست جامی زان می لعل که رنگ چهره گلناری نکردست
عبیر افشانی کاکل پس او کرد نسیم مشک تاتاری نکردست
در آن کشور که زلفش عطر افشاند نسیم صبح عطاری نکردست
برون از خامه دستور اعظم چو چشمش کس گهرباری نکردست
مکن جانا به تیغ غم دلم ریش ز عدل آصف دوران بیندیش
قوام دولت و دین آنکه خورشید برای انور او دارد امید
یگانه صاحب صاحبقران است که چشم ملک را روشن روان اوست
جهان مکرمت جان سخاوت که باغ ملک از او دارد طراوت
نسیم لطف او جان می فزاید و ز ارباب صفا دل می رباید
وزیر عادل سلطان نشان اوست خداوند وزیران جهان اوست
دل صاحبدلان عالمش صید مطیع رای او هم عمرو هم زید
طریق دلنوازی پیشه اوست نجات از جور اندیشه اوست
یمین دولتش گرمان بهشت است که طومار مشقت در نوشتست
در ایامش دلی غمگین نباشد میان خلق رسم کین نباشد
غم و اندیشه از دلها برون رفت که دور غصه اهل درون رفت
رعیت خواب خوش امروز کردند فغان آخر شد و نوروز کردند
بقاع خیر مضبوط است و معمور ز شمع و مشعله پر نور علی نور

سچنک م

مساجد را همه قالی فکندند   منقش فرش مرسالی فکندند
بر آمد غلغل عیش از جهانها   بعشرت شد مزین آنجهانها
چمن از بانگ و نغمهٔ عود   جهانرا داده باز آهنگ داود
جوان در رقص و پیر اندر سماعست   مخالف وقت و دشمن در وداعست
در میخانه ساقی باز کرده   حریفان قدیم آواز کرده
زهر باغی و طرف بوستانی   بگوشم می رسد از هر زبانی
بیا صوفی شراب لعل کن نوش   بیفکن ازرق و پشمینه از دوش
مرقع جامهٔ سالوس برکش   بگیر از دست ساقی جام و درکش
حدیث جام و ساقی کفتنی نیست   شب وصلست و باقی کفتنی نیست
جهان القصه در ایام دستور   چو باغ جنت است و اهل او حور
الهی تا بود افلاک و انجم   مبادا نام نیکش در جهان کم
بتایید الهی باد منصور   ز تدبیرش ممالک کشته معمور
مبادا دولت او را زوالی   کمال جاه او را انتقالی
معینش سالها با فتح و با نصر   تمام دولت و دین آصف عصر
دعای صبح خیز انش قرین باد   سعادت یار و تختش همنشین باد

نامهٔ هشتم بمولانای مغفور مبرور تاج الملة والدین احسان الدهلوی نوبسنده

الا ای صبا پیک اهل صفا   کر از کوی او میرسی مرحبا
تویی محرم خلوت خاص دل   تویی واقف از سر اخلاص دل
ز بویت بود راحت روح ما   دوای دل ریش مجروح ما
مکر نافهٔ مشک از ناف تست   که عنبر نسیمی از اوصاف تست
بر صبحی ز مشرق بمغرب روی   بشامی ز بطحا به یثرب روی
بود جلوه گاه تو طرف چمن   لب غنچه بوسی و روی سمن
چو در بوستان عطرسایی کنی   ز کیسوی جانان کدایی کنی
چه مرغی که در هر پرت نامه ایست   بهر کوشهٔ از تو هنکامه ایست
نسیم کل بوستان [illegible] رفیق   خبرکیری دوستانت طریق
چه داری خبر زان بزرک جهان   ملک تاج دینی و دین احسان
محیط کرم بحر فضل و هنر   که در خامهٔ اوست کنج کهر
طبیبی که شربت ز حیوان دهد   بدل خستکان قوت جان دهد
شفای روانها در انفاس او   که آب حیاتست در کاس او
دلیلی چراغ هدایت بدست   خلیلی صنم سوز یزدان پرست
حکیمی که مست از رسل مرهمش   زمانه لقب داده عیسی دمش
ز کلزار نعمان شقایق بدست   ز اسرار قرآن حقایق بدست
کذر کرده از کوی ذوق نعیم   شده در ریاض ریاضت مقیم
قبای تنعم فکنده ز دوش   چو اهل صفا صافی و صوف پوش
کلاه مرصع فکنده (نهاده) ز سر   تکبر بیکبار کرده بدر
زر و خاک یکسان شده پیش او   که احسان بود فرض در کیش او
بعلم و کرم در زمانه علم   که دریای علم است و بحر کرم
وجودی ز سر تا قدم محض خیر   نیاسوده یک ساعت از سیر و طیر
کهی با ملایک در اوج سما   چو کروبیان در فرش متکا
کهی با فقیران امت رفیق   بیاده روان کشته در هر طریق
شب و روز او صرف کشته تمام   یکی در قیام و یکی در صیام

ز معشوق دنیا گرفت فراق   که داد دست این پیر زن را طلاق

وطن کرده در کوی صاحب دلان   بسر برده در صحبت مقبلان

مرا شکر انعام او واجبست   که اعزاز و اکرام او واجبست

قدم رنجه کن باز کردای صبا   ببر خدمتی از من مبتلا

عبو دیتی چون گل بوستان   عبو دیتی چون رخ دوستان

عبو دیتی همچو باغ ارم   بشرطی که باشد درستش در حرم

عبو دیتی چون نسیم بهشت   که آرد نشان از نعیم بهشت

عبو دیتی همچو دیدار بخت   که بخشد بهر مفلسی تاج و تخت

عبو دیتی چون پیام ملک   که آید بجانهای پاک از فلک

عبو دیتی خوشتر از خوی دوست   مقوّی دل گشته چون بوی دوست

عبو دیتی چون گلابی که یاد   ز خود رفتگانرا دهد برغذاد

عبو دیتی چون صبا مشک بوی   که با نافهٔ چین کند گفت و گوی

عبو دیتی چون نسیم بلو بهار   که آید ز بستان دار القرار

عبو دیتی از سر اشتیاق   که خالی بود از ریا و نفاق

سلامی مشوّر بنور و صفا   سلامی معطر بعطر وفا

سلامی چو باران که بر گل چکد   ز گل بر ورقهای سنبل چکد

سلامی از الفاظ مشکین چو حور   نوشته بر اوراق جانها بنور

سلامی چو ریحان باغ امید   دمیده از و نفحهٔ مشک بید

سلامی چو گلدستهٔ عنبرین   که حور آرد از باغ خلد برین

سلامی چو مشکین غبار عبیر   نشسته بر اطراف بدر منیر

سلامی چو دود دل مجمری   فتاده برین طاق نیلوفری

سلامی

سلامی چو آن دم که باد بهار   از وی برد بوی مشک تتار

سلامی معنبر چو عود و عبیر   نوشته دبیرش بزد بر حریر

مکرر سلامی چو ریحان باغ امید   دمیده از و نفحهٔ مشک بید

سلامی که بی زحمت صوت و حرف   ز حاجب تواند رسیدن بطرف

سلامی که سوز افکند در درون   بگوش آورد دل چو دریای خون

سلامی که از روی افروخته   زند آتشی در دل سوخته

سلامی که شرح نیازی کند   سلامی که تقریر رازی کند

سلامی که تفسیر اخلاص جان   رساند بسمع دل خرده دان

سلامی چو جام می سلسبیل   که بر عارفان گرد ساقی سبیل

سلامی دلفروز چون ماه من   سلامی جگر سوز چون آه من

سلامی چو رخسار رنگین دوست   سلامی چو گفتار شیرین دوست

سلامی چو آن پستهٔ قند ریز   سلامی چو آن سنبل مشک بیز

سلامی چو بادام جادو گرش   سلامی چو یاقوت جان پرورش

سلامی چو خوی بر گل روی او   گرفته نسیمی ز گیسوی او

سلامی چو اوراد خضر و مسیح   که جاری بود بر زبان فصیح

سلامی که ورد ملایک بود   در افواه اهل ممالک بود

سلامی که چون پیک فکر از زمین   بیکدم رود سوی چرخ برین

سلامی که تا حشر گرد جهان   کند روز و شب دور چون آسمان

سلامی که از سمع اهل بصر   نیارد دگر نقع صورش بدر

بعالی جناب خداوند ما   که بگسست ناگاه پیوند ما

بداغ جدایی دل ما بسوخت   که در سینها آتشی بر فروخت

ز سوز درون گر بر آرم آه
شود تیره آیینهٔ مهر و ماه

چو از سوز دل خامه گوید سخن
برون آیدش دود گرم از دهن

زبان قلم زان سبب سوخته است
که از دل در او آتش افروخته است

نه درمان پذیر است درد فراق
ندارد نهایت غم اشتیاق

چنانم پی شوق مدهوش کرد
که دنیی و دینم فراموش کرد

فراق عزیزان ز مردن بتر
که در دل از جان سپردن بتر

مرا دولت وصلش آمد بدست
برون شد ز دستم چو ناوک ز شست

دریغا که از روضه رضوان برفت
گل از باغ و بلبل ز بستان برفت

مرا طاقت دوری نماند
ولی چاره جز صبوری نماند

صبوری گزین ای گرفتار شوق
که صبر است درمان بیمار شوق

ز داغ جدایی دلم ریش گشت
فلک بر مراد بداندیش گشت

ازین آتش سینه و دود دل
نمی دادم امید بهبود دل

فلک درد ما را دوا کی دهد
دلم را نجات از بلا کی دهد

مگر ساغری در دهد ساقیم
کند چاره درد مشتاقیم

که خود می نشوید ز لوح درون
سواد غم و رنج دنیی دون

در اثنای این نامهٔ بی بدل
گذر کرد بر خاطرم این غزل

سزد گر بخوانی بصوت حزین
و ز ارباب دل بشنوی آفرین

بیا ای جوانمرد می سال خورد
که از می کنم سرخ رخسار زرد

بده جام صافی که سنگ غمت
ز خاک وجودم برآورد گرد

چو گردد سرم ز آتش باده گرم
دگر بر نیارم ز دل آه سرد

بغفلت

بغفلت بسر برد عمر عزیز
که شد پیر و می با جوانان نخورد

خوشا ساقی عیسی انفاس من
که مرده دلم را به می زنده کرد

خیال میم در سواد بصر
چو لعلست در کاسهٔ لاجورد

میم راحت روح و آرام دل
میم مرهم ریش و داروی درد

گل ار دم زند با می از رنگ و بوی
صبا گو بدش کین ورق در نورد

منه جام و این جامه با هم عماد
که بد باشد این شیوه از نیک مرد

اگر زاهدی نام شاهد مبر
و رآلوده گردی به پاکان مگرد

نسیم صبا این غزل گر توان
با صلاح مخدوم اعظم رسان

بگویش که مشتاقی از حد گذشت
کتاب غم از صد مجلد گذشت

برفتی و دولت برفت از برم
تو باز آی و باز آورش از درم

از ان پیش کایی بدین خطه باز
بروبم کنی مر در بسته باز

بتعویض بر خدمتم شاد کن
در اثنای مر دعوتم یاد کن

ز منشی حضرت چو اهل خطاب
بیابند تشریف مسکین کتاب

اگر بر کنار کتاب کریم
بود ذکر این دوستدار قدیم

سر از روی فخرش رسد بر فلک
عزیز دو عالم شود چون ملک

ازین جانبت دوستان عزیز
دعا می رسانند و اخلاص نیز

مطیعان حضرت ولوی صفا
بخوانند ازین خسته خاطر دعا

مقیمان این بقعه پیر و جوان
دعای تو دارند ورد زبان

مشایخ بخدمت میان بسته اند
ولیکن ز هجرت جگر خسته اند

ضمیرم که خود در معنی نسفت
سزاوار حضرت ثنایی نگفت

نیارست حرفی مناسب نگاشت
که شبنم دو دار بتخیل داشت

امیدست از فیض رحمت مسیح / که باران رحمت ندارد دریغ
ز لطفت همان چشم دارد عماد / که بر التفات تو کرد اعتماد
الهی بدان اسم نهانیت / بارواح اجسام روحانیت
بجان نبی بندهٔ خاص تو / بسبع المثانی و اخلاص تو
باوقات صافی اهل نعیم / بتسبیح گویان عرش عظیم
بسری که ما را بدان راه نیست / ملک نیز از آن نکته آگاه نیست
باحرام زوار بیت الحرام / ببطحا و زمزم بر کن و مقام
که ما را نصیبی ده از خوان او / که در حشر باشیم مهمان او
بطاعاتش اوقات ما صرف باد / عنانش بدین صوب معطوف باد
اجابت قرین گشته با دعوتش / ملک عنبرافشانده در خلوتش
روانم بدیدار او شاد باد / ز بند غم خاطر آزاد باد
مرا داده در خاطر روشنش / گرفته بدست وفا دامنش

نامه نهم بخواهرزاده می نویسد یکی از احبای خود

الا ای نسیم صبا عزم کن / گذاری باطراف خوارزم کن
ز پیران دم از جوانی مپرس / ز حال غریبی نشانی بپرس
در آفاق بی خان و مان گشته / سراسیمه گرد جهان گشته
یتیمی که دُر آب دندان بست او / عزیزی که یوسف ثنا خوان او
منیر اختری رفته از برج خویش / فتاده برون دری از درج خویش
جدا مانده از بوستان بلبلی / صبا برده از طرف بستان گلی
جو تشنه دوان در قفای سراب / برای لبی نان و یک جرعه آب

شده

شده مست دردی دور خسیس / ز ده رفته بیرون ز جور رئیس
سفر با جهان غمزه دشوار بود / که او در حضر نیز بیمار بود
ز دریا در آرند و چرخ لئیم / بدریا فرستاد در یتیم
گلی بود صد برگ بر شاخسار / ز بستان برون شد ز دست هزار
شکوفه است بر شاخسارش بجوی / نه سروست بر جویبارش بجوی
مرا از لب او پیامی بیار / بر نامه یا سلامی بیار
مگر هم تو با محرم خاص ما / کنی شرح فصلی ز اخلاص ما
ز گلبرگ رویش بنفشان غبار / بگیسوی عنبر دم مشک بار
بگوی ای که دست سپهر لئیم / جدا کرده از دوستان قدیم
نداده نشان از تو در غرب و شرق / نه پوینده باد و نه تابنده برق
بخوارزمت اکنون نشان داده اند / سلامی بخدمت فرستاده اند
سلامی چو انفاس باد صبا / که گل گویدش صبحدم مرحبا
سلامی ز نامحرمان بسته روی / سلامی بخون جگر شسته روی
سلامی درو مدغم اسرار شوق / سلامی درو مضمر آثار ذوق
سلامی ازو برده عنبر نسیم / سلامی دمیده دواج رمیم
سلامی پر از غصه‌های فراق / سلامی سراسر همه اشتیاق
قلم را بسوزد زبان در دهن / گر از آتش شوق گوید سخن
نه در نامه گنجد غم اشتیاق / نه خامه نویسد حدیث فراق
دلی دارم از تاب غم سوخته / وجودی ز سر تا قدم سوخته
تنی دارم از موی باریک تر / دو چشم از شب تیره تاریک تر
فراخست غم در دل تنگ من / از آن بوی مرگ آید از رنگ من

زهجر تو بر دیده ام آن گذشت / که بر دین پیر کنعان گذشت
تو از دیده رفتی و جان از بدن / بنخشای بر جسم بی جان من
تو باز آ که جان تیز باز آیدم / دل ریش غمگین بیاسایدم
ملولست طبعم ز دار وی صبر / مبیناد کس در جهان روی صبر
گرت یک نظر باز بینم عماد / بر آید ز دیدنی و دیدن مراد
وگر در فراق تو گردد هلاک / برد با خود این آرزو را بخاک
لئن نال وصلا احباب المرام / وان مات شوقا علیک السلام

نامهٔ دهم بعراق نوشته بیکی از احبا

ای خم ابرویت بخوبی طاق / شاه خوبان تویی باستحقاق
گل چو مجموعهٔ جمال تو دید / در زمان پاره پاره کرد اوراق
در جهان هر کجا که اهل دلیست / بتماشای منظرت مشتاق
آن چه حسنست و خوی تعالی الله / بنود صورتی بدین اخلاق
دلبر ما بحسن ممتازست / از همه دلبران علی الاطلاق
شاهد ما نمی گشاید رخ / ساقی ما نمی نماید ساق
علم الله که نگسلد پیوند / حاش لله که بشکند میثاق
آنک با وصل او نوا دادن / شاهد هر دو کون را سه طلاق
وانک در عهد حسن او هر دم / بشکند توبه را زهاد زداق
وانک از شرح حسن او سطری / ننویسد بسالها وراق
دفتر وصف شاهدان جهان / در زمانش نهاده ام بر طاق
غم عشقش چو با دلم پیوست / کرد با دوزخ آتشی الحاق

عنبرین

عنبرین آه من چو شعله زند / دود تیره ست و آتش براق
کو غمم دو زیست حیوان کرد / که خدا کرد قسمت ارزاق
دیده ام در جهای گوهر و در / می کند در ره طلب انفاق

ای صبا صبح گاهی از کرمان / برسان شوق نامه بعراق

خدمتی از سر صفا و وداد / خدمتی از سر وفا و وفاق
خدمتی کز نسیم مشکینش / هر نفس عنبرین شود آفاق
خدمتی کرد و ایح نفسش / جان کند بوی راحت استنشاق
خدمتی کز نسیم غالیه اش / رزق گرد و بیان ده رزاق
خدمتی کز نسیم صفا دل را / دست گیری کند بکاس دهاق
خدمتی کز در شفا بخشد / جگر زهر خورده را تریاق
خدمتی درج در مطاوی او / قصهٔ درد هجر و شرح فراق
خدمتی ایمن از زوال و فنا / خدمتی خالی از ریا و نفاق
خدمتی کامل معیشت سازند / ورد جان با العشی و الاشراق

ای صبا پیش از آنک شاد یکی / بند یا نزد ابن بشرده اعتاق

حال دلهای ریش ها زنمای / واشک خونین چکیدن از آماق
قصه از شکایت اندوه / نکته از حکایت اشواق
کو جهان گشته ام ز تلخی هجر / که شکر زهر باشدم بمذاق
قصهٔ شرح اشتیاق گذشت / زانکه در وصف او کنم اغراق
غم کند از دیار ما رحلت / گر تو باز آیی از ره اشفاق

شب هجر تو بر خدا نالد — سینه تنگم از دل خفاق

ما و رنج فراق و شربت صبر — دور تقبیل رفت و عهد عناق

روز هجران عماد معذورست
سر برون گر نمی کند ز وثاق

قصائد

کتاب مقطعات

ای حکمت تو زبان افصل الخطاب داده / کشت امید جان را از دیده آب داده
باران رحمت تو از فیض ابر احسان / دریای چشم ما را لؤلؤی ناب داده
دردی کشان غم را در بزم بی‌نوایی / از ساغر محبت دم شراب داده
آنرا که شد چو نی در مجلست تمنا / از خون دیده باده وز دل کباب داده
بر ماه روی خوبان برقع ز مشک بسته / خورشید خاوری را از شب نقاب داده
عشاق بی‌نوا را سیمین بران حکمت / در حلق جان فکنده گیسوی تاب داده
هر طفل را که لطفت پرورده از عنایت / در عالمش تفوق بر شیخ و شاب داده
ای شکر کلامت از غایت حلاوت / طوطی روح ما را چو صرف باب داده
در جست و جوی روزی بر مقتضای قسمت / عصفور سست پر را با العقاب داده
هر جا کسی که داده در راه خیر آبی / احسان تو جزایش حسن المآب داده
وانکس که کرده کفران در نعمت تو روزی / نانش ز دست دونان وآب از سراب داده
تا دل کند تنعم آیین خود نهاده / تا تن رسد براحت تشریف خواب داده
خشمت بمانده از خون بی‌قیاس خورده / قهرت منافقان را غم بی‌حساب داده
یاد طرب فزایت ای باب معرفت را / در منتهای پیری عهد شباب داده
فضل تو سالکان را عرفان رفیق کرده / لطف تو مخلصان را احسن الثواب داده
ای برده مصطفی را تا دیدگه چو موسی / او را سلام کرده وین را جواب داده
او در بلا شکیبا وین طالب ملاقات / او را صبور کرده وین را شتاب داده

هم خیمهٔ فلک را در دوخته ز انجم / هم چادر طاق خود را از زر طناب داده
در خرمن شیاطین با آتشی فروزی / هر شب فرشتگان را برق شهاب داده
رنگ گل شکفته از ماهتاب بسته / نور مه دو هفته از آفتاب داده
صنع نبات رویت میوه در بستان / با طعم قند مصری بوی گلاب داده
کرم برهنه تن را کرده کفن ز دیبا / زنبور زنگیش را نوش از لعاب داده
ای چون عماد مسکین لحظه عاصیان را / عفوت ز روی رحمت امن از عذاب داده
او را لقای بیچون از فضل کن کرامت / پروانه خلاصش از هر عقاب داده
در سینه‌اش ز حکمت هر دم دری گشوده / وز طالعش ز نعمت صد فتح باب داده

فی نعت النبی المصطفی صلی الله علیه و سلم

ای داده عنایت الهی / بر ذروهٔ انبیات شاهی
مه یافته از عذار تو نور / شب برده ز گیسویت سیاهی
با رفعت قدر سپهر وارت / ادریس چو یوسفت جاهی
آنی که چو سوسمار میداد / حصبا برسالتت گواهی
از خاک خدنگ دیده دورت / داد ایزدت از صبا سپاهی
بخشنده تو اگرت میخواه / حاجت ز برای هر که خواهی
دانند مقدسان علوی / کار تو ز ماه تا بماهی

بر قامت تو قبای لولاک
زیبا و مناسب است و چالاک

ای قدوهٔ انبیای عالم / وی چشم و چراغ نسل آدم
جان داد برده چون خبر داد / از مقدم تو مسیح مریم

در خلوت خاص تو نیامد
روح القدس ارچه بود محرم

کز مقدم تو موخر افتاد
شد نور تو بر همه مقدم

هر جا که سخنوری فصیح است
در وصف تو الکنست و ابکم

از ما تحف درود بادا
بر روح مطهر تو هر دم

مقصود دو جوهر دو کونی
زان روی ز انبیای عالم

بر قامت تو قبای لولاک
زیبا و مناسب است و چالاک

ای روی تو از خجسته فالی
آیینهٔ لطف ذوالجلالی

منشور نبوت تو دادند
توقیع کمال لایزالی

بر خاتم دین تو نوشته
تقدیر مثال بی زوالی

خورشید منیر مانده دایم
با روی تو در صف هلالی

ما را چو تو سروری چه باکست
کز بی خردیم و لاابالی

عطار زمانه شد چو بگذشت
بر موی تو نکهت شمالی

با هر که شمایلت بگویم
فریاد برآورد که حالی

بر قامت تو قبای لولاک
زیبا و مناسبست و چالاک

ای شاه گزیدگان درگاه
دارندهٔ تاج لی مع الله

از مرکز خاک تا بافلاک
پیش قدم تو یکدمه راه

انگشت مبارکت بایما
بر اوج فلک شکافته ماه

یوسف ز ملاحت خبر یافت
زان روی فتاده بود در چاه

بر درج گهر کسی زند سنگ
آه از دل سخت کافرانه

از

از شرم رخت نزار گردد
بر طارم چرخ ماه هر ماه

ای گفته ملایک مقرب
با روح مطهرت که ای شاه

بر قامت تو قبای لولاک
زیبا و مناسب است و چالاک

ای زد تو نوبت فوق فرقد
هر قد ترا امید هر قد

اعدای تو در سقر مجاور
و احباب تو در جنان مخلد

در باغ بهشت رفته چو دا
داه تو بگیسوی مجعد

بگذشته بیک قدم براقت
از طارم گنبد زبرجد

در مکتب امیی که دیدست
درس علمای دهر ابجد

نعت تو کجا و من کجایم
هیهات که جهل بر دم از حد

ای کرده خطاب با تو هر دم
ارواح رسل که یا محمد

بر قامت تو قبای لولاک
زیبا و مناسب است و چالاک

ای معجز تو کلام یزدان
وی خلق مبارک تو قرآن

بنیاد مکارم تو گشت است
آباد و بنای کفر ویران

چون صفر بود میان اعداد
بی مهر تو خاتم سلیمان

یاران گزیدهٔ تو بودند
بوبکر و عمر علی و عثمان

نعتت بامید عفو گفتم
از شرم گناه همچو حسان

بزدای بصیقل شفاعت
لوح دل ما ز زنگ عصیان

نام تو چو بر زبان برانم
گوید دلم از میانهٔ جان

بر قامت تو قبای لولاک
زیبا و مناسب است و چالاک

امروز نسیم صبح می‌گفت — آهسته چو صحن باغ می‌رفت
کز عکس رخ پیمبر ماست — در صحن چمن گلی که بشکفت
آگاه دلش بعزم مرکز — در خواب نرفت چشمش از جفت
سر دو جهان ز حق بیاموخت — وز محرم خویش در نهفت
از حادثهٔ جهان امان یافت — آنرا که بخویشش پذیرفت
دانست خرد که در مدحش — گر جان بدهی نمی‌توان سفت
مانند عماد گشت ابکم — وانکه بزبان حال می‌گفت

بر قامت تو قبای لولاک
زیبا و مناسب است و چالاک

في حسب الحال والموعظه

خامه می‌سوزم که دفتر شد تمام — باده می‌ریزم که عشرت شد حرام
الفراق ای گل که رفتیم از چمن — الوداع ای می که بشکستیم جام
می نمی‌نوشم کز و خیزد خمار — گل نمی‌بویم کز و باشد زکام
رنگ جامم خوش نیاید در نظر — بوی عود دم ده نیاید در مشام
چنگ بشکن نقل بر دار ای ظریف — شمع بنشان باده برگیر ای غلام
گو لب گل بر رخ هر کو مخند — گو سهی سرو مکن دیگر قیام
چنگ بنود در بر مطرب مقیم — می نباشد بر کف ساقی مدام
روز عشرت عاقبت آید بشام — صبح شادی ناگهان آید بشام

دشمن دوران کرا کشت درست — توسن گردون کرا بودست رام
شادمان صیدی که سر پیچد ز قید — خندان مرغی که بگریزد ز دام
تا چه گفته از زبانم با صبا — کز لب سلمی نمی‌آرد سلام
بردوام حیث موم عنبرین — گر برو تنها ده‌ام مشکین ختام
می‌کنند از روضهٔ انسم ندا — می‌دهند از عالم قدسم پیام
کای فروغ گوهر نادی تو — از هوای بادهٔ یاقوت فام
اشک عنابی و رنگ کاهیت — در غم گلگون نگاری ستام
زین نهی بر ابلق لیل و نهار — بر سر نفس ار کنی یکدم لگام
کام دل یابی و مقصود ضمیر — گر نهی بیرون ز کوی نفس گام
قد جان از شعر کی پوشد شعار — کار دل از نظم کی گیرد نظام
گو ممان لولوی طبعم در ضمیر — گو ممان تیغ زبانم در نیام
نام نیکت رفت پیش شیخ و شاب — آبرویت ریخت نزد خاص و عام
خوی نباشد بلکه خون دل بود — این که می‌آید برونت از مسام
فاسقان را عار باشد التفات — سفلگان را ننگ باشد احترام
گر تواضع می‌کنی هم با کریم — ور تکبر می‌کنی هم با لئام
گر غم عقبی خوری اولی بود — چون ندارد شادی عالم دوام
از مناجاتت چه بگرفت دل — در خرابات از چه می‌سازی مقام
گاه مخموری ز جام افتخار — گاه رنجوری ز درد احتشام
که حدیثت را بنقصی افتتاح — که کلامت را بعیبی اختتام
چون الف که دی مثل در راستی — از تواضع گرد تا باشی چو لام
سایه‌ات جویند شاهان چون همای — گر بجای آری وفایی چون حمام

لوح دیوان از هجا شستی عماد   هر که بد گوید نمیرد نیک نام
قصه کن کوتاه و ابیات انتخاب   کر و توفیقی دادی از خیر الکلام

فی التوحید والموعظة

بر سر تربتم ای دوست نه ما بی بنشین   که شود خرم از انفاس تو ام جان حزین
کام جانم که چنین تلخ شد از زهر فراق   مگر از شربت اخلاص تو گردد شیرین
ما که اکنون متفرق چو بنات النعشیم   کی توانیم دگر جمع شدن چون پروین
ای صبا بر دل گرمم چه وزی بهر تسلی   کین حرارت بپذیرد ز نسیمی تسکین
چشم دارم که ز باران سرشک یاران   روید از تربت من تا بقیامت نسرین
ای که در مجلس ما قول و غزل می گفتی   این زمان نوبت آنست که خوانی یاسین
اولی این نکته ز من فهم کن ای شاه جهان   که بود شاه جهان در دم آخر مسکین
ای که بر تخت مزین به تنعم خفتی   عاقبت خاک شود بستر و خشت بالین
آنکه بر خوانش اگر کاسه چینی بودی   بگرفتی ز غضب گوشه ابرو بچین
تا که از گردش چرخ فلکش کاسه سر   از چه افتاد که بشکست بیکبار چنین
خرم آن تن که چو آرامگهش خاک شود   جان پاکش بمقامی رسد از علیین
مرغ هر روح که بر کنگره عرش پرد   تن او را چه تفاوت که بود زیر زمین
روضه انسی و کاشانه قدسی خواهند   هر قدی را که بود حجره در خلد برین
بود از تنگ دهانان سیه چشم جهان   فارغ آن روح که شد همنفس حور العین
عنبرآمیز بود تربت پاکان آری   چه عجب باشد اگر گل شود از گل مسکین
سنگها از اثر صلب پدر غلطیدیم   تا بدیوار لحد باز نهادیم جبین
آن گرانمایه که از دست برون رفت عماد   نقد ایام و لیالی و شهور است و سنین

بمدح السلطان الاعظم السعید جلال الدنیا والدین ابو الفوارس شاه شجاع انار الله برهانه

ای که قبای سلطنت بر قد تست در جهان   سکه بنام خود بزن خطبه بنام خود بخوان
ملک تن و روان توئی تاج سر کیان توئی   خسرو و خسروان توئی وارث افسر کیان
جان جهان وجود تو بحر کمال و جود تو   در تف حسود تو تفته آتشین دخان
شاه جهان جلال دین صاحب افسر و نگین   در خور ملک مصر و چین خسرو عادل جهان

شاه شجاع تخت و دین قبله نصرت و ظفر
کرده بسوی تو نظر دولت و بخت هر زمان

مهر کند نیابتت نور ز فلک حجابتت   می فتد از کتابتت کلک عطارد از بنان
افسر و تخت از آن تو بخت بر آستان تو   آمده در زمان تو بره ز گرگ در امان
افسر جاه بر سرت خلعت ملک در برت   بخت بلند بر درت بوسه زده بر آستان
ای سپهت سر افکنان تاخته بر تهمتنان   مهر به پیش دشمنان سفته بناوک سنان
جیش ترا طغرل کی داعی دولت ملک   گردن خصم تو فلک تافته در زه کمان
فرق عدو شکافتی پنجه خصم تافتی   همچو مسیح یافتی دولت عمر جاودان
تیغ تو همچو لاله شد اشک عدو چو ژاله شد   زانکه بتو حواله شد نصرت صاحب الزمان
حصن جلال تو حصین پهلوی ملک تو سمین   خاتم جم ترا نگین تخت کیان ترا مکان
پشت عدو شکسته دست حسود بسته   ملک سرش گسسته از تن زار ناتوان
خلق محمدی ترا سیرت احمدی ترا   دولت سرمدی ترا بسته به بندگی میان
ذات تو ایمن از بدل کار تو فارغ از خلل   رای تو پیر در ازل بخت تو تا ابد جوان
چرخ کمینه چاکرت بخت غلام کمترت   پیش ضمیر انورت راز فلک بود عیان
شیردلی و پیل تن خصم کش و عدو فکن   لال شود زبان من وصف تو گر کنم بیان

پیشهٔ تو سخا شده کار کفت عطا شده / جود تو با دها شده روزی خلق را ضمان
دست تو بحر مکرمت خلق گرفته را بمنت / عارض اشک دشمنت همچون گل زرد و ارغوان
مدعی تو بسته لب همنفس غم و تعب / بی فرحست روز و شب مانده همچو زعفران
خصم تو می کشد عنا وز همه می برد جفا / چون بکند آختش بلا شد ز وجود در کمان
دشمن تنک حوصله با تو کند مقابله / تا که درین معامله نقد روان کند زیان
خصم تو بس خنک بود احمق و سر سبک بود / مغفر او تنک بود گرز سیاه تو گران
عدل تو آشکار شد دشمن ملک خوار شد / خصم تو گر سوار شد مرگ بگیردش عنان
کشور دست ما منی تیغ تو دشمن افکنی / رمح تو همچو سوزنی درع عدو چو پرنیان
دست ادم بتاج تو وقف کرم خراج تو / حکم جهان مطاع تو یافته از قضا نشان
هر که بیاد خدا گفت بکان ترا دعا / چون گل سرخش از صبا پر ز سرخ شد دهان
ذکر تو ورد جان بود مهر تو با روان بود / در نظرت عیان بود هرچه قضا کند نهان
تا گل سرخ و یاسمن می شکفد در چمن / تا بود آبی و سمن تحفهٔ باغ و بوستان
باد وطن بگلشنت پر گل سرخ دامنت / باغ امید دشمنت دیده ز حادثه خزان
کار تو بر مراد تو باغ ادم بلاد تو / کشته دل عماد تو از کرم تو شادمان

ایضا فی مدیحه لکتابة عمارة قصره طیب الله مضجعه

نزهت آباد دل آیین بستان باد / مطربش زهره و مه دربان باد
ساکن روضهٔ او حور العین / خادم مجلس او رضوان باد
سال و مه ساکن او دولت شد / روز و شب بخت در و مهمان باد
دیدهٔ ابر در و گریان نیست / دهن غنچه در و خندان باد
جیب نسرین و گریبان گلش / گوهر آگین بدر نیسان باد

لالهٔ

لالهٔ صحن خوشش از سحاب / کاسهٔ لعل پر از مرجان باد
از زمینش چو بروید ریحان / دیدهٔ عقل در و حیران باد
خاک مشکین و هوای خوش او / عنبر آمیز و عبیر افشان باد
بد که کوثر بیش از تسنیم / نهر کافوریش از حیوان باد
نوعروسان گلشن را مطرب / بلبل نی دل خوش الحان باد
جفت جفت فلک عالی سقف / طاق این قصر رفیع ایوان باد
انک شبها چو غلامی هندو / پاسبانی کندش کیوان باد
ورق مدحت شاه در و / بر کف راوی مدحت خوان باد

وارث ملک عجم شاه شجاع / که درش قبلهٔ انس و جان باد

چون گهر در صدف و قطره درات / در حریم کنفش یزدان باد
انک باشد همه وقتش ناظر / نظر مرحمت رحمان باد
وانک باشد همه جایش حافظ / اثر عاطفت سبحان باد
خرج یک روزهٔ هر هند و بیش / دخل صدسالهٔ هندستان باد
لولوا رخادم لالا بیش نیست / پای بند صدف عمان باد
چون عنان پیچد و چوگان خواهد / قرص گوی و فلک چوگان باد
کشتی عمر بد اندیشانش / غرقهٔ نایبهٔ طوفان باد
هرکجا خیمه زند دشمن او / منزل حادثهٔ دوران باد
چار طاقی که زند فراشش / صحن او چار حد کرمان باد
تا ابد بر سر او پاینده / سایهٔ صف شکن ایران باد
خسرو عهد و شهنشاه زمن / که درش سجده گه شاهان باد

حافظ ملک محمد که بعدل
قامع قاعدهٔ عدوان باد

محیی سنت دین احمد
حامی مملکت قاآن باد

ورد اوقات خوشش قرآنست
قوت بازوی دلش ایمان باد

خردش همچو روان روشن
عاشق سیرت نوشروان باد

آنک سر می‌کشد از خسرو عهد
قسمت او ز جهان خسران باد

رایش آنجا که مدبر باشد
همه دشوار جهان آسان باد

خصم اگر سحر کند در صف جنگ
رمح او را اثر ثعبان باد

عالم از دولت او شد معمور
کلبهٔ دشمن او ویران باد

خسروا شاه جوانبخت ترا
دولت و مرتبهٔ سلطان باد

نامه را گر نویسد بنصرت
نام اقبال تواش عنوان باد

نکهت خلق تو چون سازد عطر
غالیه کاسد و مشک ارزان باد

آنک از حکم تو می‌پیچد سر
پایمال الم خذلان باد

زخم بدخواه ترا مرهم نیست
درد اعدای تو بی‌درمان باد

ببر چنگال ز سهم تو بریخت
شیر در دور تو بی‌دندان باد

چون سر زلف پریشان تان
دشمن جاه تو سرگردان باد

عزم عشرت چو کنی این دو سه بیت
ورد دم مطرب خوش الحان باد

زنده جانم بلب جانان باد
تا بود جان غم او با جان باد

هرکه بی یوسف مصریش خوشست
باغ فردوس برو زندان باد

گر هلاک من مسکین خواهد
هرچه در خاطرش آید آن باد

خلوت خاطر پروردهٔ وصل
خالی از تفرقهٔ هجران باد

ک

گر رقیبش تمول گشت پری
یارب از دیدهٔ ما پنهان باد

دوش می‌گفت که بر خوان عباد
نمک اشک و دل بریان باد

چشمش از شوق جمالم خونریز
همچو تیغ شه جم فرمان باد

تا وز دوقت گل و فصل بهار
دم بدم بر طرف بستان باد

گلشن عشرت او تازه و خوش
چمن دولتش آبادان باد

ایضاً فی مدیحه

شادمانند اهل روی زمین
هیچ کس نیست در جهان غمگین

همه صلحست و نیست کس را جنگ
همه مهرست و نیست کس را کین

خرم امروز و بلبلان چمن
هیچ کس نیست در زمانه حزین

خیز کز ناف غنچه می‌گردد
دامن باغ پر ز نافهٔ چین

عقد لؤلؤی نسترن بر شاخ
همچو بر چرخ خوشهٔ پروین

شور بلبل فتاده در گلشن
کرده غنچه تبسم شیرین

نرگس نیم مست خفته سحر
شمع لاله نهاده بر بالین

بوستان جنتست و بدخو را
رشک اردی بهشت و فروردین

یارب این مجلس نشاط انگیز
بزم شاهست یا بهشت برین

مجلس خسرو از پری رویان
چون بهشتست پر ز حور العین

زده تختی در و سلیمانی
بر زمین لیکن آسمان تمکین

تخت اقبال او شادیش پس و پیش
دولت و بخت بر یسار و یمین

تختی از روی رتبت عالی
پایهٔ او ورای علیین

تخت شاهی مزینست ولی
آسمان را چه حاجت تزیین

شکر ایزد که دید دیدهٔ ما / شاه را تاج بخش و تخت نشین
دیدن سبزه فرض عین بود / عیش در باغ پیشینی دیرین
هر چه فرصت شمر یاد کند / وآنچه سنت جلال دنیی و دین
تا بود بر قرار دور زمان / تا بود پای دار جرم زمین
جاه این بر قرار و شاهی آن / ملک آن پای دار و پایهٔ این
هر دعایی که اهل دل گویند / بشنوند از فرشتگان آمین

در مدح مبارز الحق والدین محمد بن مظفر الغازی

ای شعر مشک رنگ تو پیچیده بر حریر / هر حلقهٔ طرهٔ تو حقهٔ عبیر
بوی تو در دماغم و رنگ تو در نظر / نقش تو در خیالم و یاد تو در ضمیر
گشتم ز عشق روی تو چون موی و همچنان / ابروی چون کمان توام می زند به تیر
بودم دل یکی خورده که عهد خود شکست / افتد که سر کشند جوانان ز گفت پیر
یعقوب را ز کلبهٔ احزان گزیر نیست / تا از عزیز مصر به کنعان رسد بشیر
خندید صبح خرمی ای چشم دل بخسب / بنشست باد حادثه ای شمع جان ممیر
تا روح در تنست دل از وصل بر مکن / تا نور در بصر نظر از دوست بر مگیر
بختم نوید دولت جاوید می دهد / یعنی وصول موکب فرخندهٔ امیر
آن شهریار عادل منصور کامیاب / وآن خصم بند قلعه گشای حصار گیر

شاه جهان مبارز دنیا و دین که هست
در عدل بی همال و در انصاف بی نظیر

آن سایهٔ خدای که پیوسته آفتاب / بر وفق رای روشن او می کند مسیر
گویی غبار موکبش از روی خاصیت / کحل الجواهر است که بینا کند ضریر

محصول

محصول بحر و کان چو ببخشد به سائلی
آید به گوش جان ز طمع مژدهٔ غنا
فکری که در ضمیر قضا می کند گذر
خونابه اشک بر رخ زرد عدوی او
ای کشتن پرت مغفر و متو مخالفان
در دام انتقام تو آهن دلان شکار
تیغت میان معرکه گر گشته خون دود
هر جا که آتش تیغ تو بادید آب سیخ
هر کسوتی مدیح که خیاط فکر دوخت
دوران بساط مکرمت و جود حاتمی
زین پیش اگرچه قحط کرم بود در جهان
ابنای روزگار که طفلان عالمند
روز نبرد گاه وغا گر ظلام کرد
آب روان فسرده نماید بجوی تن
تکبیر غازیانه خروش بر آورد
چون مرغ ناوک تو کشاید جناح کین
نوک خدنگ موی شکاف که در کند
رمح تو در سیاهی چشم عدو رود
چون در پناه رایت منصور شد ملک
شاها کنایتی که بسمع دلم رسید
در مطلع ثنای توام گفت تا تعنی

در چشم همتش بنماید مگر حقیر
هر که که بشنود ز در دولتش صریر
بنود خطا اگر بود دشمن رای او
چون آب روی نیست که ریزد به زر زر
روز وغا فرو شده چون بیخه در خمیر
در حلقهٔ کمند تو روئین تنان اسیر
چون بر کنار لاله سنانیست برگ سیر
خونابه تا بجستن توان یافت در غدیر
بر قامت جلال تو تنگ آید و قصیر
طی کرده با وجود عطای تو چون حصیر
در روزگار بذل تو نایافت شد فقیر
چون دایه لطف عام تو پرورد شان بشیر
گردد سیاه روی سپهر و مهر همچو قیر
در تنگنای حرب چو جیحون ز دم تیر
از سینه های تنگ دلان بالهای تیر
از قلب دشمنان شرر بار رسد نفیر
از درعهای آذر چون شمع زن حریر
هر دم چو در دوات سیه خانه دبیر
باشد خدای در همه حالی ترا نصیر
گویم صریح از آنکه لطیفست و دلپذیر
دیدی شنوده گرم و بستی درو فطیر

تا زیور سپاه سلاطین بود لوا / تا زینت سرای خواقین بود سریر
بادا لوای دولت و دین از تو ناشکیب / بادا سریر جاه و جلال از تو ناگزیر
گردیده باد بر سر تیغ سنان تو / مانند مرغ خصم تو بر آتش اسیر

ایضاً فی مدحه طاب الله ثراه

کو بداد القرار کوی وصال / بردم روزگار دنعم الحال
دلم آمد بجان ز دردی هجر / چند ا جرعه ز جام وصال
آه ازین درد درد را فکن / وای ازین جام زهر مالامال
دل نداد ز روی دوست خبر / جان نیابد بکوی دوست مجال
بی فلک در تغیر اشکال / بی زمان در تقلب احوال
حال کس همچو حال من نبود / که بدل در دوست عین محال
تن ما را بجان نمانده نیاز / جان ما از تن گرفته ملال
خاک را هم کند فلک روزی / که لبم تو کند بآب زلال
آتشم در جگر زند چو وزد / بر دلم نفخه ز سوی شمال
بسکه در سر خیال می پیچم / نشناسد کسی مرا ز خیال
مهر چون چشم دادم از فلکی / که بود مهر او اسیر زوال
برود در کنار خود ماهی / وافکند تا کهش بدام وبال
روبه مکر او چو قصد کند / چه زند شیر آهنین چنگال
باد بیداد او چو برخیزد / بجهد دیو آتشین سر بال
گله زان می کنم ز مادر دهر / که از او خون همی خورند اطفال
اندرو موسیی و صد فرعون / وندرو مهدیی و صد دجال

جاهانش

جاهانش غنی بعز مراد / و اهل دانش اسیر ذل سؤال
دل صاحبدلان دو چون میم / قد آزادگان دو چون دال
در دل او عداوت علما / در سر او نوا ز شر جهال
طره دلبران او دلگیر / غمزه شاهدان او قتال
زین یکی خرمم که روی دلم / می کند سوی قبله اقبال
آستان امیر صاحب دل / عالم عادل مبارک فال
خسرو وصف شکن مبارز دین / که خدا بیش نیافرید همال
آنکه از کثرت معانی گشت / گاه مدحش زبان طبعم لال
چون پرد در فضای مدحت او / مرغ فکرت بیفکند پر و بال
وآنکه در آرزو بود که کند / نعل یکران او فلک هلال
اگر از جوی جود شش آب خورد / برگ یاسمین برون دمد ز نهال
بگذارد سخاوتش که طمع / بگذرد در تصور آمال
با وجود عطای آن دل و دست / کان و دریا برند نام نوال
هر کجا گشته رای او هادی / کرده ابلیس توبه از اضلال
ای نسیم روایح کرمت / کرده جان در تن نسیم شمال
وز بخور نوایر سخطت / لعل خون گشته در عروق جبال
در جناب تو هر که یافته جای / زده بر آسمان خیام جلال
نوک رمح تو در صف هیجا / سپر خصم کرده چون غربال
مهر بادای نسبت یک ذره / کوه با حلم نسبت یک مثقال
هر کجا رفته صیت معدلتت / شیر شرزه نکرده قصد غزال
عدل کسری و بذل حاتم طی / در ازل داده ایزد متعال

شد میسر ترا بیاری بخت | بزم جمشید و رزم رستم زال
خسروا در زمان دولت تو | که رسیدست مکرمت بکمال
هر کرا هست مایه ز هنر | از سخن پروران مدح سگال
یا ز ارباب خاندان قدیم | طالب فضل و صاحب اقبال
یا جگرخستگان ناوک جنگ | یا کمربستگان صف قتال
یا کمند افکنان قلعهٔ بم | بسته در بندگی میان بدوال
عنکبوتانه بر دویده بروز | بر فراز بروج اوج جبال
هر یکی را بقدر استعداد | پایهٔ میدهی باستقلال
آن چو قارون علم شدست بزر | جمع کرده خزاین اموال
وین بجاه از جهانیان ممتاز | دوست پرور بمال و دشمن مال
بنده کز خادمان دیرینه ست | مترقی نشد درین دو سه سال
کرده از دل برون مراد و هوا | رفته بیرون ز دست مالاینال
گر نه بخت از لب قبول تواش | می رساندی بگوش جان که تعال
گاه بودی ز مویه همچون موی | گاه گشتی ز ناله همچون نال
قصه کوته کنم که وقت دعاست | که بود معتقد گزیده خصال
باد تا هست ماه زینت چرخ | باد تا هست خال زیب جمال
رخ احباب تو سپید چو ماه | دل اعدای تو سیاه چو خال

ایضاً فی مدحه طیب الله مرقده

ترا بدولت اقبال خسرو غازی | میسرست درین مملکت سرافرازی
دلا عزیمت رحلت ازین دیار مکن | بحسن عاطفتش چون ز خلق ممتازی

بشکر نعمت عدلش اگر شوی مشغول | بهیچ شغل دگر در جهان نپردازی
شمال داعیه دارد که با شمایل او | دکان عطرفروشی نهد بانبازی
چه حالتست که ناکرده دشمنش دعوی | حسام حیدری او کند سراندازی
فضای درگه عالیش نیز میدانیست | که بدر مهی آنجا کند سپربازی
برون ز غمزهٔ خوبان بعهد معدلتش | کراست زهره که ورزد طریق غمازی
خدایگانا دانی که لشکر کفار | شکسته اند جنود پیمبر تازی
تو یار فتحی ز خدای جهان نیز از ظفر | بیک شکست نشاید که سوی غم یازی
جهانگشای تو باشد خدا بسازد کار | ترا که با همه عالم بلطف می سازی
وجود دشمن ملک از درنگ و سندانست | در آتش غم و رنجش چو موم بگدازی
اگر معارض دشمن شوی همانست مثبت | که باغراب کند بلبلی هم آوازی
غم حکومت کیمان خورد بداند نشست | چو پیله ور که بیزد آرد و بیخ ازی
تو آن وجود شریفی که در زمانه ترا | عزیز کرد خدای و سزای اعزازی
تو آن سوار بلند اختری فلک قدری | که رخش همت عالی بر آسمان تازی
ز راز عالم غیبست خاطر آگاه | که با ضمیر منیر تو کرد همرازی
بود کریم جهان ابر و باد وجود کفت | کسش جواد نخواند مگر بطنازی
ترا بدانش و دین یار شست لطف و کرم | تو آن نه که باین تخت سلطنت یازی
مخالف تو اگر با تو راست خواهد شد | روا بود اگرش همچو چنگ بنوازی
ازین قصیده غرض نکته ایست او بپسند | بسمع اشرف نواب خسرو غازی
بجان جمله صاحب دلان که این درویش | اگرچه پیرو سعدیست نیست شیرازی
من آن طریقه نورزم که خلق گویندم | که خرده غم دنیی و گشته آزی
همیشه تا بود صعوه را میان طیور | جناح طغرلی و زور پنجهٔ بازی

بر آیین سلطنت

همای قدر تو از نسر طایر گردون / گذشته باد ز روی بلند پروازی
رسیده از در توفیق منعمت الهام / که شکر نعمت بیچون چگونه پردازی

ایضاً فی مخاطبات مشواه

مگر ز خطهٔ کرمان صبا برد اوراق / فراق نامهٔ عشاق مخلص مشتاق
حدیث شوق غریبان لجهٔ بعراب / از آن گذشت که در وصف آن اغراق کنند
نماند پیر ضمیرم نهان که بر رخ زرد / نوشت خامهٔ مژگان بسرخی براق
دبیر دل که بود در کتابخانهٔ عشق / بخون دیده نویسد رسالهٔ اشواق
دوات سرخی چشم ز سر برفت و بدید / نوادرش قلمی زان مکارم اخلاق
محققست که طومار هجر طی گردد / اگر بدوست رسد صفحهٔ از این اوراق
برین صحیفه قلم را قدم همی لغزد / چرا که می گذرد خون ز دیده اسیر از ساق
غریب نیست که در شرق و غرب تنخواهند / حدیث محنت من بالعشی و الاشراق
ز شوق گل چه عجب گر برآید از بستان / نوای بلبل بی دل ز پردهٔ عشاق
دلا چرا ز بنای وفای یار عهد شکن / درست اگر بدر آیی ز عهد میثاق
تنم غریق سرشک و نجیر من از و / که دل بیاد رخ دوست داده استغراق
کسی که نوش کند جرعه ز تلخی هجر / چو زهر تلخ بود طعم شکرش بمذاق
ز مهر طلعت آن مه کسی که تابد رخ / هلال وار شود زرد روی در آفاق
ز خستگان جدائی حیات چشم مدار / که هست روح سپردن کنایتی ز فراق
چو ابر بخت فراقست مبتلا شده دور / دلم که کنج قناعت گزیده و کنج وثاق
خوشا شبی که شود شمع جمع انس مجلس / دمی که بدر منیرش بود ندیمه و شاق
خوشا سپیده دمی کز نسیم قربت دوست / مشام روح کند بوی راحت استنشاق

نوید

نوید موکب شاه ار بدین گدا آید / بنزم خورده دو سه ساتکینه رسانند تریاق
فلک جناب سپهر آستان مبارزدین / خدایگان خراسان و شهریار عراق
محمد بن مظفر که ماه رایت اوست / که ایمنست در آفاق از خسوف و محاق

در مدح صاحب اعظم شمس الدین محمود صاین قاضی طاب ثراه

ای برده مشک ناب ز خط خوشت سواد / شمس الضحی لوجهک عبد من العباد
خط تو بر عذار چو ابر بست گرد ماه / والوجه تحت صدغک کالنور فی السواد
لما نقضت عهدی بالصد و التقلی / والدمع کان جرعتی جرعة البعاد
پای امل شکسته شد از نوبه نشاط / دست طمع گسسته شد از دامن مراد
گویند دوستان که حذر کن ز عاشقی / والحب قد تمکن فی حبة الفواد
ما از کجا و نسبت هشیاری از کجا / چون مست و بیخودیم ز خمخانهٔ وداد
گفتم مگر بخواب ببینم تو را شبی / والجفن فی بعادک قد عود السهاد
در دیده خاک پای تو چون توتیاست / ما را بخاک پای تو انیست اعتقاد
در دور حسن روی تو و عهد عاشقی / گشتی اسیر محنت اگر نیستی عماد
در سایهٔ حمایت مخدوم شرق و غرب / خورشید آسمان کرم عادل جواد

سلطان نشان وزیر جوانبخت شمس دین / کآوازهٔ مکارم او رفت در بلاد

ذالمجد والسجیه والفضل والعلی / والطول والعطیة والعدل والسداد (والسجیة)
هر بامداد صبح دوم می دمد بصدق / از بهر چشم زخم جلالش وان یکاد
گردنکشان دهر معاند نهاده اند / بر آستان طاعت او روی انقیاد
ای سالکان بادیهٔ فقر یافته / از بحر جود و خوان نوال تو آب و زاد

اوج سپهر قدر کمال ترا حضیض … طاق فلک بپای جلال ترا عماد

امید دا از ضمیر تو استعا … خورشید را ضیا ز ضمیر تو استعاد

با بذل کاملت نبود در جهان فقیر … با عدل شاملت نرود در زمان فساد

مخمور جام عفو تو در ورطه ضلال … منظور چشم لطف تو در خطه رشاد

مهر سپهر را ز ضمیر تو اقتباس … بازوی شرع را ز وجود تو اعتضاد

قد یشمل الانام عطایاک کلهم … کالغیث یستهل علی النجد والوهاد

کشت امید خلق درین خشک سال جود … دیده ز ابر تربیت موسم حصاد

امل منیر بفیض عطای تو زنده اند … همچون درخت بادیه از قطره عهاد

دشمن کمان برد که برویش خون ولی … حاشا که صید مخلب شاهین بود جراد

قد شاع فیض عدلک فی کل بلدة … بین الوری وعدلک من اکبر الجهاد

دراعه مدیح تو بر قد عقل نیست … کز وصف نفس ناطقه عاجز بود جماد

من کیستم که لاف همی ادایت زنم … نبود میان ذره و خورشید اتحاد

تا در میان ظلمت و نور است اختلاف … تا در میان آتش و آبست انضداد

تا در میان صالح و فاسق بود تضاد

بادا دل حسود تو در ظلمت ضلال … بادا تن عدوی تو در کسوت حداد

لا زلت فی النعیم مدی العمر دائما … اتعا لعاصدیک ومن کان ذا عناد

تبقی کما تشتهی بحیره ونعمته … تولی الوری ولیس لجدواک من نفاد

فی مدیح المولی الصاحب الاعظم رکن الحق والدین عمید الملک

الا قص الحبائم عن القراح … وشج الراح بالماء القراح

واذا اصبحتها فی الکاس لیلا … فقد افترا لغیاهب عن بُراح

یظن العقل قد صارت عبیقا … نسیم المسک من نفحات راح

العید

لها کشقایق النعمان لون … ویحکی کالبنفسج والاقاح

طفا منها حباب مثل در … غدا یمشی علی جمر البطاح

لئن ابصرتها فی جنح لیل … ظننت بریقها ضوء الصباح

ولیل فی الحمی مع غانیات … شربناها الی وقت الفلاح

فعلنا ما اردنا من معاص … وما خاف الفؤاد من الجناح

فؤادی هائم من سحر طرف … عیون الظبی منها فی افتضاح

لحاظ الغیظ افتک فی البرایا … من البیض البواتر والرماح

الا یا حبذا وجد لسلمی … فذلک عندنا خیر المراح

تذکر وصلها من لوح قلبی … لو شم الهم والاحزان ماح

لها قد یمیل کغصن بان … وخد مثل بدر وهو ضاح

یروم تعزیا منها وصلا … فؤادی وهی منی فی انتزاح

ولو ان السعادة ساعدتنی … اعانقها عناقا کالوشاح

الا انی حمام غاب عنه … الیف وهو مقصوص الجناح

ولی مهما الد یا ح علی غرت … تحیات الملک مع الریاح

افلذ

لقد عمرت رباع القلب انسا … بذکرکم کما عمر النواح

برکن الدین والدنیا همام … فذراه مآل ارباب الصلاح

عمید الملک ذو کرم جداه … غدا للناس کالرزق المتاح

کرام قبلت یمناه یوما … لهم بین الوری نیل النجاح

فناصره مظفر کل حرب … ونصرته فتوح فی الکفاح

له عزم کسیف وهو امضی … من السمر الذوابل والصفاح

و من عاداه في الدنيا عنادا / سیُنجَح قبره صوت النباح
له للمعتفين جواد كف / كبحر مزبد وقت السماح
الا يا سيدا ختم المعالي / على من صان كعبك عن شجاح
لساني ابكم في المدح لكن / اقول ثناك سهلا كالفصاح
بقيت مخلّدا وسقى الاعادي / يد الاحداث من سم وتاح

فی مدیح المولی الاعظم شرف الحق والدین علی الیزدی

دوش در پردهٔ عزلت نفسی مسکن وار / ایمن از شعبده بازی سپهر غدار
خلوتی داشتم آسوده ز احداث زمان / نه ز دل برکشم آزاد و نه با کس پیکار
ساعتی یافته جان از غم ایام خلاص / لحظهٔ گشته تن از مستی غفلت بیدار
کرده تسکین نفسی مشغلهٔ کوی حواس / تا بگوشم رسد از عالم معنی اسرار
پای بر فرق هوا دست دعا بر گردون / پشت بر کار جهان روی بدم بر دیوار
دود زان سینهٔ من دود کش آتش دل / ساحل دیدهٔ من زخم که موج بحار
ز آتش آه جگرسوز من سوخته دل / بر فلک همچو کواکب شده تابنده شرار
که ز آهم شده پر آتش دل کاشانه / که ز اشکم شده در ورطه چون جای قرار
جویبار لب من پر ز نبات تسبیح / صدف سینهٔ من پر گهر استغفار
روح سر بر زده از جیب فلک همچو ملک / جسم بر دامن سجاده نشسته چو غبار
مرغ فکرم شده با نسر فلک هم پرواز / پیک وهم شده با روح ملک همرهوار
گاه در اوج هوا کرده شنا همچو کبوتر / گاه بر سطح فلک خیمه زده همچو بخار
طایر قدسی جانم بهوای ملکوت / بال بکشاده چو شهباز سلاطین بشکار
ناگه آمد بسر وقت خوشم بادی و گفت / که فلان در نظر خلق ترا کرد انکار

آمد از ماه بماهی ز ثریا بثری / طایر روح که بود از قفس تن طیار
گفتم ای یار حقیقی و رفیق جانی / بی طریقی مکن این رسم و طریقت بگذار
من نه بیدم که بهر باد بلرزد برگش / یا نه کاهم که بکاهد تنش از شعلهٔ نار
یا نه کوهم که بنالد بصدا هیچ دم / یا نه ابرم که بگرید بهوایی صد بار
یا نه سروم که بآزادی خود مغرورست / یا نه سوسن که زبانی دهش بی گفتار
نه چو نی ناله کنم هر نفس از باد هوا / نه چو شمع از اثر سوز کنم گریهٔ زار
نه گریزان شوم از کوی وفا چون شادی / نه جدایی کنم از اهل هنر چون دینار
نه زنم دست امل بر در کس چون زنجیر / نه نهم چشم طمع بر در کس چون مسمار
نه ز ابنای لئیمان طلبم دانه چو مور / نه بافسون حکیمان روم از ره چون مار
ساقی از من بشرابی نستاند خرقه / مطرب از من به بسیطی نرباید دستار
کس نداند که درین شهر کرا دارم دوست / کس نداند که درین ملک کرا دارم یار
نه غدیرم که شوم از دم هر کلب پلید / یا تغیر کند از دست چنینی اطهار
من چو دریای محیطم که اگر خاشاکی / در وی افتد ز هوا افکند آنرا بکنار
سر نه پیچم چو نصیحت کندم هر مشفق / لب نبندم چو سفاهت کند هر مهذار
گر کشیم باد زمن بی هنری بنود ننگ / ور برم جور زمن بی بصری بنود عار
دیو باشد که پری از نگرد در نهان / زانک کشکاب علاجش بود و خوب انار
هست بر جان من از وهم عزیزان منت / زانک در چشم عزیزان نشدم هرگز خوار
گر کسی کرد گناهی نگرفتم انصاف / ور ز من خرده آمد ننمودم اصرار
از سر عجز پناه از تجنبسی بردم / همه کس همچو گرما طلبد ظل جدار
من در آن وقت که چون نیمه بدم بی پای و سر / بود با صحبت خورشید جهانم سر و کار
آنک از پردهٔ غیب از بنماید دیدار / کافر از شوق شهادت بکشاید زنار

آمد

گر برآورند بیاز ازبهشت آن گل روی / گو گل گلشن فردوس فرو ریز از بار
نیم جانی که مراهست بود در کف دست / تا اجازت رسد از یار بگوشم که بیار
چه دماء زمرا دشمن و شمشیر زند / مژدهٔ دوست بده گو که کنم جان ایثار
آدمی همچو پری نوبتی ار می‌میرد / از چه چنینم من بی‌دل که بمردم صد بار
ای بهر جانبی از روی تو خلقی مفتون / وی بهر گوشهٔ از چشم تو شهری بیمار
هر شب از درد فراق تو اگر جان بدهم / کنندم زنده ببوی تو نسیم اسحار
جان غم دیده که بار ستم عشقی نیست / غیر از اخلاص تو اش نیست بضاعت در بار
گر بابنای زمانست کسی مستظهر / ما برون از تو نداریم بکس استظهار
ما ترا دوست گرفتیم و تو ما را دشمن / ما ترا یار شمردیم و تو ما را اغیار
هیچ دانی که ترا چیست که در می‌باید / قطری ز آصف جم قدر سلیمان آثار
سر قدرت ز فلک بگذرد ار دریابد / پای بوس خدم صاحب والا مقدار

شرف ملت و دین اعدل احکام علی
کهف اسلام و ضیای دول و شمع کبار

حسنی خلق حسینی نسب حیدر دل / موسوی دست مسیحا دم احمد کردار
خواجگی از نسب عبد مناف است او را / نعل امیدش از آن فخر نماید احرار
جامع منصب حکمت و ولایت آری / از خود این لفظ بگفتم که شنیدم ز ابرار
حاجب خلوت خاصش بدما باد رقم / که گهی وسمه کشیده‌ست و گهی ساده عذار
در همه روی زمین از اثر هیبت او / ماه شب رو بود و طرهٔ خوبان طرار
پایهٔ قدر رفیعش نکند عقل ادراک / که بدانجا نرسد قوت سیر افکار
ای ریاحین شده از نفحهٔ لطفت مشکین / وی بساتین شده از نکهت خلقت عطار
پیک فکرت نتواند که رسد در گردش / مسرع صیت جلالش چو رود در اقطار

طمع

طمع جاکریت داعیهٔ جان ملوک / هوس بندگیت سر ضمیر احرار
دمک جاه تو دما سرخی روی دولت / بوی خلق تو برد عطر نسیم گلزار
ز آتش قهر تو باشد شرر تف سموم / وز دم لطف تو باشد اثر باد بهار
کافی کف جواد تو جهانی ز احسان / فایض از رای منیر تو سپهری ز انوار
نیک خواهان ترا هست به امروز از دوش / بدسگالان ترا نیست به امسال از پار
ای متعیان ز وایای ملک ست تا دون / کرده در صومعها ورد دعایت تکرار
خاطرت را بود از عالم غیب آگاهی / اهل دل زان ز ضمیر تو کنند استخبار
تا ابد در چمن دولت ابنای زمان / گو نه جاه تو درخشنده بود چون گلنار
شد عدوی تو در آفاق به بی‌عقلی فاش / زانک با شیر عرین کاو رود در مضمار
ای که دریا بخورد در ببیسار تو یمین / وی که معدن ببرد خ ز نمین تو یسار
حصر انعام تو کردن نبود کار خرد / که ایادی تو بیرون بود از حد شمار
بر کمین بنده عماد از کرمت واجب شد / که درین بقعه دعای تو کند لیل و نهار
تا در اطراف جهان موسم نوروز ربیع / بوی مشک ختن آید ز نسیم ازهار
باد اقبال ترا باد قرین بوی بقا / گل شادی تو آسوده ز اندیشهٔ خار
رای پر نور تو فرمان ده دوران تا موجود / ذات بی‌مثل تو چون نقطه و گردون پرگار
ماه اقبال تو از برج سعادت تابان / دیدهٔ بخت تو تا صبح قیامت بیدار
تا دلی هست تو جان دل و دشمن بی جان / تا سری هست تو سر دار و عدو بر سر دار

صاحب دل

ایضا فی مدیحه طاب مثواه

ای حرفی از صفات کمالت کمال علم / ذاتت خجسته اختر برج جلال علم
در گلستان ذهن تو باشد نمای فصل / در بوستان طبع تو روید نهال علم

بر شاخسار سدره و اوج هوای عرش — پرواز کرده طایر فکرت ببال علم

تحریر کرده خامه تقدیر در ازل — بر پرده دماغ تو نقش خیال علم

عشاق علم را ز نجابت گزیر نیست — کانجا بود همیشه نسیم وصال علم

بر داشته ضمیر منیر تو بدست فکر — روزی هزار بار نقاب از جمال علم

بر خستگان رنج جهالت همی وزد — از خاک آستان تو باد شمال علم

روشن دلت بدیده تحقیق از ازل — دیده معاینه رخ فرخنده فال علم

از شوره زار جهل برآرد نبات فضل — فیض سحاب کلک تو در خشکسال علم

از کودکان حلقه درس تو می کنند — کروبیان عالم علوی سوال علم

در شامگاه جهل بانگشت تربیت — طلعت نموده اهل جهان را هلال علم

میدان فضل را تویی امروز شهسوار — زان شد شکار باز ضمیرت غزال علم

مهر سپهر فضلی و با فیض نور تو — خفاش وار گشته نهان بدسگال علم

زین پیش اگرچه جهل برآورده بود دست — در روزگار فضل تو شد پایمال علم

مخدوم اهل دل شرف دین حق علی
ای آنکه ذات پاک تو داد کمال علم

مشعوف گشته طبع تو بر روی موی فضل — عاشق شده ضمیر تو بر خط و خال علم

ای تشنگان بادیه فقر یافته — از بحر طبع روشن تو آب زلال علم

گسترده بر بساط جهان تا بروز حشر — از خوانهای فضل تو خوان نوال علم

سلطان نشان کشور فضلست هر که یافت — از منشی ضمیر منیرت مثال علم

روزی که بر کشند دلیران صف بحث — شمشیر لا و تیغ نعم در جدال علم

از جوشن دلایل و برهان گذر کنند — نوک سنان فضل و خدنگ مقال علم

تیغ فصاحت تو بیک ضرب بشکند — پشت سپاه حکمت و قلب رجال علم

تا در

تا در بیاض علم نباشد مکان جهل — تا در سواد جهل نباشد مجال علم

پیوسته در بیاض تو باد از سواد فضل — وز خاطرت مباد دمی انفصال علم

تا آب و خاک و آتش و باد است با تو باد — هم اتفاق دولت و هم اتصال علم

فی مدح السلطانة العلیا بلقیس الزمان رضیة الدنیا والدین مخدوم شاه انار الله برهانها

ای مهد عصمت ابدی متکای تو — بر تخت ملک کس ننشیند بجای تو

بلقیس تخت سلطنتی وز کمال عقل — ملکیست در حمایت تدبیر و رای تو

جان مخدرات زمانه ز انس و جان — موقوف آستانه عصمت سرای تو

بر روی خود سه پرده کحلی فرو هلند — تا بگذرد بصفه جنت صفای تو

از سایه بان مهر بود طشت خانه اش — در منزلی که خیمه زند کبریای تو

در معبد ملایکه شاید که افکنند — سجاده مقدسه بی ریای تو

دوشیزگان حجله قدسی برند ذوق — از طبلهای خادمه عطرسای تو

رضوان برسم سرمه کشش دسترس نبود — در دیدهای حور کشد خاک پای تو

راه پری بخلوت پاکت نمی دهند — کسب طریقه تا نکند ز اختفای تو

هنگام نهضت تو نماید همای سعد — تا بگذرد ز ظل مرصع لوای تو

سلطان عهد و سبط خواقین کامکار — ای بر سریر ملک جهان متکای تو

اعدا ز تیغ شاه جهان را مدد رسد — از التفات خاطر معجز نمای تو

اسباب فتح ملک میسر نمی شود — الا بعون همت مشکل گشای تو

با مشتری ز روی سعادت مقابل است — تا زهره گشت مطرب پرده سرای تو

با آفتاب خاوری از جام دم زند — هر ذره که رقص کند در هوای تو

مشنو که در مزار مجلد توان نوشت — دیباچه صحیفه مدح و ثنای تو

در هر طرف که عقل کند استراق سمع | ذکر جمیل می شنود از قفای تو
رخصت نمی دهم که برد تیغ انتقام | الا زبان دشمن هرزه درای تو
روشن دلی که روی بتابد ز طاعتت | حاصل کند رضای خدا در رضای تو
بی مایهٔ که یابد از انعام تو نصیب | قارون شود بدولت گنج عطای تو
محتاج هیچکس نشود در جهان دگر | هر سایلی غریب که گشت آشنای تو
کروبیان عالم علوی نمی برند | از سینهای اهل دل الا دعای تو
هر پایه که خواسته باشد کسی ز حق | واجب بود که بنده بخواهد برای تو
هر دم عماد خسته دل از حضرت کریم | خواهد فنای دشمن جاه و بقای تو
دانم که در زمانه نداند خیانتک هست | اخلاص این شکسته برون از خدای تو
یارب تو چشم زخم اعادی نگاه دار | زین پادشاه عادل پارسای تو
بعد از هزار سال که آید بدان جهان | بادش مقام جنت راحت فزای تو

در مدح قاضی القضاة محی الحق والدین انار الله برهانه

زهی ردای شریعت شعار آیاتت | تویی که مادر گیتی نزاد همتایت
یگانه محیی دنیی و دین که عنبربوست | صبا ز نکهت الطاف مشک پیمایت
اگر بتصور جام جهان نمای کنم | نمونه بود از رای عالم آرایت
وگر توهم عقل بلند پایه کنم | کنایتی بود از قدر عرش فرسایت
بروزگار قضایت نیافت قاضی چرخ | مجال حکم نوشتن مگر با نهایت
نکرده مشتری اکلیل چرخ را تمکین | بر عمامه چون تاج آسمان سایت
تو آن جهان وقاری که کوه را نبود | درنگ حلم گران سنگ پای بر جایت
طریق عقل بپایان تو می توانی برد | که رای پیر رفیقست و بخت برنایت
در آن مقام کند او وجود تمکینت | که التفات کند عفو جرم بخشایت
برون کند ز جهان آز را نجا صیتت | سخاوت دل و دست چو کان و دریایت
اگر ملول شود معطی ز فرط عطا | تو آن نه که ملالت بود ز اعطایت
دهان روح ثنایی کند که انشا | زبان خامه چون طوطی شکرخایت
بروح پروری امروز کس مثل نشود | مگر شمامهٔ انفاس چون مسیحایت
هوا عبیر فشاند زمین شمع مشکین | گهی که گوشهٔ خاطر کشد بصحرایت
نماند حصه از وقف و ملک در عالم | گران وقوف ندارد ضمیر دانایت
نگارخانهٔ چین از نظر بیندازد | کسی که دیده بود صدر جنت آرایت
کدام لب که نبوسد چو آستین دستت | کدام سر که نیفتد چو کفش در پایت
بسیم کسب صفای جبین تو نکند | که مستفاد بسجود است نور سیمایت
ولایت تو رهی را ز خاک بر داشت | که خاک ره ز شرف باد چرخ والایت
همیشه تا که فکر آورد قلم بیرون | هزار رشتهٔ لولو ز درج انشایت
صدف که لاف گهر پروری زند وقت | شکسته باد بر خامه گهر زایت

فی مدیح مولانا الاعظم قاضی القضاة فی زمانه رکن الحق والدین شاه قاضی طاب ثراه

ای جدایی کرده از من بی گناه | آه از بخت من شوریده آه
کی بود یارب که بنمایی جمال | همچو خور از خاور و یوسف ز چاه
کوه غم بر جان و از ضعف درون | می برد بادم بهر جایی چو کاه
اشک خونینم چکد بر آستین | روز و شب در آستین دارم گواه
گرچه برگشتی ز من گوید دلم | لیس لی والله محبوب سواه
چون عذار و خط مشکینت بود | گر بروید بر گل از عنبر گیاه

دران

در دل او داری که دلداری کنی / ورز غم وا رهد و هم آری در پناه
اولت ای جان بستن و چیست / تا جناب عالی آن بارگاه
گر گناهی کرده ام عذری بخوی / ور خطایی گفته ام عفوی بخواه
تا کی آخر از من بیچاره روی / همچو رای شاه تابی بی گناه

رکن دین مخدوم ارباب یقین
آنکه او دارای سزد آیین جاه

وانکه در اقلیم دین شد قهرمان / وانکه در ملک هنر شد پادشاه
والذی بات المعالی فی بیته / والذی امسی المکارم فی فناه
وانکه گرداند چو خورشیدش عزیز / سایه گر افکند بر خاک راه
وانکه باشد بر سپهر بازار دین / روی کو از احتساب او سیاه
صبحدم تیر دستش صبا داداست / بس که باشد بر جناب او جباه
با شعاع آفتاب رای او / هیچ ننماید فروغ مهر و ماه
باد پیرش تیر داد داشت اگر / با ضمیرش مهر دارد اشتباه
ز اشتیاق خدمت درگاه او / قامت گردون دوتا شد دوتاه
تیر وصفش می نویسد بر فلک / زمزمه مدحش می سراید در سحرگاه
پادشاه کشور جود است و هست / از هنرمندان و دانش سپاه
دشمن جاهش ببادی مرده است / ورچه سازد همچو شمع از زر کلاه
تا ابد از خواب غفلت آمن است / هر که یابد از ضمیرش انتباه
ای زند پیروز بر آسای تو / شهریاران جهان تاج و کلاه
از طبیب لطف تو یابد شفا / هر کرا رنجی رسد از درد آه
با تو شد چون آینه صافی دلم / شاید ار در وی کنی گاهی نگاه

یک عنایت بس گدایی از میر / یک عنایت بس فقیری از شاه
همه ثنایت جز دل هر نیم شب / همه دعایت ورد جان هر صبحگاه
تا بود دیدار خوبان جان فزا / تا بود دوران گیتی عمر کاه
عمر تو از عمر گیتی باد بیش / دور عالم بر مرادت سال و ماه

فی مدیح قطب الحق والدین فضل الله قدس روحه

یگانه شیخ شیوخ جهان و قطب زمان / که از مشایخ دوران بفضل شد ممتاز
عزیز مصر ولایت بزرگ هر دو جهان / که هر دمش ز خدا می رسد هزار اعزاز
عزیز کرد و تعهد نمود و فضل افزود / مرا بجانه درویش پرس بنده نواز
مثال روح که آید بتن رسید بمن / مثال عالی شادی فزای غم پرداز
تحیتی چو شکرخنده که با مجنون / کند عقیق گهربار لیلی از سر ناز
تحیتی چو نسیمی که نافه غنچه / دهن زده که از او کند بستان باز
سواد او چو بچشمم رسید و دیدم / مراد بار بانجام رفتن از آغاز
در آن عبارت شیرین و خط شورانگیز / بیان معنی سحرست و صورت اعجاز
تا آب دیده بشویم سواد عنوانش / ز بس که بوسم و دیگر نهم بچشمانش باز
در آن معانی و الفاظ گشته حیران عقل / چنان که دیده محمود بر جمال ایاز
بر شحه قلمی کم نشد تعطش ما / که ذکر کعبه زیادت کند هوای حجاز
میان بادیه آنرا که شد جگر تشنه / خیال آب زلالش کجا نشاند آز
نسیم صبح بلطف نمای ازین جانب / بدان جناب معلی رسان دعا و نیاز
زمین ببوس و ثنایی بخوان و کوته کن / حدیث شوق که شرحش چو عمر اوست دراز
بگو بخدمت هر روزه ام مشرف کن / که فرض گشت مرا طاعت تو همچو نماز

بهر عرض دعات نمی دهم تصدیع
روا بود که ننوشتم ز حضرتت این راز
کلام طوطی و آواز بلبلم چون نیست
سزد

اگر به نامه نوشتن همی دهم تصدیع ‖ سزد که بسته بود در دو شب لبم چون باز
اگر نه بوی گلستان لطف او بودی ‖ ز عندلیب دلم برنیامدی آواز
کدام باغ مرادست و بوستان امید ‖ که مرغ دولتش آنجا همی کند پرواز
مگر که هاتف غیبش نمود الهامی ‖ که سایهٔ کرمی بر سر عماد انداز
همیشه تا دل عاشق شود اسیر سماع ‖ که نکته بر باید ز شاهد طناز
در آن جناب برون از نسیم و غمزهٔ دوست ‖ مباد راه سخن چین و مدخل غماز

فی مدیح الشهریار الاعظم شرف الحق والدنیا والدین شاه مظفر

مرا بکعبهٔ مقصود ره نمایی نیست ‖ میان این همه بیگانه آشنایی نیست
مگر دلالت من خضر پی خجسته کند ‖ درین میان بیابان که ره بجایی نیست
اگر دلیل نباشد بکعبه نتوان رفت ‖ ز ره روان چه گشاید که رهنمایی نیست
مثال نقطه جدا در میان گشته مرا ‖ بسان دایره ام چون سری و پایی نیست
دلا ز دست بلایش بسی مکن ناله ‖ که هر که هست کنون خالی از بلایی نیست
شنیده ام که شود خاک زر بدست فقیر ‖ بفقر کوش که چون فقر کیمیایی نیست
کرا اعتماد باحوال آخرت دادی ‖ کدام شاه که محتاج بی نوایی نیست
نوشته اند بخون بر در سرای ملوک ‖ که عهد دولت و اقبال را بقایی نیست
عجب ببین که نشغم کنان لیل و نهار ‖ گمان برند که در شهر مبتلایی نیست
دلی که معتقد این سراچهٔ فانیست ‖ بر آن بود که ازین خوبتر سرایی نیست
کسی که گوشهٔ گلخن گزید پندارد ‖ که بوستان جنان را چنان هوایی نیست
مریض جهل مرکب چو نبض خود بنمود ‖ طبیب گفت که این درد را دوایی نیست
اگر بشادی هر دم دلت شود غمگین ‖ محققست که درد ترا دوایی نیست

نه بخت

نه بخت با من تنها کدورتی دارد ‖ که از شکسته دلان با کسش صفایی نیست
دلا تنعم دنیا و آخرت با هم ‖ طمع مدار که مقدور هر گدایی نیست
خوشا طریقهٔ شاه جهان و خسرو عهد ‖ که جز بجانب اخلاصش انتمایی نیست
معین حق شرف ملک و دین که در عالم ‖ بجنس سیرت زیباش پادشایی نیست
مظفر ابن محمد نهال روضهٔ ملک ‖ که دست همت عالیش بی عطایی نیست
طریقه‌ای که خلاف شریعت نبویست ‖ محققست که او را در آن رضایی نیست
بیا و دفتر اعمال او مطالعه کن ‖ که بر صحایف او نقطهٔ خطایی نیست
نسیم روضهٔ خلقش معطرست آری ‖ بسوی خلق خوشش نکهت صبایی نیست
چو دید رایت منصور او فلک گفتی ‖ بنصرت علمش در جهان لوایی نیست
بپای فکرت اگر طی کنند ارض و سما ‖ بدلگشایی درگاه او فضایی نیست
زهی سحاب عطایی که بحر معترفست ‖ که پیش کف کریم تواش سخایی نیست
تو آن فرشته سیر شاه صاحب اخلاصی ‖ که در مطاوی اعمال تو ریایی نیست
تویی ز جملهٔ شاهان حق شناس امروز ‖ که جز بحضرت بیچونت التجایی نیست
تویی که اهل زمانند در اخلاق مانند ‖ که در زمانه نظیر تو اهل دانایی نیست
هر آن وجود که قدش چو سرو منصوبست ‖ ز جامه خانهٔ جود تواش قبایی نیست
عماد دعوی اخلاص آن جناب که کرد ‖ به از ضمیر منیر تواش گوایی نیست
دعای گوشه نشینان قرین حال تو باد ‖ که تر دعا و از این خوبتر دعایی نیست

فی مدیح الشهریار الاعظم جلال الدین شاه سلطان طاب ثراه

زهی قد تو سرو باغ شاهی ‖ مسلم بادت از مه تا بماهی

جلال دنیی و دین شاه سلطان	که دولت شد بدو و دانت مباهی
ز شاهان جهان ممتازی امروز	بیمن بخشش و فضل الهی
زمانه در کمالات تو بیند	رسوم سلطنت و آیین شاهی
دلم در حسن اخلاق تو بیند	امارات مقام پادشاهی
بیاض صبح اقبال تو خواهد	که از عالم براندازد مناهی
در اوصاف تو خود می دید و می گفت	بنامیزد سزای تاج و کلاهی
تو آن دین پروری کز هیبت تو	برافتاد از جهان رسم تباهی
خلاف شرع در عالم نباشد	ز منکر تا بود عدل تو ناهی
برد تادیب اشفاق تو بیرون	ز طبع کودکان فکر ملاهی
ز بستان ادب هر گل که بشکفت	کند در باغ اخلاقت گیاهی
ز راز مملکت و اسرار عالم	شوی واقف که صاحب انتباهی
سها گر پرتوی یابد ز رایت	کند در آسمان دعوی ماهی
اگر باشد زبانی مشتری را	دهد بر طالع سعدت گواهی
چگونه شرح اوصاف تو گویم	که ذهنم قاصرست و طبع واهی
اگر سحبان دگر با عالم آید	نگوید شرح اخلاقت کماهی
مراد دوستان حضرت تو	میسر می شود مالی و جاهی
نبیند از خوان انعام تو محروم	گنه کاران ز نادانی و جاهی
کسی گرد از شقاوت پشت بر تو	که روی آورد حالش در تباهی
بدان چون درآید دشمن از پای	که در انکار جاهت بود ساهی
سری کز آستانت رخ بتابد	میسر گرددش صاحب کلاهی
چو جرم خلعت عفو تو پوشد	شود غمگین مطیع از بی گناهی

نخواهی

نخواهی کز دلی آهی برآید	که دایم واقفی از تاثیر آهی
گر از گردون کسی دارد شکایت	ز الطاف تو بیند عذرخواهی
بذکرت صوفیان مشغول اند	که در تدبیر حفظ خانقاهی
ترا لطف و کرم ورد است و ما را	دعای تست ورد صبحگاهی
الا تا کوه باشد پای برجای	رخ اعدای جاهت باد کاهی
فلک را تا بود گرد زمین دور	مبادا دور عمرت را تباهی

در مدح صاحب الاعظم برهان الحق والدین فتح الله یزدی

ای دل اساس خانه عمر استوار نیست	سرمایه خوش است ولی پایدار نیست
نقشی که ایمنست ز باران حادثه	در طاق لاجوردی نیلی حصار نیست
طاقت ز زیر گنبد نیلوفری کسی	کز خون دیده عارض او لاله زار نیست
در چار سوی حیز امکان نیامده	شش پنجی که در سر این هفت و چار نیست
عاقل مقر است که دار القرار دل	اینجا بنا کند که فلک را مدار نیست
نشکفت هیچ نهال گلستان روزگار	یک گل که رنگ عارض او مستعار نیست
با شادی زمانه غم بی شمار هست	در جام روزگار می بی خمار نیست
صورت مبند راحت بی رنج در جهان	کین نقش بر صحایف لیل و نهار نیست
آن را که نیست غم چه غم از نیست غمگسار	این طرفه بین که هست غم و غمگسار نیست
در جست و جوی یار مکن صرف نقد عمر	ای یار فکر یار درین کن که یار نیست
در بحر فکر تا بکف آور سفینه	کز بحر فکر جز به سفینه گذار نیست
در سایه گریز که نجات در گهش	هرگز نگفته اند که امروز بار نیست
دردا که درد مندی دلها شد آشکار	ور هست عیسوی نفسی آشکار نیست

در مانده شد حکیم ز درمان درد ما	کاب حیات میدهد و سازگار نیست
هر شربتی زلال که بود در دست جور	گر خود ز جوی خلد بود خوشگوار نیست
درویش اگر عزیز بباشد بچشم خلق	خوارش مبین که در نظر شرع خوار نیست
چون فخر بهترین خلایق بفقر بود	گر ما گدا و بی سر و پاییم عار نیست
آنکس که سیر قدم نکند در بساط فقر	بر مرکب ادب بتحقیق سوار نیست
کو دم مزن ز آتش اندوه و دود دل	آنکس که سوز سینه او شمعوار نیست
در بزم اهل معرفت از بادهٔ الست	هر کس که بی خبر نبود هوشیار نیست
حاجت بپند پیر خردمند کی بود	آنرا که دیده بی نظر اعتبار نیست
بی عیب نیست آنکه هنرمند عالمست	باغی ندیده ام که گلش بیست و خار نیست
در دفتر زمانه و دیوان روزگار	واحسرتا که فضل و هنر در شمار نیست
اهل زمانه گرچه بدنی کنند فخر	ما را بمال و منصب او افتخار نیست
بد مرد نیست کار نکو در زمان ما	وانکس که نیک مرد بود مرد کار نیست
ما نیز ترک خدمت اصحاب کرده ایم	کز اهل روزگار کسی حق گزار نیست
گر پیش ازین هزار کرم پیشه بوده اند	امروز در زمانه یکی از هزار نیست
ور پار در کسی اثر لطف دیده اند	امسال اگر نگاه کنی همچو پار نیست
بگذشت عمر و موی سیاهم سپید کرد	آری ز عمر رفته جز این یادگار نیست
بحر محیط را بمثل گر کنی درست	دریای آز را بحقیقت کنار نیست
اکنون که از سرم بگذشت آب معصیت	در دست جاده بجز از اعتذار نیست
از بیخودی و توقف ندادم دگر سرو	شو دیده را جز ز خزان و بهار نیست
در دیده حسود چو خاک دمیم ولی	بر خاطر کسی ز وجود دم غبار نیست
شد سالها که منتظر بخت و دولتم	هرچند محنتی بتر از انتظار نیست

بجاده آنکه همچو عماد شرف زمان	جو شعر و فاقه هیچ شعار و دثار نیست
ما را که از وجوه قناعت حوالتست	اسباب فقر هست ولی افتقار نیست
توفیق کار خیر نیابد کسی بسعی	آری بدست کوشش ما اختیار نیست
امروز در زمانه اگر هست ما منی	از لطف کردگار برون زین دیار نیست
بحری که پر ز گوهر احسان بود کنون	الا یمین صاحب دریا یسار نیست
برهان ملک و دین که یمین حمایتش	کس را غمی ز حادثهٔ روزگار نیست
عمرش دراز باد که خود گر خیر او	او را دو صبح و شام صفا و کبار نیست

وله فی مدیحه طاب الله ثراه

مرا ز خطهٔ کرمان ضرورتست سفری	که ممکن است درین ورطه ام هزار خطر
ازین هوای بلا گر برون فتم دوری	ز کردگار نخواهد دلم مراد دگر
ز آب روی سزد گر دلم بشوید دست	که خاک راه نیرزد درین دیار هنر
دلم ز مردمک دیده شکر می گوید	که سرخ روی کند هر دمم بخون جگر
چه سود سعی چو دولت نمی کند یاری	چه چاره است چو بختم نمی شود یاور
هوای خوش نفسی می پزم چو عود آری	دلم ز غصه پر از آتشست چون مجمر
شکایتی که من از دست دوستان دارم	اگر بشرح بگویم که می کند باور
رعایت من بیجاده می کنند آری	همین قدر که ز شهرم نمی کنند بدر
جماعتی که چو آیینه اند روشن دل	چو از آه اسیران نمی کنند حذر
نه بر درم گذری می کنند اهل وفا	نه در رخم نظری می کنند اهل بصر
بیا و در تن باریک ناتوانم بین	گر از خیال تصور نمی کنی پیکر
گرم بگلبه اخوان اسیر بنشانند	که سر حادثه می پوشم و خون دل میخور

بخشت و گل در خلوت برآوردم و نی / در آید از در من هر نفس غمی دیگر
خلاصیم از غم ایام ممکنست آری / اگر کند بمن دل شکسته خواجه نظر
وزیر اعدل اکرم که از آسمان آمد / خطاب حضرت او آصف سلیمان فر
بزرگ مرتبه برهان دین و حجت حق / که چشم ملک بدیدار او بود انور

یگانه صاحب عالی جناب فتح الله
که در عزایم و تدبیر اوست فتح و ظفر

شمال رافت او را شمیم غالیه بوی / هوای قربت او را نسیم جان پرور
فروغ مهر ز رای منیر او باشد / که ممکنست بود از نور آفتاب قمر
مخالف همه اضداد او سعادت بخت / موافق همه تدبیر او قضا و قدر
کسی که سیل خلافش بکوی او برسید / عجب که خانه عمرش نگشت زیر و زبر
گل کمال دمد از نهال دولت او / چنانچه میوه شیرین ز شاخسار شجر
ضرورتست بخوی ز شکر شکرش / اگر کند دوای ز بهر دفع ضرر
ز بیم او بکند بدسگال خون گری / هزار نوبت اگر در کشد و نیشتر
ایا رسیده بجایی کمال مرتبه ات / که نیست نه پایه از ان برتر
هوای لطف تو جان را متوحی شیرین / نسیم خلق تو دل را شمامه عنبر
نسیم لطف تو جایی که کرده جان بخشی / مجاری حرکات آمده نهاد صور
درخت قدرت ترا از وجه مناقب شاخ / نهال جاه ترا میوه معالی بر
تویی که دست ضمیر منیر او خواهد / چراغ نور نهد در حدائق عبهر
تویی پناه جهانی و اهل عالم را / خواز حریم درت نیست در زمانه مفر
تو آن توانگر درویش و پیشی در عصر / که خون خصم تو مفتی عقل کرد مباح
زداه خدمت تو منکری که تا دوی / نهاده دست قضا بر قفای او خنجر

تویی که روی نهاد بدر حسن تدبیرت
سری که هست درین دور لایق افسر

ز ذکر

ز ذکر خیر تو گفتن کسی بود غافل / که خیر او نبود بر زبان هیچ بشر
خدایگانا بشنو حدیث درد دلم / که نیم قطره خونست بر سر آذر
بسمع بنده رسید از زبان مخدومی / که دشمنی سخنی چند گفته است مکر
چنان شدم که نماند از حیات بنده رمق / چنان شدم که نماند از وجود بنده اثر
بحسن تربیت مانده ام درین خطه / ز درد در دمی گر چه نیستم بخبر
بدان خدای که از آب قطره در بحر / پدید کرد از آثار صنع او گوهر
بدان کریم که هرگز فرو نیامده است / سر گدای در او بتاج اسکندر
بدان حکیم که در خاتم سپهر نشاند / بدست قدرت بیچون نگینه اختر
بنوک خامه تقدیر نقطه سودا / نهاد بر دل خونین لاله احمر
فکنده در بر خورشید جامه زر دوخت / کشیده بر سر نارنج معجر اخضر
ز تاب پرتو خورشید خاوری در کوه / فکنده در دل یاقوت شعله احمر
نموده از خط خوبان طراوت ریحان / نهاده در لب جانان حلاوت شکر
فکنده در بر خاتون مه وشاح از در / نهاده بر سر سلطان چرخ تاج از زر
دهان طفل ضعیف نبات را دایه باد / ز شیر ابر کند در چمن ز جود بشیر
بمشهدی که در و خفته اند آل رسول / بروضه که درو ساکن است پیغمبر
بصدق کامل صدیق و احتساب عمر / بشرم وافر عثمان و دانش حیدر
بحرمت حرم کعبه و صفا و منی / بحق روضه رضوان و طوبی و کوثر
بجمعه که بود در جهان بهر مسجد / بخطبه که رود بر فراز هر منبر
بهر ملک که کند ارشد در این عالم / بهر ولی که مقامش بود درین کشور
بحسن تربیت پیر و اقتدای مرید / برحمت ید و مهربانی مادر
بدان سنان که کشیده است بر فلک مریخ / به طیلسان که فکنده است مشتری بر سر

بسر چی که نمودست مهر از عارض / بطره که نهفتست نیمره در معجر
بزرد چهرهٔ صبح و سیاه چهرهٔ شام / بنیل فامی گردون و سرخ روئی حور
بنقشها که کشد نقش بند بر الواح / بحرفها که نویسد دبیر بر دفتر
بسینه که برو نیست مهر غیر مباح / بدیده که برو شد حرام خواب سحر
بماه روی پری پیکران حور نژاد / بسرو قد سمن عارضان گل منظر
که این ضعیف باخلاص صاحب اعظم / میان زمرهٔ احباب بسته است کمر
نه در مقام فضولش معین است بر ولی / نه در دیار نفاقش فتاده است گذر
امید وار بحسن عنایت مخدوم / که نشنود کلمات معاند ابتر
همیشه تا که بهشتست جای اهل صفا / میان هاویه ماوای من عصی و کفر
مطیع امر تو بادا مقیم صحن بهشت / عدوی جاه تو بادا نزیل کنج سقر
مباد منزل غماز در حریم درت / چو حلقه باد سخن چین از حرم بدر

در مدح صاحب الاعظم قوام الدین صاحب عیار

کند مشاهده مردم جمال فتح و ظفر / وزیر شاه نشان آصف سلیمان فر
خدایگان وزیران عالم عادل / که همچو پرتو مهرست رای او انور
قوام دنیی و دین خواجه جهان که بود / موافق همه تدبیر او قضا و قدر
فروغ مهر ز رای منیر او باشد / که مکتسب بود از آفتاب نور قمر
حلاوت سخن او اگر بزم رسد / عجب مدار که گیرد مزاج شهد و شکر
چو خاک بر سر دشمن همی فشاند سیم / که پیش دست کریمش چه خاک راه و چه زر
کدام جان که نیاید بخاک کویش روی / کدام دل که نهاد بر آستانش سر

ز رشک

ز رشک لمعهٔ رای تو سرخ شد خورشید / ز شرم زادهٔ کلک تو آب شد گوهر
نسیم خلق تو در مجلسی که ساید عطر / شمال مشک بدامن برد صبا عنبر
بنزد رای تو گرد عقول ناپیدا / از آفتاب فروغی و صد هزار اختر
بسوی خلق تو بنود عجب که اهل قبور / سر از دریچهٔ تابوت اگر کنند بدر
همه بواسطهٔ اقتباس رای تواست / سری که مهر فروغی کند ازین منظر
تو نور چشمی و اهل بصیرت از سر صدق / ز خاک پای تو سازند توتیای بصر
باستان تو هر صبحی از جهامیست / بدان صفت که نشان میدهند در محشر
بود خلاف تو از روی عقل چون برقان / که روی خصم کند همچو زعفران اصفر
ز عکس دیدهٔ خونین دشمن جاهت / نماز شام شود دیدهٔ فلک احمر
جزای این همه الطاف بی شمار و قیاس / که کرد لطف تو با من درین خجسته سیر
نکو مجازی مطلق کند که بتواند / جزای خیر همه نیکوان بنیک سیر
همیشه تا که بود جای اهل طاعت خلد / میان هاویه ماوای من عصی و کفر
مطیع امر تو بادا مقیم صحن بهشت / مخالفان جنابت نزیل کنج سقر
دیار حرم تو جلوه گاه امن و امان / فضای درگه تو تکیه جای فتح و ظفر

بجو آتش قهر تو رابع فلک شد
که از حرارت آن شعله‌اش بسوز دبیر
گونه شفق

فی مدیح الصاحب الاعظم خواجه احمد الاصفهانی

زهی بروی مرادت در سعادت باز / بر اهل عقل دعایت فریضه همچو نماز
جمال دولت و دین خواجه مبارک رای / ضعیف پرور درویش پرس بنده نواز
تو آن وزیر منور ضمیر دانایی / که خسروان جهانت همی کنند اعزاز
تو آن کریم جهانی که هرگز اندر عمر / نکرده در احسان بروی خلق فراز
تویی که کلکت از اظهار سحر عاجز / چو اولیا و رسل از کرامت و اعجاز

تویی که با دل و دست تو نام جود و کرم
بود ابد و بر بیفتد مگر بطنز و مجاز

چو شاهی که کند با محیط خویش عتاب
چو سایلی که کند با کف کریم تو ناز

ترا بود نگران دل بحال درویشان
چنانکه دیدهٔ محمود بر جمال ایاز

ز آستان تو دولت کجا تواند رفت
چنانکه از در معشوق عاشق جانباز

تن ضعیف بدور تو ایمنست از رنج
دل فقیر بعهد تو فارغست از آز

همه جهان ز در طاعت آمدند آری
که می زنند بجز از مطرب تو راه حجاز

فلک بدور تو سرگشته است و نیست عجب
که آفتاب فرادست می شناسند باز

تو آی بر عقلای زمان شدی فایق
بجود از وزرای جهان شدی ممتاز

فلک ز حکم مطاع تو می نتابد روی
قضا ز رای منیر تو می نپوشد راز

لباس جاه ترا از مروتست علم
قبای عمر ترا از فتوتست طراز

تن ترا حسود تو چو چشم یار مریض
شب ظلال عدویت چو زلف دوست دراز

عدوی جاه ترا روز اگرچه آورند
چو شمع نیست گریزش ز سوز و گداز

شمایل تو چه ماند بخوی زشت عدو
کجاست نکهت صندل ز بوی اشترغاز

چمن دگر نگشاید دکان عطاری
نسیم خلق تو گر با صبا شود انباز

صدای مدح تو در طاق مغز دماغ افتد
چنین که مطرب طبعم همی نوازد ساز

خرد ز ذوق فشاند آستین تحسینش
چو کرد مطلع قول ثنای تو آغاز

عجب مدار اگر بر هوا پرد مرغ
چو راویان مدیح تو بر کشند آواز

نوای بزم خرد از غنای حجت تست
چنانکه وجد و حال از صدای اهل حجاز

چو آفتاب بروز جهان بپیماید
چنین که طایر صیتت همی کند پرواز

بود مدح تو در کنج خلوتم مشغول
بیادگاه جلال توام چو نیست جواز

کدام سر که ندارد بپای بوس تو امید
کدام دل که ندارد بدرگه تو نیاز

جهان پناها در کنج اضطرار و خمول
عماد سوخته دل چشم بسته است چو باز

برای روضهٔ پر نور شیخ ربانی
کهی بتربیت این شکسته دل پرداز

که در زداه تعقد بدین مقام آوری
نظر بعین عنایت بدین فقیر انداز

همیشه تا که نگوید خلاص مرغ دل
ز دام طرهٔ پرچین شاهدان طناز

بباغ بزم تو باد آشیان طرب مرغ
مقیم مجلس تو شاهدان چین و طراز

فی مدح صاحب الاعظم خواجه تاج الدین عراقی

کرم زمانه بگردد مطیع و بخت مساعد
چگونه دست امیدم رسد بجیب مقاصد

بدرد درد بسازند روان طریقت
که جام عیش ننوشند سالکان مجاهد

چه رنجها که کشند طالبان غنیمت
چه دخلها که برند طامعان فواید

ز دشمنان نکشم جور اگر حیات بماند
بغصه روح سپردن بود اشارت حاسد

مرا ز دیده روان شد در آرزوی تو سیلی
چنانکه خانهٔ تن را خراب کرد قواعد

بود که حلقه شود دست من بگرد میانت
چنانکه یارهٔ از زر بگرد نقرهٔ ساعد

نسیم زلف تو نسبت بسوی مشک نکردم
ز بیم آنکه شکستی شود بجعد تو عاید

هم از مفرح لعل لبت حیات پذیرد
مزاج دل که شد از گرمی هوای تو فاسد

سر ارادت دل بر جناب مهر تو بینم
چنانکه روی مساکین بر آستان مساجد

دل شکستهٔ من کی رسد بمهر قبولت
درست قلب خطا گر برم بسکهٔ ناقد

ز دام هستی خود در جهان خلاص نیابد
مگو دلی که بود در جهان بقید تو قاید

اگر ز بادهٔ صافی رسد نسیم بصوفی
خروش چنگ برآید ز کنج خلوت زاهد

دلا اگر شب هجران ز غصه جان نسپاری
زهی قساوت قلبی در احتمال شداید

پیام دادم و گفتم اگر بصلح نیایی
بنزد خواجه دوانم ز دست قصد تو قاصد

یگانه صاحب آفاق تاج دین عراق ‖ که می رسد بسپهرش صدای صیت مجاید

زمره یاد خطابش کنند اکابر عالم ‖ وزیر عالم عادل کریم محسن ماجد

رسیده پایهٔ قدرش بدان مقام که مسند ‖ سپهر و مهر در انجا مقیم راکع و ساجد

ندیده حد کمالات او تصور عاقل ‖ نکرده حصر ایادی او انامل عاقد

بهر طرف که روان قافلهٔ ز قافله جودش ‖ بگونه گونه نعم در ببست معابد

بود ببادی بخشش چو نایبه نایم ‖ بود ز طالع سعدش عموم حادثه راقد

کدام بتکده کز وی نگشت مسجد جامع ‖ کدام مصطبه کز وی نگشت معبد عابد

حسود جاه وی اکنون در آتشیست معذب ‖ که باشد آتش دوزخ بر او غنیمت بارد

بهر طرف که نسیمی وزد ز عنبر خلقش ‖ چو خاک ره شود انجا عبیر و غالیه کاسد

زهی ضمیر تو بر روی معدلت شده عاشق ‖ چنانکه خاطر عشاق بر شمایل شاهد

از آن مقام که دولت رسیده در توفیق ‖ بدان عطا که سخا حکم کرده دست تو زاید

گناه را بامان کرده ذکر عفو تو آمل ‖ امید را بعنا کشته صیت جود تو واعد

دوید در پی صیت تو فکر و گرد ندیدش ‖ کجا بپایه منبر رسد مقید قاعد

زهی رعیت گرمان ز تو جهان متنعم ‖ که راعیان غنم را صعوبت قلاید

نجوم متابع رای صواب تست همانا ‖ که راه کم نکند هر که شد متابع راشد

گهی که مطرب طبعم غنای مدح تو گوید ‖ باب زر بنویسند در میان قصاید

بهیچ وقت شریفم نمی روی از دل ‖ درین قضیه گواهم بود مهیمن واحد

مه جلال تو در برج اوج عین شرف باد ‖ همیشه تا که بود ماه چرخ هابط و صاعد

به هر طرف که روانه کاروان فخر جودش

خرد به رقص درآید بسان صوفی واجد
هر آن قصیده که از مدح و ثنای تو گوید
به آب

ایضا فی مدیحه طاب مثواه

گر شبی آن دلفروز مه عذار ‖ مجلس ما بر فروزد شمع وار

بشنوم

بشنوم از گلشن وصلش نسیم ‖ بشکنم از بادهٔ لعلش خمار

در قیامت عذر اگر باشد قبول ‖ عذر ما بس باشد آن روشن عذار

عارض او دانهٔ رنگ عارضیست ‖ گیسوی او دانهٔ مشک مستعار

چون عرق ریزد ز مویش گوییا ‖ میچکد آب گل از مشک تتار

گر نهد بر گوشهٔ چشمم قدم ‖ همچو سرو روی بر کنار جویبار

کلبه ام مشکین شود از بوی دوست ‖ دیده ام روشن شود از روی یار

تا خیالش را که در دیده است ‖ دیده ام خون می شود زین روزگار

درد عشقش را نمی بینم دوا ‖ بحر شوقش را نمی یابم کنار

مهر او چون مهر گردون منقلب ‖ عهد او چون عهد گل ناپایدار

دل بجان می آید از درد غمش ‖ ساقی آن داروی بیهوشی بیار

در قدح ریز آن شراب لاله رنگ ‖ چون چکیده در سمن آب انار

یا در آب منجمد لعل مذاب ‖ یا چو سیمین عود سوزی پر ز نار

می خلاصم می دهد از غم ولی ‖ میرود زین کار آبم آب کار

ما ز رسوایی نمی داریم ننگ ‖ ما ز بدنامی نمی داریم عار

با فروغ می ندارد نور مه ‖ همچو خور با رای دستور اعتبار

آصف دوران و مخدوم جهان ‖ خواجهٔ عصر و وزیر کامکار

تاج دین آن صاحب عادل که اوست
از بزرگان زمانه یادگار

آنکه انعکاس نسیم لطف او ‖ می دمد جان در تن باد بهار

وانکه با تاب سموم قهر او ‖ شعلهٔ نار را اثر آید شرار

در جهان ذات ملک سیمای اوست ‖ گر مصور گشت لطف کردگار

بمجمری که رود دماغ ز بخور
آتشی چون زر ایکنه نگار

ملک و دولت را بجالش اهتمام　　دین و ملت را بد آتش افتاد
عقل چون عقد گریبان می گرفت　　باکفش دریا نیامد در شمار
ابر جودی شد عیان زان بحر کف　　گر خجای اوست باران شرمسار
فاقه گو در کوی جودش کم گذار　　گر عطایی بایدش بی انتظار
صیت او در بحر و بر شد منتشر　　سعی او در ملک و دین گشت آشکار
ماهی دریای او تمساح گیر　　تیهوی صحرای او شاهین شکار
تیغ گوهردار او یاقوت ریز　　کلک یاقوتی او گوهر نگار
دخترش فکرت از ابداع صیت او　　باز مانده چون پیاده از سوار
نیکبختی کز قبولش شد عزیز　　چرخ بد مهرش نیارد کرد خوار
وانکه داد داغ ردش بر جبین　　کو دگر چشم قبول از کس مدار
بد سگالش را اگر اسمی هست نیست　　در جهانش نیک نامی اختیار
ماه بی نور است و ابر بی حیا　　مشک بی بوی است و زر بی عیار
ای نکوخواه ترا شادی غلام　　وی بد اندیش ترا غم غمگسار
در گلستان ضمیر اهل دل　　خود گل وصفت نمی آید ببار
گل بیفتد از پریشانی ز دست　　گر رود در پای احباب تو خار
مور تهمد از فرح پا بر زمین　　گر زند بر دست اعدای تو مار
مه ز مهر رایت او بردی فروغ　　کی شدی مر مهتیه دوی از شرار
ماه نو چون نعل یکران تو گشت　　گوش کرد و نوا از آن شد گوشوار
گر شود منصور از اول دشمنت　　آخر الامرش در آویزی بدار
ای کفت در پای هر صاحب دلی　　حاصل دریا و کان کرده نثار
بحر شوکت مملو از در ثمین　　درج درجت پر ز در شاهوار

ماه

ماه نو چون نعل یکران تو گشت　　گوش کرد و نوا از آن شد گوشوار
گر شود منصور از اول دشمنت　　آخر الامرش در آویزی بدار
ای کفت در پای هر صاحب دلی　　حاصل دریا و کان کرده نثار
از بخار بحر طبع روشنت　　گشته پیدا ابر مروارید بار
هر که آمد در پناه لطف تو　　بنودش بیمی ز جور روزگار
وانکه تاب آتش قهر تو دید　　قعر دوزخ باشدش دار القرار
ای که از سررشته پیوند گشت　　کسوت عیش دلم را پود و تار
صورت حال پریشانی دل　　عرضه می دارم ز روی اضطرار
بر امید آنکه از لوح دلم　　آب تدبیرت فرو شوید غبار
تا اسیر چنگ محنت را ز دل　　ناله زار آید از چنگ نگار
نغمهای دوستانت باد زیر　　نالهای دشمنانت باد زار
هر که یکدم بی هوایت زنده ئی　　آب حیوانش مباد ا سازگار
وانکه ننوشد شربت اخلاص تو　　جام عیشش باد دایم خوشگوار

المقطعات فی العمارات فی التخلص باسم خواجه قوام الدین اصفهانی

الهی این عمارت دلنشان باد　　در و شادی و دولت را قران باد
چو جنت باغ او دار الامانی　　چو کعبه گلشنش دار الامان باد
اساس سقف ایوان رفیعش　　مماس اوج سقف آسمان باد
در و بوی نشاط و رنگ دولت　　بجای بید مشک و ارغوان باد
ز عکس رنگ لاله سرو او را　　قبای ارغوانی پرنیان باد
درخت گل گزین بستان برود　　چو طوطی ایمن از باد خزان باد

گر افتد غلغلی در بوستانش   نوای عندلیب صبح خوان باد
گل سرخ ار در او دایم بخندد   زخجلت عارضش چون زعفران باد
صبا را مایهٔ عنبر فروشی   نسیمی از گل این بوستان باد
کسی کاینجا چو تاک رز رود کج   همیشه گردنش در ریسمان باد
سبک روحی که باشد ساقی اینجا   همیشه بر کفش رطل گران باد
چو سوسن در ثنای خواجه هر گل   که اینجا لب گشاید ده زبان باد
در او ورد شب خیزان همه روز   دعای آصف صاحب قران باد

قوام دنیی و دین عمدهٔ ملک
که رزق خلق را جودش ضمان باد

جناب عالی دولت مآبش   همای معدلت را آشیان باد
اگر با بوی خلقش نافه لافی   زند مشکین ختا مش بر دهان باد
چو در زین آورد دیگران دولت   سعادت بار رکابش هم عنان باد
چو زمزمهٔ عود ساز مجلس اوست   زحل بر بام قصرش پاسبان باد
محقر خردهٔ کانرا بدرویش   دهد سرمایهٔ دریا و کان باد
غلام هندویش را خرجی روز   خراج کشور هندوستان باد
خداوندا خطاب خاندانت   ز خاص و عام مخدوم جهان باد
همه ایام و اوقات شریعت   بکام دوستان مهربان باد
زمینی کز هوادار تو خالیست   مدار فتنهٔ آخر زمان باد
گر از عین الکمال اندیشه داری   چو چشم شوخ خوبان ناتوان باد
زشوق مجلست گر صوفیی شمع   نسوزد خرقهٔ او در میان باد
حسودت را که در ابدان درونست   زند تیر تو اش در تن سنان باد

همه

همه اسباب تو بر وفق تدبیر   جهان کاید ترا در دل جنان باد
الا ای گوهر بحر وزارت   که دریای عطایت بی کران باد
زمحنت در جوانی پیر گشتیم   که رایت پیرو دولت نوجوان باد
الا تا بر زمین آب روانست   ترا در باغ تن آب روان باد
کمینه کمتبی کز مایهٔ عمر   کنی حاصل حیات جاودان باد

لعمارة فی الخانقاه

دلا چون سرت با عمارت خوشست   که بنیاد نو خرم و دلکش است
درین باب فصلی ز من یاد گیر   بشرطی که بنگاریش بر ضمیر
کفی گل سرشتن بخون جگر   بنایی نهادن درین رهگذر
بتخصیص در روزگار نیاز   که بر خلق باشد در فاقه باز
پسندیده بود بر اهل رای   که صاحب نظر نیست در بند جای
ولیکن وجودی که بیگاه و گاه   بود مسکنش جای درویش و شاه
سزد گر بی راحت اهل دل   شود وقتی آلوده دستش بگل
نظر اهل معنی بر آن داشتند   که ایوان عالی برافراشتند
کسی از زر و سیم برخوردار است   که ایثار صاحبدلان کرده است
بود خاتمت بنده را بخیر   که نفعی رسد از وجودش بغیر
من این گوشه را گر دم آرایشی   که در وی دلی بیند آسایشی
در او هر که یکدم توقف کند   و گر منفعت هم تصرف کند
مرا تنگنای لحد گشته جای   فتاده همه کار من با خدای
سزد گر ز انفاس مسکین خویش   فرستد مرا نزل اخلاص پیش

چو یاد آورند اهل دل از عماد
بر آید در آن عالم او را مراد

ایضاً فی العمارت

زهی عمارت شیرین نقیه مطبوع
که ساخت صاحب اعظم قوام دنیی و دین

وزیر عالم عادل که تحفه کرمش
مشام اهل هنر دم بدم کند مشکین

برون ز ذات شریف نفیس او بجهان
کسی که کوه وقارست و عالم تمکین

از آن مکارم اخلاق و لطف بی پایان
بر آستانه او سروران نهند جبین

بدین صفا و لطافت نداده اند نشان
کسی که گرد جهان گشت و دید دور زمین

هوای خرم او عقل دید و با دل گفت
شکسته رونق حسن نگارخانه چین

چو شد موافق تاریخ او لب کوثر
دهن کند ز حوضش نشان خلد برین

درین مقام که آباد شد بدولت او
همیشه عیش و طرب باد و کس مباد حزین

العمارة فی الخانقاه

یارب خرابه منزل فانی ما چو شب
باد اسرای باقی ما خوشترین مقام

تا آن نفس که آخر انفاس ما بود
یاد تو باد همنفس ما علی الدوام

کار عمارت دل ویرانم تمام کن
زان پیشتر که مدت عمرم شود تمام

تا در میان جان و تنم باشد اجتماع
خالی مباد دست من از جام کلام

از دست خود شرابت نشیمه چرا
دستم درین جهان چو نیالود بجام

هستیم امیدوار که در معرض سؤال
آرد فرشته از تو برحمت مرا پیام

توفیق اگر رفیق کنی روز و شب مرا
باشد ثنا و شکر تو ام ورد صبح و شام

روزی که سر ز خاک لحد بر کنی عماد
دار القرار باد مقام تو والسلام

یارب

ایضاً فی العمارة الخانقاه

یا رب در سعادت و دولت گشاده باد
بر روی هر که پای نهد در مقام ما

ای باد مهربان اگر اینجا کنی نزول
بشنو بگوش جان ز هوایش پیام ما

در فصل نوبهار نشاید برون شدن
از بوستان سرای چو دار السلام ما

ور ما ازین وطن بسلامت سفر کنیم
باید کزین کتابه بخوانی سلام ما

هر صبح و شام یاد کن از ما که بود
در ورد صبحگاهی و در ذکر شام ما

آن دم که بوی جان برود از مشام دل
باشد هنوز بوی شما در مشام ما

مستی کنی چو بشنوی از خاک این مزار
بوی عبیر جرعه مشکین جام ما

ور زانکه در دل تو ز ما گر کدورتیست
الا بذکر خیر مکن انتقام ما

این یادگار فرخ میمون گذاشتیم
چون بخت یار بود و سعادت غلام ما

عمرش دراز هر که کند ذکر ما بخیر
چون بشنود عماد پس از مرگ نام ما

ایضاً فی الخانقاه

خوش آن زمان که با کرم این عماد داد
که بر دلم ز جفای زمانه بار نبود

وگر غمی بد ز خلوت دلم برون میرفت
بغصه باز همی گشت از آنکه بار نبود

اگر چه نیست درین بوستان گلی بی خار
نصیب ما همه گل بود و هیچ خار نبود

برون ز شمع که او داشت در گلو سوزی
میان مجلس ما هیچ اشکبار نبود

کدام دامن کامم که شد برون ز دست
کدام شاخ عیشم که در کنار نبود

نداشت عهد جوانی براستی عیبی
جز این دقیقه که بنیادش استوار نبود

درین وطن ز عماد شکسته یاد آورد
کزین بنا غرضش جز که یادگار نبود

در مدح مولانا رکن الدین طاب مثواه

پناه اهل عمایم جهان لطف عمیم | سرآفاضل آفاق رکن دنیی و دین
ملاذ ملت و صاحب وجود دور زمان | مغیث امت و قاضی القضاة روی زمین
هزار نوبت اگر خاک را کند احیا | بود وجود شریعت که خلاصهٔ طین
گر از شمامهٔ خلقت نیافت رایحه | بدرید صبا پوستین نافهٔ چین
بود مخالف جاه تو روز کور آری | برون ز شب‌پره با مهر کس ندارد کین
تویی که قابل سرمایهٔ قبول تو نیست | کسی که نصرت خائن کند و قصد امین
نسیم گلشن خلقت وزید در مه دی | گرفت طبع هوایش مزاج فروردین
فضای سطح جناب ترا چو دید خرد | بلند گفت که اینست اوج علیین
توان رفیع جناب بلندمرتبه | که چرخ را نکند آستان تو تمکین
زمین تربیت علم گشته صاحب صدر | ز بیم معدلت فتنه گشته گوشه‌نشین
جمال رای تو از وصف مدح مستغنیست | چه حاجتست که خورشید را کنیم تزیین
ز کر دست تو غواص خامه گشت غنی | که چون صدف دهنش پر بود ز در ثمین
خدایگانا زین بی‌نوای شوریده | بگوش هوش کن اصغای نکتهٔ شیرین
درین دیار چو کشاف مشکلات تویی | سزد که مشکل من حل کنی برای یقین
روا بود که شود چند اجتماع نقیض | بمجلسی که نبود اوست جلد برتن
نصیب مخلصی از خادمان دیرینه | از التفات تو حرمان بود علی التعیین
من آن درخت بلندم که اصل او بفروغ | جدا رود ار شد هما یه ورنه چون یقطین
ولی حسود که ابنای دهر و اهل زمان | ز خار و خس نشناسند لاله و نسرین
مرا چو خاک شود در لحد وجود ضعیف | هنوز باشم این غصه در دل غمگین

شدم ز مسلک محبان برون و این اندوه | برون نمی‌رود از خاطر من مسکین
جهان ز دست فتادم من سراسیمه | که باز می‌نشناسم شمال را از یمین
دلم ز شعلهٔ نیران غم چنان گرمست | که هیچ شربت سردش نمی‌کند تسکین
مرا ز مذلت رسیدست کلوخ | مرادی که بگردم کم از فرود نشستن
ز سوز سینهٔ من قدسیان بفریاد اند | که از فلک گذرد هر دم خروش حزین
امید دارم بعهد وفا چنان بودم | که چون کنم ز گل و خشت بستر و بالین
کند روایح اخلاص عنبرین بو | بهر صباح ورود را مشام جان مسکین
خدایگانا پندی ازین گدا بشنو | بشرط آنکه دلت را شود چو مهر نگین
چو تو ز امال نعیتی ملی جز یزدان جوی | که از خدا طلبید نصرت اهل یقین
ز عمرو و زید که در کار خویش حیرانند | مبر گمان که شود آن مغیث و آنیت معین
دعای گوشه‌نشینان قرین حال تو باد | همیشه تا که رود بر زبان خلق آمین

در مدح صاحب سعید عماد الحق والدین محمود

عمدة الملک عماد دول و دین محمود | فلک جاه و سپهر کرم و مهر جلال
با عبیری که تو از عطر شمایل سازی | شاید ار غالیه سایی نکند باد شمال
پیش انوار ضمیرت مثل بدر منیر | همچنانست که در معرض خورشید هلال
خالی از دولت جود تو میسر گردد | هر مرادی که ضمیرم کند اندر خیال
دل صاحب‌نظران او فتد از پرده برون | حسن خلق تو چو برقع بگشاید ز جمال
گرد شمع صفت ذات تو گر طوف کند | طایر فکر چو پروانه بسوزد پر و بال
چو کلام تو شنیدن هوسی نیست مرا | بنود آرزوی تشنه مگر آب زلال
مه مهر تو که از برج دلم طالع شد | آفتابیست که هرگز نکند میل زوال

گفته بودی که بخواه از من محسن خیری / بی نیاز از زند جود تو فقیران سوال
جمع کن لولوی الفاظ عماد ار خواهی / که خزاین کنی از لعل و گهر مالامال
تا ز دور مه و سالست اثر در عالم / دولتت از دور مه و مهر و سال زوال

فی معذرت ارشاد السفر

زهی سپهر جنابی که اختران دربند / بآستان تو چون سروران دوان میل
دوایی ز دل دوستان و دشمن تست / بیاض چهرهٔ روز و سواد طرهٔ لیل
بدان دیار که باد عطای تو بوزد / گهر بسنگ بسایل دهند و نافه بکیل
برابری نکند با کف تو بحر محیط / چگونه لاف زند قطره در بر ابر سیل
سپهر و مهر تراینده می‌شدند بطوع / زمانه نیز در افکند خویش را بطفیل
چو عکس تیغ تو بگذشت در یمن چون برق / فتاد لرزه از آن بیم بر وجود سهیل
خطا بود که فرستم سخن بر تو ولی / سزد که لطف تو بر این خطا بپوشد ذیل

فی تهنیة الصاحب الاعظم غیاث الدین محمد وزیر

زهی نسیم شمامه سرشت عنبربیز / که مشک بوی وزیدی ز جانب تبریز
مثال بهجت و پیغام دولت آوردی / چنانک نامهٔ شیرین سخن شکرریز
چنین نسیم نیاید مشامی از عطار / ز طبلهٔ عود قماری نهند بر آتش تیز
بباد عالم خاکی چه نسبتست ترا / مگر ز جنتی ای نفحهٔ عبیرآمیز
و یا بکوی نگارین من گذر کردی / که گشته چون نسیم بهشت غالیه بیز
مگر بخاک دیار رسید آب حیات / که می‌رسد بدلم مژدهٔ نشاط انگیز
چو غصه رفت ز دل ای طرب تو هم باز آ / چو بخت گشت مطیع ای قضا تو هم مستیز

خوشا خجسته بریدی که بر سر و پایش / سحاب شد گهرافشان و بوستان گلریز
بغم گفته بهجت گزین مقام برو / بلطف گفته بشادی گزین وطن مگریز
نوید داد که شد خواجهٔ جهان ایمن / ز گفت و گوی آوات و زحمت پرهیز
که می‌برد بسلاطین عالم این مژده / چو انشسته ای باد صبحدم برخیز
عماد اگر که بمدحتش نیاوری سعی / برو بحلقهٔ پاکان و در دعا آویز

ایضاً فی تهنیة الزمان

شکرگزاری یزد زمان و زمین را / چون نرسید آفتی جهان و مهین را
زنده دلان دوش از آستان مساجد / تا بسحر برنداشتند جبین را
توبه مناسب نمود و شکر بموقع / رند خرابات و پیر گوشه‌نشین را
گر عجبا کین دهد غریب نباشد / خازن قاآن خراج خلخ و چین را
دور نباشد کنون اگر بگشایند / سلسله از پای بندیان حزین را
این همه دانی چراست تا تو بگویم / گر بنشاط دهی نقود دفین را
عارضه شد بدل بصحت کلی / شاه وزیران غیاث دولت و دین را
آنکه بذات شریف بی‌بدل او / فخر بود صاحبان تاج و نگین را
وانکه نیارند قدر او بکمان یافت / کشف عطا گر کنند اهل یقین را
وانکه در ایام عدل شامل او دید / کشتن آموز یاد شیر عرین را
وانکه نیابد امان مخالفش ار جهد / ور بشفیع آورند روح امین را
وانکه بخاک ار نظر کند ز سر مهر / رشک بود بر تر آب ماء معین را
وانکه رود چون نجاد عنصر آبی / گو زند اندر نجار آتش کین را
از اثر عدل او خرابهٔ کرمان / طعنه زنان آمد کنون بهشت برین را

وه که چه خوش بود این نوید مسرت — مردم کرمان بی نوای غمین را
اهل دل امروز داعیند که یا رب — دولت باقی ده این خلاصهٔ طین را

در التماس از حضرت سلطان مبارز

خسرو عادل منصور شهنشاه عجم — ای برانداخته هر وضع که نامشروعست
شرح اوصاف کمالیت ذات تو بود — چه نویسد که لسان قلمش مقطوعست
خاطر خلق بعهدت چو دل شیفتگان — در سر زلف پریشان بتان مجموعست
در کتب خانهٔ عالم بتامل دیدم — نسخهٔ ذات ترا عدل و کرم موضوعست
حجت تیغ تو قاطع بود و لاف عدو — دعوی باطل بی معنی نامسموعست
در دل خصم تو با آنکه ز اسبابست — هر کجا که سنان تو کند مطبوعست
مقبلان بندهٔ فرمان تو باشند ازدی — تابع امر ترا بخت جوان متبوعست
همچو خورشید زده خیمهٔ دولت بر چرخ — در نشین تو که سقف شرفش مرفوعست
صفت منقبت و نعت کمال تو بود — که مرا در همه دیوان سخنی مصنوعست
بکنایت دل من عزم سوالی دارد — گرچه این نکته بر اهل خرد ممنوعست
ملک کرمان همه از دولت آباد ان شد — وقف مجموع دفعیه است که نامزروعست
چون طبیب کرمت کرد مشخص هر ضنم — دو سه جو بخشد از آن حبه که دوا الجوعست
باد سرمایهٔ دریا ز کفت تا بجهان — فیض ابرست که سرمایهٔ هر ینبوعست

فی النصیحة والموعظة

دوش هاتف شدم که حکمت چیست — دشمنم جمع و من پریشان حال
هر که در پایهٔ خمول بود — نکند قصد او بهیچ خیال

واکنک

وانک مشهور گشت در عالم — رسد او را خطر ز عین کمال
بر سپهر برین همیشه سها — بود ایمن ز احتراق و وبال
و آفتاب منیر در عالم — بنود فارغ از کسوف و زوال
دشمنانرا زبان نمی بندد — در حق خویش ایزد متعال
تو طمع می کنی که بدخواهت — گاه انکار گنگ باشد و لال
این تمنا مکن که ممکن نیست — وین تصور مکن که هست محال
بده انصاف و شکر این نعمت — که نگشتی اسیر ذل سوال
از فرومایگان تحمل کن — که تحمل بود گزیده خصال
بی منایی عماد اگر ز حسد — ناله می کند تو هیچ منال

ایضا فی الموعظة

حدیث درد دل مردم پریشان حال — بگوش جان شنو ای شهریار صاحب دل
ز سیل حادثه شاهی تواند ایمن بود — که با خبر بود از آب دیدهٔ سایل

فی الشکر

هر سر موی از وجود ضعیف — بمثل گر شود هزار زبان
شکر یک نعمت از هزار هزار — تا قیامت اگر کنند بیان
نشود گفته از هزار یکی — وین سخن نزد عارفست عیان

فی الدعاء

یا رب بفضل خویش مرا بخش طاعتی — کز وی گناه بنده بطاعت بدل شود

وانکه بکاه داد مرا از جریمه | کوهها دم اساس سرای عمل شود

فی التوکل

ساقیا هر که با تو صافی نیست | بی شراب مروقش بکداد
وانکه در تنکنای ناموس است | در مقام مضیقش بکداد
پیر اکر با خود نیا میرزد | با مریدان احمقش بکداد
با می لعل اکر سرش خوش نیست | زیر خلقان ازرقش بکداد
هر که در راه جاه می پوید | در تکاپوی رونقش بکداد
وانک توفیق صحبتت نیافت | همچنان ناموفقش بکداد
مدعی با تو کر درآویزد | با سپهر معلقش بکداد
تا شود پایمال غم دشمن | بر سر خوان ناحقش بکداد
کر کسی با تو بد کند تو مکن | با مجازی مطلقش بکداد

فی الشکر

کردم از مقبلی نهفته سوال | کین قبولت چکونه پیدا شد
کفت واقف نه که اقبالم | در همه حال چون مهیا شد
جانب روی او بدست آمد | روی دلها بجانب ما شد

فی ترحیب الشعرا

مرا صاحب دلی خوش نکته کفت | که بر لوح ضمیرم کشت مسطور
که اهل نظم را خاطر میازار | اکر باشی بمال وجاه مغرور

که کر نقشی کشند بر لوح عرضی | سخن کویی که شورش کشت مشهور
بآب منفعت کرش کر بشویی | بماند آن نشان تا نفخهٔ صور

فی الحزن

ایدل را غم کهنه هست و نو هست | کر نو برود کهن بماند
کر خشک شود کیاه بستان | خشک نیست که سرو بن بماند
ای دل سخن پسرو بکداز | خوش نیست که بی سخن بماند

فی القسمیات

بخدایی که جای خنده و خواب | لعل کویا و جزع بینا کرد
که مرا هجر تو لب و دیده | خشک چون آب و تر چو دریا کرد

ایضاً فی القسم

بخدایی که اشک دیدهٔ ابر | صنع او کوهر خوشاب کند
لعل لب را بدست خنده دهد | جزع دیده مقام خواب کند
که مرا آتش هجر و آتش شوق | دیده پر خون و دل کباب کند

فی العزوبه

نعوذ بالله ازین سخت دیدکان جهان | که نقش چهرهٔ خوبان همی بسند بچشم
بجان رسیدم ازین ابلهان بی دونان | که شاهدان جهان را همی خورند بچشم

في الفتنة

بدان خدای که روزی مومن و کافر
وکیل خرج قضایش شود به مردود
کزان نفس که غم هجر گشت روزی من
نگشت دیده و دل خالیم ز گریه و سوز

في المدح

ای وجود تو اهل عالم را
از عطایا و فضل در بابی
یا رب این نعمت گران مایه
تا جهان هست باد ارزانی

في العبادة

آنک از عارضهٔ او دل شکم ریش آید
بادها در جگر سوز مرا درمان کرد
بعبادت نه هم متعسی بقصد بعیش
که گرانی مدد علت او نتوان کرد

في الموعظة

اگر تو امر بمعروف و نهی از منکر
بدین طریقه کنی بر تو اهل دل خندند
ترا است خانه پر از مار و جامه کژدم
ز روی خلق مگس رانی از تو نپسندند

في الاشتیاق

بود محال نوشتن بدوستان نامه
مرا که دیده فرو می برد بخون کاغذ
دوات خشک چو لب خامه اش شکسته چو دل
ز اشک لعل دوانم عقیق گون کاغذ
محبتی که بود در کتابتش ناید
چو خامه سست بود بی ثبات چون کاغذ

في الانزوا

مرا چو فایده از صحبت خلایق نیست
چه لازمست که گردم بهر در و هر کو
کشف مثال کشم در درون خلوت سر
که سنگ خاره شوم دم نیایدم برون

في خلف الوعد

عمر بیست که خواجه وعده می داد
ما را که کلاه و شانه آرد
چون وعده وفا نکرد گویی
غم از سر و ریش ما ندارد

في منعه عن الایذاء

از امردی که شود خاطر موری غمگین
عاقل آنست که پیوسته نماید دوری
گرچه مامور درین امر ندارد کینی
لعنت الله علی الامر و المأموری

في مذمة المتکبر

بشوی دست از آن سر بزرگ بی معنی
که خویش را بلباسی بزرگ پندارد
بپوستین نشود کس عزیز در عالم
که سگ ذلیل بود گرچه پوستین دارد

في العفو

حسام الدین خلیل آن فطرتی عفو آیتش آورد
که بر نادان روا نبود که گیرد خورده بر دانا
بمستی گر ز من روزی خطایی در وجود آمد
خلیلی لا تواخذنی لعلی کنت سکرانا

فی مخاطبة المعارض

من که در اقسام شعر موی شکافم بفکر — هم ز بجا هم مدیح هم غزل و هم لغز
عربده با من کند آنکه نداند همی — بحر خفیف از طویل وزن سریع از رجز

فی المروة والکرم

مرا گر زر نباشد گو مباد دوست — که در پای عزیزش سر ببازم
و لیکن زر همی خواهم که از وی — برای گوش دشمن حلقه سازم

فی النصیحه

تو بدی می کنی و می خواهی — کایدت پیش نیک در همه حال
نیک پاداش بد نخواهد بود — بکند ای خواجه از خیال محال

فی خاصیة قدس سره

اگرت کار دینی نظام شود — آستان نظام دین دریاب
زین درت کار بسته بگشاید — آن ۱۱۱ قل ما فی الباب

فی النصیحه

کودکی گر ز سر خطا و غرور — با بزرگان کند عداوت و جنگ
می نهد پای بر دم افعی
می کند دست در دهان نهنگ

فی معذرة الاجازه

هرچند که ارباب طریقت نپسندند — گر روی بتابم من درویش چه حاجت
دریوزه اجازت نه هم خاصه بتر نیل — گر پیش ز حاجت بود و بیش چه حاجت

فی ذی القافیتین

دشمنان بد اگشتند امال خود — رخ بسر پنجه ایادی خود
هر که زد بر خلاف نقش قدم — سبق از زمره اعادی برد
نقش بر مراد نقش کم زنیست — که نه در رخ نامرادی مرد

فی مقلوب المستوی

سهو کرد آنک کان بود که ما — مرد نازکم بمیزان درم

فرد

کلبه ک را بر وی تو نسبت نمی کنم — از بیم آنک جانب روی تو نازکست

تاریخ ولادة قطب الحق والدین سلطان اویس

طالع سعد ماه انور ملک — در خور پادشاهی آمده است
قطب دنیی و دین و سایه حق — که بنور الهی آمده است
این ولادت که طالع مسعود — بوجودش مباهی آمده است
چه عجب گر ز وقت تا دکیش — که بر شاهی آمده است

سنه ۷۵۱

ار معروف در زمانش باد / که برفع منابی آمده است

در مدح جمال الدین خواجه حاجی رشید

حاتم دوران جمال دین و دین که جود / ضامن رزق خلایق کهف زوار حرام

خواجه روشن دل صاحب قدم حاجی رشید / آنکه در عالم نباشد مثل او صاحب قدم

بر سر هر خواجه نام کرم باشد ولی / من بدین همت ندیدم در جهان دیگر کرم

جامه واران عطایش خلق را در هر بهار / بادها تشریف مصری داده باز زین علم

گنج گوهر می‌کشد سایل ز جود او به پشت / جاد پهلو می‌کند آزاد از سماط او شکم

سطری از دیباچه اوصاف او خوانان نوشت / گر همه شاخ درختان جهان گردد قلم

در شهور هفتصد و شصت و دو از هجرت کشید / در سواد شهر کرمان این عمارت را رقم

قیمت خلد برین بشکست و گلزار بهشت / رونق باغ خورنق برد و بستان ارم

شکر انعامش بود ورد زبان صبح و شام / بنده مخلص نباشد غافل از شکر نعم

تا در ایام شباب ارباب دل شادی کنند / خاطر او را مباد از هیچ تشویشی و غم

ایضاً بمدحه

ای گنج عطایی که بهر شهر که آیی / سرمایه کان عشر ده آورد تو باشد

هر نقطه احسان که بر اوراق زمانه است / از دایره طبع جوانمرد تو باشد

صد آبله بر پای بود باد صبا را / گر در قدم صیت جهان گرد تو باشد

هر فصل که در باب مروت کنم انشا / از ناطقه دشمن دم سرد تو باشد

زین قطعه غرض این یک سخنم هیچ نبست / مردی که زن آسانست کجا مرد تو باشد

هر نغمه مشکین که وزد در چمن قدس / از خلق خوش غالیه پرورد تو باشد

المثنوی فی المراسله

دلا در مجمع شمع افاضل / مباش از شرح شوق بنده غافل

تنی را در جهان آن دل نشاید / گزان حضرت دمی غیبت نماید

ملازم شو که و بیگه جو جانش / همی بوس آستین و آستانش

وگر فرصت بود ذکرم در انداز / سخایی در میان گوهر انداز

بدی را جای ده ترد نکویان / گیاهی را میان گل برویان

مکن زین بیش در تحریر اشواق / تغافل کرده بر عکس مشتاق

که در زین حکایت گفته بودند / یکی در زین کنایت سفته بودند

همین ساعت اگر داری مجالی / در ان حضرت گرش شوق و ملالی

سلامی عرضه دار از ذی نوایی / ضعیفی بی سر و پایی گدایی

سلامی جان پاکش گشته همدم / سلامی روح قدسش خوانده محرم

سلامی گفته بی تشویش اشباح / زبان حال در اسماع ارواح

سلامی چون نوید شادمانی / سلامی چون امید کامرانی

سلامی زو سلامت در سلامت / سلامی زو کرامت در کرامت

سلامی جانفزا چون وصل سلمی / سلامی دلربا چون جعد لیلی

سلامی چون مسیحا معجز آموز / سلامی مرهم دلها جگر سوز

سلامی عقل حیران در صفاتش / ز شرکان کلک و ز دیده دواتش

سلامی چون نسیم مشک اذفر / که گیرد بوستانش تنگ در بر

سلامی چون نسیم صبحگاهان / که آید از گلابی کارگاهان

سلامی نامه فرخنده نامش / سلامی مشک تاتاری ختامش

ماسول

بگوی ای آفتاب گستر شرع   وجودت اصل جود و دیگران فرع
حدیث آرزومندی چه تنها   بدید اوت نگنجد در بیانها
بود عین خطا آغاز کاری   که انجامش نبیند هوشیاری
عماد آیین درویشان دعا نسب   که مقبول از سخن گویان ثنا نسب
همیشه تا فروزد شمع اختر   چراغ دولتش بادا منور

فی النصیحه

گر ترا هست عقل و دانش و هوش   یک نصیحت ز اهل دل کن گوش
زینهار از سه قوم کن دوری   خلوتی و نظامی و وجودی

المخمس فی الموعظة والتضمین

دلا بپای هوس بیش ازین مکن رفتار   کنار گیر ز ابنای روزگار کنار
وفا و عهد ز اهل زمانه چشم مدار   بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
اگر متابع عقلی طریق عشق مگیر   خیال ماه رخان محو کن ز لوح ضمیر
من آزموده ام این غصه من ببند تیر   کسی کند تن آزاده را به بند اسیر
کسی کند دل آسوده را بفکر فکار
چو اکشی ستم همنشین و یار قرین   مطیع همنفسی و وفا مباش چنین
مشو ز عشق گلی همچو عندلیب حزین   ازین درخت چو بلبل مدام در حسرت نشین
بدام دل چه فرو رفته چو بوتیمار
گرت تنعم و آسودگی همی باید   خود گزین که روان از خود بیاساید

مجوی عشق که کاری ز عشق نگشاید   ترا که میوه شیرین بدست می آید
چرا نشانی شاخی که تلخی آرد بار
چه لازمست دل شادمان بغم خستن   جفا کشیدن و پیمان یار نشکستن
اسیر خلق نباید شد و ز غم رستن   کمر بخدمت و اخلاص بندگی بستن
چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار
وفا و مهر ز خوبان روزگار مجوی   نماند یار درین روزگار یار مجوی
بسوی وصل گلی خار بی شمار مجوی   براحت نفسی رنج پایدار مجوی
شب شراب نیرزد بیامداد خمار
اگر موافق عقلی و طالب حکمت   بآرزو و هوس خویش را امیر قسمت
مگیر زلف بتی بیکران بی رحمت   من آزموده ام این رنج و دیده این زحمت
ز ریسمان متنفر بود گزیده مار
خودی شد از آن سر که داد افسر عشق   که عاقلان نگشایند بند دفتر عشق
ز دست داده عنان هر که شد مسخر عشق   مثال گردن آزادگان و چنبر عشق
همان مثال پیاده است در کمند سوار
عجب عمادا گر از عشق دست می شویی   مگر مخالفت اهل دل همی جویی
اسیر عشقی و در راه عقل می پویی   ز خویش بیخبری ای پسر چه می گویی
نزاد بادا ازین قول باطل استغفار
ترا که غنچه دولت بباغ عشق شکفت   همیشه گو مرا وصاف عشق باید گفت
نماند دار هوای تو در زمانه نهفت   دگر مگوی که من ترک عشق خواهم گفت
که قاضی از پی اقرار نشنود انکار
اگر ز دردی درد و غمت حمار گرفت   و گر ز طعنه نشاط از دلت کنار گرفت

مجوی

بدین قدر نتوان ترک عشق یار گرفت / کسی که مهر یکی در دلش قرار گرفت

روا بود که تحمل کند جفای هزار

ترا که داد زمانی وصال جانان دست / اگر ز غصه بمیرد عدوت امکان هست

جو وصل گشت میسر ز طعنه نتوان جست / زبان خصم و دهان حسود نتوان بست

رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار

ایضاً فیه

دلا مکن گله از دور چرخ و اختر خویش / مگو حدیث لب خشک و دیدهٔ تر خویش

بگوی با بت نیای ماه پیکر خویش / کرم قبول کنی ور برانی از بر خویش

نگیرم از تو وگر سر فدا کنم سر خویش

کرم ز روی تعهد بلطف بنوازی / ور از وجود ضعیفم جهان بپردازی

صلاح نیست مرا جز طریق دمسازی / تو دانی ار بنوازی وگر بیندازی

جنانک در دلت آید برای انور خویش

خلاف حکم تو کردن نشانهٔ خللست / جو اکه دولت حسنت حوالهٔ ازلست

طریق نیست بریدن ازانک بی بدلست / سکیب کردن ما از رخت مشکلست

که صبر طفل بشیر از کنار مادر خویش

گمان مبر که اگر مردمم بیازاری / اساس عهد بهم یا بنای بپردازی

بجان زنده‌دلان کز سر وفاداری / اگر برابر خویشم بحکم بگذاری

خیال روی تو نگذارم از برابر خویش

فروغ شمع بپروانه منفعت نکند / خروش سیل بکاشانه منفعت نکند

ستیزه با دل دیوانه منفعت نکند / مرا نصیحت بیگانه منفعت نکند

که راضیم که جفا بینم از ستمگر خویش

تو آن نه‌ای که زمانی سپر بیندازی / که هر کرا تو کنی قصد تیر بیندازی

ترا چه غم بود از چشم ار بیندازی / روا است کز همه خلق از نظر بیندازی

که هیچ خلق نه بینی بحسن منظر خویش

گرت ز دست بر آید دعای احباب / چه حاجتست که دارند منتی اصحاب

ازین شکسته شنو نکته در روی صواب / نظر بجانب ما گرچه منتست و ثواب

غلام خویش همی پروری و جاکر خویش

من آن نهال خزان دیده گلستانم / که در بهار کرم دادی آب احسانم

جزای لطف ترا جاره می ندانم / با آستان تو گفتم که جان برافشانم

دگر بشرم در افتادم از محقر خویش

زهی چکیده ز لعل لب تو آب حیات / دمیده از چمن عهد تو نسیم ثبات

بیا و از غم و رنجم خلاص بخش و نجات / تو هم بصحبت سعدی در آوری بهیهات

زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش

المراثی فی مرثیه شرف الحق والدین شاه مظفر

ناله کن ای کوه کین رفت آب رزم / گریه کن ای کاه کین شد نور بزم

ملک خرابست که معمار شد / کار سیه باد که سپهدار شد

مشعله بی نور که جمشید رفت / مرحله دیجور که خورشید رفت

شمع نباید دگر افروختن / باده و نی ریختن و سوختن

رعد کند ناله ز نیلی تتق / برق بخندد ز کنار افق

زهره اگر چهره خراشد رواست / ور بکفش ساز نباشد رواست

روز عزای شه سلطان نشان / خانهٔ مه شد جو ده کهکشان

افق تا افق

لشکر سرگشتهٔ آواره بین
تیغ شکستهٔ زره پاره بین

تیغ مگر آلت مصلح نشود
نیزه مگر همیمهٔ مطبخ شود

آهن جوشن بسلاسل کنیم
چارهٔ دیوانگی دل کنیم

گشت سپر تنگی سپر بر زن
خستگی از غم چو کمان زیر زن

تیر و کمان شد ز جهان گوشه‌گیر
تیر کمان گشت و کمان گشت تیر

خون چکد از دیدهٔ بگریان بود
ناله رسانیده بکیوان و هود

سوخته خرگاه و سراپرده هم
دم زده اسب سیه و زرده هم

آه که در دیدهٔ ما نم نماند
قطرهٔ از آب درین یم نماند

نالهٔ دلها بثریا رسید
وز مژه‌ها سیل بدریا رسید

بس که شد از دیده روان جوی خون
سبزهٔ این مزرعه شد لاله‌گون

سیل روان گشته ز خون جگر
کوه فرو رفته بخون تا کمر

قصهٔ این غصه چو بشنید باغ
کرد برون نکهت گل از دماغ

مرغ نشاط از چمن او برید
غنچه غمین گشت و گریبان درید

آب گل و رونق بستان برفت
رنگ رخ لالهٔ نعمان برفت

دیدهٔ نرگس چو بر آمد ز خواب
کور شد از بس که بپا دید آب

لاله فکنده کله زر بخاک
گل زده پیراهن زر دوز چاک

کسوت زاغی چو بپوشد تذرو
از سر گل بگذرد و پای سرو

بی گل رخسار و خط سبزهٔ شاه
در گل و سبزه نکند کس نگاه

شاه مظفر شرف ملک و دین
پشت کیان خسرو روی زمین

آنکه کسش سیر بود بر سریر
تکیه زد در پیش شه قلعه‌گیر

پایهٔ

ایلم

ملکذر

پایهٔ او پایهٔ جمشید بود
سایهٔ او سایهٔ خورشید بود

نایب و مرتاض که دیدست شاه
صاحب متراض که دیدست شاه

شاه ولی بود و ولایت پرست
روشنی دیدهٔ اهل نشست

رفت و دل اهل صفا ریش کرد
جلوه گه غم دل درویش کرد

معتقد زهد و قناعت برفت
گوشه‌نشین از سر طاعت برفت

خسرو ارباب مروت نماند
دستگه اهل فتوت نماند

در جگر از ماتم او سوزهاست
خون دل از بهر چنین روزهاست

آتش غم در دل یاران فکند
ولوله در شاهسواران فکند

ای مژه آن سیل سحرخیز کو
قطرهٔ دریای گهرریز کو

اشک چو جیحون تو آخر کجاست
ریختن خون تو آخر کجاست

رشحهٔ آن ابر گهربار کو
رستهٔ آن لولوی شهوار کو

خواب مکن موسم بیداریست
اشک‌فشان وقت گهرباریست

از لب ما خنده توقع مدار
وز گل و مل چشم تمتع مدار

دیدهٔ ما خواب نه بیند دگر
مجلس احباب نه بیند دگر

ما دگر از عیش نشستیم دست
آتش محنت زده در هر چه هست

سختی و محنت کشی ما نگر
دود دل آتشی ما نگر

سر چو مجانین به بیابان نهیم
دل بغم و دیده بطوفان دهیم

عاقبت از ناله چو نالی شویم
تن بگدازیم و خیالی شویم

عمر مگر چو بپایان رسید
وقت جدایی تن و جان رسید

قوت پلنگان شکاری شویم
طعمهٔ مرغان گذاری شویم

چون تن غم دیده بشود خاک راه / در دل ما جلوه کند مهر شاه
شاد بدانیم که دارد فنا / کو عوض شاه بملک بقا
ملک رها کرده و دین برده است / زنده بود هر که چنین مرده است
شاه ندیدیم که بربست رخت / قیمت افسر بشد و زیب تخت
زنده بود شاه که چون بکذرد / دشمن خون خوار تاسف برد

شاه که یاد آورد از کردگار / نام نکو ماند ازو یادگار

یاد بر آن روضه که سبط رسول / کشته در و ساکن و زوج بتول
بوی عبیری بدماغش رسان / پرتو نوری بچراغش رسان
هر قد او جلوه که حور کن / روشنش از مشعلهٔ نور کن
در لحد او ز ریاض بهشت / ریخته بادا کل عنبر سرشت
اصل بماناد چو فرعی شکست / شمع فروزان چو چراغی نشست
کوهری ار رفت بماناد یم / وارث اعمار کیان باد جم

ایضاً فی المرثیه

کلبن روضهٔ دل سرو کلستان روان / غنچهٔ باغ نظر میوهٔ شایستهٔ جان
طفل محروم شکسته دل بیچاره نهان / کام نادیده بناکام برون شد ز جهان
مردم چشم از و خط نظر نادیده / تاکه از پیش نظر همچو پری کشت نهان
کو کنم گریه مکن عیب که بی یوسف مصر / چشم یعقوب بود روز و شب از غم گریان
این چه زخمست که جز گریه نیابد مرهم / وین چه دردست که جز ناله ندارد درمان
هر دم افشانمش از چشم چو دریا بر خاک / دامنی در که نظیرش نبود در عمان

تا بود

تا بود بر سر من چشم و زبان در دهنم / نرود نعش وی از چشم و یادش ز زبان
دلم از بار زجان سوخت که کر خاک شوم / در غبار دل ازین داغ توان یافت نشان
سیل غم بین که ز باران حوادث برخاست / خانهٔ عشرت ما کرد بیکدم ویران
کلبهٔ ما که چو فردوس برین روشن بود / مدتی رفت که تاریک تر است از زندان
خانهٔ دل که درو منزل شادی بودی / هفتهٔ رفت که جز غم نرسیدش مهمان
دل ازین درد عجب دارم اکر جان ببرد / کشتی این نوبت ازین ورطه نیاید بکران
تو درین شهر عدا از چه مقیمی همه عمر / همچو ایوب چرا ساخته با کرمان
خیز و بیرون رو ازین کلبهٔ احزان همه روز / بلبل از باغ ضروری برود فصل خزان
هرچه آید بسر ما همه از حکم قضاست / بس شکایت نتوان کرد ز بیداد زمان

وله ایضاً

ما بی تو می بریم ز تشویش حمل غم / رخت وجود خود بنهان خانهٔ عدم
بودیم در حریم وصال تو مدتی / ایمن ز نیش حادثه چون آهوی حرم
رفتی و ما چو قالب بی روح مانده‌ایم / بر روی آب دیده و در زیر خاک غم
فرخنده منزلی که تو آنجا کنی نزول / و آباد خطه که تو آنجا نهی قدم
چون جان حیات بخشی و چون روح دلپذیر / چون کیمیا عزیزی و چون کعبه محترم
کر غافلی ز آتش آهم که خامه سوخت / این دود بین که می رود از سر قلم
جان از بلای هجر تو درماند و عقل نیز / دل در فراق روی تو خون کشت و دیده هم
هر دم بنامه قطره از مشک حل شده / بر صفحهٔ عذار چو زر می زنم رقم
در بحر آرزوی تو ما داشت دیده / همچون صدف که پر بودش از کهر شکم
از بس که دیده در غم هجر تو ریخت اشک / در قعر بحر دیده نماند نشان نم

کی باشد آن نفس که مسیح لب کند   داروی این جراحت و درمان این الم
تا روز مقدم تو بود چشم ما براه   ای چشم لطف حق نگران تو دم بدم
اکنون که چون سعادت ازین خطه مبری   بر مخلصان خویش پسندیده این ستم
دولت مثال بر در هر کس مکن مقام   تا بر جناب صاحب اعظم ذی علم
سلطان نشان وزیر جوانبخت شمس دین   ذی العدل والشجاعة والخلق والکرم

وله ایضاً

جهان جای اندوه و رنجست و درد   پر از اشک سرخست و رخسار زرد
نه جای نشاط و طرب کردنست   که جولانگه محنت و شیونست
عزیزی درو نیست بی خواربی   چگو گوشهٔ بی دلا دادبی
گذرگاه فتنه محیط غمست   مقام بلا منزل ماتمست

نه سلطان گذارد نه درویش را
نه نیکوسیر نی بداندیش را

شنیدم که صاحبدلی خرده دان   همی گفت با خسروی کامران
جهان آشنا روی بیگانه خوست   بمعنی چو دشمن بصورت چو دوست
کسی اعتمادی برو چون کند   که حالش بیک دم دگرگون کند
نه بعد از درشتی کند نرمیی   نه پیش دل افسرده گرمیی

کسی در جهان از غم آزاد نیست
دلی یکدم ایمن ز بیداد نیست

دلم گرد عالم برآمد بسی   ندیدم در آفاق خرم کسی
اگر پادشاه جهان جاگرست   وگر بندهٔ از همه کمترست

اجل

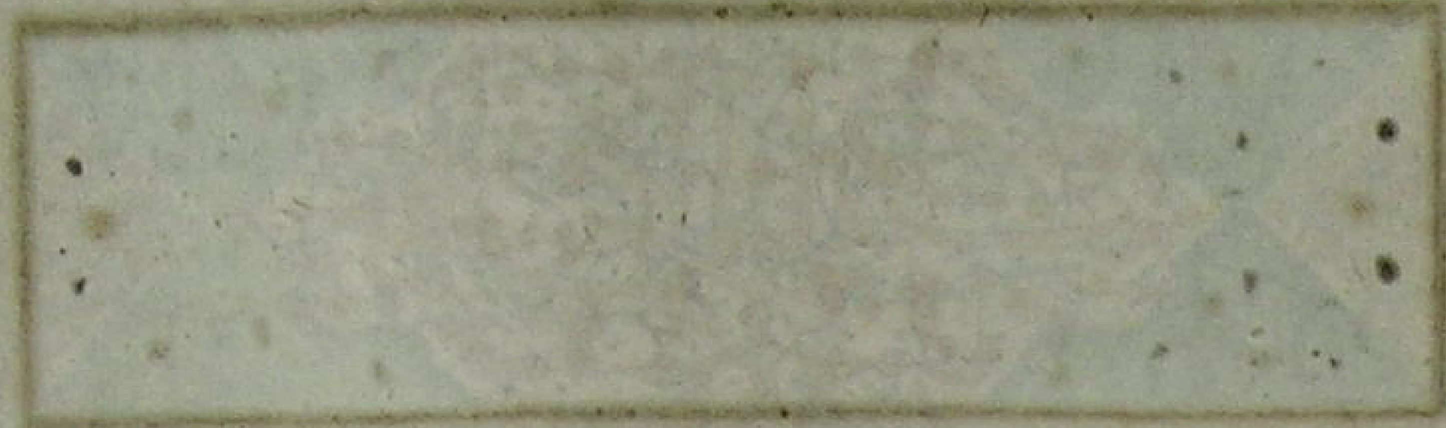
اجل از در او درآید که خیز   نماید بیک لحظه اش رستخیز
فلک سست مهرست پیمان گسل   که ورزد بجان کینه با اهل دل
چه قدرش بود پیش اهل کمال   که هر روز مهرش پذیرد زوال
نماینده مهری جفا پیشه است   نکویی نمایی بد اندیشه است
کند بخشش و باز گیرد بجور   همینست آیین این سفله دور

زغم چهره زعفرانی کند
با شکش دگر ارغوانی کند

چه سلطان دین پرور حق پرست   چه درویش بیچارهٔ تنگدست
چه شاهان گردن کش سرفراز   چه خوبان شیرین لب دلنواز
زتخت اندرآرد تا بوتشان   کند کهربا مردو یاقوتشان
چو مرگ آید و تیغ کین برکشد   که یارد که از حکم او سر کشد
زما پیشتر جملهٔ کاینات   که گشتند ساکن بکوی حیات
زدست اجل شربتی خورده اند   بکنج لحد منزلی کرده اند
کفن جامه و خاک شان بسترست   یکی خشت گل شان بزیر سرست

نهالی که سر برزند زین چمن
اگر سرو نازست و گر نارون

بود قامت دلبری نازنین   که بخت بلندش بود همنشین
خرامان صنوبر که در باغ او   فروزنده لاله که در راغ او
یکی سرو بالای سیمین برست   یکی ماه روی پری پیکرست
دمیده بنفشه برین جویبار   شکفته گل سرخ بر شاخسار
یکی طرهٔ مشک مویی بود   یکی چهرهٔ لاله رویی بود



هران غنچه کز شاخ لب بر گشود　　دهان نگاری شکر خنده بود

ریاحین او سنبل دلبران　　گل سرخ او روی مه پیکران

همینست کار سپهر برین　　که بر باید آنرا و باز آرد این

ز ساقی گردون مجوی عماد
که کس را نداد ست جام مراد

تم



ای همدم از عطای تو کامی دگر مرا
وز شکر نعمت تو دهان پرشکر مرا

فیض سحاب رحمت بی منتهای تو
مانند بحر داده دلی پر گهر مرا

مرآت از آه اگرچه شود تیره حکمتت
از دل ز دوده زنگ تباه سحر مرا

زان دم که آمدم بزمین تا بدین زمان
هردم نگاه داشته از صد خطر مرا

با آنکه حق پایه من جز خمول نیست
مشهور کرده فضل تو در بحر و بر مرا

لطف تو کرده اهل هنر هم نشین من
با آنکه هیچ نیست نصیب از هنر مرا

باران آرزوی لقای تو کرده پر
اصداف هر دو دیده ز لولوی تر مرا

ز آتش خلاص بخش تنم را که آب چشم
هردم بگل فرو برد تا کمر مرا

دادم رجا بعفو تو ورنی ز روی خوف
هر لحظه آب دیده گذشتی ز سر مرا

ای مادر زمانه بحکم مطاع تو
چون طفل پرورید بخون جگر مرا

در حلقه ادب بسر انگشت تربیت
در گوش کرده گوهر پند پدر مرا

قلبم شکسته باشد و جان منهزم ز تن
گر در غزای نفس نبخشی ظفر مرا

چون صورتم بوجه حسن نقش بسته
محروم مکن نصیب ز حسن سیر مرا

پیدا اگر هیچ ذوقی از آن عالمم ببخش
کز سر برون رود هوس خواب و خور مرا

در حالم ار نظر نکنی لحظه بلطف
بر صفحه وجود نماند اثر مرا

گنج قناعت از تو گر افتد بچنگ من
چون کودکان جهان نفریبد بزر مرا

تیر کمان چرخ دلم را هدف کند
هر لحظه گر نه حفظ تو باشد سپر مرا

ازره

از ره فتاده‌ام چو بسر گشته‌ام مگر
نور هدایت تو شود راهبر مرا

باشم فتاده از همه چشمی بسان اشک
گر چشم رحمتت نکند یک نظر مرا

مستم ز جام غفلت و هستم امیدوار
کز رحمت آوری سحری با خبر مرا

گوید عماد دلشده هردم ز راه صدق
یارب مکن ز حلقه پاکان بدر مرا

در نعت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

مقصود از آب و گل چو وجود محمد است
از طینتش مبانی هستی مشید است

بر خاتم نبوت او مهر لایزال
بر صفحه رسالت او نقش سرمد است

عرش مجید پایه معراج مصطفی
بدر منیر آلت اعجاز احمد است

در ناف نافه بخشش از تاب آن دو جعد
در شاخ سرو لرزه از رشک آن قد است

مطویست آن بساط که گسترده بود کفر
تا در جهان قواعد دینش ممهد است

نعل سمند اوست که در گوش آسمان
پای جلال اوست که بر فرق فرقد است

گردد مذاب از آتش رشک حدیث او
لولوی شاهوار که آبی معقد است

گلگونه کرده از عرق روی چون گلش
هر شاهد چمن که عذارش مورد است

هر دل که پشت گرمی از مهر او نیافت
در زمهریر دوزخ منعم مخلد است

دینش بنصرت صمدیت کمال گیر
شرعش بقوت احدیت مؤید است

ای از چراغ روی تو قندیل کرده ماه
شمس فلک که مشعله نعت معبد است

این طشت خوان چو خی ز گوی آسمان
بر گوشه سماط تو صحنی زبرجد است

زرین سوار ساعد گردون و حیط سیمین
رخش فلک نورد ترا نعل و مقود است

گلگون برق اگرچه بر آفاق می‌جهد
با مطلق العنان براقت مقید است

کرده اشارتت سپر ماه را دو نیم
برهان قاطع تو نه تیغ مجرد است

ای از رخ ماه آکینه روی ای اخ بهشتی
تو افضلی ز مهر نبی ز آفرینش است

جانا اگر با تو عهد قدیمست در میان / مردم باستان تو شوقی مجددست
آن بی طریق گزده شرع تو روی یافت / فوزی رفیق اوست که رویش مسوّدست
شد بندهٔ کمینه درگاه تو عماد / آزاد بندهٔ که غلام محمدست

وله ایضاً

اگر تو عرج بجرت هوس بود یارا / بیا مشاهده کن دیدهٔ چو دریا را
دلم چو گرد کنار تو زا تمنا گفت / که در میان ننهم با کس این تمنا را
ولی ز ده گذر آب چشم و آتش دل / حدیث سر درون فاش میشود ما را
وسیلت من بیچاره را نباشد در / مگر تضرع پنهان و اشک پیدا را
تو آن عبیر نسیمی که باد نوروزی / کند ز بوی تو نسبت دم مسیحا را
ز دست اگر برود سر ز سر بدر نرود / هوای صحبت تو یار پای برجا را
بیا و بادهٔ صافی بدست صوفی ده / که دمبدم باده کند خرقه و مصلی را
عماد خسته از ین شربت مصفی یافت / دوای درد دل ریش ناشکیبا را
مگر تو درد نداری و گرنه لطف طبیب / کدام درد که درمان نمیدهد ما را

وله ایضاً

اگر وداع کنی ملک دین و دنیی را / مگر بخواب ببینی جمال سلمی را
نقاب اگر بگشاید چو نیف باده کند / اسیر صومعه و پای بند تقوی را
که میبرد ز رخش نسخه بتکدها / که کافران بپرستند لات و عزی را
حدیث حالت مجنون فسانه پیدا شد / جماعتی که ندانند حسن لیلی را
عجب مدار که بعد از هزار دیر و بلا / نظر فتاد بر انوار قدس موسی را

تو

تو نور چشم بصیرت اگر بدست آری / کنی مشاهده هر لحظه صد تجلی را
بدین لطافت و خوبی کسی نیاراید / بخلقهای لطافت عروس معنی را
شگفت نیست که جان ما نمیکند تحسین / ز نور مهر چه ذوقست چشم اعمی را
مرا بکوی خرابات باک بازی کعب / که داده بود زمی تاج و تخت کسری را
عماد باجی و معشوق باش و ناله چنگ / که حاصلی نبود امال زهد و تقوی را

وله ایضاً

ای برانداخته آیین جگر خواری را / رونق افزوده ز تو منصب دلداری را
خوده پنهان که شناسند خطا دار صواب / عین پیدا شمارند دلازاری را
عاشقان شربت وصل تو چشیدند هنوز / ننهادند ز سر درد طلبکاری را
تا که روزی بعیادت قدمی رنجه کنند / بدعا خواسته هر دلشده بیماری را
مرغ هر دل که ز بند غمت آزاد شود / سالها یاد کند عهد گرفتاری را
اشک در نیمه شب امید وصالت دارد / بد و عالم ندهد دولت بیداری را
در دیاری که از آن طرهٔ مشکین تارشب / هیچ قیمت نبود نافهٔ تاتاری را
بوفای گل سوری منه ای بلبل دل / که وفایی نبود شاهد بازاری را
اهل پرهیز گریزند ز میخانه عماد / کاتفاقی نبود تقوی و خماری را

یکی

ایضاً له

ای بصرم جای خیال شما / دل نگرانست بجال شما
کشتن عشاق خطا دیده نیست / درخور اخلاق و خصال شما
این دل مشتاق چو زین هر نفس / خون شود از بیم ملال شما

ملک جهان کی طلبدم که یافت / دولت ایام وصال شما
شکر مصری بعراق ار رسد / در عرق افتد ز مقال شما
تشنه دوانیم که آرد بما / شربتی از آب زلال شما
مشک عزیزست ولی نیستش / مرتبهٔ طره و خال شما
آه که منزل که درویش نیست / باد که جاه و جلال شما
کشت جهانگیر چو شعر عماد / نا خرد حسن و جمال شما

ولهُ ایضاً

ای دل سخت ز آهن و خارا / دیده ندیده در تو مدارا
بر مه دو بیت طرهٔ مشکین / بر گل سوری عنبر سارا
با تو نیارد لاف زدن مهر / زانک ندارد زهره و یارا
تا تو چه دیدی یا چه شنیدی / زانک گزیدی فرقت ما را
گر تو شکستی عهد که بستی / من نشکستم عهد وفا را
در همه عالم کس چو تو نبود / گر بکند ادی رسم جفا را
گر تو به بندی راه رسالت / من بنوشتم پیک صبا را
من نگشایم بند غم از دل / تا نگشایی بند قبا را
گر گذر افتد سوی عمادت / شکر گزارد فضل خدا را

ایضاً له

ای سر عشقت در سر سویدا / عالم ز شوقت پر شور و غوغا
حاضر بمعنی غایب بصورت / پیدا و پنهان با ما و بی ما

جانی

جانی ز مهرت در جسم عالم / جز بوی ز عشقت در کل اشیا
آبم ز شوقت بگذشته از سر / کادم ز دستت افتاده در پا
مشتاق رویت در آرزویت / بر خاک کویت جان داده تنها
در آب دیده افتاده چشمم / مانند ماهی بر روی دریا
مشنو که روزی کوته کند دل / از دامن تو دست تمنا
دل را نیابم زان روی صابر / جان نیاسیم زان لب شکیبا
ساقی شرابی در ده که گردد / از جام صافی صوفی مصفا
در دور عشقت خلوت نشین شد / وقتی عماد ار دفتی بصحرا

ایضاً له

ای کوی عشقت سر منزل ما / حل کی شود وصلت مشکل ما
ما خانهٔ دل وقف تو کردیم / ور نی چه حاصل ز آب و گل ما
یا رب چه نقصان در حسنت آید / گر باز پرسی حال دل ما
هر لحظه گوید دریا ز جانرا / صبری ندارد مستعجل ما
چشم عماد از دریا نگشتی / گوهر که بردی از ساحل ما

ایضاً له

ای که برانداختی صحبت اهل وفا / مجلس صاحبدلان نیست بداد صفا
ده دو عشق ترا کون و مکان شیء سپر / کشتهٔ شوق تو امر دو جهان خون بها
حال دل ریش ما پیش تو پوشیده نیست / واقف رازی ولی فارغی از حال ما
در قدح بیدلان زهر غمت نوش باد / در نظر عاشقان خاک رهت توتیا

عاشق دیوانه‌ام ساکن میخانه‌ام … وز همه بیگانه‌ام تا تو شدی آشنا
کوی خرابات نیست منزل اهل صلاح … شاهد و می از کجا گوشه‌نشین از کجا
جور کذشت از حساب بیش ندارم شکیب … چند تواند کشید عاشق بی دل جفا
وای که شد تشنه فوت بر لب آب حیات … آه که بیمار مرد بر در دار الشفا
یافته گنج مراد مفلس ویرانه کرد … سوخته قلب حکیم در طلب کیمیا
گرچه بود مستجاب دعوت بیچارکان … حکم قضا چون رسید سود ندارد دعا
ای دل اگر محرمی لایق پیغام نیست … نامهٔ اخلاص بند در بر باد صبا
فاش نکشتی عماد راز که در سینه بود … پیرهن شوق اگر صبر نکردی قبا

ایضاً

ای مهر سر کشیده سر از درد واج دیبا … از خواب سر برآور شوقا الی المصلی
صبح از غبار رنگین بر داشت از رخت مسکین … وآفاق شد منور بگشای چشم بینا
گر گوش هوش داری هر صبح و شام بشنو … اوراد مرغ و ماهی تسبیح کوه و دریا
در طاعت نهانی کوشند اهل بینش … آن دم که در جهان شد آثار صبح پیدا
صاحب نظر تولا دارد بحضرت او … کردند اهل معنی از غیر حق تبرا
در ره قدم بطاعت تا سرفراز باشی … بی سعی نیم کامی کامی نشد مهیا
سرگشته ایم و حیران کرد آشنا بس ای دل … بگذشت عمر و هرگز کاری نیامد از ما
کرده وداع دینی بستیم با زعیبی … بی مرکبی و زادی احتیاط و دردا
گوید عماد هر دم در خستگی خاطر … ارحم علی علیل یا غافر الخطایا

وله ایضاً

برق شبابم چو جست ابر بلا گو ببار … شمع نشاطم چو مرد باد فنا گو بپا (margin)

آن سرو خرامان که در آمد ز در ما … خورشید که شعشع جمال از نظر ما
الحمد لله که درین ظلمت هجران … شد چشمهٔ حیوان لبش آبخور ما
هم بند غم از دل شود و از کشایش … هم بند شود چشمهٔ خون از جگر ما
تاریک شود دیدهٔ دشمن که ببیند … کز عکس رخش گشت منور بصر ما
ما زان نگذشتیم بگویش که مبادا … گردیش بخاطر رسد از ده گذر ما
شاهان جهان از گدایان خبری نیست … عیبی نبود گر تو نپرسی خبر ما
از طالع سرگشته کجا چشم توان داشت … کان ساعد سیمین تو سازد کمر ما
گفتم که عماد از غم تو جان نبرد گفت … زنده کندش باز نسیم سحر ما

وله ایضاً

بده ای ترک خطا آن قدح چینی را … که همین است دوا علت خودبینی را
خون عشاق نشاید که بباطل ریزی … نتوان کرد رها قاعدهٔ دینی را
لذت مسکنت آن لحظه توانی دریافت … که بشاهی ندهی پایهٔ مسکینی را
عجب ار صحبت شاهی بکند در یابی … هر که معلوم کند حاصل غمگینی را
سخن تلخ تو از شهد بود شیرین تر … که رساندست بدین مرتبه شیرینی را
سخن از مجلس خاص تو صبا بر فزون تر برد … نکند ترک صبا ورد سخن چینی را
پیش انفاس عماد ار ننهد از سر جهل … باد کلبوی چمن دعوی مشکینی را

ایضاً

بشهر یار ز فر پستم برید باد صبا را … مگر بشرح بگوید بیا ز مندی ما را
گر است زمزمه یار را ابخر نسیم که گوید … زحد گذشت جدایی میان ما و تو یارا

هنوز وقت نیامد که خستگان فراق / بمرهم تو ببندند زخم تیغ جفا را
امیدوار چنانم که رهروان هوا / ز پای دل بدر آرند نوک خار بلا را
پیام دادی و گفتی که سوی ما گذری کن / مگر کنیم دگر باره تازه عهد وفا را
مرا مجال نباشد که در حریم تو آیم / بیا که پیش سلاطین مجال نیست گدا را
نه از کنار تو حظی مجاوران منی را / نه در دیار تو راهی مسافران صبا را
وصال روی تو باشد دعای صبح من آری / شنیده ام اثری هست وقت صبح دعا را
ز شام هجر تو تا صبح وصل سوزد و سازد / چو شمع گر ببری سر عماد بی سر و پا را

وله ایضاً

بمعالجت چه حاجت دل دردمند ما را / که مریض درد عشقت نکند طلب دوا را
هوس هلاک کردم که ز غم خلاص یابم / نشنیده ام وجودی که بجان خرد بلا را
سر دار و ملال دارد دل من ز غم بباغی / بجهان چه عیش دارم که طلب کنم بقا را
چه غم بیم آید از تو که مرا ز در برانی / که کس این روا ندارد که براند آشنا را
تو اگرچه پادشاهی نظری بدین گدا کن / که روا بود که سلطان نظری کند گدا را
نه بکوی بی نوایان گذری کنی باحسان / نه مجال دردمندان نظری کنی خدا را
تو که بسته ای زبانها بفسون چشم جادو / ز زبان حال بشنو که چه حالتست ما را
دلم از هوای کویت چو غنچه نوبهار خون شد / دگر این سخن نگوید که هوا خوشست یارا
بمشام صبح خیزان نفحات گل رساند / سحری که در گلستان گذری بود صبا را
ز نسیم بوستانست هوای جان معطر / که کس از هوای جنت نشناسد این هوا را

همه دوستان و بستان و عماد و بیت احزان
که چمن وطن نسازد دهن صد لقا را

دارم

بهم

وله ایضاً

بهر صفت که توانی بگوی خاطر ما / نیخش بر دل مسکین ریش صبا بر ما
چو شمع بر سر ما شب ار رود آتش / شکایتی نرود بر زبان شاکر ما
نظر بروی تو کردن کجا روا باشد / اگر نظر نکند بر دو کون ناظر ما
اگر کند نظر رحمتی عنایت تو / بیک کرشمه برآرد مراد خاطر ما
مگر تدارک تقصیر ما کند کرمت / وگرنه هیچ نیاید ز طبع قاصر ما
چگونه سر دلی ماند از تو پوشیده / بدین صفت که تویی واقف ضمایر ما
ز سر باطن ما گر کسی شود آگه / مگیر خرده که مشهود دیده است ظاهر ما
ز قصد دشمن و مکر حسود باکی نیست / بشرط آنکه تو باشی معین و ناصر ما
عماد نسخهٔ ورد ملائکیست امروز / سوادی از قلم عنبرین معاطر ما

سیمی

ایضاً له

تا بود سایهٔ مهر رخ او بر سر ما / روی ابنای زمان باشد و خاک در ما
دل ما مجمر و در دامن حور آویزد / دود مسکین که برآید ز سر مجمر ما
نسخهٔ عطر عروسان چمن باد کند / گر بگلزار رسد یک ورق از دفتر ما
یا رب این غالیهٔ طرهٔ حور العین است / یا عبیر نفس قدسی جان پرور ما
بر دل ما نگشاید دری از عالم غیب / تا غمش تیغ شهادت نکشد بر سر ما
شکر از صبر بسازیم درین درد دوا / هر حکیمی نکند چاشنی شکر ما
گوهر اشک نثار قدم او کردیم / گر چه با خاک برابر شمرد گوهر ما
گفتمش حاصل ما از دو جهان گر سیماست / ورنه دنیا چه محل دارد و عقبی بر ما

گفت جان در سر و صافی ما کرد عماد / گرچه او هیچ نگوید که بود درخور ما
دل من چون علم از باد هوای تو لرزد / تا ببندد رایت منصور شه از کشور ما
قرة العین سلاطین جهان شاه شجاع / خسرو عادل لشکرشکن صفدر ما

ایضاً له

تا جانب شریعت آمد بدست یارا / دیگر بهر جفا بی حاجت نماند ما را
در صورت گدایی آید بپادشاهان / از بس که می نوازد سلطان ما گدا را
هر صبحدم بصحرا ایام گل کند رکن / تا بشنود دماغت بوی خوش صبا را
دز دیده بی گناهی رفتی و تا قیامت / چشمم کند مکرر هر لحظه ماجرا را
ملک دولت مسخر این لحظه شد که کردی / بر عاشقان ترحم با بیدلان مدارا
در مذهب مروت بیگانه عیب گیرد / گر محتشم براند درویش بی‌نوا را
ای مدعی چه نازی چندین بجاه و طارم / کنج فراغ ما را ملک جهان شما را

آشنا

دباخیالت

وله ایضاً

تو شمع مجلس انسی و نور محفل ما / که روشن است بماه رخ تو منزل ما
اگر بکشتن ما فخر می کنی شاید / که غازی است بفتوی عشق قاتل ما
ز چشم عاشق درویش میرود سیلی / ولی تو فکر نداری ز اشک سایل ما
ز درد در دو شود بیخبر چو مست خراب / بهر دلی که رسد شرح حال مشکل ما
رقیب در پی قصدست و ما مراقب وصل / خیال فاسد او بین و فکر باطل ما
زمان دولت و اقبال بین که چون بکشد / خوشا مساعدت روزگار مقبل ما
نماز ما بپذیرند چون در آن محراب / که طاق ابروی جانان بود مقابل ما

بیار از

پر از عبیر کند دامن گل سوری / بباغ اگر گذرد عنبرین شمایل ما
عماد خسرو خوبان عالم است صنم / که شد مسخر حسنش ولایت دل ما

ایضاً له

چاره صبرست دل ریش مرا / تا کند چاره بد اندیش مرا
مستی و نیستیم پنهان بر / که نداند کم و بیش مرا
دو جهان گر همه مرهم گردد / بس نباشد جگر ریش مرا
لطف خوبان دو عالم باید / که نوازد دل درویش مرا
تا چه حکمت کند اندیشه حکیم / که بزهر آب دهد نیش مرا
دیدم از کیش درون ناوک آه / بس که او طعنه زند کیش مرا
بی خبر گشت و همی گفت عماد / رحمتی کن دل بیخویش مرا

ایضاً له

جانا دهان تنگت اسمیست بی مسما / وصفی اگر بگویی بگشایی این معما
رضوان ز روضه خواهد کاید بسوی جنت / تا گلشن جمالت یکدم کند تماشا
گر قطره‌های اشکم بر عارض تو افتد / صاحب نظر ببیند بر روی مه ثریا
در طاقهای گردون افتد خروش و افغان / از سینه چون برآید افغان ناشکیبا
گر عاقلم بپرسد تعریف عشق گویم / سودای ماهرویان سریست در سویدا
بر روی آب دیده شخص ضعیف من بین / مویی اگر ندیدی بر روی آب دریا
عطر چمن نیاید در معرض نسیمت / انفاس گل چه باشد پیش دم مسیحا
در هر دلی که بینی یابی هر آرزویی / صاحب نظر ندارد جز وصل او تمنا

شبها عماد بی دل از موج بحر دیده — بر روی آب مردم می افکند مصلا

ایضاً له

چگونه شکر گزاری خدای بیچون را — که از بلا فرجی داد جان محزون را
دلا مزن دم و دیدم نزار در این باب — که بر شکست تو دستی نبود گردون را
بآفتاب مخوان آن رخ همایون فال — چه نسبتست بخور طلعت همایون را
درون خیمهٔ ما نام عمرو زید مبر — برون ز قصهٔ لیلی مگوی مجنون را
هوای مجلس مستان معطرست آری — نسیم عنبر و مشکست جام گلگون را
بر آتش دل ما آب دیده گشت دلیل — نمونه ز درون هست حال بیرون را
اگر غمام نبارد درین زمان غم نیست — که آب دیدهٔ ما هست ربع مسکون را
چو نیل و دجله گشاییم ز چشمهای چو بحر — چه آبروی بماند فرات و جیحون را
شب فراق نخفتیم ز ترک تا بخیال — که دیده ام ستم صد بود شبیخون را
عماد گوهر معنی ز بحر طبع بزاد — که در صدف نبود قدر در مکنون را

ایضاً له

چه دولتست آنکه ز روی تو شکیب است او را — که ترا بیند و از خود خبری نیست او را
بر شکست از همه کس و ز همه عالم ببرید — آنکه دل در هوس وصل تو پیوست او را
از سر هر دو جهان شاید اگر برخیزد — هر که در دل هوس روی تو بنشست او را
خونم از غمزهٔ مست تو بریزد چه غمست — عاشق آن نیست که بیمی بود از دست او را
هندوی زلف تو هر لحظه دلی می دزدد — دست مشاطه نسیم که ببست او را
گر دهانت بدهانت دل من تنگی خویش — وین دقیقه مگر از طبع بزود جست او را

شاخ شادی که ببستان دل از وصل تو رست — تند باد غم هجران تو بشکست او را
سالها گرد جهان بی سر و پا گشت عماد — تا مگر دولت وصل تو دهد دست او را
آخر الامر ز شوقت بلب آمد جانش — لا جرم یاد تو هم صحبت جانست او را

ایضاً له

ربودن دل از ما نباشد روا — که در شرع نیما نباشد روا
نهان دارم از مدعی سر عشق — که این نکته پیدا نباشد روا
چو اردی بهشت آمد و گل شکفت — نشستن بکنجی نباشد روا
فراغت ز شهر گر نگفت — که رفتن بصحرا نباشد روا
مکن دوری از دوستان قدیم — که ترک دلارا نباشد روا
فرستادمت در طی نامه جان — که مکتوب تنها نباشد روا
مکن ذکر جان تا توانی عماد — که در مذهب ما نباشد روا

ایضاً له

زما تا جدایی کند یار ما — چو زلفش پریشان بود کار ما
صبا گر بگویش مجال بود — بگو حال چشم گهربار ما
دلش گر نه سنگست رحمت کند — اگر بشنود نالهٔ زار ما
خیالش دلم را همی گفت دوش — که ای خستهٔ رنج و تیمار ما
کناری نداری چرا میخوری — غم جان که از جگرخوار ما
تو و عشق ما از کجا تا کجا — خدا کن نه مرد بازار ما
دلم با خیالش زبان برگشود — که ای مونس چشم بیدار ما

چه نقصان بود چشم را گر گهی
پرسی که چونست بیمار ما

چو دانی که هر نیک و بد از ماست
مکن بیش ازین قصد آزار ما

نوید لبم گفت کم گو عماد
اگر یار مایی بکش بار ما

ایضا له

زهی بوعده وصل تو شادمان دل ما
خیال روی تو پیوسته در مقابل ما

برین دیار گذشتی و سالها بگذشت
هنوز بوی تو می آید از منازل ما

توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم
ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما

چو خاک تیره کند بند ما ز بند جدا
نشان درد تو یابند در مفاصل ما

اگر بروضه در آییم با دل سوزان
خیام حور بسوزد ز آتش دل ما

هوای مجلس روحانیان کند مشکین
رواج نفس عنبرین شمایل ما

بیا که با تو بخلوت بر آوریم دمی
که آن دمست ز عمر عزیز حاصل ما

توسیل دیده ما بین و نام بحر مبر
که قطره بود پیش اشک سایل ما

نداد آن دل سنگین غم از هلاک عماد
که از قصاص و دیت ایمنست قاتل ما

کسی مخالفت ما کند که بیخبرست
ز حسن عاطفت پادشاه عادل ما

ایضا له

ساقی می ده غمزداه را
مطرب بزن آوازه را

صورت نبندم روی چو دوست
کین نقش بنود رخساره را

یا شربتی ده خسته دلی را
یا چاره کن بیچاره را

گر پاره پاره گردد وجودم
زخم تو باشد مر پاره را

روی تو باشد ما را بیاد کن
چون روی شادی غمخواره را

آنرا که دولت صاحب نظر کرد
منکر نباشد نظاره را

بر کن عماد از مهر جهان دل
بنود وفایی غداره را

ایضا له

سالها عاشق جمال شما
گر کند وصف زلف و خال شما

علم الله که از مراد یکی
نتوان گفتن از کمال شما

گفته بودیم در مقام رضا
که بسازیم با خیال شما

باز دیدیم سخت مشکل بود
بر گرفتن دل از وصال شما

دل من مدتی در آتش عشق
پخت سودای اتصال شما

عاقبت شرمسار شد که بدید
پایه رفعت و جلال شما

مژده دادی که در حریم وصال
می دهم رخصت مجال شما

گر نیاریم دم بدم زحمت
بود اندیشه از ملال شما

هیچ دانی که از چه گشت عماد
طالب لفظ چون زلال شما

جان او تشنه است و می جوید
آبی از چشمه مقال شما

ایضا له

گر تشریف خطائی بنوازی ما را
نشود هیچ کم از منصب حسنت یارا

از سر کوی ارادت ننهد پای برون
گر سر از کف برود عاشق پا بر جا را

در لحد تا ننهد روی مذلت بر خاک
عاشق خسته دل از سر ننهد سودا را

چهره آرایی خوبان نکند مشاطه
گر تامل کند آن روی جهان آرا را

هر که در خلوت انسش دل مسکین بنشست — هیچ رونق نبود در نظرش صحرا را
تا کی آن شمع چگل در شب تاریک فراق — همچو پروانه کشد عاشق بی‌پروا را
ما شب و روز بگوییم چو بلبل مدحش — هر بسالی چو گل ار یار بپرسد ما را
از خردمندی عاقل نشود خیره کم — گو ملامت بکند دلشده شیدا را
ای که بر سنگدلان آیت رحمت خوانی — چند صیقل زنی آیینهٔ نابینا را
گر نه شیدایی و مستی کنی اقرار عماد — به که انکار کنی مهر رخ زیبا را

ایضاً له

گر درستست که او می‌شکند پیمان را — نبرد کس بدر از ورطهٔ عشقش جان را
نظر از هر دو جهان بایدش اول بر دوخت — هر که خواهد که ببیند نظری جانان را
اهل معنی همه گویند که دیوانه شدست — دردمند غم او گو طلبد درمان را
عشق او در دل ویرانهٔ من جای گرفت — به از این کنج میسر نشود سلطان را
بسر بام اسیران اگر آید آن ماه — روضهٔ جنت فردوس کند زندان را
غنچه هر صبحدمی بر دهن خود خندد — گر ببیند نظری آن دهن خندان را
من درویش گدا را ز در خویش مران — که نراند ز در اهل کرم مهمان را
بلبل روح مرا عقل غرامت طلبد — بر سر کوی تو گر یاد کند بستان را
می‌رود پای عماد از گذر اشک جانی — آه اگر دست نگیری من سرگردان را

ایضاً له

گر نتوان تافتن رخ ز طریق هوا — در نتوان یافتن صحبت اهل وفا
وقت سماع ای پسر داد تواجد بده — وجد در آید بسر گر تو در آیی بیا

خرقهٔ ازرق بدوز دلق مرقع بسوز — پیش بتی دلفروز پیرهنی کن قبا
تکیهٔ میخانه بر کنج بویرانه بر — شمع بکاشانه‌ای روی بتاب از ریا
چهره چو زر را اشک چو گوهر مرا — دامن دلبر را دست من و عیبی تا
بود در خوف و رجا چند بدم التجا — غصه و فکر از کجا خسته دلان را بجا
دم نزنم بی دم غم نخورم ادعام — عاشق ثابت قدم سر نکشد از بلا
گرچه دل آزرده‌ام ره بچمن برده‌ام — کشته دل مرده‌ام زنده بیاد فنا
زود بیابد مراد از کرد اتحاد — هر که رود چون عماد از پی مهر و وفا

ایضاً له

کس را ز عشق تو به نداد دست پیر ما — زان روی شد طریقهٔ او دلپذیر ما
از هر چه هست در همه عالم گزیر هست — الا ز روی خوب تو ای ناگزیر ما
نقد روان نثار تو کردم اگر چه هست — مقبول حضرت تو نثار حقیر ما
سیل فنا که خانهٔ هستی ما بکند — نقشت فرو نشست ز لوح ضمیر ما
دوش از فراق روی تو در پنجهٔ کبود — مغلوب چشم ماهی و مرغ از نفیر ما
گر آبگیر بادیه باشد ز اشک ابر — خوناب اشک جمع بود در غدیر ما
هر لحظه چون عقیق کند رخ لاجورد — از اشک لعل گونه همچون زریر ما
از نوک خامهٔ مژه باشد نه از دوات — گر نقطه‌های سرخ بود بر حریر ما
خواهد عماد نکهت عنبر بهار — عطر از رواج نفس چون عبیر ما

ایضاً له

ما بدست غم سپردیم دل غمگین را — تا ز الطاف تو حظی بود آن مسکین را

گلا کان بود که در مدت ایام فراق
نکنی رنجه بعمری قلم مشکین را

این همان شب که تو از دست برفتی کفتم
که سرم بی تو فراموش کند بالین را

تا نشانم ز غبار قدمت سرمه چشم
روشنائی نبود دیده عالم بین را

ای بسا نافه چینی که صبا بر چیند
صبح از شانه کنی طره چین بر چین را

در قیامت که تو بر روضه رضوان کذری
شرمساری بود از چشم تو حور العین را

نعمت حسن تو از منت ما مستغنیست
پیش احسان تو قدری نبود تحسین را

با من بی دل شوریده ترش روی مباش
سخن تلخ میامیز لب شیرین را

هر نفس کوید از اوصاف تو یک نکته عماد
تا بیاد تو کند شاد دل غمکین را

ایضا له

مکر فرشته رحمت درآمد از در ما
که شد بهشت برین کلبه محقر ما

مقررست که فراش قدسیان امشب
چراغ صبح فروزد ز شمع منظر ما

ملک بتحفه اکر و بیان عالم غیب
بخار عود برد دم نفس مجمر ما

بروح بخشی از آب حیات اکر کذرد
اکر بخاک رسد جرعه ز ساغر ما

چه احتیاج بنا جست و التقاط بخت
همای بخت چو افکند سایه بر سر ما

ز نقش بند خیالم خوش آید این معنی
که صورتی بنکارد بنقش دلبر ما

بوقت نقش وجود از خیال آنکین
خیال او نرود هرکز از برابر ما

نسیم عطر وفا تا برو وزش آید
ز هر کلی که دمد از کل معطر ما

عماد روی تو عطار کل صبا بشکست
که ساخت عطری از انفاس روح پرور ما

وله ایضا

هیچت بود مروت آن کز ره وفا
در کوی ما نهی قدمی از سر صفا

عطر از هوای مجلس انست بجان خود
هر صبحدم که غالیه سایی کند صبا

نشو و نما ز آب حیات لب تو یافت
شاخ نبات روح که داد ز بر بقا

واقف نه ز سر اسیران دردمند
واکه نه ز حال ضعیفان مبتلا

بندی نمی نهی که همیشه شود خلاص
دردی نمی دهی که مصور بود دوا

جور تو بی شمار و عتاب تو بی حساب
قصد تو بی نهایت و رنج تو بی شفا

از دست دیده مرغ دلم پای بند شد
ور نه من از کجا و هوای تو از کجا

از جان کذشتم که بدست تو داد دل
وز سر بریده هر که درین ره نهاد پا

عقلم ز دست رفت و نکردم تعقدی
عشقم ز در درآمد و کفتم که مرحبا

شد بر طبیب روشن ازین آب سرخ چشم
خونی ز انحراف مزاج دل از هوا

وقتی عماد کر بشب قدری رسد
خود روز وصل هیچ نمی خواهد از خدا

وله ایضا

یاد باد آنکه بحالم نظری بود ترا
بمقام من بی دل کذری بود ترا

وعده می دادی و از من دل و جان می بستدی
کوئی آن داد و ستد باد کری بود ترا

هوس خدمت تو داعیه شاهان بود
نه سر صحبت هر مختصری بود ترا

خبر خیر من آن دم بهمه کس برسید
کز من و حال دل من خبری بود ترا

از شفاخانه وصلت نشنیدم خبری
کر کنی یاد که خسته جکری بود ترا

چه شبست این که نشان سحرش نیست ترا
ای شب تیره نه روزی سحری بود ترا

بشکیبائیم آن میوه دل حاصل شد
آخر ای شاخ صبوری ثمری بود ترا

تو رسیدی بمراد از کد صبر عماد
صبر تلخست و لیکن شکری بود ترا

گر وجود تو ز سر تا بقدم سوخت چو شمع | زان سبب بود که با سوز سری بود ترا

حرف الباء

ای رخت نقطهٔ دایرهٔ آفتاب | وز گره سنبلت غالیه در پیچ و تاب
شربت قند ترا قیمت آب حیات | نکهت جعد ترا رایحهٔ مشک ناب
ما نتوانیم بست نقش تو جز در خیال | ما نتوانیم دید روی تو الا بخواب
با تو نشاید ز الاف ز هستی زدن | زانکه ندارد وجود سایه بر آفتاب
دیده چو خورشید دید گفت مگر روی تست | آب تصور کند تشنه چو بیند سراب
در مرض عشق تو بس که ز خود میروم | دیده زند دم بدم بر رخ زردم گلاب
ساغر دلریش ما باده بود خون اشک | کلبهٔ درویش را شمع بود ماهتاب
جامهٔ ما شد خراب از اثر خون جام | دیده بر آرد مگر جامهٔ ما را ز آب
دوش ز بزم عماد مدعی از ذوق گفت | زاهد و آواز چنگ صوفی و جام شراب

وله ایضاً

ای نسیم سحری پیک جهان بشتاب | زنده کن مرده دلم را بنسیم احباب
در جهان هر متنفس که مشامی دارد | از دل سوخته ام می شنود بوی کباب
ای بسا شمع که صاحب نظران در گیرند | گر صبا بر فکند یکشب از آن چهره نقاب
ساقیا اول صحبت و دم آخر وصل | باده ده خاصه زمان طرب و عهد شباب
هر که از بادهٔ لعل لب تو مست شود | نکند رد در دل او باده گر باده شراب
گر رسد رشحهٔ از چشمهٔ نوشت بمحیط | رنگ می گیرد و طعم شکر و بوی گلاب
قدسیان طاعتم آن لحظه بر افلاک برند | که مرا گوشهٔ ابروی تو باشد محراب

ای

خدمت

خدمت معتقد اند اینو داز تو قبول | نامه منتظر اند انرسد از تو جواب
بهمای تو وشد لب لعل تو عماد | هیچ عاقل ننهد چشمهٔ حیوان بسراب

وله ایضاً

بنیاد خانه که زمانه نهد بر آب | چون چشم من عجب نبود گر شود خراب
دیدم بچشم خویش فلک را هزار بار | بر روی آب دیده ام افتاده چون حباب
هرگز نگردد آن دل سنگین ز حال خویش | از آب دیده ام که بگرداند آسیاب
گاهی بپرسشم قدمی رنجه گر کند | بوده گذار او ز غم از دیده گلاب
روزی هزار نوبت اگر رانده ام ز در | از آستان او نتوان شد بهیچ باب
از زلف او دلم بتماشای رخ نرفت | گز سایه آتش دمی نکند رو بآفتاب
بختم دهد پیام که صبر است چاره | وین عمر بی ثبات کند دم بدم شتاب
گوید که پیر گشت عماد از جفای ما | بازآی گو ز جور که باز آیدم شباب
ای پای بند گوشهٔ زندان انتظار | نقش خیال دوست نبندی مگر بخواب

وله ایضاً

تا تو ز عارض نگشایی نقاب | دیده نه بیند رخ دولت بخواب
دل بخیالت نپذیرد سکون | چون جگر تشنه بشکل حباب
ناظر کوته نظر و روی تو | دیدهٔ خفاش و رخ آفتاب
قاصد ما را تو ازی بلطف | نامهٔ ما را تو نویسی جواب
هر طرف از ابرو و چشم خوشت | گوشهٔ محرابی و مستی خراب
که دلم از زخم جفا پر ز خون | که جگرم ز آتش محنت کباب

دلشده از گریه بود تازه رو — چون گل خود روی با اشک سحاب
چهرهٔ ما دیده بشوید کنون — خرقهٔ ما گریه برآرد به آب
ساقی گلرخ بمشامم رسان — از قدح باده نسیم گلاب
پیر خرابات بر نجد عماد — عاشق اگر توبه کند از شراب

ایضاً له

تا زمانه نگشاید ز رخ یار نقاب — روی شادی نتوان دید دگر جز در خواب
شوق من با گل روی لب لعلش نکهت — ز آرزومندی بلبل بگل و سبزه بآب
مدتی شد که نه بندد دل من عقد نماز — تا مصور نشود ابروی او در محراب
قصهٔ زلف ایاز ار نشود کوته به — کین معامیست که محمود نماید اطناب
خانهٔ دل که نشد منزل شادی روزی — شب دوشینه بسیلاب غمش گشت خراب
در دل سوخته چون آتش غم شعله زند — بمشام همه عالم برسد بوی کباب
نه سخن ماند و نه تحریر ز دیباچهٔ شوق — نکتهٔ شرح نکردیم بتقریر و کتاب
کوشش ماند همه فایده بی بخشش او — گر مسبب نکند چاره چه سود از اسباب
بوی جان می شنوند اهل دل از لفظ عماد — چه عجب باشد اگر بوی گل آید ز گلاب

ولهُ ایضاً

تو حاضری و من خسته دل ز خود غایب — ز در درآمده مطلوب و بیخبر طالب
حریف شاهد و ساقی ندیم و من شیدا — شراب حاضر و مطرب بچنگ و من تایب
وصال دوست بدنیی و آخرت نفروخت — بکو معامل مغبون خاسر خایب
کسی کنارهٔ درویش پیر کل خواند — که بیخبر بود از نازکی آن جانب

بمقصد

بمقصد دل شد گلشن سرو مایل — بروح خستهٔ دلانست یاد ما در آب
باب صبر نشاید نشاند آتش شوق — مجال صبر نماند چو شوق شد غالب
حدیث شوق من و حسن دوست مشهور است — چو خصم بندی و کشور گشایی صاحب
حدیث شوق نوشتن نشانه دارد — که نامه تر شود از آب دیدهٔ کاتب
عماد شربت قند لبش از آن نوشید — که بوی مشک و گلاب آید از لب شارب

ولهُ ایضاً

دی پیک صبا ز لطف احباب — آورد نشاندی باصحاب
کز رحمت امید بر مگیرید — نومید نشد کسی ازین باب
ساقی بلب آمد از غم جان — در ده قدحی ز بادهٔ ناب
یارب تو روا مدار و مپسند — ما تشنه و چشمها پر از آب
ای دیدهٔ بخت چند خفتی — وقتست که سر برآری از خواب
من جان ببرم ز آب دیده — سودی بکند میان سیلاب
نگذاشت بلشکری و صوفی — چشم خوش او کمان و محراب
گفتم که بمشک ماند آن زلف — بشنید مگر که رفت در تاب
در ملک دلم ز جور عشقش — آرام نمانده و صبر نایاب
از وصل مشو عماد نومید — باشد که خدا بسازد اسباب

ایضاً له

ما را نماند هیچ غم الا غم شراب — ساقی بیار باده و مطرب بزن رباب
ما گر چه از جناب تو چون حلقه بر دریم — نتوان از آستان تو رفتن بهیچ تاب

من سر بر آستان تو خواهم سپرد و جان — چون تشنه که جان بدهد بر کنار آب
زین پیشم از رخ تو نبودی دمی گریز — وامروز راضیم که ببینمت بخواب
قانع نمی شود بخیالی دل از وصال — سیراب کی شود جگر تشنه از سراب
من بیخودم ز شوق و نیایم بهوش باز — الا دمی که دیده زند بر رخم گلاب
بگذشت از آسمان سر فخرم باتفاق — تا گفته ام که روی تو ماند بآفتاب
با قامت و عذار تو یابد نسبتی — گر سرو در قبا رود و ماه در نقاب
صبر ارچه مشکلست بسازیم منعمه — عمر بقای عماد اگر نکند دم بدم شتاب

حرف التاء

ای دولت آستانه صاحبدلان کجاست — کانجا مقابل حرم و قبله دعاست
ما دردمند و تنگدل و خسته خاطریم — انفاس روح پرور اهل صفا کجاست
پای طلب گشاده و بربسته چشم عیب — تا این قدم که دارد و تا این نظر کراست
یا ما کلیم و صحبت این زمره همچو گل — یا خود نسیم و همت این فرقه کیمیاست
شاهان گدایی از در درویش می کنند — این منزلت نمونهٔ از طور کبریاست
در راه عشق رسم گدایی غریب نیست — سلطان اگر بکوی محبت رسد گداست
هر طاعتی که علت عجبست معصیت — هر نعمتی که موجب کفران بود خطاست
من دل نخوانده ام که بدین داغ ممتحن — من تن ندیده ام که بدین درد مبتلاست
دارو دوا اگر ندهد اگر درد دوستیست — مرهم شفا نبخشد اگر زخم آشناست
ما سر نهاده ایم بحکم مطاع او — از مالکان تحکم و بر بندگان رضاست
گو سر برد چو شمع و گر تاج زر دهد — از حکم او هر آنچه رود بر سرم رواست
دیگر بیان حسن ارادت مکن عماد — اخلاص اهل قرب چو ظاهر شود ریاست

ایضاً

آمد رسول آنکه پیامش مبارکست — جانش فدا که نامه و نامش مبارکست
این پیک شادیست که آمد خجسته فال — یا هدهد سبا که پیامش مبارکست
این مطرب از عراق رسیدست یا حجاز — کاهنگ زیر و نغمهٔ بامش مبارکست
باز این سوار کیست که چون سایهٔ همای — پای سمند کبک خرامش مبارکست
دل را حدیث او ز طرب می دهد خبر — معلوم می شود که کلامش مبارکست
آنرا که صبح و شام بود روی و موی او — صبحش خجسته طالع و شامش مبارکست
شهرش طرب فزای و دیارش قرین امان — کویش سپهر و انجمش و مقامش مبارکست
آنکس مبارکست که باشد غلام او — ای من غلام آنکه غلامش مبارکست
تا از لبش رسید سلامی عماد را — شادی همی کند که سلامش مبارکست

وله ایضاً

آنجا که منتهای کمال ارادتست — چند آنکه جور بیش محبت زیادتست
درد فراق جان بلب آورد و همچنان — چشم امید بر سر راه عیادتست
هم آب زندگانی وصلش دهد حیات — گر موت تشنگان غمش را عادتست
رسم جفا نه یار من آورد در جهان — کار رباب حسن را همه بیداد عادتست
دل نقد عمر و نام نکو صرف می کند — ما را ز عشق دوست همین استفادتست
چون روز روشنست شبستان اهل دل — از روی او که مطلع صبح سعادتست
اندیشهٔ خلاص ندارد بهیچ روی — هر دل که پای بند کمند ارادتست
بر آستان خدمت جانان مجاورم — آری طریق بندهٔ مخلص عبادتست

مسکین عماد خسته لبش دید و جان بداد / صوفی چو شهد یافت مقام شهادتست

ایضاً له

آن روی دلفریب تو یا ماه انورست / وان موی عنبرین تو یا مشک اذفرست
زلف تو هر نفس بکمند آورد دلی / هندو ندیده ام که بدینسان دلاورست
در آرزوی روی تو چون موی شد نزار / شخص ضعیف من که خیالی مصورست
روی جهان فروز و دهان تو هر که دید / گفت اتصال ذره و خورشید انورست
رفت آبروی مردم چشم از غمت ولی / کار رخم در آتش مهر تو چون زرست
کوتر بود ز مهر تو چشمم عجب مدار / چشمی که در رخ مه ندیدست کمترست
وصف میان او نتوانم بشرح گفت / سریست آنکه در کمر دوست مضمرست
داد عقیق با لب او نسبتی ولی / او را نگین ملک ملاحت میسرست
چشم عماد تا لب و دندان دوست دید / چون بحر و کان مدام پر از لعل و گوهرست

وله ایضاً

آن سنگدل که قلب احبا شکسته است / از پیش چشم رفته و در دل نشسته است
پیوسته با خیال گلستان روی او / در جوببار دیدهٔ من لاله رسته است
توفیق وصل و دولت پیوند او نیافت / الا دلی که از همه عالم گسسته است
صیدی ندیده ام که ازین قید برده جان / مرغی نخوانده ام که ازین دام جسته است
ای ماه دلفروز که هر مطلع صباح / هر کس که دید روی تو فالش خجسته است
سرمایهٔ سعادت دینی و آخرت / در یک نظر از گوشهٔ چشم تو بسته است
بنوشت شربتی ز برای دل عماد / کز درد بی قرار فراق تو خسته است

آن

وله ایضاً

آن شب قدرست یا گیسوی دوست / وان هلال عید یا ابروی دوست
دل نثار زلف عنبربار یار / جان فدای غمزهٔ جادوی دوست
شد مشام جان بیدل عنبرین / از نسیم سنبل هندوی دوست
می کند دلهای وحشی را شکار / شیرگیر غمزهٔ آهوی دوست
گر صبا خواهد که مشک ارزان شود / حلقه بگشاید از گیسوی دوست
هر سر مویی دلی بسپاردش / گر بدست شانه افتد موی دوست
در شب ار خورشید رخشان بایدت / پرده بردار ای صبا از روی دوست
آبروی مردم از جاهست و مال / وآبروی ما ز خاک کوی دوست
از عماد خسته پیغامی ببر / ای صبا گر راه داری سوی دوست

ایضاً له

آنکه دل در کمندش افتادست / عهد او سخت سست بنیادست
دل بجان آید از غمش لیکن / شاد از آنم که از غمش شادست
چشم زخمیست این که نیش فراق / رگ خونم ز دیده بگشادست
صورت حال من بگو ای باد / نزد او گرچه این سخن بادست
ای که پایت نمی رسد بزمین / بس که در پای تو سر افتادست
پیش قد تو لاف رعنایی / راستی دانه کار شمشادست
آنکه چون بنده کان کند سجده / پیش قد تو سرو آزادست
صورتم گر خراب شد ز غمت / ملک معنی ز مهرت آبادست

از لبت کی رسد عماد بکام | وصل شیرین نه حد فرهادست

وله ایضا

از جان حزینم رمقی بیش نماندست | وآن دیدهٔ خونین و دل ریش نماندست
بسیار نماندست که آوازه در افتد | کان عاشق بیچاره درویش نماندست
اندیشهٔ از ناوک آه سحرم دار | وآن هم سپری گشت که در کیش نماندست
او رفت و کسم بر سر بالین ننشیند | تنها بدهم جان که کسم پیش نماندست
شد در خم دوران می صافی همه دردی | زان نوش که دیدی بجز از نیش نماندست
از محنت تنهاییم اکنون نبود کس | بیگانه جدا اند که را خویش نماندست
تدبیر عماد از که در پیر خرد بود | حیفست که آن مصلحت اندیش نماندست

ایضا له

آن کنج کدامست که ویرانه ندیدست | وآن شمع دلفروز که پروانه ندیدست
این نقش تو خوانی تو که بی دیده نخواند | این روی نه بینی تو که بیگانه ندیدست
گر گوشه نشین شیوهٔ عاشق نپسندد | عیبش نتوان کرد که دیوانه ندیدست
مطرب بزن این ساز که در چنگ نگنجد | ساقی بده آن باده که پیمانه ندیدست
در گوشهٔ محراب کند چشم تو مستی | مستی نشنیدیم که میخانه ندیدست
بی خال تو مرغ دلم آ دام نگیرد | کان طایر قدسی بجز این دانه ندیدست
یاران همه در باغ و عماد از غم هجران | عمریست که جز گوشه کاشانه ندیدست

وله ایضا

از سر کوی تو تا جنت اعلی گامیست | بلکه جنت سر کوی تو و باقی نامیست
جز بکوی تو نگیرد دل تنگم آرام | تا نگویی که مرا در وطنی آرامست
روی زیبا ننمایی بمن از روی عتاب | هر عتابی که از این روی بود اکرامست
دل ز بند سر زلفت ببرد جان آری | هر سر موی ز زلف تو دلم را دامیست
عاقبت این دل صافی بتنگ داستم | بشکند سنگ جفای تو که نازک جامست
روی خوب تو که آفاق منور شد ازو | تا چه صبحست که از هر طرف او شامست
نقره یا ساعد سیمین تو گر لاف زند | نشنود این سخن از وی که نگوید خامست
حبذا عهد جوانی و خوشا دور وصال | زانکه فرخنده زمانی و شریف ایامست
مدعی گو مکن از روی ریا طعن عماد | مرد عاکان نه باخلاص مرید دشنامست

ایضا له

اگر وظیفهٔ آن سنگدل جگرخوارست | طریق عاشق ثابت قدم وفادارست
چو زاری من بی دل بسمع او برسد | جز این قدر نه طعنه ام که بازارست
اگرچه در ره عشقم نه مرکبست و نه زاد | هنوز خاطر من در پی سبکبارست
در آن دیار که انفاس او فروشد عطر | نسیم باد صبا را چه جای عطارست
بیا و توبه حالی کن از دل از دین | که تر دامان طریقت کنند دل آزارست
ز روی بنده تو ازی دلش بدست آور | ز پا در آمده را که به بستر بیمارست
ز عارض تو دلم شد اسیر عارضهٔ | که هر طبیب نداند که این چه بیمارست
اگرچه مدعیان در مذلتم کوشند | کسی که گشت عزیز تو ایمن از خوارست

ز بندگی تو دارد هنر از آزادی
عماد دلشده کازادیش گرفتارست

ایضا له

امروز پاره دل غمخواره خوشست
وان ریش پاره پاره او پاره خوشست

با جان ما لب تو چو گفتار می کند
انصاف می دهیم که گفتاره خوشست

بیداد ما خوشست کشیدن ز هر کسی
لیکن جفای چون تو ستمکاره خوشست

بی دل که شد ز دست تو آواره در جهان
گو مسکنش مباش که آواره خوشست

من در هوای روی تو بیچاره گشته ام
تا صبر دست می دهدم چاره خوشست

خوش می شود دلم ز جمالت به یک نظر
آری ز منظر تو نظاره خوشست

نالد عماد دلشده چون بلبل چمن
نالیدن از غم گل رخساره خوشست

وله ایضا

امید بلبل بیدل ز گل وفاداریست
ولی وفا نکند شاهدی که بازاریست

جفای دوست بغایت رسید و می ترسیم
که انتهای جفا ابتدای بیزاریست

بیاد عارض و زلفش نشسته ام همه شب
که روز روشن عشاق در شب تاریست

بجان خریده ام او را ولی نمی دانم
که این معامله در خواب یا به بیداریست

اگر ترا ز گلستان منظر خوبان
نظر بغنچه دهانی و لاله رخساریست

گمان مبر که مرا بر بیاض عارض دوست
نظر بنقطه مشکین و خط زنگاریست

که چشم اهل نظر بر مجازی ملیست
که در انامل ابداع حضرت باریست

فرو گرفت هوا آتش فضای خانه دل
چنانکه مدخل روح اندرو بدشواریست

عماد در ره او جان سپار و شکر گزار
که جان سپردن ما در ره طلب کاریست

ای

وله ایضا

ای درج عنبرین دهن نافه گشایت
سرمایه عطار نفس غالیه سایت

تا جای تو شد دیده در و غیر تو ننشست
شرطست که ما کس ننشانیم بجایت

از روی محبت شود او داد ادب
سلطان جهان معتکف کوی گدایت

جانم بتماشای تو چون ماه دو هفته
در دیده شب آید ببر بام سرایت

بر حرف مه نو کشد انگشت تعنت
چون وسمه کشد ابروی انگشت نمایت

از لوح زمانه برود نقش وجودم
لیکن ز ضمیرم نرود نقش وفایت

جان من و بادی که ز کوی تو برآید
روی من و خاکی که رسیدست بپایت

در مذهب عشاق بود زنده جاوید
هر کس که بود کشته شمشیر بلایت

بر خاک عماد ار گذرد از تو نسیمی
زنده شود از رایحه روح فزایت

ایضا له

ای دل این روضه مگر منزل جانان بودست
که گلش غالیه اندود و گلاب آلودست

آبش از کوثر و خاکش ز گلستان بهشت
درش از طوبی و دیوار عبیر اندودست

میوه دولت او جور فلک ناچیده
رونق گلشن او دور زمان نربودست

غنچه بخت جوانش بشگفتست هنوز
فلکش سبزه بداس ستم ندرودست

ای بسا صبح که عطار صبا در چمنش
مشک چین بیخته و عنبر سارا سودست

پیش صاحب نظران جنت اعلی جائیست
که در او اهل دلی یک نفسی آسودست

یا رب اینجا شب قدری ملکی کرد نزول
یا خضر موسم عیدی گذری فرمودست

کردم اندیشه عجب دارم اگر اینجا نرسید
پی میمون مسیحا که جهان بنمودست

افزودست

بس که بر مجمره آتش عود بود آتش / قبهٔ چرخ عماد از اثرش پر دود است

ایضاً له

ای دل صبور باش که صبرت ضرورتست / دانند اهل دل که فرج در صبوریست
از چاشنی شربت صبرش گزیر نیست / هر دل که در معالجت درد دوریست
بی روی دوستان نکنم یاد بوستان / جنات اگر چه خوشست که ماوای حوریست
گل می درد ز درد دلم پیرهن ولی / از رنگ و بوی نیست کزینش گل سوریست
ما داغ فراق چیست و آن صنم / مشغول خود بدوستی صاحب غروریست
از بیخودی عنان ادب رفته دور زدست / سهو ما ز دل نشده از بی حضوریست
در نامه شرح داد که یکسل ز غیر ما / وین حرف نکته ز کتاب غیوریست
من ناتوان و بار غمش می کشم بجان / چون دل ز دست رفت تحمل ضروریست
صید سیاه چشم عماد از کمند تو / سر می کشد که عادت آهو نفوریست

وله ایضاً

ای دسته ریحان بر ارغوانت / سنبل دمیده در بوستانت
بوئی شنیدم از بوستانی / یک گل نچیدم از گلستانت
عنبر نشانی داد از نسیمت / شکر حدیثی گفت از دهانت
ای نور دیده خوش می خرامد / در باغ چشمم سرو روانت
آن ماه روی از باز آید از در / باز آید از در بخت جوانت
چون شمع از سر برگیری از تن / سر بر نگیرم از آستانت
گر لایق افتد چشم عماد است / در دیده سازد آری مکانت

ای

وله ایضاً

ای قند تو پراکنده بهر گوشه نبات / دیده در چاه زنخدان تو دل آب حیات
جامه از رشک زند شکر مصری در نیل / تا بر آمد ز لب چشمهٔ نوشش نبات
از عذار تو برافکند صبا برقع دوش / صاد من ضوء محیاک مسابیح غدات
دردمند تو ندارد غم و اندیشهٔ رنج / پای بند تو ندارد سر و پروای نجات
گر کند دعوی مهر رخ خوبان مشنو / آنکه بر خاتم عهدش نبود مهر ثبات
هر که بر تربت من تا بقیامت گذرد / شنود بوی دل سوخته از عظم رفات
در بیابان غمم خشک لب و تشنه جگر / یارب این تشنه جگر را که رساند بفرات
در جهان فاش کند راز نهان دل ریش / اشک خونین که چکد دم بدمم بر وجنات
نیست فارغ بتماشای تو از دور عماد / کو گدا نیست که خرسند نگردد بزکات

ایضاً له

ای عارض تو شمع شبستان کاینات / وی لعل آبدار تو سرچشمهٔ حیات
تا از کتاب عشق تو فصلی رقم زنم / شنگرف که ده مردمک دیده در دوات
خونم مکن حواله بترکان چشم مست / هر کز بترک مست دهد مسکین برات
بر خاک آستان تو دایم گریستم / مستسقی که خیمه زند بر لب فرات
تن خاک راه گشت و در کویت نمی رود / کاهی شنیده که بود کوه در ثبات
دردی نداده که تمنا کنم علاج / بندی نداده که تصور کنم نجات
دارم امید رحمت از گنج رحمتت / گر اغنیا فقیر تمنا کند زکات
بی تو بنا شدم اثر زندگی که نیست / فرقی جان میان فراق تو و ممات

نکرده

باشد عماد را خلفی صدق در جهان ‌ ‌ صیت وفای او که بماند پس از وفات

ایضاً له

ای که با درد تو اندیشهٔ درمان خوش نیست ‌ ‌ بی تماشای جمال تو گلستان خوش نیست
بی تو ما را هوس گلشن و صحرا نبود ‌ ‌ زانکه بی صحبت تو روضهٔ رضوان خوش نیست
قصهٔ عشق من افسانهٔ خلقست آری ‌ ‌ عشق پنهان نتوان داشت که پنهان خوش نیست
هر که عاشق نبود صورت بیجان باشد ‌ ‌ تو خود انصاف بده صورت بیجان خوش نیست
گرچه بسیار شنیدیم که هجران خوشتر ‌ ‌ ما طلبکار وصالیم که هجران خوش نیست
خوشتر اینست که انصاف و عنایت دادم ‌ ‌ همچنان با من دلتنگ پریشان خوش نیست
ای دل ار طالب وصلی برو از جان بگسل ‌ ‌ غم جان با طلب صحبت جانان خوش نیست
تا دلم داد خود از بادهٔ گلرنگ نستاند ‌ ‌ نکنم توبه که صوفی پشیمان خوش نیست
طالب وصل حرم را نتوان گفت عماد ‌ ‌ که بیابان خطرناک و مغیلان خوش نیست

وله ایضاً

ای که درویش تو سلطان ولایت دارست ‌ ‌ خرقه کان نه ز دست تو بود زنارست
در ره عشق تو سر بازم و منت ننهم ‌ ‌ زانکه این شیوه بر اهل طریقت عارست
خادم مجلس ما گو در هر کس مگشای ‌ ‌ زانکه در خلوت صاحب‌نظران اسرارست
دل دگر بود که داغش به هوا فرمودی ‌ ‌ همچنان در هوس چشم خوشت بیمارست
تا تماشای گلستان جمالت کردیم ‌ ‌ همه گلهای جهان در نظر ما خارست
ظاهر آنست که در هیچ گلی نتوان یافت ‌ ‌ آن طراوت که در اوراق گل رخسارست
روی خوبت نتوان دید بدین چشم ضعیف ‌ ‌ که چو خورشید فلک در تتق انوارست

دهن و خط تو نزدیک خرد ذاتی چیست ‌ ‌ نقطهٔ لعل که در دایرهٔ زنگارست
با عماد از چه دهان بسته شد آن دهن ‌ ‌ جان او با لب شیرین تو در گفتارست

وله ایضاً

ای که غمت شادی و دردت دواست ‌ ‌ گنج غمت در دل ویران ماست
حسن تو آن حسن که از حد برون ‌ ‌ عشق من آن عشق که بی‌منتهاست
بی غم تو نقد دلم قلب بود ‌ ‌ دل مس و اکسیر غمت کیمیاست
دست من از وصل تو کوتاه شد ‌ ‌ یاوری بخت بلندم کجاست
گاه مرا روی طمع بر زمین ‌ ‌ گاه مرا دست امل بر دعاست
در غم هجر تو فرو ماند دل ‌ ‌ تا چه گنه کرد که اینش جزاست
گر نبود وصل تو مقصود عمر ‌ ‌ آرزوی عمر گرامی کراست
دوست درون دلم و دشمنان ‌ ‌ جمله بر آنند که از من جداست
قدر گدایی چو تو نبود عماد ‌ ‌ بر سر کویی که سلیمان گداست

ایضاً له

ای که وصال تو مایه‌بخش حیاتست ‌ ‌ بسته چون شکر تو رشک نباتست
کام دل ما بگو که دیر نپاید ‌ ‌ دولت خوبی که بی قرار و ثباتست
عشق نیارم نهفت از آنکه سرشکم ‌ ‌ قصهٔ شوقت نوشته بر وجناتست
جان بلب آمد ز سوز آتش عشقم ‌ ‌ شربت وصلت بده که آب حیاتست
می گذرانم بکام خاطر دشمن ‌ ‌ بی تو حیات جهان که عین مماتست
شاد از آنم که با غم تو قرینم ‌ ‌ دام بلای تو خوشترم ز نجاتست

وصف رخ دلفریب تو نتوان گفت لطف جمالت برون ز حد صفاتست
خوبی نداد در لطافتی که تو داری وه که چه مطبوع و دلکش و نکاتست
شخص عماد از سرشک دیدهٔ خونین همچو حبی در میان موج فراتست

ایضاً له

ای مایهٔ لطافت حسن ترا نهایت جور تو بی محابا ناز تو بی نهایت
از طرهٔ تو کاسد عنبر درین نواحی وز خندهٔ تو ارزان شکر درین ولایت
از دست برده شوقت سررشتهٔ صبوری درهم شکسته عشقت سرپنجهٔ کفایت
با عاشقان بیدل جور تو بی محابا با بیدلان مسکین طبع تو بی عنایت خوی
شکر در آب ریزی و آب شکر بریزی در مصر اگر حدیثی زان لب کنی روایت
ما بنده ایم و عاجز تو حاکمی و قادر گر می کشی بخواری ور می کنی حمایت
سوی عماد بیدل می کن نظر که شاید گر جانب گدا را شاهی کند رعایت

ایضاً له

این تویی یا یوسف کنعانیست یا ملک عالم روحانیست
چشم تو در عین خمارست و خواب زلف تو در بند پریشانیست
در صفت روی تو حیران شدن قاعدهٔ فکرت انسانیست
تا سر زلف تو بدستم فتاد کار دلم بی سر و سامانیست
تا دل من جای تو شد باد زانک عمادی سلیمانیست
بر من بیچاره مکن سر گران زانکه بدست دلم از دانیست
یوسف گم گشتهٔ دل نزد تو در روی چاه زنخدانیست

کافر

کافر هندوی سر زلف تو برد دلم این چه مسلمانیست
فتنهٔ آن روی چو مه شد عماد وین نه حدیثیست که پنهانیست

ایضاً له

این چه داغیست که بر جان من دلریشست وین چه سوزیست که از آتش دوزخ بیشست
اگر از درد درون دگران بیخبرند ای طبیب آگهی آخر که درونم ریشست
نه من دلشده در کوی تو درویشم و بس پادشاهی که بکوی تو رسد درویشست
گر ز بیگانه و خویشم بتحقیق بپرسی هر که بیگانه نباشد ز تو با من خویشست
تو چه اندیشه کنی با سر روی چو ماه که مرا تیر دعای سحری در کیش است
گر دهد وصل توام دست جهان گنج منست عاشق دلشده در بند مراد خویش است
وصل تو آب حیاتست و جهان جمله سراب لب تو چشمهٔ نوش و همه عالم نیش است
بس که الطاف تو پیوند و کنه کاری خویش اهل دل را ز خجالت همه سر در پیش است
هر که اندیشهٔ وصل تو کند همچو عماد عاقلان طعنه زنندش که محال اندیش است

ایضاً له

این خاک در تو یا عبیرست یا سرمهٔ دیدهٔ بصیرست
هم جان ز لب تو ناشکیبست هم دل ز غم تو ناگزیرست
در پای تو جان نشاید انداخت زان روی که تحفه حقیرست
با مه کعتی تو کیستی گفت لالای کمینه ات منیرست
در خاطر هیچ کس نگنجد ما را ز تو آنچه در ضمیرست
چشمی که بطلعت تو شد باز دارد نظری که بی نظیرست

بر خاک در تو هر که بنشست
پنداشت که گوشهٔ سریرست

در عهد کمان ابروانت
مشنو که عماد گوشه‌گیرست

زین دام بصبر می‌توان جست
یا مرگ که جاودانه اسیرست

ایضاً له

با جوانان نشستنم هوس است
عهد پیران شکستنم هوس است

زنگ غم از دل چو آیینه
بمی زنگ شستنم هوس است

گرهم تا ز کار بگشاید
دل در آن طره بستنم هوس است

من مسکین نفس مگر عودم
که بر آتش نشستنم هوس است

من نهادم بنا مرادی دل
که مراد تو جستنم هوس است

رشتهٔ جان که در جهان پیوست
هر دم از هم گسستنم هوس است

می‌دهم جان و می‌کنم شادی
که ز غم باز رستنم هوس است

من که چون دانه می‌دوم در خاک
فصل نوروز رستنم هوس است

جامی از یاد حبت و گفت عماد
که ازین جامه جستنم هوس است

جام

وله ایضاً

با دل چو از حکایت روی نکو رفت
سر رفت و خاطر از سر این گفت و گو رفت

تا عود دل بر آتش سودا نهاده‌ام
جایی نماند در همه عالم که بو رفت

تنها نه کعبه جلوه که طالبان اوست
در هیچ بقعه نیست که این جست و جو رفت

در کوی او قدم ننهاد از سر صفا
سرگشته‌ای که پای بگنجش فرو رفت

در حلقه‌های مجمع دیوانگان عشق
بیرون ز ذکر سلسلهٔ موی او رفت

اثنا

از آه و گریه‌ام گله داری و نیست دور
دودی نشد بروزن و خونی بجو رفت

گفتم برفت از سر پیمان ماندت
چشمت بغمزه گفت که آری نکو رفت

ما شسته‌ایم جامهٔ ازرق باشک لعل
با خرقه سالهاست که این شست و شو رفت

هم کوزه بدست چو رندان دهد عماد
مست از شرابخانهٔ او بی سبو رفت

وله ایضاً

پای نسیم سست شد بس که گذشت بر درت
تا ببرد شمامه از نفس معنبرت

مسک نیافت قیمتی نزد غبار کویت
ماه نداد پرتوی پیش چراغ منظرت

نسخهٔ عطر بوستان باد کند بذنب خود
گر بعروس گل رسد نکهت عود مجمرت

شد ز نجاد آه من عالم خاک عنبرین
زانک چو عود سوز دم دل بهوای سنگرت

رونق بوی غالیه نیست عجب که بشکند
گر مدد صبا کند زلف چو مشک اذفرت

گر ز کمند موی تو باز کند صبا گره
زلف تو حلقه‌ها زند گرد میان لاغرت

گو شب فرقت ترا روز وصال در پی است
روز کند شب مرا شمع عذار انورت

دیدهٔ من نمی‌کند فرق میان روز و شب
تا بشد از نظر مرا طلعت ماه پیکرت

موسم گل گدا کند بر طرف چمن عماد
تا بنسیم گل کند باد صبا معطرت

ایضاً له

بخت بلند قامت سرو اعتدال نیست
بدر منیر طلعت فرخنده فال نیست

اوراق حسن حور و پری جمع کرده‌اند
گلبرگی از کتابهٔ باغ جمال نیست

شاهان روزگار نسب نامه گم کنند
آنجا که یاد نامهٔ جاه و جلال نیست

در هر جهت که فرض کنم گفت و گوی تو
بر هر طرف که گوش نهم قیل و قال نیست

در جان خستگان و ضمیر شکستگان — شوق لقا و داعیهٔ اتصال نیست
راه پری نباشد اگر خود فرشته‌ایست — در حلقه‌ای که عاشق شوریده‌حال نیست
پر خرد که دعوی ادراک می‌کند — سرگشته در مبادی طور کمال نیست
گو هست دام و دانه از بهر مرغ دل — آن دام چین زلف و آن دانه خال نیست
شیرین‌تر از حدیث تو نشنیده‌ام عماد — شکر شکسته است که در مقال نیست

ایضاً له

بدردی گرفتارم از عشق دوست — که درمانش از مستی دست اوست
ز شورش نشاید ترش کرد روی — که شیرین دهانست اگر تلخ گوست
کنه باشد از روی در هم کشم — مرا گر بچیند بمقراض پوست
بباید نهادش به بیداد دل — که در بند خوبان بیداد خوست
کسی کنج عزلت نکرد اختیار — مگر آنک پایش بگنجی فروست
دلا رخ متاب از طلب یک نفس — کسی کام یابد که در جست و جوست
چو سروم کند بر لب جوی گرد — مرا مردم دیده بر طرف جوست
دم از عنبرین سنبلش زد صبا — که پیوسته انفاسش از مشک بوست
عماد از قبولت کند مقبلی — که هر بد که سلطان پسندد نکوست

وله ایضاً

بر من دلشده از بس که ستم خواهد رفت — جان غم دیدهٔ من در سر غم خواهد رفت
در تن راز کنیم نتوان بستن دل — که وجودیست که ناگه بعدم خواهد رفت
گو بشو در سیل غمش نقش من از لوح وجود — که مرا روزی ازین صفحه رقم خواهد رفت

روی هر کس بجایی و منم جانب دوست — که گدا پیش خداوند کرم خواهد رفت
طالبانش همه رفتند بوادی هلاک — جان غمناک من دلشده هم خواهد رفت
ساکن کعبهٔ دل بود که بر دیده نشست — مگر از جانب دیر با کرم خواهد رفت
در ره عشق برآید همه را پای بسنگ — مگر آنکس که بسر همچو قلم خواهد رفت
سر قدم ساز درین ره چو نهی پای طلب — بنهد سر که درین ره بقدم خواهد رفت
گر بود معتکف بتکده اولی باشد — آنکه در خلوت او ذکر صنم خواهد رفت
با نسیمی که وزد از چمن ذات عماد — رونق نکهت بستان ارم خواهد رفت

ایضاً له

بسر بپوی که این ره بپای نتوان رفت — بدین قدم ز پی دلربای نتوان رفت
متاب روی بسنگ ملامت از کویش — که همچو کاه بیادی ز جای نتوان رفت
بسر زنش نتوان سر کشید از دلبر — بطعنه از در دلکشای نتوان رفت
بر آستان بلا پیش چو شیرمردان میر — که همچو سگ بدر هر سرای نتوان رفت
ز پیش شاه بشیرین حدیث تلخ کلام — بقول واعظ هرزه درای نتوان رفت
براه دیر مغان با مرقع و تسبیح — چو پارسای عبادت نمای نتوان رفت
عماد ترک تو آید دگر بیادی حق — بروضه جز برضای خدای نتوان رفت

ایضاً

بسکه بر جان عزیزان غمت خواری رفت — نام تو در همه عالم بجگرخواری رفت
نرود کس بمراد دل خویش از در تو — هر که رفت از سر کویت بدلازاری رفت
تا روانم نرود از طلبت ننشینم — طالب آنست که با درد طلبکاری رفت

آنکه از دیده نهان شد چو پری از غم و رنج / پس روی تو نشست و تو بیاد آری رفت
چو رخ خندان مکن ای یار که پیدا در حضنم / نه میان من و تو قاعدهٔ یادی رفت
تا تنم همچو خیالی نشد از شوق بمرد / از سر کوی تو بادی بسبکباری رفت
پیش ازین چشم خوشت گوشه نشینی دولی / تا گل روی تو بشکفت بگلزاری رفت
یوسف مصر ملاحت چو بیاد از آمد / هر کرا بود بصادقت بخریداری رفت
تیره شد چشم عماد از سبب بیخوابی / چشم صاحب نظران در سر بیداری رفت

ایضاً له

بی سرو خرامان بسوی صحرا نتوان رفت / با خاطر غمگین بتماشا نتوان رفت
آنجا که بود همچو فلک خانهٔ خورشید / تا تن نشود جان چو مسیحا نتوان رفت
از سعی نوای دل چه گشاید که درین راه / بی رهبر توفیق همانا
بی یاری دولت نتوان شد بره عشق / کین بادیه راهیست که تنها
دل گفت که تا دوست نخواند مرو آنجا / یعنی که بیازی خود آنجا
او خود نگران غمزده دل باز فرستد / ور او نفرستد بتقاضا
معلوم نداد دل سرگشته که دوری / زین ورطه توان رفت بدریا
از پیش خودم راند و شدم بادیه پیمای / مانند مگس از بر حلوا نتوان رفت
با جان نتوان رفت عماد از سر کویش / تا زنده ام از کوی اجا نتوان رفت

تمنای

ولہ ایضاً

بی وصل او ز صحبت جانم ملالتست / جانرا منم از مصاحبت تن خجالتست
من دانم و دلم که چه می بینم از غمش / کس را وقوف نیست که ما را چه حالتست

یارب

یارب بسوی کعبه که باشد دلیل ما / کین ره که می رویم طریق ضلالتست
چند آنکه می رویم بمقصد نمی رسیم / ما را ازین تردد ضایع ملالتست
هر درد را که هست طبیبی دوا کند / درمان درد ما بوصالش حوالتست
چون رسم او و جفا عادتش ولی / ما را امید عاطفت و استمالتست
گفتم بسوی خویش مرا ده نمای گفت / از تو قدم نهادن و بر ما دلالتست
احوال دل بدوست نوشتم طریق نیست / آنجا که قربتست چه جای رسالتست
تلخست کام عیش کسی را که چون عماد / شو دیده حال از آن لب شیرین مقالتست

ولہ ایضاً

بی تو خوش نشسته چه مست ای دوست / از در ما در آی مست ای دوست
می بصوفی ده ار چه جایز نیست / خانقه دار می پرست ای دوست
تو نظر با شکستگان داری / دل خلقی از آن شکست
دولتش همنشین شود همه عمر / هر که با تو دمی نشست
بنشین تا فشانمت بر سر / هر چه بر خیزدم ز دست
هر تمنا که بر دلی گذرد / همه در صحبت تو هست
در خلوت بروی کس نگشاد / با تو هر کس که عهد بست
من افتاده کی توانم جست / از کمندی که کس نجست ای دوست
گفته بودی که بیخود است عماد / مستم از بادهٔ الست ای دوست

ایضاً له

تا چه دید از من بیدل که نظر باز گرفت / یا چه افتاد کزین کوی گذر باز گرفت

دعوی سنگدلی را بیابان ثابت کرد
کاب حیوان ز لب تشنه جگر باز گرفت

گونه ام زرد شد و سود نکند چون زر گل
که دل از دوست مجالست بزند باز گرفت

چند گویی که ببین در رخ خوبان حکیم
روشنایی نتوانم ز بصر

سهل بود ار بشب وصل رسیدم ز جهان
دولتی شام بمن داد و سحر

صبحدم جامه دریدند چو گل دلشدگان
که صبا بوی از آن سنبل تر

باد نوروز بباغ آمد و با بلبل گفت
که ز طاوس چمن جلوه و پر باد گرفت

وشنگ بودن نکند فایده بر اشک عماد
که ز دریا نتوانند گهر باز گرفت

ایضا له

تا دم باد صبا از نفست مشکبوست
نافه در دم بدم بر تن از این عقده بوست

از رخ و زلف تو شد واله و حیران دلم
روی ترا تا چه رنگ موی ترا تا چه بوست

اشک چو لعلم که شد بر رخ چون زر روان
آب مخوانش که خون قطره کم و بیش کجوست

در سر من هر نفس گر هوسی می گذشت
در دلم اکنون نماند غیر تمنای دوست

مجلس ما را هنوز اول دور است این دم
ساقی ما در نقاب باده ما در سبوست

عاشقی او در جهان دلبر شایسته یافت
شاهد ما بی وفا صاحب ما تند خوست

عاشق صاحب نظر طالب دیدار است
و آنکه ندارد بصر فارغ از این گفت و گوست

گر سخنی گویمت رخ ز ملالت متاب
همدم گل در چمن بلبل بسیار گوست

خرمن عمر عماد گر چه تو دادی بباد
بی تو نبرد ز جوی دیده و هر چه اندروست

وله ایضا

تا صحبت شریف توام دست داده است
بر من در سعادت و دولت گشاده است

دل

دل هرچه یافت از نظر رحمت تو یافت
بیچاره آنکه از نظرت اوفتاده است

من ملک وصل یافتم و دولت قبول
وین سلطنت زمانه بهر کس نداده است

روشن دلی که در طلبت سعی کرده است
مقبل کسی که در قدمت سر نهاده است

بر عرصه جمال تو شاه سپهر رخ
از رخ چو برده بر فلکی یک پیاده است

گل خود ز دست رفت ز شرم رخت ولی
پیش قد تو سرو بپای ایستاده است

بر یک پا ستاده است

در معرض جمال تو گو آید آینه
روشن شود ترا که دلش نسخ ساده است

ساقی اگر نمی دهم باده گو مده
مست شراب عشق چه محتاج باده است

دل می برد عماد ز ابنای روزگار
فرزند گوهری تو که طبع زاده است

وله ایضا

ترا که به از من بسی یار هست
مرا چون تو یاری نیاید بدست

لب لعل تو آب یاقوت برد
سر زلف تو نرخ عنبر شکست

دلم گفت با زلف هندوی تو
که بیچاره آنکس که دل در تو بست

اگر چشم دارم که دل مست نیست
وگر نقش بندم که غم نیست هست

من از باده نوشم نیم خرقه پوش
وگر می پرستم نیم خودپرست

ببویم بسر گر در آیم ز پای
که در دامنت از پای نتوان نشست

خلاص از کمندت نیابد عماد
که هرگز اسیری ز بندت نجست

ایضا له

تو ایازی و بنده محمودست
عشق تو آتش و دلم عودست

عاشقان را وصال طلعت تو
غایت و منتهای مقصودست

دل من با شکسته گیسویت / بسته عهدی چنانک معهودست
تن من چون میان باریکت / گاه معدوم و گاه موجودست
صوفی دل مرید عشق تو شد / گویی از پیر عقل مردودست
عشق من با جمال تو اینست / نه همین پنج روز معدودست
هیچ در گوشت نیاویزد / سخنم گرچه در منضودست
در عذاب و بلا چراست عماد / چون مقامش مقام محمودست
شیخ کامل نظام ملت و دین / که بهشتش سرای موعودست

ایضاً له

تو حاکمی و مرا سر بر آستانهٔ تست / کمین خوابی ملکی لم که خانهٔ تست
ترا چه فخر اگرت بوسه آستین چو منی / که افتخار سلاطین با ستانهٔ تست
اگر گدای بوستان بزمت معزوزند / امید بنده با نعام بی بهانهٔ تست
تو خواه موی بخواص حسن و خواهی نه / درین میان غرض امل دل نشانهٔ تست
تویی مسیح زمان ای طبیب خسته دلان / خنک وجود ضعیفی که در زمانهٔ تست
طمع مدار که روزی بهوش باز آید / دلی که بیخبر از بادهٔ شبانهٔ تست
ببخش هر جهانی که هیچ کم نشود / ز گنج رحمت و احسان که در خزانهٔ تست
امیدوار چنانم که سرکشی نکند / چنین که مرکب من رام تازیانهٔ تست
عماد دلشده را جان برای آنست آری / روان روش صاحبدلان روانهٔ تست

وله ایضاً

تو مپندار که هر گوشه نشین درویشست / ای بسا خرقه که هر رشتهٔ او زناریست

حال سرمایهٔ صوفی اگر از من پرسی / نقد دکان بهم بر زده اش پیدارست
دلق پشمینهٔ سالوس بیک جرعه می / در خرابات فروشند که خوش بازارست
بارها پیر ادیبم بکنایت می گفت / هر که عاری بود از کسوت دانش عارست
گر مزاج تو شود منحرف از علت عجب / هر طبیبی که علاج تو کند بیمارست
جوی از گنج قناعت که کند مستغنی / که بر اهل نظر اندک او بسیارست
همچو بلبل نتوان نعرهٔ مستانه زدن / هر کجا بر چمن حسن گلی رخسارست
آنکه در پای کشد طرهٔ دستار غرور / گر بمعنی نگری سخرهٔ او دستارست
ظاهر آنست که هرگز بمقامی نرسد / آنکه بر خاطر آزاده کندش آزارست
هر که در وقت فروماندگی و دلتنگی / صحبت یار فراموش کند اغیارست
خو غم کار تو خوردن نبود کار عماد / هر کرا فرض کنی در همه عالم کارست

وله ایضاً

تویی آنکه چشم جانها نگران روی تست / همه جانبی بدستت همه خاطری بسوی تست
نه مجال گوشه گیری ز کمان ابروی تست / نه امید رستگاری ز کمند آرزوی تست
سر ما اگر ندادی و رخ از جفا نتافتی / سر ما و آستانت رخ ما و خاک کویت
چو نسیم جانفزای تو کند حیات بخشی / چه عجب که زنده گردد دل مرده ام ببویت
سر زلف مشکبویت چو بدست شانه افتد / دو جهان که معطر شود ز نسیم عطر مویت
به نعیم پای بوست تو کسی شود مشرف / که نهاده است وقتی قدمی بجست و جویت
سر بندگی بحکمت چه عجب اگر نهادم / که نبود چاره الا که بساختم بخویت
تو غریب کوی خود را بنواز اگر توانی / که کرم غریب نبود ز شمایل نکویت
ز عماد هر بعمری نکنی تو یاد لیکن / مشنو که گشت غافل نفسی ز گفت و گویت

ایضاً له

تنها نه خورم باده صافی که حرامست   وآن عیش که بی دوست حلالست کدامست

هر شب که تو چون شمع درآیی ز درم روز   صبحی که نه بینم رخ زیبای تو شامست

با طلعت زیبای تو و قامت رعنا   بر شمس و قمر سجده و بر سرو قیامست

این شرط کرم نیست که بی جرم برنجی   باز آی که این شیوه نه آیین کرامست

کعبی که دلت هیچ بپای تو ستادست   دل با تو قوی نیست چه محتاج پیامست

گو تیغ زند دشمن و گو قصد کند خصم   ما را نظری از تو بهر حال تمامست

دل خال تو دیدست و ببندست ز زلف خم   ای مرغ مرو در پی این دانه که دامست

با هر که نشینیم و بهر جای که باشیم   ای خاک در دوست ز ما بر تو سلامست

برخیز عماد از سر این کوی و سفر کن   کین منزل ارباب طریقت نه مقامست

وله ایضاً

جایی که خون عاشق ریزند بی جنایت   نهیست بی دلانرا بودن در آن ولایت

بیشم نماند طاقت تا کی کنم تحمل   از زخم بی محابا و ز ناز بی نهایت

در آرزوی رویش سرگشته ام چو مویش   ور ره برم بکویش هم زو بود رعایت

گر در پناه لطفش باشم عجب نباشد   شرطست کامل دلرا لطفش کند حمایت

هر جا که شوق باشد صبرست بی تحمل   وانجا که عشق باشد عقلست بی کفایت

در خاطری نیاید حرفی ازین معانی   در دفتری نگنجد حرفی ازین حکایت

دارم ز هر جفایت چشم هزار احسان   دارم بهر عتابت امید صد عنایت

شکر غم تو گوییم با هر کسی ولیکن   هرچند شکر گوییم دارم بسی شکایت

گر

گر در دلت اثر نکرد آه عماد بی دل   نبود عجب که در سنگ آتش کند سرایت

وله ایضاً

جان من کام دل ز جانان یافت   بلکه از دولت لبش جان یافت

بارها هر چه دل گدایی کرد   از در او هزار چندان یافت

وصف او چون بفکر نتوان گفت   وصل او جز بصبر نتوان

دل چو در کسوت وجود آمد   دست اندوه در گریبان

گو دگر در میان جمع میا   هر که آن طرهٔ پریشان

نشکیبد دل از زنخدانش   گرچه زو چاه دید و زندان

ای دل از روز تیره ناله مکن   خضر در ظلمت آب حیوان

نام درمان مبر که درد نیست   هر کرا درد بود درمان یافت

مرهم وصل و نور دیده عماد   از دل ریش و چشم گریان یافت

ایضاً له

چون روی و موی دوست مرا صبح و شام نیست   جانم ز ابرو ز لعل لبش هیچ کام نیست

بدنامیست حاصل ما از هوای یار   نام نکو بمذهب عشاق نام نیست

بگذار جام باده که ارباب عشق را   در دور چشم مست تو حاجت بجام نیست

دل بر امید صافی وصل تو درد درد   نوشد که جام شادی و غم بر دوام نیست

گر هست امید وصل تو ما را عجب مدار   در کس سرشت عشق که سودای خام نیست

شو دیده کان عشق ز کویت کجا روند   چون در جهان ز کوی تو خوشتر مقام نیست

گو سنگ طعنه بر سر ما می زنند خلق   ما را غمی ز سرزنش خاص و عام نیست

گر من غلام او شدم ای خواجه عیب نیست / امروز خواجه نیست که او را غلام نیست
ساقی بیا که خون عماد حلال باد / ساغر بده که باده ز دستت حرام نیست

ایضاً له

چو وصال تو مرادی نه خدا نتوان خواست / هر تمنای محقر به دعا نتوان خواست
شرط آداب تمنای وصال از من پرس / همه چیز از همه کس در همه جا نتوان خواست
حق هر سایل از انعام تو پیداست که چیست / هرچه در خاطری آید ز شما
بمشام دل من بوی تو هرگز نرسید / که نسیم سر زلفت ز صبا
دیده دارد هوس دیدن رویت هیهات / با چنین دیده که ما داشت لقا
جان سودازده دارد بسر بازار غمت / گر بیک جو بفروشند بها
در همه مذهب و کیشی چو گزیده است ثبات / ما چو درد تو گزیدیم دوا
گر درین داغ بسوزیم نفس نتوان زد / ور درین درد بمیریم شفا نتوان خواست
احتیاط دل مسکین تو داد است عماد / لاجرم از تو نه نعمت نه بلا نتوان خواست

ولهُ ایضاً

جعد مشکین تو سرمایهٔ عطارانست / بستهٔ زلف تو در دام سیه کارانست
خانهٔ حاجب تو خوابگه مخمورانست / گوشهٔ ابروی تو مسکن بیمارانست
حیرت مست که از دیدهٔ صاحب نظران / بر سر کوی تو گه سیل و گهی بارانست
پادشاهان جهان را بحقیقت چه خبر / ز آنچه بر خاطر مسکین گرفتارانست
همه شب نالم و چشم خوش جانان در خواب / خفتگان را چه غم از نالهٔ بیدارانست
غم این تودهٔ خاکی از دل مستان برخاست / این غباریست که بر خاطر هشیارانست

روز و شب طالب وصلیم که در مذهب ما / واصل آنست که در مسلک طلبکارانست
هر که از یار به بیداد بگرداند روی / بی ثباتیست که از زمرهٔ غدارانست
تو نیابی که ز هر روشنی چشم عماد / گردی از خاک سر کوی وفادارانست

ولهُ ایضاً

چگونه دل بجفا بر کنم ز صحبت دوست / که نقض عهد خلاف شمایل نیکوست
قدم بپرسش رنجور عشق رنجه نکرد / چرا که رسم عیادت خلاف عادت اوست
حدیث درد مرا تن درست کی داند / که حال تشنه نداند که بر کنار جوست
اگر حدیث دهانش بگوش غنچه رسید / ز رشک بر بدن باز نیم در پوست
اگر بحضرت شاهم چو بخت باشد راه / ز دست دوست شکایت کنم که دشمن چوست
خوش آن صباح مبارک که وقت صبحدم / نسیم عاطفت آرد ز آستانهٔ دوست
عماد بویی از و یافتی و زین سببست / که خاک تربت او تا بحشر غالیه بوست

ایضاً له

جهان بسوی تو مشتاق ای عنبر سرشت / که ساکنان جهنم بسوی باغ بهشت
هنوز مهر تو جولان کند در آب و گلم / در آن زمان که زنندم ز خاک قالب خشت
بباغ رفتم و کردم چو ابر گریهٔ زار / در آرزوی شکر خندهٔ تو بر لب کشت
خیال قد تو بر طرف دیده ام که نشاند / دگر درخت صنوبر کنار چشمه نکشت
بکیش عاشق صادق بهشتی آن باشد / که دامنت بکف آورد و جیب حور بهشت
کسی که دیده ندارد ز حسنت آگه نیست / که در مقابل اعمی چه خوب روی و چه زشت
مجال در حرم کعبه کی تواند یافت / کسی که شد وطنش در ازل حریم کنشت

جفا ز شکل تو باور نمی‌کند دل من / که خوی بد نتوان یافتن ز خوب سرشت
بنامه قصهٔ شوق عماد شرح نداد / که آب دیدهٔ او شست هرچه خامه نوشت

ایضاً له

جنت آنجاست که ماوای بهشتی رو است / ورنه بی وصل بتان روضه ز دوزخ کو است
دل من گوشه گرفت از همه عالم لیکن / گوشه‌گیریست که در بند کمان ابرو است
در جهان رسم محبت نه میان من و او است / هر کرا فرض کنی روی ارادت سو است
هر کجا در همه آفاق دلی دیوانه است / غالب آنست که در سلسلهٔ گیسو است
گیسوی او نه کمندی که بهر دست افتد / وابروی او نه کمانی که بهر بازو است
سحری طرهٔ پرچین معنبر بگشاد / با دیده اشک نافهٔ ختنی آهو است
ابرو و غمزهٔ او هر که به بیند گوید / طاق محراب چه از اوی بهٔ جادو است
در گلستان رخش خال سیاهست مقیم / تا چه باغیست که آرامگه هندو است
در غم هجر جوانان شد تن بیمار عماد / که خود فرق نداند که تنی یا مو است

وله ایضاً

چون زلف دوست هندوی آتش پرست نیست / چون چشم یار ترک کماندار مست نیست
با خد او کدام سمن را طراوت است / با قد او کدام صنوبر که پست نیست
در عشق روی او ز سر دنیا و آخرت / هر کس که برنخیزد از اهل الست نیست
رنجور همچو نرگس مخمور دوست به / هر دل که مست بادهٔ عهد الست نیست
معنی بود ز صورت دنیا مراد من / روشن دلم چو آینه صورت پرست نیست
تلخم مده جواب که غیر از حدیث خویش / هیچم مراد از آن دهن نیست نیست

با

با سنبلت نسیم صبا می‌کند نبرد / لیکن سیاه زلف تو از آن شکست نیست
بی زر نیابد از دهن او عماد کام / هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست

وله ایضاً

چون شراب لعل هست و لب تو از قوام نیست / لاف کم کن از جام غمم درد در جام نیست
گر حریف ما شوی جام ملامت نوش کن / گو میا در میکده رندی که دُرد آشام نیست
گر رسولی در میان ما نباشد گو مباش / واقف حالست یارم حاجت اعلام نیست
ای که گفتی حال دل با دوست باید نمود / در میان جان و جانان حاجت پیغام نیست
دستهٔ مشکین کاکلش باغ عهدم تازه کرد / آب بستان مودت جز بهم اقلام نیست
مرغ هر کامی بدامی صید کردند اهل دل / مرغ دولت را بر ابروان دلنوازی دام نیست
مدعی بر بی‌دلان گر خرده می‌گیرد چه غم / خاص را اندیشه از اعتراض عام نیست
هر نفس باید عماد انعامی از لطفش ولی / مخلصان معتقد را چشم بر انعام نیست
در همه عالم ندانم هیچ شاه و شهریار / کز میان جان غلام خسرو ایام نیست
جنبش و آرام باد از سپاه و تخت او / تا زمین را جنبش و افلاک را آرام نیست

ایضاً له

چه خوش عهدی و خرم روزگار است / که ما را صحبتی با چون تو یار است
مرا با روی تو حاجت بگل نیست / که ایام خزانم نوبهار است
عنان گیری دولت می‌توان کرد / که دستم در رکاب شهسوار است
سر فخر بر فلک سایم بحمد / که بر فرقم کلاه تاجدار است
دلم در شهر یاری می‌نشیند / که در ملک ملاحت شهریار است

مرا در سر دوا و کرانشاهی
ز روح اول الف خم انتظار است

گر ز دم ساحل دریای چشمم آب نیست / که هر بحری که هست او را کنار نیست
با آب دیده بنشانم درین راه / اگر بر خاطری از من غبار نیست
عماد امروز بر دشمن ببخشای / که مسکینی اسیری بر دباد نیست

ایضاً له

چه نو دست کز مهر در جان ماست / مگر پرتو روی جانان ماست
نه بیند جهان هیچ بنیاد عهد / بدین استواری که پیمان ماست
سواد شبش بر حواشی روز / مگر شرح حال پریشان ماست
بجان آمدم ساقیا ز انتظار / بده جام وصلت که دوران ماست
زما گر کنی جان شیرین قبول / بجانت که شکرانه بر جان ماست
حضور تو در هر مقامی که هست / اگر خود بهشتست زندان ماست
دوای دل ما طبیبی کند / که داند که درد تو درمان ماست
نگفتی دلت را ندادم چرا این / که ما زان اویم و او زان ماست
عماد از غم و درد او مسکینست / دل محنت آباد ویران ماست

وله ایضاً

خانهٔ دیده ما ده که در سیلاب نیست / و آنک یک لحظه در و جای نگیرد خواب نیست
مشو از قطره باران سرشکم ایمن / ز آنک تا دیده بهم بر زده ام سیلابست
دوش گفت این که شبستان جهان روشن کرد / شمع رویش که شب افروزتر از مهتابست
سیم با ساعد تو ار بچه کند از خام / با سرشکم که هر او لاف زند بی آبست
ما چو ای دل ز زلف تو کشید دراز / خوشتر آنست که این رشته در تاب است

مذهب

مذهب غمزهٔ خون خوار تو داد دل من / لاجرم گوشهٔ ابروی تواش محرابست
هر چه خواهی ز دل غمزده خونین بخواه / کین متاعیست که در کشور او نایابست
از در کار فروبستهٔ من بگشاید / دیده ام حلقه صفت بر در تو زین بابست
دل بیمار عماد از مژه ات بین و خط / آرزومند شفا بخش شکر و عنابست

وله ایضاً

خوشا قد آن شمع عنبر سرشت / که آورد رضوان ز باغ بهشت
ز مه تا رخش فرق چندان بود / که از ماه دی تا بار دی بهشت
بهشتی بر اهل معنی کسیست / که در حور پیوست و جنت بهشت
نخیزد گلی از گلستان عمر / که در باغ دل تخم مهری نکشت
بتی را که نقاش ما نقش بست / ملاحت مخمر بود در سرشت
چو زندم ندادم مقامات چشم / نپوشد چو پیر آنک پشمینه رشت
مقام ریاضت کش پیر عشق / چه محراب مسجد چه کنج کنشت
همین است مضمون مکتوب من / که اشکم نبشت آنچه کلکم نوشت
کسی را خیال تو هم خوابه شد / که بستر ز خاکست و بالین ز خشت
عماد آب رویت ز دل شد بباد / کشد خوب روی آفت از خوی زشت

ایضاً له

خیز که از نوبهار گشت چمن چون بهشت / لاله و گل بر دمید از گل عنبر سرشت
بوی ریاحین گرفت باد صبا در ربیع / رونق جنت شکست باغ در اردیبهشت
خاک چمن عنبرست و آتش او ارغوان / باد ز گلزار خلد و آب ز جوی بهشت
چون در باغ ارم باد بهاری گشود / گوشه نشین گو بیا از صومعه و از کنشت

تا نکند سیل غم خانهٔ عشرت خراب	خیمهٔ شادی زنیم بر طرف جوی و کشت
آب جو بر خاک خواند آیت رحمت چو ابر	ترجمهٔ آن صبا بر ورق گل نوشت
روح مسیحا برای گرد جهان در بهار	همچو یهودی مشو ساکن کنج کنشت
در گرو جام کن جامه که آدم نیافت	در بر مطرب فکن خرقه که مریم برشت
چون رخ او در چمن لاله و نسرین برست	چون قد او باغبان سرو و صنوبر نکشت
با رخ جانان دلم یاد گلستان نکرد	هر که بکویت رسید روضهٔ رضوان بهشت
دست نداد اش ز آدم که نشد چون عماد	معتقد روی خوب منکر اخلاق زشت

ایضاً له

خوی خوش دلبران مایهٔ دلداریست	ناز ز حد می بری این چه جگر خواریست
عادت خورشید اگر تیغ کشیدن بود	ذرهٔ سرگشته را پیشه هواداریست
چشم دلم روشنست در ظلمت تا بخت	زانکه جلای بصر سرمهٔ بیداریست
گرچه ز خود رفته ام از تو نیم بی خبر	مستی ارباب شوق غایت هشیاریست
هر که گدای تو شد لایق صد سلطنت	وانکه عزیز تو نیست در خور صد خواریست
آنچه نیاید بکار گوشش بیچارگان	وآنچه بدادد اثر زاری یا زاریست
صعبتر از هر بلا زحمت غمخوارگیست	وز همه غمها بتر محنت بی یاریست
در سر دل خستگان آرزوی وصل دوست	در دل سرگشتگان درد طلبکاریست
خلوت تنگ عماد از نفس مشکبوست	کلبهٔ صاحبدلان طبلهٔ عطاریست

وله ایضاً

در بهشت سوی دل کسی باز است	که همدمی چو تواش همنشین و همراز است

خیال

خیال قد چو سرو تو در نمی یابد	اگرچه طایر وهمم بلند پرواز است
شنید مژدهٔ وصلت دلم زهی غفلت	ندانم این چه حدیثست یا چه آوازست
نماند در صدف دیده دانهٔ گوهر	مرا که مردمک دیده خانه پردازست
بحال من نظری کن بگوشهٔ چشمی	که زیر هر مژه اش صد کرشمه و نازست
چگونه خامه نویسد حکایت دهنت	که از لطافت و خردی ز نقطه ممتازست
قلم شکسته و من مست و آن دهن کوچک	مجال تنگ شد اینجا مقام ایجازست
سماع بلبل مستست در چمن گویی	که سرو دست برافشاند و گل سرانداز است
مشام جان عماد از صبا معطر شد	مگر نسیم مصلی و عطر شیرازست

وله ایضاً

در تو هرگز نرسید آنکه نه خود در نگذشت	خاک پای تو نبوسید که از سر نگذشت
هیچ کس چاشنی شربت وصل تو نیافت	که نخست از سر لذات جهان در نگذشت
آنچه از سوز غمت میگذرد بر دل من	بر سر مشعله و سینهٔ مجمر نگذشت
سالها شد که من دلشده در هیچ مقام	نگذشتم که خیال تو برابر نگذشت
دل من قرعه بامید وصالت می زد	فال او راست نیامد مگر اختر نگذشت
تا تو بر خاک ره خویش نکردی گذری	بادی از جانب کوی تو برین در نگذشت
نکهت غالیه و رایحهٔ مشک نیافت	هر نسیمی که بران زلف معنبر نگذشت
گر گذشتم بسر کوی خرابات چه شد	ره روی نیست که بر شاهد و ساغر نگذشت
آنکه بیرون نشد از چشم تو یک لحظه عماد	هرگزش یاد تو بر خاطر انور نگذشت

ایضاً له

در جهان رسم محبت نه میان من و اوست / کس ندانم که رخ خوب نمی دارد دوست
هر که یابد نظری یابد از آن روی نصیب / ور کسی دیده ندارد گنه از جانب اوست
باد هر کوی که او می گذرد غالیه سای است / خاک هر راه که او می سپرد عنبر بوست
بوی گیسوش اگر باد برد سوی ختا / نافه مشک ز غیرت بدرد بر خود پوست
همه بینند دران شکل و شمایل لیکن / کس نداند که جفا عادت و بیدادش خوست
خلوت چشم مرا خو آب نمی بندد در / تا جای نشود پیش خیال رخ دوست
چه بلا ماند که از دل نکشیدم بهمات / آه ازین دل که ملامت طلب و محنت جوست
بنده طالع آنم که قبول تو بود / چشم بد دور از آنکس که بچشم تو نکوست
هر که از وصف تو خالی نبود نطق عماد / وانکه جز ذکر تو گوید سخنی بیهده گوست

وله ایضا

در جهان محرم رازی نبود الا درد / قصه با یار توان گفت غم دل با درد
تا من بی سر و پا گرد جهان می گردم / بمقامی نرسیدم که نبود آنجا درد
جای ما در دل صاحب نظران کی باشد / بعنایت نظری گر نکند با ما درد
گر دل ما قدمی پیش نهد از سر صدق / نیم گامی نبود فاصله از ما تا درد
با همه ضعف نه پیچیم رخ از خصم قوی / گر کند تقویت کوکبه ما را درد
ما در دیده ببستیم و لیکن در و بای / کس نیارد که زی گرد دگر تنها درد
یاد رم آمد بسر و دل ز سر حیرت گفت / یا رب این بخت چه است که آمد با درد
سنم امروز در آتش ز غم و درد فراق / با من سوخته تا خود چه کند فردا درد
گو بسوزند ز سر تا قدمم در تف اش / همچو شمعم ننشاند نفسی از پا درد
دولت اینست که در کنج دل تنگ عماد / هیچ کس رخت اقامت ننهد الا درد

ایضا له

درد این خسته هجران بدوا برنگشت / وآن کدورت که تو دیدی بصفا برنگشت
بی دماغ بخت مرا از ره که از حضرت دوست / نامه می رسد و پیک صبا برنگشت
زود باشد که گدای تو بمقصود رسد / سایل کوی کریمان بعطا برنگشت
چشمم از شوق تو خون گشت و دلم گوی بلا / چشم عاشق که شود خون بلقا
هر که نزدیک تو باشد نبود دور از ما / وانکه دورست ز غیر تو بما
آنکه سجاده تقوی فکند بر سر آب / گر نه اخلاص تو ورزد بریا
از در اهل ریا روی بگردان ای دل / هر که دورست ازین در بخدا برنگشت
از مقامات هوای تو رسید است عماد / بمقامی که وجودش بفنا برنگشت
گر وجودم شود از عشق تو فانی غم نیست / که فنا در غم عشقت ببقا برنگشت

وله ایضا

درد صاحب نظرانرا بدوا حاجت نیست / دعوی خسته دلان را بگوا حاجت نیست
بر قد جان من از باده شود جامه جسم / این قبا نیست که او را بقبا حاجت نیست
نه من دلشده حاجت بشما دارم و بس / هیچ کس نیست که او را بشما
عاشقانت شب هجران نفروزند چراغ / که شب سوختگان را بضیا
از تو کوته نکنم دست و ز پا ننشینم / گر چه پای طلب و دست دعا
بشکر خنده شیرین لبم مهمان کن / که گدایان درت را بعطا
دست مشاطه بران عارض نازک مرساد / از پی نقش و نگاری که ترا حاجت نیست
تو بخر بنده خود را و مده هیچ بها / گر بود بنده پسند تو بها حاجت نیست

گر نیازی بتو دارد دل مسکین عماد　　بنده نیست که او را بخدا حاجت نیست

ایضاً له

درد مند غم عشق تو دوا یافته است　　وانکه بیمار تو بود دست شفا یافته است

هر کمالی که تن از صحبت جان می‌باید　　دل ما از نظر لطف شما یافته است

گنج هر کام که شاهان جهان می‌طلبند　　همه در گوشهٔ ویرانه گدا

آنچه سجاده نشین می‌طلبد در خرقه　　ای بسا رند که در زیر قبا

آنکه انداخته اند از نظرش بی‌سر و پا　　بحقیقت نظر لطف خدا

ما طلبکار نسیم سر زلفش بودیم　　و آنچه ما طلبیدیم صبا

طالب خلعت نعمت همه باشند ولی　　دولت آن برد که تشریف بلا

بو نیابد ز من سوخته دل نام و نشان　　گم شود در دو جهان هر که ترا یافته است

سالها خدمت درگاه تو کرد است عماد　　چه عجب باشد اگر امروز جزا یافته است

وله ایضاً

در کوی تو بی نور هدایت نتوان رفت　　این راه بپای دگریت نتوان رفت

گر در نگشاید بر بخشش نتوان شد　　ور باز نباشد بشکایت نتوان رفت

گر دور کند حاجبم از کوی اجابت　　تو دیک اعادی بحمایت

چون خواند حبیبم بعنایت سوی خویش　　گرداند رقیبم بکنایت

گر یار براند نتوان شد ز دیارش　　ور شاه براند ز ولایت

دل در غم او بند خرد کار نه بندد　　گر ده بهر افسون و حکایت نتوان رفت

از خود بکند گر دوی آنجا که بحضرت　　تا پاک نگردی ز جنایت نتوان رفت

بی صبر بجایی نرسد هیچ کس ای دوست　　این راه بجایی بنهایت نتوان رفت

در خلوت قربت چو عماد ار طلبی بار　　تا دوست نخواند بعنایت نتوان رفت

وله ایضاً

در منزلی که غالیه بوی گذشته است　　با عنبر و گلاب گل او سرشته است

هر جا که آن پری گذری کرد تا بحشر　　آرامگاه حور و مقام فرشته است

ای روضه که خامهٔ صورتگر رضوان آب زر　　وصف تو بر کتابهٔ جنت نوشته است

در حجلهٔ عروس گل سوریت مدام　　هر جا که لاله ایست سر انگشت رشته است

گردون ز خط شمس خیام تو بافته　　حورا بدست خویش بساط تو رشته است

از شرم گلشنت بی در باغبان خلد　　هر شاخ گل که بر طرف جوی کشته است

از خاک در که در تو آید نسیم مشک　　در مرغزار آهوی چین بس که گشته است

بر طرف چشمهای تو از اشک چشم ما　　یا قوت توده توده و در پشته پشته است

بنمای تا چو سرمه کشد در بصر عماد　　خاکی که بر روی اهل صفایی گذشته است

ایضاً له

درون خستهٔ ما را شعار حضرت اوست　　که درد عشق نداد طبیبی الا دوست

حکیم عقل ببازوی فکر نگشاید　　طلسم چهرهٔ زیبا که گنج حسن در اوست

تویی که در خم چوگان زلف مسکینت　　دل شکستهٔ سرگشتگان عشق چو گوست

خدنگ غمزه ات از منفذ نوش می‌گذرد　　بحش بر دل ریشم که بوششش نیکوست

مثال دیدن روی تو و تغلب شوق　　همان تعطش مستسقی و کنار جوست

بچشم مست تو گفتم سخن بحکم ای گفت　　کسی ملامت مستان کند که بیهوده گوست

از بس که درد فراق تو در من بگداخت
از استخوان ضعیفم نماند الا پوست

نفس مشکبو زند

مراز صحبت خوبان شد این قدر معلوم / کم که صاحب روی نکو بود بدخوست
عماد اگر نفسی مشکبوی نه چه عجب / دهان شمع معنبر همیشه غالیه بوست

ایضا له

دریافت دلم کعبه از ره گذر کویت / محراب نشینی شد از دولت ابرویت
فردا که بود محشر صاحب نظران بیند / خوبان دو عالم را انتظار گی رویت
بر باد رود عنبر از نفخهٔ انفاس نسیت / در خاک فتد خورشید پیش رخ نیکویت
با غالیه آمیزد مشاطهٔ حور العین / عطری که صبا سازد از خاک سر کویت
در حلقهٔ عطاران آورد صبا هر دم / صد نافهٔ تاتاری از هر شکن مویت
هاروت برون آید ناگه ز چه بابل / تا سحر بیاموزد از غمزهٔ جادویت
با خسته جفاگویی سرگشته نبخشایی / آه از سخن سختت وآه از دل چون رویت
چون فکر نکو نامی بگذاشته ای دل / اندیشه کجا باشد از طعنهٔ بدگویت
در خاک عماد آن دم یک لحظه برآساید / کارد بمزار او باد سحری بویت

وله ایضا

دست عشق تو در آغوش دلست / حلقهٔ زلف تو در گوش دلست
خلعت وصل تو بر قامت جان / علم عشق تو بر دوش دلست
زمزمهٔ نای تو دمی قوت روان / نیش غم گر تو زنی نوش دلست
ناگهان باد هوا بر فکند / پردهٔ عقل که سرپوش دلست
اشک من رشحهٔ از خون جگر / یا بجا دیست که از جوش دلست
هر چه او دارد رقم هستی هست / با وجود تو فراموش دلست

همه آفاق عماد ار شنوی / صیت گویایی خاموش دلست

وله ایضا

دگر بدست غم باز داده ای دوست / بروی من در محنت گشاده ای دوست
بدام هجر اسیرم تو کرده ای جان / بکوی غصه نشانم تو داده ای دوست
تو سر گران ز می حسن و شراب غرور / نه مست نیز از جام باده
پیاده بر سر اسب تو شهسوار اند / تو از طریق تواضع پیاده
از آن سبب که من افتاده هوای توام / بحال من نفسی او فتاده
بلطف تو چو محالست آدمی زاده / کمان برند که از حور زاده ای دوست
عماد دلشده زان در جهان نمی گنجد / که رخت در دل تنگش نهاده ای دوست

ایضا له

دل که در دور قمر کس بکمال تو نیافت / سالها مهر تو ورزید و وصال تو نیافت
نظری بر همه خوبان دو عالم افکند / علم الله که وجودی بکمال تو نیافت
عقل در وادی ادراک تو سرگردان شد / لاجرم راه بسر حد جلال
نقش هر صورت زیبا که بود در امکان / خود یافت ولی نقش مثال
طوطی قدسی جان گر چمن عنبر آمد / طعمهٔ از شکرستان مقال
اشک در خانهٔ چشم همه شب می گردید / دو شبم نشد که در وغیر خیال
گو دو چشم من سرگشته خیالت می کش / واندرین دایره جز نقطهٔ خال
طاق ابروی ترا هر که به پیند گوید / ماه نو مرتبهٔ صف نعال تو نیافت
در بیابان بلایت دل بیمار عماد / شربتی از لب چون آب زلال تو نیافت

ایضاً له

دلم از تیغ فراقت بدو نیم افتادست | در میان غمت از غصه چو نیم افتادست
آنکه هر دم قدحی شربت صبرش دادی | همچنان بر سر کوی تو سقیم افتادست
در بیابان بلای تو رسیدم ناگاه | بمقامی که در و کشته مقیم افتادست
دیده ام بی تو گهربار و گرفتار خیال | چون اسیری که ازو در یتیم افتادست
جوش زد چهره نشد حاصلم از سیم سرشک | نخریدم بمثل چیزی و سیم افتادست
هوس وصل تو در خاطر من بی سر و پا | زان قفا دست که طبع تو کریم افتادست
از غم و رنج تو دل را چه شکایت باشد | جای شکرست که در ناز و نعیم افتادست
این چه بادست که از طرف چمن می آید | وین چه بویست که در دست نسیم افتادست
گر کند ناله عماد از غم هجران شب و روز | مکنش عیب که از یار قدیم افتادست

وله ایضاً

دلم از جام غمت مست خراب افتادست | خانهٔ دیده ام از گریه در آب افتادست
خو آب خمی اما که کند بی تو کدر جسیم | وین خیالیست که در خاطر خواب افتادست
تن خاکی من امروز که طوفان بلاست | بر سر سیل سرشکم چو حباب افتادست
جعد مشکین تو بر برگ سمن دانی چیست | نافهٔ مشک که بر روی گلاب افتادست
پیش ازین معتکف خانه نمی یارم بود | خاصه امروز که گل با می ناب افتادست
پیش لفظ خوش شیرین تو در دانی چیست | قطرهٔ آب که از چشم سحاب افتادست
هر که سر بر خط خوبان ختایی ننهد | ظاهر آنست که از راه صواب افتادست
من ندانم که بر آمد مه تابان بشب | یا ز خورشید عذار تو نقاب افتادست

پرتو روی تو در دیدهٔ خونین عماد | عکس شمعیست که در جام شراب افتادست

وله ایضاً

دلم با عقل دمسازی نکردست | که جز با عشق همرازی نکردست
خرد با عشق نتواند زدن لاف | کس دعوی شهبازی نکردست
صبا عنبر فروشی از که آموخت | اگر با زلفش انبازی
زبان بازی نکردم با لب او | کسی با جان خود بازی
در آن مجمع که جانان دست افشاند | بجز صوفی سراندازی
میان عاشق مسکین و معشوق | بغیر از غمزه غمازی نکردست
عماد از دولت وصلش سر انداخت | که عاشق جز سرافرازی نکردست

ایضاً له

دلم شوریده و حیران عشقست | غریق بحر بی پایان عشقست
صبوری شربتی تلخست لیکن | دوای درد بی درمان عشقست
نباشد عشق را چون دل مقامی | تن دل را موافق جان
دلم با عشق پیمان بست آری | خوشا آن دل که در پیمان
نمی دانم برون از دل کسی را | که مرد عرصهٔ میدان
سلامت در خرد جویند مردم | ولی این کنج در ویران
خرد را بر دلم فرمان روان نیست | دل من بندهٔ فرمان
ز خاک دل گیاه مهر روید | که هر دم آبش از باران عشقست
عماد خسته دل مانند یعقوب | اسیر کلبهٔ احزان عشقست

ایضاً له

دل من خو به تنهایی نکردست / ز دلداران شکیبایی نکردست

مران از کوی خود ما را بخواری / که کس منع تماشایی نکردست

نداند قیمت من بی سر و پا / که روزی بی سر و پایی

سبو بر گردن و پیمانه در دست / کس این رندی و رسوایی

بباید رفت بر رای تو ما را / اسیر عشق خودرایی

صبا تا گردی از کوی تو انگیخت / هوا چون غالیه سایی

در ایام رخ چون آفتابت / قمر دعوی زیبایی

در آن کشور که رویت محفل آراست / دگر گل مجلس آرایی نکردست

عماد از وصف آن لب نیست خالی / که طوطی چون شکرخایی نکردست

وله ایضاً

دل وصالش به شکیبایی یافت / روز وصل از شب تنهایی یافت

دلم آن روز برون رفت ز دست / که رخش نام دلارایی یافت

آه ازین دل که گذشت از سر جان / هر کجا شاهد هرجایی یافت

عشق را تاج کرامت دادند / کو خود خلعت دانایی

ای که خورشید غذا دادت ز ازل / تا ابد دولت زیبایی

جان حیات از لب شیرین تو داد / تن ز بوی تو توانایی

بو سر زلف تو بگذشت صبا / منصب غالیه پیمایی یافت

وه که حسن تو چه خوش جلوه‌گریست / خاصه جایی که تماشایی یافت

یمن

پیش ازان نور رخت دید عماد / که به هر دولت پیدایی یافت

وله ایضاً

دلی با سر زلف او عهد بست / که سررشته بختش آمد بدست

گرو مست سهل است اگر هیچ نیست / ورا او نیست ضایع بود هر چه هست

دلم گر بتی می‌پرستد رواست / ازان روی کز خودپرستی برست

دل آن روز در ملک جان حکم داشت / که بر صدر دیوان تنهایی نشست

چو عشق مدار از در خود شد ز بام / که هشیار باشد گریزان ز مست

دل از دام زلفش نیابد خلاص / که هرگز اسیری ز بندش نجست

بیاد آن پسته آمد شکر / بخندید و بازار شکر شکست

چو چشمش دلم مست باشد مدام / که با هم حریف آمد از الست

مکن سرگران بر عماد ای فقیه / که تو خودپرستی و او می‌پرست

مزن طعنه بر بنده خواجه / که پیش جنابش سپهر است پست

نه محبوب من دلپسند است و بس / که ممدوح من جان اهل دل است

وزیر سلاطین شهنشه شمس دین / که دوران میانش بخدمت ببست

نزهت

نشان

ایضاً له

دلی که جمع بود در زمانه نایابست / چو اکه تفرقه را صد هزار اسبابست

وجود چون قصب ماه و تاب آتش عشق / همان حکایت کتان و نور مهتابست

ز ناله‌ام همه شب خلق شهر بیدارند / عجب که دیده بختم هنوز در خوابست

فروغ شمع دلفروز عشق و پرتو عقل / مثال پرتو خورشید و کرم شب‌تابست

طلعت

بیا که دوش ز چشمم دل با تو بود — (روی) چو چشم اهل عبادت بطاق محرابست
برون ز یاد تو در خاطرم نمی‌گذرد — که ذکر غیر تو کردن نه ورد احبابست
دلت که گاه جفا می‌زند دم از سنگدلی — بروز نشان وفا همچو نقش بر آبست
حدیث زلف تو کوته نمی‌توانم کرد — بدان دلیل که اینجا مقام اطنابست
عماد تکیه توان زد بر آستان حرم — گرت بساط مغیلان چو فرش سنجابست
علاج رنج تو وصلست و وصل ناممکن — دوای درد تو صبرست و صبر نایابست

ایضا له

دوش شدم نیمه مست بر سر بالین دوست — تا مگر آرم بدست طره مشکین دوست
با من شوریده دل هرچه بگوید رواست — تلخ نباشد حدیث از لب شیرین دوست
زهر چشید از همه تلخ شنید از همه — بار کشید از همه عاشق مسکین دوست
بر سخن ما نرفت خاطر خودرای یار — در طرف ما ندید دیده خودبین دوست
خاطر نقاش گشت شیفته نقش خود — دیده مشاطه شد عاشق تزیین دوست
شیوه جان باختن قاعده اهل عشق — رخصت خون ریختن نکته از دین دوست
گرچه وجود ویست مجمع اخلاق خوب — رسم وفا خوشترست از همه آیین دوست
خسرو صاحبقران منطق شیرین من — گر دل پسندار چه نیست لایق تحسین دوست
نقش وجود عماد گشت عدم پیش او — هستی ما محو شد در بر تمکین دوست

وله ایضا

رخ دلفروزت که ماهی تمامست — گناه مرا عذرخواهی تمامست
ز چشم خوشت یک نظر چشم دارم — گدا را ز سلطان نگاهی تمامست

مکش

مکش زحمت پرسشم گاه و بیگاه — که این دولتم گاه گاهی تمامست
نگویم که هر لحظه بنمای ابرو — که ماه نوم هر بماهی تمامست
بود همنشین دل آن زلف هندو — چنین بی‌کسی را سیاهی تمامست
چه حاجت که هر دم ز دست تو نالم — اگر می‌کنی رحمت آهی تمامست
بدانم که ویرانی عالمی را — دل آزردن بی‌گناهی تمامست
خرد ملک دل می‌سپارد بعشقت — که در کشوری پادشاهی تمامست
عماد از رخ و دیده داری زر و سیم — ترا لاجرم دستگاهی تمامست

وله ایضا

رفتی و هر دم شوقم فزونست — بازای و بنگر حالم که چونست
چندم گدازی گاهم نسازی — گرمی نوازی وقتش کنونست
این چشم گریان یا ابر نیسان — یا بحر عمان یا جوی خونست
دل عشق بازی پوشیده دارد — صاحب نیازی ز اهل درونست
عاشق که کارش بگسسته یادش — مجنون شمارش کز ذوفنونست
بس کز محبت دیدم مذلت — در عین محنت قدم چو نونست
دل جای رازت زارا زیادت — شوقم چو نازت هر دم فزونست
بود زخم هر غم یاد تو مرهم — ذکر تو هر دم دل را سکونست
جویم مرادت و آرم بیادت — یاد عمادت کز دل برونست

ایضا له

روضه را از چمن انس نثاری — یعنی از خاک در خویش غباری

تا دگر عطر فروشی نکند باد بهشت / با نسیم سحری بوی بهاری بفرست
جانم از باده دوشینه تو مخمورست / زان معطر قدحی صبح خماری بفرست
نقطه بر ورق روی چو گل زن ز عبیر / خط معزولی هر لاله عذاری بفرست
برقع از چهره بر انداز و بنا ز از برای / همه خوبان جهان زاین کاری بفرست
عزم صیادی کنی ای خسرو خوبان جهان / بدر کلبه درویش شکاری بفرست
نامه گر ننویسی و نپرسی خبری / قاصد باد صبا رهگذاری بفرست
شهسوارا ز عماد ار چه عنان تافته‌ای / بنویسش دو سه حرفی و سواری بفرست
ور نه خواهی که سواران تو بر ما گذرند / یک پیاده شبی از گوشه کناری بفرست

ایضاً له

روی ما بکوی ملامتست / راه ما نه راه سلامتست
یا رب این صباح مفارقت / یا غاز شام قیامتست
ماجرای ما چون حکم تو بی / حد تست و بر ما غرامتست
گر خلاف عادت پرسیم / پیش عاشقان از کرامتست
با تو تا نشد همنشین عماد / روز و شب ندیم ندامتست

وله ایضاً

زان می که پرتوی ز فروغش دلیل ماست / پر کن قدح که محتسب اکنون خلیل ماست
دل بر گرفته‌ایم ز طوبی و سلسبیل / تا قد یار طوبی و لب سلسبیل ماست
سلطان عشق مملکت دل گرفت و عقل / آوازه در فکند که گاه رحیل ماست
ما را بیان دعوی عشقت چه حاجتست / رخسار زرد و دیده گریان دلیل ماست

از

از چشم نیم مست بتان برمگیر چشم / ور تیغ برکشند که خونت سبیل ماست
دستت ار رسد بدامن وصلش عجب نیست / زانجا که پایداری صبر جمیل ماست
از تار عنکبوت وجودی ضعیف تر / گر ممکنست شخص حقیر ذلیل ماست
موییست یا ز بس که فتاده در فرات / یا جسم همچو نال و سرشک چو نیل ماست
گر شد عماد خسته هلاک از جفای دوست / این دولتش تمام که گوید قتیل ماست

وله ایضاً

زهی خلاصه دوران وجود بی بدلت / گزیده از همه خوبان خدای لم یزلت
اگر چه شد خللی در عنایت تو بدید / مرا بمهر قدیمست مهر بی خللت
مرا امید وصال تو زنده میدارد / که تازه میشود دم جان بنتیجه املت
وداع کردی و رفتی و دشمنم میگفت / که روز فرقت صبح تو باشد اجلت
مگر مرارت هجران کشیده‌ای دل / که زهر ناب نماید بحلق جان عسلت
دلا تو دست نداری ز مهر تا بابد / چرا که همدم جان بود عشق در ازلت
عماد پیرهن از روی وجد پاره کند / اگر بجمع روحانیان رسد غزلت

ایضاً له

زین داغها که آتش غم در دل منست / گر خون نمی‌شود مگر از سنگ و آهنست
بنشین فرو و در دل ریش دردمند / هر ساعتم ز مهر سر مویی که بر تنست
مانند خانه ایست پر آتش درون من / وین آه گرم غالیه گون دود روزنست
انسان عین من که بود در لباس نور / گر بنگری بخون دل آلوده دامنست
در کشور خراب دلم پادشاه غم / شد سالها که همچو سلاطین ممکنست

گلشن خوشست و خرم و ما را که خاطر غمگینست
در پای دل شکسته چه پروای گلشنست

بگذار خنده ای گل سوری و لب بدوز
کین کلبه جای گریه و ماوای شیونست

فرزند دوست کام که نور بصر ازوست
روشن شد از کلام که او نیز دشمنست

تا کی درین خرابه بوم آشیان بود
پرواز مرغ روح که علوی نشیمنست

در وحشتست جان من از تنگنای تن
بیچاره آن فرشته که محبوس گلخنست

از زنگ غصه تیره شود ناگهان عماد
آیینهٔ دلت که چو خورشید روشنست

ایضا له

ساقی در آبگینه شراب مروقست
یا لعل کانیست که در عقد زینتست

با آتش عذار تو گل را چه آبروی
با آفتاب حسن تو مه را چه رونقست

ضعف دلم ز قوت بازوی عشق تست
نی ما مقیدیم که دست تو مطلقست

دعوی زهد می کنی از عشق دم مزن
بگذر ز جام لعل گرت جامه ازرقست

روی زمین که کس نکند شرح وسعتش
بی روی دوست بر دل تنگم مضیقست

شهباز روح قدسی من در هوای تو
بازی نمی کند که حمامی معلقست

مطوقست

در چشم اشکبار عماد از نظر کند
خونش بتیغ غمزه بریزد که ناحقست

وله ایضا

سریر شاه نشین تکیه گاه درویشست
که تاج فرق سلاطین کلاه درویشست

دگر مگوی که درویش در پناه کیست
که پادشاه جهان در پناه درویشست

چنان مکن که برآید ز جان درویش آه
که زنگ آینهٔ چرخ از آه درویشست

توانگری که غرورش لباس تمکینست
در آرزوی گلیم سیاه درویشست

اگر

اگر خراب شود مملکت ز شاه مرنج
که نزد اهل طریقت گناه درویشست

بیا و از لب رضوان بگوش جان بشنو
که روضه باغچهٔ خانقاه درویشست

بپیش راه تو گفتم که جان برافشانم
ولی طریق تکلف نه راه درویشست

اگر ز سوز درون گرمیی کند درویش
عذار روشن تو عذرخواه درویشست

میان کوهی و کاهی گر اجتماعی هست
غم چو کوه و تنی همچو کاه درویشست

عماد مجمع صافی دلان روحانیست
در آن مقام که آرامگاه درویشست

دلان

وله ایضا

سودای تو حاصل زمانه است
باقی همه سربسر فسانه است

دست من و دامن ارادت
روی من و خاک آستانه است

در راه غمت اگر بمیرم
امید حیات جاودانه است

از شمع رخ جهان فروزت
خورشید منیر یک زبانه است

این سیل سرشک دیدهٔ من
یا موج محیط بی کرانه است

بر گوشهٔ چشم ما فرود آی
یک لحظه که طرف رودخانه است

ساقی قدحی که آب حیوان
در مذهب ما می مغانه است

خوشتر ز صفای عید و نوروز
روزی که مرا می شبانه است

خون شد جگر عماد بی دل
تا تیر فراق را نشانه است

ایضا له

سیب سیمین زنخدان تو بوسیدنیست
وز گلستان وصال تو گلی چیدنیست

کسوت وصل تو بر قامت ما دوخته اند
گر دهد دست بپوشیم که پوشیدنیست

بارها در دلم آمد که نباید ورزید / با کسی مهر ولی مهر تو ورزیدنیست
دل من نسخهٔ فهرست امانی برخواند / روشنش گشت که دیدار تو نگزیدنیست
نغمهٔ شوق زند بلبل جانم هردم / تا شنیدم که گلستان رخت چیدنیست
نشود مشکل عشق تو مراحل بسوال / کین سخن مسالهٔ نیست که پرسیدنیست
در تو پیوستم و از خلق جهان بگسستم / زانکه پیوند دل از غیر تو ببریدنیست
گر کنی دعوی آزادگی ای دل بر جنب / رخت ازین خانهٔ ویرانه که برچیدنیست
دل سرگشتهٔ خود را چه دهی پند عماد / بگذر از این سخن ای خواجه که نشنیدنیست

وله ایضا

شب و روزم بجز از یاد تو در خاطر نیست / بلکه در خلوت دل غیر تو خود حاضر نیست
مرغ دل گر بپرد گرد دو عالم صد بار / هیچ موجود نیابد که ترا ذاکر نیست
جز درخت گلشن جان نیست که این بلبل غیب / عندلیبست که در هر چمنی طایر نیست
بدهم نقد روان از تو ترا استانم / هر که جان از بهای تو دهد خاسر نیست
آنچه در روی تو صاحب نظران می بینند / ظاهر آنست که بر بی بصران ظاهر نیست
هست که نه نظر از بمثل دیده ولی / دیده آن نیست که در منظر او ناظر نیست
گرد این دایره گو گوشه نشین طوف مکن / که درین حلقه برون از قدمی دایر نیست
گفته بودی ز منت گله هست بگو / اول آنست که بیداد ترا آخر نیست
نکند ناله چو ایوب عماد از کرمان / تا نگویند که در محنت و غم صابر نیست

ایضا له

شب وصل و شب عید و شب مهتاب خوشست / لب ساقی و لب جام و لب آب خوشست

چون شد از تو رخش مجلسم امشب روشن / گو بکش باد سحر شمع که مهتاب خوشست
تا خیالش نرود لحظه از پیش نظر / همه عمر ار نکند دیدهٔ من خواب خوشست
یار اگر بار دهد سهل بود بار رقیب / در اگر باز شود منت بواب خوشست
خوش نباشد که دویم از غم دوشین در تاب / طرهٔ پرشکن اوست که در تاب خوشست
غم و شادی که از وی رسدم قسمت دوست / هر چه آید بمن از جانب احباب خوشست
کنج خلوت طلبیدیم و خم ابروی دوست / گوشهٔ عافیت و گوشهٔ محراب خوشست
دولت آنست که با همنفسی صرف شود / نقد این عمر که در صحبت اصحاب خوشست
دل بیمار عماد از دهنش تا نوشید / شربتی از عرق و شکر و عناب خوشست

ایضا له

طریق جور سپردن طریقهٔ او نیست / که خوی بد سزد آنرا که روی نیکو نیست
نه از سلالهٔ انسان که از قبیلهٔ حور / بدان جمال پری زاده ملک خو نیست
خیال قد بلندش نشانده ام در چشم / که جای سرو روان جز کنار جو نیست
بچین طره دلم را بجست و باز نداد / عجب فتاده ام از آن بت جفا که دلجو نیست
که داد در همه عالم بروی نیکو دل / که روز و شب سخنش در زبان گو نیست
برون برد ز میدان عشق گوی مراد / دلی که در خم چوگان عشق چون گو نیست
کدام باد بدان خاک آستان بگذشت / که روح پرور و جانبخش و عنبرین بو نیست
عماد سوخته تا از رخش چراغ افروخت / کدام شمع که سرگرم مجلس او نیست

وله ایضا

عاشق که خواب می بردش دردمند نیست / دل گر پی هوا برود پای بند نیست

کعبی چو اعرابیت صحرا ایمنی کنی / صیدی چو افکند که سرش در کمند نیست
چشمی که اشک ریز بود زخم میخ دید / وآن دل که ناله آید از وی که دردمند نیست
ما در دمش عنان ارادت بتافتیم / از هر سری که خاک ره آن سمند نیست
مشکین تر از کلاله او سنبلی نرست / شیرین تر از دهان و لبش هیچ قند نیست
آن بخت کو که بو خودم از سرو قامتش / کوتاه دستی از خود سرو بلند نیست
هر دل که پیر تربیتش عشق روی او / او را مگوی پند که محتاج پند نیست
هر شربتی که آب حیاتم کند خضر / گر ساقی لبش نه بود سودمند نیست
بنود پسند خاطر او خدمت عماد / خرم کسی که خدمت او ناپسند نیست

ایضاً له

عذر تشریف خطابش بتعلم نتوان خواست / عذر صاحب قدمان چو بقدم نتوان خواست
حرفی ار در قلم آید بقدم عذر خواه / عذر را برام قلم هم بتعلم نتوان خواست
خاطر اهل دل ار می طلبی منصف باش / همت از گوشه نشینان بستم
او مرادم مگر از روی کرم خود بدهد / بزبان کام دل از اهل کرم
گفته بودم که خلاص از غم هجران خواهم / کردم اندیشه دلم گفت که هم
سائلان از در او دنیی و عقبی طلبند / من که درویش ترم از همه کم
بر سر کوی کریمی که گدایان در اوش / کنج ناخواسته بودند درم
من دلریش جگرخسته که دردی دارم / چو شفا هیچ نخواهیم که الم نتوان خواست
تو نه مرد بلا همت از او خواه عماد / شادمانی طلب ای خواجه که غم نتوان خواست

وله ایضاً

عشرت ما بی وجود باده حرامست / آنک بود هوشیار مست مدامست
شمع شب افروز بزم باده کسادان / طلعت ساقی ما، چهره تمامست
مجلس ما چون بهشت و جای حریفان / مست و خراب از رحیق مسک ختامست
باده جوشیده ده بپخته تا لوس / کین می پخته دوای زاهد خامست
دعوی جوهرشناسی ار کنی ای دل / لعل لب او کدام و باده کدامست
لمعهٔ خورشید با شعاع جمالش / نور قمر با فروغ پرتو جامست
هندوی زلفش کشید چهره در آغوش / صبح ندیدم که در حمایت شامست
مرغ دل ما ز حلق جان بدر افکند / رشتهٔ تسبیح از آنک حلقهٔ دامست
دلبر ما را ببر عماد بمجمع / شاهد خاصان نه جنس مجلس عامست

وله ایضاً

عشق پوشیدن و خون خوردن ما دیرینست / خورش و پوشش عشاق پریشان اینست
با خیال رخ زیبای بهشتی رویان / خانهٔ دیدهٔ ما منزل حور العینست
تیغ اگر دست نگارین زندم قاطع نیست / زهر اگر خسرو خوبان دهدم شیرینست
نرود از دل ما داعیهٔ وصل ولی / خلعت ملک نه بر قامت هر مسکینست
یا رب این باد ز فردوس برین می آید / یا ز خاک سر کویش که چنین مشکینست
اگر آن زلف و بناگوش بپوشی از خلق / همه گویند که این سنبل و آن نسرینست
نه بدین من تنها که بکیشش همه کس / هر که انکار جمال تو کند بی دینست
دست وصل تو اگر عمر بود گیرد عماد / سر نجود ز غم عشق که بر بالینست

دوش چون سرو خرامان شد و می گفت عماد
گر کسی سرو ندیدست که رفتست اینست

ایضاً له

علمی که ره بدوست نبرد در کتاب نیست — و آنها که خوانده ام بر او در حساب نیست

درمان درد زاهد مغرور بی صفا — جز جرعهٔ ز صافی صوفی شراب نیست

تا آیتی ز مصحف رویش نوشته ام — بازم سر مطالعهٔ هر کتاب نیست

دل را شکیب هست ز جان و جهان ولی — یک لحظه اش ز صحبت جانان شکیب نیست

او در میان جانم و غایب ز پیش چشم — با قرب دل مسافت صوری حجاب نیست

ای دل عتاب تلخ دهانان خوش است لیک — چون جان بلب رسید مقام عتاب نیست

دل دید روی و زلف و زنخدان یار گفت — در هیچ باغ این گل و ریحان و سیب نیست

تا دل عنان صحبت جانان گرفته است — عمری که پای دل او در رکاب نیست

کو میرود عماد ز دست تو هر چه هست — چون یار در درون دلست اضطراب نیست

وله ایضاً

غافل منشین ای دل کاینجا خطر جانست — تن خسته و لب تشنه ره دور و بیابانست

خیمه زده ام جایی در راه غمش کانجا — تا دیده زدم بر هم سیل آمد و طوفانست

این خط که از مینو بردی بنزاکت گفتی — بی نور حضور او دل گیر چو زندانست

در حلقهٔ سودایی افتاد دلم کانجا — بازار ادب کاسد نرخ هنر ارزانست

شوریده دلم هر شب افکند باد سحر پرسید — احوال سر زلفش گوید که پریشانست

از دولت وصل او بس بقعه که آبادان — وز محنت هجر او بس خانه که ویرانست

ای بیخبر از معنی صورت بچه آرایی — صافی شو اگر مردی صوفی شدن آسانست

تنها نه منم عاشق بر منظر زیبایی — هر ذره پیدا را صد شاهد پنهانست

گفتم

گفتم نظر احسان بر حال عماد افکن — گفت از سر لطف آری مستوجب احسانست

وله ایضاً

غلام همت آنم که خاطرش با تست — بچشم لطف تو منظور ناظرش با تست

اسیر هجر اگر از حضرت تو دور افتاد — دل شکستهٔ مجموع خاطرش با تست

حکایت از دل بی صبر خویشتن نکنم — که جهد اول و پیوند آخرش با تست

برون ز ورد ثنای تو دل نمی خواند — تو خود بخوان که کتاب سرایرش

کسی بهم وصل تو بست زخم فراق — که جاودانه دل ریش صابرش

اگر رضای تو بود گرا بر رضوان — بروضه که کلید حظایرش

کسی وصال تو ای کعبهٔ مراد نیافت — که باطنش بخرابات و ظاهرش با تست

چگونه صورت حال از تو دل کند پنهان — که کارنامهٔ نقش ضمایرش با تست

عماد اگر قلمی بر صحیفه می راند — خطاب خامهٔ مشکین معاطرش با تست

مجروح م

ایضاً له

فروغ روی تو در آفتاب نتوان یافت — نسیم موی تو در مشک ناب نتوان یافت

برون طرهٔ شبرنگ و روی چون رویت — میان ظلمت شب آفتاب نتوان یافت

رخ تو در نظرم همچو آتش است در آب — اگرچه آتش در عین آب

عذار تو ز لطافت بآب گل ماند — ولی طراوت او در گلاب

شراب را نتوان کرد با لبت نسبت — که چاشنی شکر در شراب

گلی بلطف رخت در چمن نمی بینم — که در چمن گل سنبل بتاب نتوان یافت

مگر بخواب میسر شود خیال توام — که وصل همچو تویی جز بخواب نتوان یافت

وصال

دل از وصال تو فارغ نمی‌شود بخیال — که ذوق آب زلال از سراب نتوان یافت
عماد درد و زجوانی ز عشق روی بتان — که باز دولت عهد شباب نتوان یافت

ایضاً له

قد اقبلت العزة اذ عزة آبت — والورد غدا یضحک والروضة طابت
چو نقد روانم نبود نعل بهای — گر ابروی شوخش طلبد راه بجاست
گو خویش و قرابت پی بند آدمیست — ساقی قدح باده بده ما و قرابه
گر رقت جامم نبود در دل صافی — مقرون نشود هیچ دعاام باجابت
از منفعت باده خطیب ار شود آگه — چو رنجد از ذوق رسوم خطابت
بر اهل خرابات مخوان آیت توبه — در حلقهٔ عشاق مکن ذکر انابت
سر حلقهٔ رندان شوم ای پیر خرابات — در میکده ام گر بنشانی بنیابت
فریاد که از شرح فراق و غم هجران — سطری نتوان باز نمودن بکتابت
یک لحظه نشد از چشم عماد آن رخ زیبا — والروح اذا غاب عن الناظر غابت

وله ایضاً

قرب جانی چو بود بعد مکانی سهلست — دل چو یاد تو کند ذکر زبانی سهلست
مشکلست آگهی از وجد حقیقی لیکن — هم سر اندازی و هم دست فشانی
با وجود نظر لطف خداوندی تو — هر گناهی که کند بنده جانی سهلست
گر بدانی ز درم از تو شکایت بکنم — زانکه حکمی که تو بر بنده برانی
منع اهل ملاحت سخنی خوش باشد — ورنه شیرین لبی و تنگ دهانی سهلست
دل صاحب نظران جمع کن و ملک بگیر — لشکر ار جمع شود ملک ستانی سهلست

درنسخه

در هوای تو اگر صرف شود مدت عمر — غم بیهودهٔ این منفعت فانی عبثست
از وصال تو چو عمر ابدی یافت عماد — پیر اگر گشت بایام جوانی سهلست

گل مقصود چو حاصل نشد در گلشن امید
برحمی که گذرد باد خزانی سهلست

وله ایضاً

کدامست بقعه در گیتی بیادست — که در وی نازنینی جان نداد است
دلی بوسبب ازین زندان سرا جنت — که بر رویش در دولت گشاد است
اگر در مشرق و مغرب بگردی — نیابی یک دل دانا که شاد است
کسی کز بند غم آزاد باشد — هنوز از مادر گیتی نزاد است
اگر چون قطرهٔ باران وجود نیست — چو اشک از چشم مردم او فتاد است
نمی‌داند فلک رسم عنایت — ولی در شیوهٔ قصد اوستاد است
مشو مغرور مال و ملک دنیا — که میراث فریدون و قباد است
بیفشان آستین زد که خاکست — منه بر عمر فانی دل که باد است
مکن بر بخشش چرخ اعتمادی — که آنکه باز گیرد هر چه داد است
کند اعراض آنش التفات است — ستاند جان وانیش خیر باد است
نماید کینه گویی که مهر است — کند بیداد و پندارد که داد است
ز خاک ره نهم خود را کم آری — عماد آن بندهٔ خاکی نهاد است
روان شو خواجه کانجا آب صافی — تغیر می‌کند گر ایستاد است

ایضاً له

گر بصورت ز تو دورم من بی دل سهلست — دل چو نزدیک بود بعد منازل سهلست
باخیال گل رخسار تو در چشمه چشم — گر درین روضه نروید گلی از گل سهلست

کله از اشک چو سیل من در و دشت مکن
شادی وصل و فراغ دل اگر دست دهد
کشتی دل که قضا برد بگرداب غمش
گرد لیلی طلبم مدعیم در غم عشق
جان سپردن بر دل صعب نماید لیکن
چشم ار با تو بود غم ز قیامت نخورد
ز آتشش سلسله و زخم اندیشه نماند
غم ز کشتن نخورد بر سر کوی تو عماد

پیش ارباب کرم زحمت سائل سهل است
غم بیهوده و اندیشهٔ باطل سهل است
گر رسد روزی از این ورطه بساحل
با چنین اشک و رخ اشباب دلائل
آن دمم کر تو در آیی بمقابل
و رحسابم تو کنی با دو فاضل
چون تو بی باکی بندو سهل سهل است
با مقام شهد اضربت قاتل سهل است

ایضاً له

گرچه امکان شکیبم ز رخ جانان نیست
راستی هر چه بکار آید از اسباب جمال
من که بدنام جهانم چه غم از سرزنشم
مکن ای دوست جفا گرچه ز خوبان پیداد
رخصتت نیست که خون بی دل ریزی
با سر زلف پریشان گره بر گرهت
هر که با نقطهٔ خال تو ندارد حالی
در غمت شد کفنم پیرهن و گرمان گور
غافل از عشق نباشد نفسی جان عماد

رخصت آن که تو خون من بی دل ریزی

بکشم بار فراقت چکنم درمان نیست
سرو آزاد خراست ولی پیمان نیست
هر که از سیل تر سد عشق از بادان
بنود عیب و لیکن هنری چندان
نه که در شرع که در پایهٔ چنگرخان
هیچ دل نیست که شو دیده و سر گردان
حیوانیست که در دایرهٔ انسان
وانکه پوشید کفن جاده شش از گرمان نیست
وانکه از عشق ندارد خبر او را جان نیست

وله ایضاً

گرچه در آتش هجران توام تن بگداخت
جز سری نیست بدست من بی دل و آن نیز
تا خیال رخ زیبای تو آید در چشم
دل من معتکف خلوت سودای تو بود
موکب خسرو حسنت چو روان شد بجهان
با سر زلف چو چوگان تو پیش از من و تو
در ازل طوطی جان با لب تو همدم بود
گرچه ترکیب تنم سوخته ام بود ز گل
خاک شد در ره عشقت تن خاکی عماد

لب شیرین روان بخش توام جان بنواخت
تحفهٔ نیست که در پای تو شاید انداخت
مردم دیدهٔ من خانه بمهمان پرداخت
پیش از آن روز که جان در بدنم منزل ساخت
جان من مرکب تن نیز در آن میدان تاخت
سالها بود که دل کوی محبت می باخت
در جهان نیست شکر خندهٔ خوش با زستاخت
پرتو مهر جمال تو چو هوشش انداخت
وانکه در پای غمت بسته شد سر انداخت

وله ایضاً

گرچه دوریت ندیده ایم ای دوست
کعبه بودی که ما ازان توایم
سالها بر امید صافی وصل
آخری کرده ایم کار جهان
ما چو مرغان ببال همت و جهد
در جهان برگزیدهٔ همه ایم
گر کسی در بلا گرفتارست
بزرگت چون عماد نغز و شیم

وصف حسنت شنیده ایم ای دوست
اثری زان ندیده ایم ای دوست
درد هجران چشیده ایم ای دوست
کاول از سر بریده ایم ای دوست
در هوایت پریده ایم ای دوست
تا ترا برگزیده ایم ای دوست
ما بنعمت رسیده ایم ای دوست
که بجانت خریده ایم ای دوست

ایضاً له

کرده

گرچه گل در نظرم بی رخ جانان خارست   با خیال رخ او دیده من گلزارست
اشک چون سیم حدیث غم او گفت ولی   رخ زردم سکه شرح غمش دینارست
این همه لولو و مرجان ز کی می آرد   مردم دیده مگر ساکن دریا بارست
مهر شیرین لب او در دل از آن می کارم   تا همه خلق بگویند که شیرین کارست
یوسف مصری ما را چو خریدار شدند   لاجرم بر سر هر کوی از و بازارست
قبله عاشق دلخسته بود پیوسته   ابروی او که بهر گوشه از و بیمارست
قفل یاقوت چو از درج دهن بگشاید   نتوان گفت بطوطی که شکر گفتارست
لاف مهر رخ جانان و غم جان هیهات   عاشق آن نیست که جان زابر او مقدارست
می کشم بار سر از بهر نثار قدمش   ورنه با بار غمش زحمت سر بسیارست
دامن مهر جمالش مده از دست عماد   کادمی نیست که بی مهر پری رخسارست

وله ایضاً

گرچه مه بزم آرایی شمع جمع آفاقست   دل نمی برد آری دلبری باخلاقست
با تو روی دعوی نسبت ماه را که آن رو نیست   با تو راه رفتن نیست سرو را که آن ساقست
دست دشمنان گیری یارب این چه دستانست   خون دوستان ریزی یارب این چه یاساقست
تو کنار عشق کی درخت عقل من غارت   خانه می شود تیمار که کجا که بلغاقست
قصد خاطر زودی نیست می روی چو نیست   چاره چو صبوری نیست گرچه طاقتم طاقست
گر بنالم از عشق ناله کار عشاقست   ور بگریم از شوق گریه کار مشتاقست
اشک ابر خوانندش دود آه مشتاقان   وانک سیل گویندش اشک چشم عشاقست

من که همچو پروانه گرد شمع می گردم
غم ندارم از کشتن خوف من ز احراقست

کر

گر سر صفا دارد شهریار صاحب دل   هرچه در جهان دارم نذر شیخ اسحاقست
دست جور گردونش از عماد دور افکند   سخت بود هجرانش گرچه مشتاقست

ایضاً له

گو ز من یاد کند ور نکند محمودست   محتشم را چه تفاوت که اگر محرومست
نه درین شهر دود ظلم بر ارباب نظر   عاشق دلشده هر جا که بود مظلومست
طلب یار وفادار مکن در عالم   زحمت خود مده ای دل که وفا معدومست
ای دل از هر که موافق نبود با غم عشق   دیده بردوز که دیدار مخالف مشومست
پیش عشاق حدیث عقلا نتوان گفت   کان حکایت بر این طایفه نامفهومست
نرسد آتش دوزخ بشهیدان غمش   هر که شد کشته شمشیر غمش مرحومست
در کان خلایق ز وجود دهنش   نقطه هست بتحقیق ولی موهومست
دهنش جوزی و قسمت نپذیرد ای دل   تنگ روزی شدی و رزق تو نامعصومست
بر عماد آیت سر دهنش روشن شد   گرچه بر دیده صاحب نظران مکتومست

وله ایضاً

گر سر نهم بخواری باری بر آستانت   ور جان دهم بزاری باری فدای جانت
نقش امید بینم در صورت عنایت   وآب حیات یابم در شربت لبانت
کو قاصدی که آرد مکتوبی از دیارت   یا محرمی که گوید پیغامی از زبانت
گردد مشام جانم مشکین و عنبرآگین   باد صبا گر آرد بویی ز بوستانت
از چشم اگر بریدی پیوند جان گزیدی   اکنون چو آرمیدی در دل کنم مکانت
جهلست اگر ندانم احسان بی شمارت   کورم اگر نبینم الطاف بیکرانت

طوطی شود خموش از منطق لطیفت
شکر بود در آتش از پستهٔ دهانت

ناموس نی نوایی بشکست در زمینت
دعوی پادشاهی عمادست در دیانت

رفتی عماد و کردی جانرا فدای جانان
ای صد هزار رحمت بر تربت روانت

ایضاً له

گر قد همچو سروت در بر توان گرفت
حظی ازان لب چو شکر بر توان گرفت

شیرین تویی که کام شکرخنده از لبت
خروارهای قند مکرر توان گرفت

اکسیر دولت است و بود کیمیای بخت
کام دلی ز لعل تو بی زر

گر صومعه بر افتد و ناموس بشکند
در میکده توان شد و ساغر

صد نافه مشک ناب بیک جو توان خرید
یکشب که آن دو زلف معنبر

روزی که برقع از رخ زیبا بر افکنی
صد خورده بر جمال مه و خور

اقلیم دل مسخر خوبان بلطف شد
این ملک نیست آنکه بلشکر

تیغ جفا مکش چو ملک دل از وی
مشنو که این دیار بخنجر توان گرفت

ماه دو هفته تو برات ار شکند عماد
یک هفته ترک زهد و غرور و توان گرفت

وله ایضاً

کس نگوید که چو روی تو گلستانی هست
یا برون از دهنت چشمهٔ حیوانی هست

با قد سرو خرام تو در آید از پای
هر کجا در چمنی سرو خرامانی هست

پیش شیرین دهن تنگ تو گویی هیچست
هر شکرخنده که در پستهٔ خندانی هست

گشت مشهور که ملک دلم اقطاع تو شد
خرم آن شهر که در وی چو تو سلطانی هست

گر نثار تو کند اهل نظر مختصر است
نقد هر گنج که در گوشهٔ ویرانی هست

ساکنی

ساکنی در دل شوریده ام ای کعبهٔ حسن
در میان من و تو گرچه بیابانی هست

من بیچاره درویش گدا را آداب
در ضمیر تو گر اندیشهٔ احسانی هست

نه عماد است پریشان سر زلفت و بس
که بهر موی ازان طره پریشانی هست

وله ایضاً

کسی با بیدلان خواری نکردست
عزیزا این جگرخواری نکردست

دل صاحبدلانرا صید کردن
ندانم که دلداری نکردست

چه داند پیر سودای زلیخا
که یوسف را خریداری نکردست

دلا پیوسته با درد طلب باش
که عاشق جز طلبکاری

قبای فاسقان بر خرقهٔ ما
شرف دارد که زناری

میی کردم ز دست ساقی نوش
که مستش یاد هشیاری

که نوشیدست جامی زان می لعل
که رنگ چهره گلناری نکردست

عبیر افشانی کانفاس او کرد
نسیم مشک تاتاری نکردست

در آن کشور که زلفش عنبر افشاند
نسیم صبح عطاری نکردست

عماد آزار دارد از تو لیکن
بآزار تو بیزاری نکردست

وله ایضاً

کسی بحضرت او ره نبرد و تنها نیست
جدا نگشت زمانی ز ما و با ما نیست

جمال دوست که خورشید عکس پرتو اوست
چه حالتست که پنهان نگشت و پیداست

فتاده ایم همه مست و کس درین مجلس
برون ز شمع زبان دان جمع بر پا نیست

نقاب گو بگشای و در بهشت به بند
که عارفان جهانرا جز این تمنا نیست

جو ابر اشک مرا دید گفت با جیحون / که در مقابل این قطره هیچ دریا نیست
جهان اگر بمثل همچو یک سر موییست / بجان دوست که در خاطر منش جا نیست
اگر تو مصلحت دین و دنی اندیشی / مرا بفکر خود از فکر دوست پروا نیست
تو خواه صف نعالم نشان و خواهی صدر / درین مقام که ماییم زیر و بالا نیست
عماد رغبت صحرا مکن درون فراق / چو رفت گل ز چمن موسم تماشا نیست

ایضا له

کسی بخاک شهیدان تیغ غم نگذشت / که بر سرش ز دل آتش علم علم نگذشت
عجب که داعیهٔ احترام اهل نظر / هنوز در دل آن یار محترم نگذشت
هزار بار برین بی دل فقیر حقیر / گذشت و در دلش اندیشهٔ کرم نگذشت
ز پیش دیدهٔ ما رفت و سیل خون سرشک / شبی نرفت که بر دیده دم بدم نگذشت
نوشته بود که از ما نوشتهٔ کلک / بجان دوست که این حرف بر قلم نگذشت
تنی که دید که هرگز نشد برنج اسیر / دلی که یافت که روزی بکوی غم نگذشت
نبرد باد رقیب انک کوی عشق ندید / نخورد زخم ملامی که بر حرم نگذشت
اگر کسی سخن از مهر و نیست می گوید / بکوی خاطر ما فکر بیش و کم نگذشت
عماد دلشده در راه او چو پای نهاد / اگر چه بی سر و پا گشت از این قدم نگذشت

بر گرد

ایضا له

گل از شرم رویت عرق کرده است / که از رشک او لاله خون خورده است
صبا رونق مشک تاتار برد / مگر بوی زلف تو آورده است
خیال تو چون لعبتی روز و شب / سر از چشم عشاق بر کرده است

جگر

جگر گوشهٔ ما سرشکست از ان / بخون دلش دیده پرورده است
دل تنگم از پرده بیرون فتاد / هنوز از چه روی تو در پرده است
ز صاحبدلان کس در آفاق نیست / که هجر تو آتش دل نیازرده است
سموم فراق تو بر شاخ دل / گلی کرد از ان روی پژمرده است
با آب حیاتش بشوید خضر / که در آرزوی لبت مرده است
عماد از دل گرم نالد مدام / که در آتش غم دل بسر برده است

ایضا له

گل نسخه جمال ز رویت گرفته است / سنبل سواد عطر ز مویت گرفته است
از نکتهای سحر مبین نسخهٔ سقیم / نرگس ز چشم عربده جویت گرفته است
باد صبا که دامن گل پر عبیر ازو / بویی ز زلف غالیه بویت
گلبرگ با عذار تو ز دلاف نازکی / سنبل شنید و جانب رویت
از گل لطیفتر نشنیدیم صورتی / و آن نازکی ز روی نکویت
باد بهار کرد ز نو عطر سایی / گویی غبار از سر کویت
فارغ بود ز بادهٔ خمخانهٔ بهشت / مستی که کوزهٔ ز سبویت
خوی خوشت قاعدهٔ عاشقان تو / هر کس که دید روی تو خویت گرفته است
دانی که شاخ عمر عماد از چه تازه شد / آب حیاتی از لب جویت گرفته است

ایضا له

گل نو ز شرم تو خوی کرده است / کسی نسبتش با تو کی کرده است
صبا تا گل سرخ رویت شکفت / ورقهای گلزار طی کرده است

طبیب لب عیسی انفاس تو … دوای دل ما بهی کرده است
کمین نسبت آن لب چون شکر … بشهدی که زنبور قی کرده است
دل من ضعیفست و مطرب طبیب … علاجش بآواز نی کرده است
زمان فراق تو چون باد سرد … بهار دلم را چو دی کرده است
دلست این که دارد بسوی تو میل … نه مجنون که آهنگ حی کرده است
ازین در نخواهد سفر کرد جان … که مرکب درین کوی پی کرده است
عماد سراسیمه بی سایه ات … تبرایی از تاج کی کرده است

ایضاً له

گوشهٔ خاطر صاحب نظری با ماست … ورنه صد بار رسیدی کار دل از دست
شادی او با همه همدم شد و از من بگریخت … ببرید از همه عالم غم و در ما پیوست
من بدولت نشوم شاد و بمحنت غمگین … که ندارم خبر از هرچه درین عالم هست
پیش مستان نتوان گفت حدیث کم و بیش … سخن سود و زیان سود ندارد با مست
عاشق آنست که از کوی ملامت نگریخت … طالب آنست که در کنج سلامت ننشست
آفتابی و نه چندان اثر سایهٔ تو … هرکه چون خاک نشد در ره سودای تو پست
لب شیرین تو دکان شکر کرد خراب … جعد مشکین تو بازار ختن را بشکست
نرود تا بقیامت بدر از گوش دلم … هر حکایت که شنید از لب نوشت روز الست
از در میکده ها می شنوم نام عماد … در خرابات بود تا خرد باده پرست

ایضاً له

گویند که آن آهوی شوخت بستم کشت … سهلست اگر کشت نه آهوی حرم کشت
گر کشت مرا خسرو خوبان عجبی نیست … سلطان نشنیدی که یکی را ز خدم کشت

در ورطهٔ عشقش بگذشت آب ز سر دوش … آن رهرو دیوانه که آتش بقدم گشت
گو پرده بر انداز که آسان بدهم جان … واجب نبود اهل نظر را با کم گشت
سوز دلم از رشحهٔ مژگان نشود کم … کین آتش سوزنده محالست بنم کشت
افسون لبش روشن چراغ دل بیمار … هرچند که عیسی زمانست بدم کشت
تنها نه منم کشتهٔ آن غمزهٔ خونخوار … در هر طرفی صد چو من خسته بغم کشت
مرغ دلی از زلفش اگر جست عجب نیست … بسیار بدام آمد ازین صیدش و کم کشت
در قصد عماد این قدش بست کمر دم … گویند که سودازده را بستم کشت

ایضاً له

لب تو ساقی و آب حیات باده اوست … هزار خرمن تقوی بباد داده او
دهان تو که هوا عنبرین شد از نفسش … هزار درج پر از عطر سر گشاده او
ز چشم مست تو شد بیخبر دلم آری … کدام دل که نه مخمور جام باده
کلالهٔ تو که ریحان باغ رضوانست … بنفشه در چمن روضه سر نهاده
عذار روشن آیینه انور است ولی … مقابل جمالت ز طبع ساده
ز حسن روی تو در حیرتم که پیش تو مهر … فروغ عارض برقع بر او فتاده است
عماد پیش قد دلفریب تو نکند … حدیث سرو که بر پای ایستاده است

ایضاً له

ما بروی تو جهان می گذرانیم ای دوست … غافل از خلق و بروی تو نگرانیم ای دوست
چاره ساز که شوریده دلانیم ای جان … رحمتی بخش که خسته جگرانیم ای دوست
روز اندوه و شب محنت و ایام فراق … خبرت نیست که چون می گذرانیم ای دوست

با تو همراز و حدیث از همه کس می‌شنوم / با تو همراه و رفیق دگرانیم ای دوست
خبر نقطهٔ خال تو ز ما می‌پرسند / گرچه در دایرهٔ بی‌خبرانیم ای دوست
بسک روحی اگر همچو مسیحا فاشیم / در تو از روی قبول تو گرانیم ای دوست
توتیای بصر از خاک درت می‌سازیم / تا بدانی که ز صاحب‌نظرانیم ای دوست
گر شود دیده سراپای تن خاکی ما / در تماشای تو از بی‌بصرانیم ای دوست
کرده در پرده دل راز تو پنهان چو عماد / تا نگویند که از پرده درانیم ای دوست

ایضاً له

ما بی تو بسر بریم میهات / من غاب عن الحبیب قد مات
ای عقل تمام آفرینش / حیران شده در کمال آن ذات
من و چنگ نو دگل بیت / والعاشق فی الظلام قد بات
ما رخت ز خانقاه بردیم / گر زانکه گذشته‌ایم و طامات
در صومعه خنده است و بازی / در میکده گریه و مناجات
الجد اذا نزلت آیات / والعمر اذا دخلت قد فات
گر پیر تهی عماد ناکه / دست غم او در آید از پات

ایضاً له

ما دل از صحبت او بر نتوانیم گرفت / دیده از روی نکو بر نتوانیم گرفت
بر توانیم گرفتن نظر از مردم جهان / لیکن از چهرهٔ او بر نتوانیم گرفت
دل سرگشته که در زلف چو چوگان بستیم / از زنخدان چو گو بر نتوانیم گرفت
کوزهٔ باده توانیم بمخموران داد / گر ز میخانه سبو بر نتوانیم گرفت

مهر

مهر از آن حقهٔ عنبر نفس مشکین دم / بی می غالیه بو بر نتوانیم گرفت
ما که در گوشهٔ زندان فراقیم اسیر / داد باغ و لب جو بر نتوانیم گرفت
یار اگر گفت که برگیر دل از وصل عماد / ما دل از وصل نکو بر نتوانیم گرفت

ایضاً له

ما را چو عود سوز جدایی پرآتش است / آری دوای نفس ما از آن خوش است
چون مجمر ز سینه بر آید بخار از / نبود ز دود چاره آنجا که آتش است
عاشق نه در ولایت او می‌کشد جفا / هر جا که هست عاشق مسکین بلاکش است
از بس که زد مخالف بدکیش طعنه‌ام / پر تیر غصه سینهٔ تنگم چو ترکش است
آن جعد سنبلست که بر برگ گل فتاد / یا زلف عنبرین تو بر روی مهوش است
چون چشم پر خمار تو کار دلم خراب / چون زلف بی‌قرار تو حالم مشوش است
نقشت نمی‌رود ز نگین دل عماد / گویی بمهر مهر جمالت منقش است

ایضاً له

ما را که ناله همنفس و گریه همدمست / محنت ندیم مونس و غم یار محرمست
یاری که از صباح ازل تا بشام حشر / هرگز نکرد از من بی‌دل جدا غمست
ناگاه چون پری شود از آدمی نهان / شخص ضعیف من که خیالی مجسم است
آنرا که اشک سرخ گواهست و روی زرد / اقرار کن که دعوی عشقش مسلمست
بنیاد عهد ما بود و یار سنگ دل / امروز در زمانه بنایی که محکمست
ز انفاس عنبرین دم دم روح در بدن / آن نازنین که پیکر او جان عالمست
منظور او شدم که عزیزم بچشم خلق / مقبول دوست در همه عالم مکرمست

شادی کند دلم که گرفتار زلف اوست * دیوانه بین که در خم زنجیر مست
یاری که حاجتی شود از وی روا عماد * چون زر عزیز گشت که چون کیمیاست

ایضاً له

ما گدایی می‌کنیم بر سر کویت * می‌گذرانیم عمر در غم رویت
روز قیامت که سر ز خاک برآریم * واله و حیران نهیم روی بسویت
بوی تو باد ار برد بخاک عزیزان * زنده شود هر که مرده است ببویت
فصل بهار است در چمن گذری کن * تا بنشانم چو سرو بر لب جویت
از خم عشق تو می بکوزه ننوشند * عقل جهانی و قطره ز سبویت
عادت ما گیر و خوی خویش رها کن * چند توان ساختن بعادت و خویت
خال تو چی افکند سپند بر آتش * تا نرسد چشم بد بروی نکویت
باد صبا نافهای مشک ختن یافت * در شکن هر گره ز حلقه مویت
گشت چو عماد دلشده گردی * تا بتواند نشست بر سر کویت

ایضاً له

ما می‌رویم بی سر و پای از دیار دوست * بر دل غبار محنت و غم از گذار دوست
خیر است در جراحت و توفیق در الم * گر خستگی اهل دلست اختیار دوست
تا وعده بگوش دل خسته ام رسید * شبها نخفت چشم من از انتظار دوست
روزی اگر نهد قدمی در مقام من * نقد روان کنم با ارادت نثار دوست
خورشید زیر سایه اش آید چو زلف یار * سرگشته گه تکیه کند بر کنار دوست
گر خسروی بصید تذروی شود سوار * خوش شاهباز اوج نشاید بشکار دوست

در عشق

240

در عشق اگرچه جرم انکار کرده‌اند * عذرم بنه ببند (بخواهد) آنکه ببیند عذار دوست
اعزازم از برای دل او کنند خلق * باشد عزیز در همه آفاق یار دوست
عرض نیاز بر در هر کس مکن عماد * کز غیر بگسلد طمع امیدوار دوست

ایضاً له

ماه من آنکه تن از مهر رخش چون کاست * با جانان روی در نیست که بی مهر و وفاست
هم آنست که خورشید بپوشد آنهم * همچو آن دود که از آتش و شین برخاست
آن چه مویست مگر نافه آهوی ختن * و آن چه رویست مگر آینه لطف خداست
هیچ دانی که من دلشده بی او چونم * داستانم تنه آن تن که از روح جداست
دوش می‌گفت بدان گوشه گذر خواهم کرد * گاه گاهی اگرت گوشه خاطر با ماست
وعده او همه زین پیش مخالف بودی * کمرش قول بود با عمل این نوبت راست
من سرگشته همان به که بسازم با هجر * که وصالش نه باندازه هر بی سر و پاست
مسکنش در دل ویران عماد است آری * گنج اگر گوشه ویرانه وطن گیرد رواست

ایضاً له

مرا از روی اهل دل حجابست * که جام یکدم از می ناشکیبست
مده هر بزم باده با بساد بادا * که مستان دار مستوران حجابست
بیار ای ساقی آب زندگانی * که پای زندگانی در رکابست
هم انعام جدیدت بی‌شمارست * هم احسان قدیمت بی‌حسابست
ز دست می‌پرستان کرد دل * گناه ساقیان دلق بیست
فتاده زلف مشکین بر دل آن * بنفشه دسته بر طرف سیبست

اگر لیلی کند نازی بکویش / که مجنون را چه پروای عتابست
بپایان آید این راه جدایی / که آخر هر فرازی را نشیبست
عماد خسته دل شرح غمش را / اگر جمعی نویسد صد کتابست

ایضاً له

مرا دیده دوشن بیدار دست / چراغ دلم شمع رخسار دست
عقیق آفرین خوان لعل لبت / شکر چاشنی گیر گفتار دست
نه بیند دگر تن درستی بخواب / چو چشم تو هر دل که بیمار دست
دلی سرخ دولت تر دخ د / که در بند زلف سیه کار دست
رهایی بجوید اسیر غمت / ز شادی گریزد که غمخوار دست
گر از یار پرسی وفادار تو / ور آزاد خواهی گرفتار دست
بنه مرهمی بر دل ریش من / که مجروح چشم دلازار دست
ز هر کس که دیدم نشان طلب / چو تحقیق دیدم طلبکار دست
گر ایام بخشایی جرم عماد / که از بندگان کهنه کار دست

ایضاً له

مرا که در غم او جز ندم ندیمی نیست / بزندگانی امید وز مرگ بیمی نیست
سوی طره او با صبا سری دارم / ولی چو نکهت گیسوی او نسیمی نیست
مرا گوی که با دیگرانت انسی هست / که جز خیال رخت دیده را ندیمی نیست
چو روی من بود از روی و اشک خون اشکم / کسی که در غم عشقش زری و سیمی نیست
مرا رقیب ز کویش بگو رمی راند / که آستانه او جای هر لئیمی نیست

مقیم

مقیم باغ بهشت خیال او را ری / به بیکسی خالش سیه کلیمی نیست
خمار باده شوقم گرفت و رنج مرا / چو چشم جادوی بیمار او حکیمی نیست
علاج ما نکند هرگز آن طبیب عماد / که همچو نرگس مخمور او سقیمی نیست

ایضاً له

مرا که قبله تو بی جز نماز حاجت نیست / که اهل صومعه را جز نیاز حاجت نیست
گر احتراز نمایم ز پیر و خرقه روا / ولی ز روی نکو احتراز حاجت نیست
معاشر لشده را گو مباش در صلاح / که دلق خاک نشین را طراز
اگر مغنی ما را فتاد چنگ از ساز / بقول ساده بسازم که ساز
دلا چو سر ضمیر تو یار می داند / زبان به بند که تو پردار
چه حاجتست که چشمت اساس ناز نهد / نیاز من چو ز حد رفت ناز
چو کشود دل محمود عشق یغما کرد / بترکتازی چشم ایاز
عماد رسم غزا در ممالک نفس منه / که بر جهاد ز دشمن نماز حاجت نیست
مخواه اجازت کس گر دوی بملک وجود / که در روان عدم را جواز حاجت نیست

ایضاً له

مرا بدامن دیگر هیچ نیست / چو او مست مهلتست اگر هیچ نیست
بداد از جهان دست اگر عاقلی / که کار جهان سر بسر هیچ نیست
سر ما و یک آستان در دو کون / که آمد شد در بدر هیچ نیست
رود هرچه حکمش بود بر سرم / بدست من از خیر و شر هیچ نیست
نیابد بمهمان دل جز غمش / که بر خوان او جز جگر هیچ نیست

بیمار کینه بوده دارم از آن نامد
چو نیست وصل تو عمر دراز

دلا سر میفداز در پای او — که در راهش این مختصر هیچ نیست
دهانش بجستم کان دید عقل — یقین شد که تنگ شکر هیچ نیست
نشان از میانش مکر می دهد — ولی زان میان در کمر هیچ نیست
بود وصلش ار می توانی بجز — که وصلش عزیز است و زر هیچ نیست
سر وصل جانان تو داری عماد — که جان و سرت در نظر هیچ نیست

ایضاً له

مرغ دل عاشقان طایر افلاکیست — گرچه مقامش کنون در قفس خاکیست
در سر شمشیر عشق دعوی جان بخشی است — در قدح زهر غم نسبت تریاکیست
گریهٔ غم دید کان از تف سوز جگر — نالهٔ دلخستگان از سر غمناکیست
دیده اگر دم بدم گریه کند باکی نیست — ریختن اشک لعل هم ز هوسناکیست
زاهدی و عافیت شیوهٔ عشاق نیست — کار خراباتیان رندی و بی باکیست
بارخ زیبای یار بر سر بازار حسن — برگ گل تازه را تهمت خاشاکیست
سر دهانش دلم کرد سوال از خرد — گفت چه پرسی ز من آنچه نه ادراکیست
کشتهٔ تیر غمش از دهن خلق رست — طعمهٔ مرغان نشد صید که فتراکیست
جان جو ودیعت بود در تن خاکی عماد — باز سپردن بلطف چستی و چالاکیست

ایضاً له

مشکل آنست که او داغ ما بر دل نیست — ورنه با داغ او بر دل ما مشکل نیست
آنچه از درد غمش می کند دیر دل من — با که گویم که کسی را خبری از دل نیست
آنکه یاد من بیدل بضمیرش نگذشت — سالها شد که ز یادش دل من غافل نیست
نرسد قربت ما را خلل از بعد مکان — که میان من و او کون و مکان حایل نیست
در میان من و او فاصله نیست ولی — تا دلم قطع علایق نکند واصل نیست
نشنود از در او مژدهٔ حال من بیک — هر که خون جگرش بر در او سایل نیست
خون من ریزی و این طرفه که در مذهب عشق — خون بهای من دلسوخته بر قاتل نیست
ای دل ار گوشه از بهر اقامت طلبی — خوشتر از کوی غمش در دو جهان منزل نیست
هیچ شب نیست که در کلبهٔ احزان عماد — از بلای غم او حادثه نازل نیست

ایضاً له

معتقد روی خوب منکر عشاق نیست — سرزنش عاشقان شیوهٔ اخلاق نیست
عاشق درویش را مر چه نباشد نکو — رند خرابات هست زاهد زراق نیست
نی که منم تنگ دل در همه دنیی و بس — یک دل خالی ز غم در همه آفاق نیست
آه که آن سنگدل عهد محبت شکست — وای که آن بی وفا بر سر میثاق نیست
چشم من از لحظه خفته بود رفته به — دیده که خوابش برد لایق عشاق نیست
عاشق دلخسته را صبر نسازد چو وصل — نیش نباشد چو نوش زهر چو تریاق نیست
کودکی مرغیش آرزویی می کند — خاطر صاحبدلان جز بتو مشتاق نیست
من نکنم باده نوش از کف هر گلرخی — ساقی آزادگان بی سرو سمن ساق نیست
چشم مدار از فلک داروی درد ای عماد — مرهم دلهای ریش هیچ بر این طاق نیست

ایضاً له

من از سر همه عالم گذشتم الا دوست — نعیم دنیی و عقبی ترا و ما را دوست
مراد هر دو جهان می کنند بر ما عرض — دل از میان همه می کند تمنا دوست

نماند خالی از و مویی از سرم تا پای | فرو گرفت بیکبار زیر و بالا دوست
بسی نماند که برخیزد از میان من و او | چنانکه در غلط افتم که این منم یا دوست
رسد بهم نفسی اتحاد ما با او | که هیچ فرق نماند میان ما تا دوست
طواف کعبهٔ دل کن که هست خانهٔ او | نه هر کجا که کنی فرض باشد آنجا دوست
بمقصد دلشده کو قدم در بجان یار | بخون سوختهٔ دست کو میالاد دوست
نهاد کو نه جفا نقل می کنند ولی | کسی نگفت که دشمن گزید بر ما دوست
عماد دلشده دانیست حاصلی از عمر | نکردمی که برارد بکام دل با دوست

ایضا له

میان جان و جمالش محبت ازلیست | که حسن دوست قدیمی و عشق لم یزلیست
خلاف مانه طریق وفا و شرط صفاست | مکر وظیفهٔ شوخی و رسم دلگسلیست
دلا بمذهب صاحب دلان و فتوی عشق | کسی که صبر کند بر جفای دوست ولیست
ز هوش رفتم و دارد دلم تصور عقل | که در دماغ مجانین خیال بی خللیست
تمنی که دل از مهر روی او دارد | همان تواصل و همی و عشوه املیست
امید وار جانم که پیش او میرم | که در مشاهده مردن نشان زنده دلیست
مبند زیور و زر بر نگار شیرین لب | کسی که یافت حلاوت چه حاجتش بحلیست
اگر ز سوز درون واقفی و دقت قلب | چه جای چهرهٔ شمع و جامهٔ عسلیست
سر طیبت ندارد عماد و برگ فقیه | که عشق درد قدیم و ضلالت ازلیست

ایضا له

میان جان و لبش اتحاد ذاتی هست | چو روح بالب او اتصال ذاتیست

مرا محبت او تا ابد بود باقی | گمان مبر که همین پنج روزه ذاتیست
نشان چهره اش از عاقلان کامل پرس | که عقل ناقص من در مقام حیرانیست
بچشم عقل درو دیده اند اهل نظر | شمایلی که برون از کمال انسانیست
اگر کنم بلبش نسبت آب حیوان را | خرد خروش برآرد که این چه حیوانیست
شبی ز باد سحر زلف او پریشان شد | هنوز خاطر جمعی در آن پریشانیست
بهار مشک بنسیم آمد ای صبا برخیز | که وقت غالیه سایی و عنبر افشانیست
کسی که رطل گران می نهد کنون از دست | دلش بغصهٔ دور زمانه ارزانیست
ثنای آن گل عارض کجا تواند گفت | عماد دلشده با آنکه بلبل ثانیست

ایضا له

میان کعبه و ما گرچه صد بیابانیست | دریچهٔ حرم در سراچهٔ جانیست
بجان ملازم آن آستانه باش ای دل | که با دو تن بدر کعبه بردن آسانیست
اگر عزیمت خاک در حرم داری | کفن بپوش چو آیی چنانکه قربانیست
ز بوستان حرم گل کسی تواند چید | که خار بادیه اش در نظر چو ریحانیست
ببال همت اگر می پری ز خاک بپر | چو آنکه طایر قدس یمن ار مغیلانیست
بیا و بنگر اگر چشم حق بین داری | که سنگ ریزهٔ بطحی عقیق رمانیست
مپای خواجه که خضر از برای همت تو | زلال بر کف و موقوف در بیابانیست
شنیده ام که بحجاج عاشقی می گفت | که کعبهٔ من سرگشته کوی جانانیست
طواف کعبهٔ دل گر میسرت گردد | عماد حج پذیرفته در جهان آنست

ایضا له

میان ما و تو پیوند جانیست ای دوست   هزار وعده و راز نهانیست ای دوست
مرا که با گل رویت محبت ادبیست   فراغتی ز گل بوستانیست ای دوست
ز حسن روی تو در حیرتم که این صورت   نه صورتیست که جان معانیست
گدای کوی تو در سلطنت بود آری   که عشق مملکت جاودانیست
مرا چو دوست بود هیچ گو مباش آری   جهان و هر چه در وهست فانیست
بدان دلیل که هر شام را بود صبحی   غمت مقدمهٔ شادمانیست
اگر حدیث لقایت نیاورم بزبان   ز بیم قاعدهٔ لن ترانیست
فراق روی تو ما را ز عمر کرد ملول   که هر که خوشتر ازین زندگانیست
خروش زار عمادت بگوش در دل عشقی   تغیری از جرس کاروانیست ای دوست
خوشست نالهٔ او در هوای باغ جنت   که بلبل چمن لامکانیست ای دوست

ایضا له

میان ما و تو چیزی ورای یاریهاست   هزار سابقه بیرون ز دوستداریهاست
باختیار جدایی ز دوستان کردست   روا مدار که هجران اضطراریهاست
نیامد از من آلوده هیچ طاعت خاص   ولی برحمت عامت امیدواری
سر خجالت درویش از آن بود در پیش   که گر گناه ببخشند شرمساری
اگرچه بار بلای تو کوه بر نگرفت   بیا و بر دل من نه که بردباری
اگر تو شربت صبرم دهی ز هر فراق   بکام ذوق بنوشم که سازکاری
صبا ز نکهت زلف تو می‌شود مشکین   که زیر هر شکنش نافهٔ تتاری
در آن دهن که بقول خود وجود دهست   هزار نکتهٔ شیرین خرده کاریهاست
ز چشم خلق فتادن تفاوتی نکند   عماد اگر نظر لطف کردگاریهاست

ایضا له

نقش رخ تو دایرهٔ نقطهٔ دلست   بیرون نشدن ز دایره بر نقطه مشکلست
هر جا که می‌کنم نظر از شرق تا بغرب   نقش خیال روی توام در مقابلست
چندانکه گرد خرمن هستی بر آمدم   کاهی نیافتم که ز ذکر تو غافلست
نقش تو صورتیست که در پردهٔ ضمیر   مهر تو مهره ایست که در حقهٔ دلیست
گر بی تو تشنه جان بدهم ننگرم در آب   کاب حیات بی تو مرا زهر قاتلست
مقبول نیست هر که نیامد بکوی تو   و آنکس که بر گذار تو افتاد مقبلست
هر صوفیی که باده ننوشید بی صفاست   هر عالمی که عشق نورزید جاهلست
اینجا که من نشسته‌ام از آب دیده‌ام   تا هر کی که سیل ببابانی و سد گلست
روزی اگر بکوی مرادی رسی عماد   آنجا مقام نیست گذر کن که منزلست
این سرو قد او ستکی در دیده جلوه کرد   پاینده آیت مظفر سلطان عادلست
سلطان عصر شاه شجاع آنکه خاطرش   دایم بعدل و طبع بانصاف مایلست
باد اعبیر کرد دمش قوت قدسیان   تا عطر مجلسهای چمن از شمایلست

ایضا له

نه پیش روی تو خورشید را جمالی هست   نه سرو را بر قد تو اعتدالی هست
اگر من از تو امید وصال می‌دارم   عجب مدار که در هر سری خیالی هست
ندانم از من شوریده دل که در دیدست   ولی چو زلف تو آشفته‌ات حالی هست
کمال حسن ترا منتها و نقصان نیست   اگرچه مملکت حسن را زوالی هست
بآفتاب کند نسبتت خرد لیکن   گمان مبر که ترا در جهان مثالی هست

تو در شریعت مهر و وفا نکو دانی
مریز خون عزیزان اگر تو باکی نیست

مثال آهوی وحشی رمیده ام از خلق
نه عاشقست که با غیرش اتفاقی نیست

مرا که دلبر کوی او هوس نیست
خنک نسیم که او را گهی مجالی نیست

میان بادیه چون تشنه جان کند تسلیم
از آن چه سود که سرچشمه زلالی نیست

عماد کشته روزی بوصل او برسد
اگر پری را با آدمی وصالی نیست

ایضاً له

وصف حسن تو گفتنم هوس است
در مدح تو سفتنم هوس است

چون صبا طرف گلشنم طمع است
همچو غنچه شکفتنم هوس است

خاک راهت بابرو و مژگان
گاه و بیگاه رفتنم هوس است

چه خیالست در سرم یا رب
که شب هجر خفتنم هوس است

راز من فاش گشته در عالم
وز همه کس نهفتنم هوس است

هوس شادیم نماند ولی
غم دل با تو گفتنم هوس است

ترک این جامه کرد و گفت عماد
از تو جامی گرفتنم هوس است

ایضاً له

هر تنگدلی را از دهان تو نصیبست
هر گوشه از کوی غمت جای غریبست

تا حشر زیارتگه جانهای احبابست
خاک سر کویی که گذرگاه حبیبست

تا بر رگ جان دست نهادست غم عشق
ما دست نشستیم ز هر جا که طبیبست

در حلقه سودا زدگان غم عشقت
شوریدگی آموخته هر جا که لبیبست

بی رایحه سنبل مشکین تو بود
هر باد معنبر که درو عطر و طیبست

دارد مگس خال لبت طالع طوطی
کش از شکرستان دهان تو نصیبست

تو جانی و همره بکنی سایه خود را
تا عاشق سرگشته نگوید که رقیبست

دو دست عماد از تو بصورت تمنی
هر کس که بدین پایه رسیدست قریبست

ایضاً له

هر چه از دست تو آید بسر ما سهلست
که ز محبوب جفا پیش احبا سهلست

گر بگفتم من بی پا و سر از دست رواست
ور درآیم من دلسوخته از پا سهلست

من که زیر قدم مجلسیان خاک شدم
اگرم ره نبود در صف بالا سهلست

دیده خون کردی و دل بردی و رخ می تابی
این کمین با من شوریده که اینها سهلست

اشک سایل نگر و روی نیاز مهتاب
گر بجز درویش تو خواهد بتمنا سهلست

حسن سیرت بود از اهل ملاحت مطلوب
که بر اهل نظر صورت زیبا سهلست

طاق ابروی تو سجاده من باد باد
گر نماز آب وسم کار مصلا سهلست

روزگاریست که ما منتظر دیداریم
وگر امروز دهی وعده بفردا سهلست

گر برد دست فلک پای تو از جای عماد
تا بود این تن محنت زده برجا سهلست

ایضاً له

هر که از غیر تو بیگانه بود خویش منست
وانکه منعم کند از عشق بداندیش منست

من درین دین نه بتزویر کنون آمده ام
روزگاریست که سودای بتان کیش منست

در جهان نیست رهایی و خوشی لیکن
هر که شد بنده او یار من و خویش منست

می کنم سعی و شکی نیست که این مرغ مراد
نشود صید بدین تیر که در کیش منست

جامی از دست مخالف نکنم نوش عماد
شربت نوش که زنبور دهد نیش منست

این چه دودست که از آه جگرسوز منست / وین چه سیلست که از خون دل ریش منست
جان ازین ورطه خونخوار بدر نتوان برد / آه ازین راه خطرناک که در پیش منست
از سلاطین جهان برگذرد قدر عماد / گر برآید بزبان تو که درویش منست

ایضاً له

هیچت بجانب من مسکین نگاه نیست / درویش در خور نظر پادشاه نیست
روی دل از طریق هوا تافتیم / چندانکه گفت حاجب عزت که راه نیست
گر در پناه زهد و صلاحند اهل دین / ما را برون ز سایه لطفت پناه
عذر گناه مردم اگر آب دیده خواست / جز لطف تو گناه مرا عذرخواه
گفتم کنم بروی تو تشبیه مه ولی / مه را بروی خوب تو هیچ اشتباه
پیر طریقتم ز نظر منع می کند / لیکن نظر بمذهب پاکان گناه
گفتم که چشم تست چو نرگس بعینه / چشمت بغمزه گفت که نرگس سیاه
اکنون نمی شود دل سخت تو ز آه من / سنگست و در طبیعت سنگ انتباه نیست
روی تو غافلست ز دود دل عماد / کائینه را وقوف ز تاثیر آه نیست

ایضاً له

یا حبذا دلی که بود جای مهر دوست / خرم خرابه که چنین گنجی اندروست
هر باده که در لب خوبان عالمست / رنگی از آن پیاله و بویی از آن سبوست
سیمین برست شاهد ما گرچه سنگدل / شیرین لبست صاحب ما گرچه تلخ گوست
موقوف آستان طلب شو که حاجتش / در بر کسی کشود که در بند جستجوست
سیلاب اشک دیده من کم نمی شود / گویی که زیر مژه صد منبع جوست

ک

گر هیچ نیستم بتو هستم امیدوار / هر بد که در حمایت سلطان رود نکوست
با روی خوب اگرچه قرینست خوی بد / باور مکن که هر که پری رخ فرشته خوست
از تربت عماد اگر آید نسیم عطر / بنود عجب که کلبه عطار مشک بوست
جانش پس از وفات شود خوش نسیم تر / مانند مشک ناب که آید برون ز پوست

ایضاً له

یارب این آب حیاتست که در جام منست / یا شراب از کف ساقی گل اندام منست
بوی انفاس ملک می رسد از عالم غیب / یا نسیمی ز سر کوی دلارام منست
با تو در خلوتی ای مونس جان در همه عمر / گر شبی روز کنم حاصل ایام
در ره عشق تو یکدم ننشینم از پای / با همه ضعف که در بنیت اقدام
آنچه در هیچ زمانی و مکانی هرگز / بر نیامد بزبانت بغلط نام
گر مرادی بکشی در دل من باکی نیست / منصب حسن تو مستغنی از اکرام
تو کرمی د باکرام منت حاجت نیست / تو خلیلی بشکن هر چه از اصنام
من سرگشته بجاده از آن می ترسم / که خودی خبر از سر انجام منست
می نوشانی لب تو حرفی و می گفت عماد / آب حیوان خجل از رشحه اقلام منست

حرف الجیم

تو نداری ز حال من غم هیچ / که وجودم نماند بر هم هیچ
عاقبت برگرفتی از ما دل / وآن همه عشوه دمادم هیچ
هر کجا دولت وصال تو هست / جاه کسری و ملکت جم هیچ
با گدایی آستانه تست / پادشاهی هر دو عالم هیچ

لبت آنجا که دم ز احیا زد / معجزات مسیح مریم هیچ
آن رحیق مکر که هیچ بندی / می نماید خمی و در خم پیچ
کفتمت از کجا دهی کامم / بنمودی دهان و آن هم هیچ
کر فتد کار با در افشانی / ننمود چشم ما کم از یم هیچ
اشک خونین ز بس که ریخت عماد / در جکر نیستش کنون نم هیچ

ایضاً له

ز موی مشکین کافوری خراج / رنج سودا دائمی بینم علاج
تا ز نیم آبی بر آتش ساقیا / آتشی می ریز در آبی زجاج
یاد ما از ما اگر مستغنی است / ما بغیر او نداریم احتیاج
با جمالش جان ما را اتحاد / با هوایش روح ما را امتزاج
سلطنت بخشد وصل او بجز / سایهٔ او بر سر ما به که تاج
با خیال روی او هم خوابه اند / لعبتان دیده در کحلی دواج
شاهد ما روی ننماید بکس / تا نظیر او نه بیند چشم کاج
شمع جمع شب نشینان روی اوست / بی نوا یابد ز قمر باشد سراج
تا لبش را وصف می کوید عماد / می فرستد شکر از مصرش خراج

حرف الحاء

زهی معطر از انفاس تو نسیم ریاح / ز ماهتاب رخت شام عاشقان چو صباح
حلاوت لب تو برده تلخی از باده / شمامهٔ نفست کرده عنبرین اقداح
فروغ مهر تو در تنگنای پردهٔ دل / مثال خلوت تاریک و شعلهٔ مصباح

جمال

جمال کل سوری کند عبیر آکین / اگر بیاد دمی عنبرینه زو شاخ
نسیم کوی تو کی بر دلم وزد هیهات / کی ز روضه بدوزخ رسد نسیم ریاح
ز شکر روی بتابم که خوش همی کردد / بدولت رخ و زلف تو ام صباح و رواح
دلم ز شوق رخت در وجود خود یابد / همان اثر که در اجسام باشد از ارواح
امیدوار بساقی کیمیا نظریم / که قلب فاسد ما را همی کند اصلاح
عماد در صف زهاد وصف باده مکن / که نام می نتوان برد پیش اهل صلاح

حرف الدال

اهل دل کوی ترا جنت اعلی خوانند / پرتو روی ترا نور تجلی خوانند
بادهٔ لعل ترا شربت کوثر کویند / سرو بالای ترا غیرت طوبی خوانند
هر نسیمی که ز انفاس تو بوئی دارد / عارفانش دم جان پرور عیسی خوانند
ورق صورت زیبای ترا اهل نظر / جامع خوبی و مجموعهٔ معنی خوانند
هر کرا صحبت جانان نفسی دست دهد / آن نفس را ز در حاصل دنیی خوانند
کل مقصود ز بستان وصال تو دمید / لاجرم وصل ترا اصل تمنی خوانند
هر خردمند که لافی ز بصیرت زده است / خرده بینان طریق تواش اعمی خوانند
اهل فتوی که کذشتند بر اطوار علوم / همه در مکتب عشقت الف و بی خوانند
شهرت نظم عماد از اثر لطف تو شد / شعر مجنون ز برای دل لیلی خوانند

ایضاً له

آتشی در دل ریش من درویش زدند / وز سر شکم نمکی بر جکر ریش زدند
مرهمی می طلبیدیم که بر ریش نهیم / مرهم ریش ندادند و لی نیش زدند

تیر آن غمزه دل اهل نظر می دوزد — مکر این ناوک دلدوز ازان کیش زدند
زده بودند بسی تیر جفا بر عشاق — بر من غمزده بی سر و پا بیش زدند
می چکد خون دل از دیده صاحب‌نظران — یارب این زخم چه زخمیست که بر خویش زدند
پیش ازین چشم دلم را صلاحی می دید — خاک بر چشم دل مصلحت اندیش زدند
بر دل ریش نشست و جگر خسته عماد — تیر هر جور که بر سینه درویش زدند

ایضاً له

از تو طلبی نمی توان کرد — بی تو طربی نمی توان کرد
از حسن تو بی نصیبم آری — حسن الطلبی نمی توان کرد
کام از دهنت نمی توان یافت — جز وصف لبی نمی توان کرد
عزم گذری بکوی وصلت — جز نیمه شبی نمی توان کرد
کز بی ادبی کند رقیبت — او را ادبی نمی توان کرد
نام نسبی نمی توان برد — دیگر حسبی نمی توان کرد
تو قصد عماد ازان نکردی — کان بی سببی نمی توان کرد

ایضاً له

آنکه از باده عشق تو خرابش کردند — دردمندیست که مشغول شرابش کردند
هر که در عارض و زلفت نگرد پیدا — آفتابیست که از مشک نقابش کردند
آن چه زلفیست که عکسش بشقایق دادند — وآن چه بوییست که نسبت بگلابش کردند
دل که بر یاد لب لعل تو می نوشد می — کشته مستیست و تدبیر بآبش کردند
چشم غم دیده که در خواب خیالت می دید — سالها رفت که محروم ز خوابش کردند

دل

دل که در سینه ام از شوق لبت می جوشید — باز در آتش هجر تو کبابش کردند
هر که رفت از پی آن صید بقیدش بردند — وانکه شد طالب آن گنج خرابش کردند
خبرت هست که شاهی بگدایی می گفت — پادشاهیست که درویش خطابش کردند
کشت قانع بخیالی ز وصال تو عماد — تشنه می مرد حوالت بسرابش کردند

ایضاً له

آوخ که روان از تنم آن سرو روان برد — وز لوح وجودم غم او نام و نشان برد
می برد گمان دل که رود در سر او جان — وآن بود حقیقت که دل خسته گمان برد
گر بگذری ای باد بر آن گلشن خندان — گو رونق بستان مرا باد خزان برد
گفتم که فرستم بر او جان خجلم گفت — پای ملخی نزد سلیمان نتوان برد
جان پیش لبش هر که فرستاد بتحفه — شبنم بر کوثر و یاقوت بکان برد
من جان بلبش دادم و یک بوسه خریدم — هر کس بر او هر چه بیاورد همان برد
خوبان جهان غاشیه‌اش بر سر نهادند — زان روی که دست از همه خوبان جهان برد
بیرون ز کمر هیچ ندیدم ز میانش — گویی کمر دوست میانرا ز میان برد
باشد که شود کشته عماد از غم عشقش — تا خلق نگویند که از دست تو جان برد

ایضاً له

ای دل از تو بیک نظر خرسند — جان بسوی تو هر سحر خرسند
در فراق تو سنگ دل صابر — بخیال تو بی بصر خرسند
بحضور تو ده روان مقیم — چون گدایی بماحضر خرسند
بفروغ رخت دل درویش — چون برهنه بتاب خور خرسند

سالها شد که چشم دوستان ماست
ز آستانت بخاک در خرسند

ای گدایان تو بهمت و صبر
همچو مرغان بیال و پر خرسند

نظری کن که می توانی کرد
دو جهان زاین یک نظر خرسند

گر بیاد تو دل بود قانع
دیده بود بدین قدر خرسند

از لب چون نبات تست عماد
همچو طفلی بیک شکر خرسند

ایضاً له

ای ز رخ و طرهٔ تو ستعاد
چشم مرا در رنگ بیاض و سواد

جان مرا با غم تو اتصال
روح مرا با لب تو اتحاد

از نظرم پرتو روی تو برد
تیرگی عالم کون و فساد

رخصت بوسیدن پایت نیست چو
شاید اگر سر بنهم در بلاد

گر ز طلب روی نتابد مرید
عاقبت الامر بیابد مراد

هر که در این دام مقید شود
جادهٔ او نیست مگر انقیاد

بود کی خاص تو هر کس که شد
بر کرم عام تو کرد اعتماد

بوی خوشت روح دمد در رمیم
مست ببوی تو ام این اعتقاد

غالیهٔ مهر تو باشد مدام
در صدف سینهٔ تنگ عماد

ایضاً له

این جور بین که بر من بیچاره می کنند
کز گوشهٔ فراغتم آواره می کنند

من در میان آتش سوزان نشسته ام
وز دور ایستاده و نظاره می کنند

از بس که می زنند بر احباب سنگ جور
عهد شکسته بسته بصد پاره می کنند

باید که همچو نوح بسازند کشتی
گر فکر این دو چشمهٔ فواره می کنند

ترکان چشم مست پری پیکران شوخ
در ملک عقل غارت صدباره می کنند

در کیش شاهدان مسیحا نفس مگر
بیداد طاعتیست که همواره می کنند

هر لحظه لعبتان دو چشمم ز خون دل
گلگونه بین که بر گل رخساره می کنند

در عهد فتنه شام و سحر ساقیان دور
خون در پیالهٔ من بیچاره می کنند

گر دسیه حادثه روشن دلان عماد
سیری ببام کوکب سیاره می کنند

ایضاً له

بادی بر آمد آب گلستان ما ببرد
آه از خزان که رونق بستان ما ببرد

ما داشتیم شمع و شبستان و شاهدی
شاهد برفت و شمع و شبستان ما ببرد

آن مشتری خصال که بازار ما شکست
هنگامه نیز از در دکان

ای دل بهار چشم که بینی خیال او
اکنون که خواب دیدهٔ گریان

او عهد بسته بود ولی دور بی وفا
دستش گرفت و از بر مان

در باد او بضاعت ما قند مصر نیست
آن کاروان که یوسف کنعان

گلبن ز باغ و سرو خرامان ز بوستان
گوهر ز درج و گنج ز ویران

از دل نداشت فکر که دلدار ما نبود
بر جان نکرد رحم که جانان ما ببرد

دست جفای دور زمان ناگهان عماد
روشن چراغ چشم در افشان ما ببرد

ایضاً له

بارها خرقهٔ ما در گرو می کردند
ورق دفتر ما دمن دف و نی کردند

گوهری بر سر ره یافت گدایی و برفت
تاج داران جهانش همه در پی کردند

درخت زهد بدر انداخته اند از مجد | ما که این شیوه توان کرد که با دی کردند
بار ازین منزل خونخوار مقصد نبرد | مرکب ما که درین مرحله اشتر پی کردند
بوی امید نفحات گل نوروزی بود | عندلیبان چمن صبر که در دی کردند
صفت برگ شقایق بکنم با دو دست | کین ورق پیش گل عارض او طی کردند
نوعروسان گل سوری بستان جهان | از حیا پیش گل عارض او خوی کردند
هر دوایی که شفای دل بیمار غمیست | ساقیان لب او تعبیه در می کردند
از چمن بوی گل آمد بکند توبه عماد | عاشقان موسم گل توبه ز می کی کردند

ایضاً له

بتوبه ترک می لعل صاف نتوان کرد | بپای روی خود اعتراف نتوان کرد
جوان اگر کند از باده توبه موسم گل | ز بیم محتسب او را معاف نتوان کرد
شکسته ایم قدح چون کمان و غم در پی | بدین کمان شکسته مصاف
بآب چشمه چشم ار وضو کنی صد بار | هنوز در حرم او طواف
اگر جدا نتوان شد چنین که متصلیم | خلاف رابطه نون و کاف
ز تیر غمزه خوبان که جان بود هدفش | حذر بجوشن سالوس و لاف
بقول واعظ بیهوده گو ز راه مرو | که روی دل بطریق گزاف
دل ضعیف مرا شربت ای طبیب مده | چو اگه جاده این انحراف نتوان کرد
عماد از سر پیمان دوست در مگذر | که عهد اهل وفا را خلاف نتوان کرد

ایضاً له

برفت و خاطر مجموع ما پریشان کرد | سرای خانه دل را خراب و ویران کرد

بهیچ

بهیچ دور چنین فتنه نشد پیدا | که دل ربود ز خلقی و روی پنهان کرد
غمش بخواری اگر خون ما بریخت چه شد | شکایت از غم یار عزیز نتوان کرد
غزال ما مگر از گل فکند سنبل باز | که بلبلان چمن را چنین غزلخوان کرد
بباغ برد ز زلفش صبا بدامن مشک | که غنچه سرخ شد و دست در گریبان کرد
بیا که دست قضا بی تو بر دل عشاق | فضای روی زمین تنگ همچو زندان کرد
شنیده که چه با باغ کرد باد خزان | فراق روی تو با جان بیدلان آن کرد
دلم ز دوزخ ندید آنچه از جدایی دید | شب هلاک نکرد آنچه روز هجران کرد
سزد که بر سر قبر عماد بنویسند | که رفت و جان گرامی فدای جانان کرد

ایضاً له

بر گل افکنده ز سنبل بت ما چینی چند | تا بپا داشت شقایق بریا چینی چند
گر نخواهد که همه خسته دلان جان بدهند | گو قدم باز نگیرد ز سر بالینی چند
چشم صاحب نظران خواب ندیدست بخواب | تا کند دگر خیالش بجهان بینی چند
عاشقان را همه دلتنگ و پریشان دارد | تا چه سریست در آن زلف مشکینی چند
رسم دیوانگی و شیوه مستی گیرند | گر ببینند رخش صاحب تمکینی چند
خاتم جان مرا مهر نگین دانی چیست | نقش مهر رخ زیبای نگارینی چند
هیچ دانی که دل ما بچه شد دیده شدست | بشکرخنده از پسته شیرینی چند
عاشقان را اگر انکار کنند اهل خرد | مومنان را چه غم از طعنه بی دینی چند
گو بخوان یک غزل از نظم دلاویز عماد | گر فلک بر گذرد نعره تحسینی چند

ایضاً له

بگذشت یار و در من مسکین نظر نکرد / واندیشه ز آب دیده و آه سحر نکرد
شرح نیاز و قصهٔ شوقم زبان حال / چندانک گفت در دل سختش اثر نکرد
جان گفت با دلم که دگر در پیش رو / دل خود بجان برفت که جانرا خبر نکرد
در کوی عشق و کنج ملامت نشد مقیم / الا دلی که عقل بکویش گذر نکرد
کس در کمان ابرویش از دو زه نکرست / تا پیش تیر غمزهٔ او جان سپر نکرد
گر من در آب دیده فتادم عجیب نیست / پروانه را چه شد که ز آتش حذر نکرد
جانرا چه قدر بود که کردم نثار او / سهلست اگر نگاه در آن مختصر نکرد
هر دل که پای بند سر زلف او نشد / سر در میان حلقهٔ عشاق بر نکرد
جان عماد دلشده آمد بلب ولی / از دل هنوز امید وصالش بدر نکرد

ایضاً له

چارهٔ کار ما تو خواهی کرد / حاجت ما روا تو خواهی کرد
رنج ما را شفا تو خواهی داد / درد ما را دوا تو خواهی کرد
هر کدورت که از زمانه رسد / بدل ما صفا تو خواهی کرد
مرهم ریش و چارهٔ درویش / از برای خدا تو خواهی کرد
آشنایی میان بلبل و گل / ای نسیم صبا تو خواهی کرد
بوی زلفش بچین تو خواهی برد / قصد مشک ختا تو خواهی کرد
یار بیگانه را مگر ای بخت / با عماد آشنا تو خواهی کرد

ایضاً له

جان از سر بازار تو با خانه نیارند / رختی که بها یافت بکاشانه نیارند

ما بت نپرستیم که دیدار تو دیدیم / صورت بکمال تو به بتخانه نیارند
حاجت بجاذب نبود تا تو درآیی / در بزم گدا شمع بپروانه نیارند
راه من سرگشته بگنجی ننماید / در مجلس ما باده به پیمانه نیارند
دلسوخته را نرسد از تو پیامی / کز شمع رسالت بر پروانه نیارند
الطاف تو با این دل غمدیده نهان نیست / با طبل و علم گنج بویرانه نیارند
از یار حکایت بر اغیار نگویند / وز خویش شکایت بر بیگانه نیارند
پند حکما بر من شوریده چه خوانی / گفتار حکیمان بر دیوانه نیارند
در شعر عماد ار نبود نام تو شاید / شرطست که نام تو در افسانه نیارند

ایضاً له

چه خوش بود که کمان ابروان کمین نکنند / و گر دلی بربایند قصد دین نکنند
شنیده ام که بخونم نوشته محضر / مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند
برای خاطر دشمن مشو مخالف دوست / که ترک صحبت یاران همنشین نکنند
مکن خلاف که ارباب حسن با عشاق / اگرچه مهر نورزند قصد کین نکنند
چو بر عزیمت صلحیم و جنگ باقی نیست / بگوی لشکر یارا که اسب زین نکنند
بران گروه که اهل معرفت نفرین / که حسن روی تو بینند و آفرین نکنند
اگر بهشت گزیند کسی ز بهر مقام / جو آستان تو صاحبدلان گزین نکنند
مرا مگوی که دنیا بگیر و دوست بده / که این معامله با عاشق حزین نکنند
عماد دلشده از دوستان ندارد چشم / طریقه‌ای که بزرگان خرده بین نکنند

ایضاً له

دل بتشریف خطاب تو سرافرازی کرد | زاده کلک تو با در عدن یاری کرد
لبت آنجا که دم از معجزهٔ عیسی زد | روح با نغمهٔ انفاس تو دمسازی کرد
نوعروس گل سوری ز نسیمت بخجلست | گرچه مشاطه بر و غالیه پردازی کرد
باد نوروز که عطار دکان چمنست | با نسیم سر زلفت کی انبازی کرد
من نگفتم سخن عطر تو در حجلهٔ گل | گنه باد صبا بود که غمازی کرد
هیچ دانی که چرا در قدمت افتادم | هر که در پای تو افتاد سرافرازی کرد
سخن سود و زیان بر سر بازار تو نیست | عاشق آنست که در کوی تو جانبازی کرد
بلبل طبع من آن لحظه که شد نغمه سرا | عندلیب چمنی ترک خوش آوازی کرد
مطرب آن دم که فرو خواند غزلهای عماد | مدعی دست فشانی و سراندازی کرد

ایضا

ساقی بیا ز شربت ما ذان گلاب و قند | کان درد تیره نیست بر این درد سودمند
بکشا کمر که هیچ نیابی در این میان | چون نیست هیچ تهمت هستی بر او مبند
گر پند می دهند و گر بند می نهند | عشاق را نه پند کند منفعت نه بند
در بزم عاشقان نتوان برد نام وعظ | در گوش بیدلان نتوان کرد در پند
دانی که دولت من افتاده از کجاست | بر حال من بگوشهٔ چشمی نظر فکند
آن شهسوار اگر نکند ترک ترکتاز | گلگون کند بخون محبان سم سمند
مرغ دلی ز بند سر زلف او نجست | صیدی ندیده ام که برون رفت از این کمند
شد مدتی که همچو غریبان بوقت شام | گریان بود دو چشم از آن روی صبح خند
یا رب بدو ز چشم بد از روی و خال او | تا بار منتی نکشد ز آتشش سپند
در هر چمن که مست کند دمی کند عماد | سروی ندیده است چو بالای او بلند

ایضا

سرگشتگان این ره الا بسر نپویند | در درد اگر بمیرند از کس دوا نجویند
از خوف زرد رویی پیش سیاه چشمان | رخسار زعفرانی مردم بخون بشویند
ای دل بهر جفایی از یار اگر بنالی | صاحبدلان عالم عهد ترا چه گویند
در خلق و خوی گو شد منظور اهل معنی | گر شاهدان صورت در بند رنگ و بویند
تا مدعی نبیند دل در وصال خوبان | عیبی نباشد ای دل گر ز آنکه تند خویند
خوبان ماه پیکر پاکیزه اند لیکن | در حسن و دلنوازی بشنو که همچو اویند
شخص عماد بیدل در خاک اگر بپوسد | بوی محبت آید گر تربتش ببویند

ایضا

گر با تو شبی دست در آغوش توان کرد | بیداد تو سهلست فراموش توان کرد
کام دل شوریده که در هجر تو تلخ است | از شکر شیرین تو پر نوش توان کرد
عناب شکرریز تو باید بکف آورد | تا چارهٔ خون آمده در جوش
عقل ار نکند ادراک که گویم ز تو گاهی | او را ز می لعل تو بیهوش
ساقی بده آن جام و مگو عذر که تلخ است | از دست تو گر زهر بود نوش
گرچه سخنم در خوشابست ولیکن | بی زر نه جهانست که در گوش
آن رشک شکر هر شب اگر آید بر در و پیش | یک روز چو شمعش عسلی پوش توان کرد
دی دوش تو بر دوش من دلشده آمد | تا جان بودم یاد چنان دوش توان کرد

گویند مکن ناله عماد از غم هجران
این درد نه دردیست که خاموش توان کرد

طاق

ایضاً له

ما جان برخ و غمزه سپردیم و داغ درد / با اشک سرخ دل بنهادیم و روی زرد
از عکس خون دیده ما وقت صبح و شام / رنگین کتابهاست بدین چرخ لاجورد
مردم بگوش اهل دل آید ندا عجب / کای خواجه گرد منصب اهل جهان مگرد
نشنیده که عاقبتش مرد و لب بسوخت / از کاسه اهل حکم هر آن تشنه کآب خورد
از تیغ آفتاب ندیدیم تیز تر / وا او نیز کند می‌شود از چرخ تیز گرد
کس در زمین مشرق و مغرب نشان نداد / یک آدمی که بی دل گرمست و آه سرد
گر گو بمیت حکایت بی ضبطی جهان / این نکته بس که خار بود همنشین ورد
هرکس که دل بعشوه این پیر زن نداد / من در میان خلق بر آنم که اوست مرد
سرخی روی و روشنی دل طلب کنی / مانند آفتاب جهانتاب باش فرد
بر طاقهای گنبد دار الشفای چرخ / ننهاده اند حقه دارو هیچ درد
از خستگان دور زمان کس شفا نیافت / الا نجاده که حکیم قدیم کرد
آن نیست اهل دل که چو زین خاکدان برفت / بر خاطری زره گذر او نماند گرد
همچون عماد با همه کس صلح کن ولی / با نفس خویش شاید اگر می کنی نبرد

ایضاً له

هر ام صبحدم چشم از پی درد / با اشک سرخ شوید چهره زرد
عجب گر سینه بر آتش من / بر آید هر نفس آهی چنین سرد
بر آمد از غبار خاطر او / تن خاکی ما را از لحد گرد
چو با یوسف زلیخا عشق بازید / نشاید گر ز نیرنگ کمتر بود مرد

جهان

جهان پر دردمند است لیکن / نباشد در جهان کس را چنین درد
عماد از باده صافی وصلش / کند شادی که دردی غم او خورد

ایضاً له

هر که ازین می قدحی نوش کرد / هرچه نه یاد تو فراموش کرد
داغ غلامی تو بر دل نهاد / حلقه اخلاص تو در گوش کرد
سر به بیابان نهد آنکس که دست / با غم عشق تو در آغوش
آتش سودای تو چون شعله زد / خون دل سوخته در جوش
من که ز هجران تو گشتم ترا / شوق تو ام بی دل و بی هوش
چشم تو تا ساخت ز ابرو کمان / روی ترا طره زره پوش کرد
زهر اجل پیش عماد است نوش / شربت هجران تو تا نوش کرد

ایضاً له

همه کس مرتبه عالی ما می طلبند / خبر از درد ندارند و دوا می طلبند
علم و تقوی نه و عرفان و صفا [illegible] / لشکر و ملک نه و تاج و لوا می طلبند
همه را تیغ زبان کند و سخن می دانند / همه را دیده دل کور و لقا می طلبند
در شاهی بکو و تخت سلیمانی بین / که ز خاک در من و باد هوا
مست در مصطبه افتاده و ورع می زنند / روی در بتکده آورده خدا
باد ماغی چو جعل کرده وطن در گلخن / هر نفس رایحه گل ز صبا
کس درین خانه ندانند که گرامی جویند / کس درین کوی ندانند که گرا می طلبند
همه در قصد صریح من بیچاره چو بعض / تا چه زین بی دل مسکین گدا می طلبند

با چنین زمره بباطن چه شوی پاک عماد / ذانک انصاف نداند و صفائی طلبد

ایضاً له

هوای باده چنانم ز هوش خواهد برد / که بیخودم بدر می‌فروش خواهد برد

ز طبع زاهد افسرده خامی سالوس / پیاله زمی نیم جوش خواهد برد

ز اهل صومعه ام دل چنان بتنگ آمد / که درد سر بدر درد نوش

طواف کعبهٔ درگاه اوست آن طاعت / که بر سپهر برینش سروش

دلی که حلقهٔ زلفی گرفت ازان بکشد / که در موعظه آتش بگوش

نشسته که باخلاص آه پیر دی زد / سبق ز راه رو کرم گوش

کسی که یافت وقوفی ز نفع شربت صبر / گمان مبر که دگر نام نوش

بنوش گوش که گوی سعادت از میدان / فقیر زنده دلی ژنده پوش خواهد برد

عماد خسته درین ره چو جان کند تسلیم / ملک جنازهٔ او را بدوش خواهد برد

ایضاً له

آن سایهٔ همای یمن باز کی رسد / بیچارهٔ ذلیل باعزاز کی رسد

یا رب حدیث من که رساند بسمع او / یا زان دهان بگوش من آواز کی رسد

دل را ملالتست ز شمع حیات خویش / تا آن زبانه در دم من گاز

دارد دلم هوای سر کوی او ولی / مرغ شکسته بال بپرواز

آنرا که دست جور زمان پای بند کرد / دستش بزلف شاهد طناز

ای دل طریقهٔ تو برون از دیانتست / با یار خوب روی ترا ناز کی رسد

رازی شنیده ام که بباد شمال گفت / تا خود بگوش دلشده زان راز کی رسد

منظور

منظور ما بمجلس ناجنس کی رود / محبوب ما بصحبت غماز کی رسد

مشهور شد بنظم روان در جهان عماد / لیکن بگرد سعدی شیراز کی رسد

ایضاً له

آن محتشم چه باشد گر با گدا نشیند / لطفست اگر توانگر با بی نوا نشیند

کاشانهٔ ز دیده دادم نشسته در خون / یار از در درآید یا رب کجا نشیند

مسکین گلاب اشکم شوید دو دیده مردم / تا لحظهٔ خیالش بر دیدها

دانی چرا ز مانی از پا نمی نشینم / آنرا که پای باشد بی او چرا

پویم بسر همیشه در راه جستجویش / باور مکن که طالب یکدم ز پا

ای دل عبیر زلفش در دست ما کی افتد / گردی مگر ز کویش در وجه ما

گویی که تیره ابری پوشید آسمانرا / دود دلم سحرها چون در هوا

بیگانه را نباشد راه گذار گردون / بر خاطری که در وی آن آشنا نشیند

ننشست بر بساطش الا عماد بیدل / بشنو که هر گدایی با پادشا نشیند

ایضاً له

اگر آن طایر فرخنده لقا باز آید / جان علوی بتن سفلی ما باز آید

مرغ مالوف که با دلش ز هوایی بپرد / اگرش باز نگیرد بهوا باز آید

باغبانا اگر زحمت دی جان ببری / گل ببستان رسد و باد صبا باز آید

گر بشد گل ز چمن بیش منال ای بلبل / که همین هفته بصد برگ و نوا باز آید

آنکه بی جرم برنجید و برفت از بر ما / جان بشکرانه دهم گر بصفا باز آید

جان فرستادم و آهنگ دعا خواهم کرد / گر بجان باز نیاید بدعا باز آید

پیش با او نتوان گفت که باز آز جفا
کمر آن روز که دوران ز جفا باز آید
بخت اگر باز نیاید نرسد دل بمراد
صبر کن ای دل محنت زده تا باز آید
دیگر از اگر آمد ز سفر یار عماد
یاد ما نیز بیادی خدا باز آید

ایضاً له

ای دل ببین که حسن عنایت چه می‌کند
در بنده پروری و رعایت چه می‌کند
در کوی او شبی تو قدم نه ز راه صدق
وانگه ببین که نور هدایت چه می‌کند
بر پای بندگان درش هر که سر نهد
واقف شود که دست حمایت
آنرا که نیک بخت ابد آفریده اند
عقلش چه حاجت است وکفایت
کوته نظر که غرقهٔ دریای وصل اوست
شکرش چو واجب است شکایت
جمعی ز خوف سر نهایت مشوش اند
ما منتظر که حکم بدایت
آمد رسول آمال خبر بیک باد صبح
تا از دهان دوست روایت
بستم زبان قال ولیکن لسان حال
بشنو بگوش جان که حکایت چه می‌کند
در باطن تو آتش غم شعله زد عماد
تا خود بطالع تو سرایت چه می‌کند

ایضاً له

ای دل رسید مژده که جان جهان رسید
داروی درد خسته دل ناتوان رسید
ای خستگان حادثه باد شفا رسید
وی تشنگان بادیه آب روان رسید
ای باد صبح اگر تو دوی پیشتر ز ما
کو پیش ازین میای که کار دم بجان رسید
ماییم و آب چشم و زمین پای دوست
ملکی چنین بتعیین ما رایگان رسید
خط سیاه ما ز فراقش سپید گشت
آسیب باغ سبز ز باد خزان رسید

اندیشهٔ جلال و تمنای کبریا
از سر نهاده‌ایم که بدین آستان رسید
دانی که ترک جان عزیز از چه گفته‌ایم
از خود گذشته‌ایم که در وی توان رسید
بر چرخ شد ز بحر نجات عبیر فام
یا دود آه ماست که بر آسمان رسید
کو پیر گشته‌ایم ز جور فلک عماد
دیگر جوان شویم که بخت جوان رسید

ایضاً له

این حال بین که بر من درویش میرود
وین خون تازه کز جگر ریش میرود
خون می‌چکد ز زخم درونم که دم بدم
در ریش باده پادهٔ من بیش میرود
چند آنکه یار زخم جفا پیش میزند
سیلاب خون ز دیدهٔ ما پیش
او عاقبت مطیع من بی‌نوا شود
گر شاه در حمایت درویش
ما دل نهاده ایم بشادی دشمنان
چون دوست بی‌مراد بداندیش
ساقی دوری دهم جام غم مدام
عیبم مکن اگر دلم از خویش
جانم بلب رسید ز بیداد و همچنان
دل در قفای یار جفاکیش
ای دل بداد دست ز شادی و در کنار
کار دل شکستگان نغم از پیش میرود
تیر قضا عماد که پیوسته در کمان
هرگز ندیده‌ایم که با کیش میرود

ایضاً له

با جنابت چو مرا قربت جانی باشد
ور تن اینجا برسد نیم گرانی باشد
قرب روحانی اگر هست میان من و دوست
چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد
آن نه حسنی که تغیر کند از دور زمان
وین نه عشقی که در ایام جوانی باشد
جز تو در کون و مکان همنفسی آن وقت
که دمی محرم اسرار نهانی باشد

گر دلم پی بسر گنج رضای تو برد / مایهٔ سلطنت هر دو جهانی باشد
دم آخر که تعلق ببرم از همه خلق / با جمال تو هنوزم نگرانی باشد
دولت وصل تو بی محنت هجری نبود / هر کجا گل شکفد باد خزانی باشد
ظلمت گور کله گرد زمین باکی نیست / هر حکایت که کند خامه زبانی باشد
خاطر نازکت ار شد متغیر ز عماد / گنه از جانب این بندهٔ بیجانی باشد

ایضاً له

باد نوروز که از خاک چمن برخیزد / هر زمان غالیه ساید و عطری بیزد
همچو روحیست که در قالب خاکی آید / بوی محبوب که با باد صبا آمیزد
هست بر خاطر او گردی از این کهنه قدم / وین غبار دلیست که ناگه ز میان برخیزد
ما فتادیم بیک ضربت سر پنجهٔ دوست / با قوی دست همان به که کسی نستیزد
او نه این غمزه دامی کشد از غصه و پیچ / ای بسا کشته که در خاک لحد می‌ریزد
من ندارم ز کمند غم او پای گریز / عاشق آنست که از بند غمش نگریزد
جان شیرین نبود بی لب شیرین خوش / شور رنگیست که از شهد و شکر پرهیزد
دل سرگشته زند دست در آن حلقهٔ زلف / همچو دیوانه که در سلسله آویزد
گفتی انگیخته شد فتنه از شعر عماد / فتنه آنست که سودای تو می‌انگیزد

ایضاً له

بادهٔ عشق تو اخمار نباشد / ورطهٔ شوق تو اکنار نباشد
بی رخ تو عیش دلپذیر نیاید / بی لب تو باده خوشگوار نباشد
عار نباشد اگر کشم ز تو باری / بار کشیدن ز یار عار نباشد

هر که

هر که بر بخت زد دوستی مخواهش / هر که بنالد ز یار یار نباشد
بی غم هجران وصال او نتوان یافت / صحبت گل بی وجود خار نباشد
شربت وصلم بده که داغ جدایی / در مرض عشق سازگار نباشد
ای شده شادی غلام آنکه دلش را / جز غم تو هیچ غمگسار نباشد
جان بلب آرد عماد در غم هجران / خستهٔ هجران امیدوار نباشد

ایضاً له

بادی که پیامی از تو آرد / دل نقد روان بدو سپارد
زان قد خبری بباغبان ده / تا سرو سهی دگر نکارد
گلگونه خورید لاله تا روی / بر عکس رخ تو سرخ دارد
صد نافه شکافت باد نوروز / تا جعد ترا شکستی آرد
رنگ آن باشد که عارضت هست / عطر آنکه ز گیسوی تو بارد
عاشق بخیال می‌دهد جان / تا نقش تو بر بصر نگارد
تا جان دارد عماد بی دل / بی یار نفس زدن نیارد

ایضاً له

بالا بلند ما را کوته نظر چه داند / واحوال چشم مستش هر بی‌خبر چه داند
صاحب کمال داند آداب عشقبازی / آیین مهربانی هر بی‌هنر چه داند
جز شمع کس نداند گرمی آه ما را / آنرا که دل نسوزد سوز جگر چه داند
پرسد صبا ز نرگس اوصاف چشم مستش / سر کرشمهٔ او آن بی‌بصر چه داند
صاحب نظر شناسد لولوی اشک ما را / آنرا که دیده نبود نرخ گهر چه داند

تو تشنه قبولی ذوق لبش چه دانی	سینه تیغی که میرد طعم شکر چه داند
از فیض صبحگاهی بیدار باشد آنکه	مشغول خواب نوشین حال سحر چه داند
بنود دلیل کویش الا هدایت او	آری طریق کعبه هر راهبر چه داند
می گفت عاشقانرا باشد شعوری	گفتم عمادی دل را ابسر چه داند

ایضاً له

پای بوس تو گرم دست دهد خوش باشد	کین هوس در سر عشاق بلاکش باشد
در دل گرم من سوخته گر بر گذری	هر کجا پای نهی بر سر آتش باشد
هر که امروز پریشان سر زلف تو نیست	در قیامت که شود زنده مشوش باشد
تخت و تاج ار بفروشد بدو جو معذور	هر کرا خاک سر کوی تو مفرش باشد
حسن صورت چو بود خلق حسن می باید	شاه آن به که ملک خوی و پری وش باشد
بس که بر خاک درت دیده ما باد اشک	آستان تو چو نابه منقش باشد
هر که با یاد رخ و زلف تو باشد چو عماد	چه عجب روز و شبش اگر خرم و خوش باشد

ایضاً له

بتی که دید که هم قبله هم صنم باشد	وجود هر صنمی پیش او عدم باشد
چو روی دوست به بینم شود فراموشم	ز غصه بر دلم ار صد هزار غم باشد
اگر چه ماه رخان در زمانه بسیارند	بحسن منظر او ماه چهره کم باشد
ز سر سوختگان خامه آگهست آری	کسی که فاش کند راز ما قلم باشد
نشان منزل ما کس نمی دهد لیکن	بسر برویم درین راه تا قدم باشد
حدیث کعبه چگویم چو استطاعت نیست	شکسته پای چه در ره حرم باشد

۹ غزلیه

مرا که سیم نباشد چه گویم آهن سرد	عماد سکه توان زد اگر درم باشد
چو نظم چون گهرت هست نام فاقه مبر	کسی که گنج گهر یافت محتشم باشد

ایضاً له

بخت ما که بکار دل ما باز آمد	مونس جان و قرار دل ما باز آمد
مرغ شادی بهوای دل ما باز رسید	پیک دولت بدیار دل ما باز آمد
گفته بودند که سودی نکند ناله ولی	عاقبت ناله بکار
کلبه ما که بزندان ابدی مانست	بوستان شد که بهار
شاه عیشی که می جست کنار دل ما	بار دیگر بکنار دل ما باز آمد
وقتی از کوی دل آمد خیمه برون زد شادی	عذر خواهان بجوار دل ما باز آمد
بگسل از جان گرامی طمع امروز عماد	که غزالی بشکار دل ما باز آمد

ایضاً له

بر سر کوی تو جز بی سر و پا نتوان بود	پای ما در بند تو در بند ریا نتوان بود
پیش ما جان عزیز ار چه گرامیست ولی	زو توان بود جدا از تو جدا نتوان بود
همه عالم بکمال تو گواهی دادند	منکر قدرت بیچون خدا
دست و پایی نزنم بر سرم ار تیغ زنی	غرقه در بحر قضا جز برضا
گر مرا بخت دهد یاری و روای تو بود	نفسی با تو توان بود جدا
دلم از هجر تو چون نای فغانکش آری	بی وصال تو طلبکار بقا
مونس درد بامید شفا نتوان شد	همدم درد بامید دوا نتوان بود
قامتت چون الفم لام شد از محنت هجر	همچو لام این همه در عین بلا نتوان بود

هر قدم ساز درین راه چو پرگار عماد / ورنه در دایرهٔ اهل صفا نتوان بود

ایضاً له

نوگرفتی ز میان عهد و وفا شرمت باد / گر ز ما شرم نداری ز خدا شرمت باد
در چمن خنده زنی با همه مرغان ای گل / گر نداری غم بلبل ز صبا شرمت باد
اگر از خلق نداری غم و اندیشه ز حق / از من دلشده بی سر و پا شرمت باد
بوفا فخر کند هر که حیایی دارد / تو اگر عار نداری ز جفا شرمت باد
ما بوا گفتی و انصاف و عهد امید دادیم / گر تو گویی که نکردیم صفا شرمت باد
گفته بودیم که بر دیدهٔ ما ساز مقام / نشدی ملتفت از دیدهٔ ما شرمت باد
برمن ای دیده اگر دوست بخندد چون برق / گر تو چون ابر نگریی ز حیا شرمت باد
عهد کردی که نتابم ز بلا روی عماد / بعد ازین گر بگریزی ز بلا شرمت باد
نه گرفتی که در آتش بکنم گریه چو شمع / گر بنالی چو نی از باد هوا شرمت باد

ایضاً له

برمن بیچاره جفا می رود / کار من اکنون ز دعا می رود
چند کنم گریه که در موج خون / مردم چشمم بشنا می رود
بر سر شمع امشب از آتش نرفت / آنچه ز غم بر دل ما می رود
ز آتش اندیشه که سوزد دماغ / دود دل ما بهوا می رود
صیدی از آن غمزهٔ جادو نجست / کاهوی چشمش بچرا می رود
بر گذرش دید خرد دوش و گفت / سرو خرامان بکجا می رود
در سر او رفت عماد و هنوز / دیدهٔ شوخش بقفا می رود

بعده

ایضاً له

بندهٔ تست که خوش بغلامی باشد / بلکه آزاد بیش از عالم و عامی باشد
گل رخسار تو کاغذ شکن کرد نشست / همچو ماهیست که در ویش تمامی باشد
نسبت قد تو شاید بصنوبر کردن / گر چو بالای تو اش سرو خرامی باشد
زلف مشکین ترا سنبل اگر می خوانند / این سکستش مگر از غالیه فامی باشد
قلمی گر بکنی صورت احوال ضمیر / با رسولان تو اسرار پیامی باشد
دردی امشب در فراق تو چو نوشم همه شب / صبحدم شربتم از ساغر شامی باشد
نکند میل بصحرا دل خون آلودم / ترک پرواز کند مرغ که دامی باشد
بر سر تربت دشمن نقشی گر زده ام / آن نقش حاصل انفاس کرامی باشد
هر که سودای وصال تو پزد همچو عماد / گر ز آتش کند اندیشه ز خامی باشد

بکنم

ایضاً له

بوی یار من گر بمن رسد / جان رفته ام با بدن رسد
کلبه ام شود رشک بوستان / سرو نازم ار با چمن رسد
گل ز شرم رویش ز عرق کند / مشک را ز بویش شکن رسد
مردم از نسیمش مشام را / نفحهٔ ز مشک ختن رسد
خوش بود که یار عزیز من / ناگهان به بیت الحزن رسد
نسبت دهانش مکن بهیچ / کین سخن بدان بی دهن رسد
کی بود که یعقوب خسته را / نکهتی از آن پیرهن رسد
در رباط چشم من هر سحر گهی / کاروان در از عدن رسد

چشم سحر گهان

گر پیام او بشنود عماد
مژده روانش بتن رسد

ایضاً له

تا از تن من جان برنیاید
ترک محبت گفتن نشاید

گر برکند دل از صحبت من
در تن روانم یکدم نپاید

یاد ار نیاید در بزم عشرت
از باده و گل کاری نیاید

باد بهاری گو باد پیمای
بی سنبل او گر عطر ساید

گردن نهی را نسبت بلعلش
باشد چو آن لب گر جان فزاید

چوگان زلفش نی سی بازو
گوی دل ما خوش می رباید

جانا بجانت کز نسل آدم
مثل تو فرزند دیگر نزاید

زیبا تر آید رویت بچشمم
گل بر لب جو خوشتر نماید

جویند مردم شادی ولیکن
کار عماد از غم می گشاید

ایضاً له

تا دل سخن پذیر و سخن دلپذیر شد
جانم ز وصل مستقیمی ناگزیر شد

از عشق توبه کی کند آن کو در ازل
عاشق بعالم آمد و در عشق پیر شد

فرخنده طایری که بدین دام صید گشت
وآزاد بنده که بدین بند اسیر شد

هر دل که دید رونق بازار حسن دوست
دکان هر دو کون بچشمش حقیر شد

از توتیای خاک در آن مسیح دم
مردم نژاد دیده اعمی بصیر شد

بر آستان دولت او هر که سر نهاد
بگذشت منقبت که ز افلاک سر بر شد

تا در رهش قدم بارادت نهاده ام
خاری که زیر پای من آمد حریر شد

در کیش ما نشانه تیر ملامتست
دل گر کمان ابروی او گوشه گیر شد

روی زمین عماد ز زلفش معطرست
آری گل از روایح گل چون عبیر شد

ایضاً له

تا غالیه با سنبلت آمیخته باشد
زان طره بموی دلم آویخته باشد

هر عطر که در طینت گل باد سحر بیخت
گردیست که از خاک درت بیخته باشد

با غیبت وجود تو که هم میوه خوشبوی
کز گلشن خلقت در و دیخته باشد

با خنده شیرین تو تشبیه توان کرد
با شکر اگر آب گل آمیخته باشد

از دیده صاحب نظران محو نگردد
نقشی که خیال تو بر انگیخته باشد

در کوی دل غمزده بی آن رخ زیبا
شادی نتوان یافت که بگریخته باشد

سر رشته وصلت چو عماد انک نیابد
پیوند دل از غیر تو بگسیخته باشد

ایضاً له

تا کی از جور تو دل محنت هجران بیند
خانه خویش ز بیداد تو ویران بیند

گر شبی زلف سیاه تو فتد در دستم
دشمن آنجا که بود خواب پریشان بیند

در مقامی که بر افتد ز جمال تو نقاب
چشم صاحب نظران آرزوی جان بیند

اگرش صورت جان در نظر آید چه عجب
هر که در آینه طلعت جانان بیند

هر که در بادیه عشق تو بگشاید چشم
میل در میل همه کشته هجران بیند

خرم آن روز که دشمن دوزخ یا دیده
پیش اخوان مراد روضه رضوان بیند

هر که در عارض و زلفت تأمل نکند
هر کجا دیده بر افتد گل و ریحان بیند

دل سرگشته من تا غم هجر تو کشید
همه دشوار جهان پیش خود آسان بیند

باکه گوید صفت روی چو ماه تو عماد | گر شوی تا بثریا همه حیران بینید

ایضاً له

تحیتی بضعیفان مبتلا ننویسید | بهر که مست نویسید ولی با ننویسید
رسالتی بمحبان معتقد ننوشتند | نوازشی بغریبان بی نوا ننویسید
تا به عهد نشستم همه غبار کدورت | هنوز نامهٔ من از سر صفا
شکایت غم هجران اگر نهفته‌ای دل | بگو بجانب مژگان که ما را
اگر مسیح تنزل کند ز عالم علوی | بجان دوست که هرگز دوا
دلم ز منهی الهام می‌شود متحیر | که حال زار فقیری بپادشا ننویسید
چه حالتست ندانم که منشی حضرت | مثال خسروی از بهر این گدا ننویسید

ایضاً له

ترا ای دل نه وقتی همدمی بود | که در خلوت سرای دیده می‌بود
لبش بیمار جان را نوشدارو | غمش اسرار دل را محرمی بود
چو خاطر پرده دار ناامیدی | چو شادی غمگسار هر غمی بود
گهی در درد جفا از دود وا بی | گهی زخم بلا را مرهمی بود
بشد وز دیده‌ام بگشود سیلی | که در پایش او چون شبنمی بود
گذشت ایام عشرت همچو خوابی | خوشا ایام او گر خود دمی بود
عماد خسته دل امروز داند | که دور وصل او خوش عالمی بود

ایضاً له

خوبرو خ زیبای تو عاشق نتوان شد | با هر صنمی یار و موافق نتوان شد
جایی که قد و چهرهٔ زیبای تو باشد | سودازدهٔ سرو و شقایق نتوان شد
خود دست تو بوسیدن و در پای تو مردن | در عهدهٔ هر خدمت لایق
مقبل نبود هر که غلام تو نباشد | بی داغ تو مقبول خلایق
با چون تو جوانی که بود مخلص عشاق | در خرقهٔ هر پیر منافق
بی آنکه بیابی خبر از صورت عذرا | تا معتقد سیرت وامق نتوان شد
ببرید عماد از همه کس تا بتو پیوست | با عشق تو در بند علایق نتوان شد

ایضاً له

چشمت ز بس که پرسش رنجوری کند | دل را بالتفات تو مغرور می‌کند
انوار آفتاب جلال تو هر نفس | اطراف کاینات پر از نور می‌کند
از طاعت گزیده بود پیش اهل دل | صبری که در فراق تو مهجور
چشم سیاه شوخ تو تا سرمه می‌کشد | هر لحظه معارضه با حور
سیل حوادثش نکند تا ابد خراب | هر ملک دل که عشق تو معمور
پیکان تیر غمزهٔ تو سینهٔ مرا | هر لحظه همچو خانهٔ زنبور می‌کند
تسبیح ساکنان صوامع بر آبروست | با ناله که عاشق رنجور می‌کند
در هر طرف که می‌نگرد دیدهٔ دلم | نظارهٔ شمایل منظور می‌کند
در جستجوی دولت وصلش تو نیز عماد | بیچاره که کوشش مقدور می‌کند

ایضاً له

چو تیر غمزهٔ شوخ تو از کمان بجهد | کدام دل بگریزد کدام جان بجهد

جال

ز دام طرهٔ مشکین و دانهٔ خالت — عجب که مرغ دلی در همه جهان بجهد
چگونه وصف دهانت کند خرد هیهات — مگر دقیقهٔ از طبع خرده‌دان بجهد
ز شرم روی تو فردا پری‌رخان بهشت — یکی چنین بگریزد یکی چنان
اگر هلاک دلم در غم تو خواهد بود — کجا رود که ز تقدیر آسمان
دلم ز دام سر زلف تو بر نگیرد دست — که هندوست مبادا اگر ناگهان
عجب مدار که از عشق می‌گریزد عقل — چو اگه پیر ز سرپنجهٔ جوان
دلم ز جان گرامی طمع برید آری — چگونه در غم عشق تو رایگان بجهد
عماد دلشده را در غم تو [illegible] — که جان علوی ازین تیره خاکدان بجهد

وله ایضاً

چندم فراق روی تو از خود بدر برد — تا کی تنم در آتش هجران بسر برد
از کنج خلوت ابد آیم من ضعیف — بادم ازین جهان بجهانی دگر برد
ساقی دور تا ندهد صافی وصال — هر لحظه درد درد توام از خبر
دادم امید آنکه هر ورطهٔ بلا — مهر رخت ز الجمایت بدر
شیرین لبت گهی که شکرخنده کند — هر جا که عاشقیست بدامن شکر
غواص خاطرم چو فرو شد ببحر فکر — گوهر فروش گو که بدامن گهر
هر شب که سیر عالم علوی کند دلم — نزل ملک ز تحفهٔ دود جگر برد
امشب که زیر پای بلا خاک شد عماد — گردش مگر بکوی تو باد سحر برد

ایضاً له

چو دردمند فراق تو از جهان گذرد — ز شوق روی تو در ماه آسمان نگرد

دهان تنگ ترا در نیافت کس بگمان — بدان دهان دل تنگ من این گمان نبرد
چو باد حلقهٔ سودای زلف پرچینت — زمانه طرهٔ شمشاد بوستان نخرد
دلم که نقش تو بر لوح دیده کرد نگار — رقوم غیر تو از صفحهٔ روان سترد
چو غنچه باد منت صبحدم زند لافی — نسیم باد صبا مردمش دهان بدرد
اگر بود که دره دو تو بر سر تیغ — کمان برد بادادت که پرنیان سپرد
ز آه سرد وجود عماد اگر لرزد — پیش گرمی تشریف شاه جان ببرد

ایضاً له

چو ماه مهر گسل با سر ثبات آید — دل اسیر مرا وعدهٔ نجات آید
چو گوش آن زمان که زنم خیمه بر سر کویش — چو تشنه که بسر چشمهٔ فرات آید
چنان ز خویش ملولم که جان برافشانم — اگر بگوش دلم مژدهٔ وفات آید
کرم حیات ابد می دهند نیمرخ او — دل شکستهٔ من طالب ممات آید
وصیت عاطفت آید دلم بحضرت او — چو سائلی که باوازهٔ زکات آید
اگر کنم صفت آن بت مسیحادم — بسی شکست بر اصنام سومنات آید
کجاست شکر مصری که در زمان لبش — درین دیار بدریوزهٔ نبات آید
زهی وقاحت گل گر بدو عارض او — گشاده روی بیازار کائنات آید
نسیم کویش اگر آرد صبا بجان عماد — بجان دوست که در معرض حیات آید

وله ایضاً

چون تنگ دهان من کم خوش سخنی باشد — چندان همه شیرینی در کم دهنی باشد
او باشد اگر سروی پوشیدهٔ قبا بینی — من باشم اگر مویی در پیرهنی باشد

بی چون قد او سروی اندر چمنی دوید / بی چون رخ او شمعی در انجمنی باشد
در جنب سبک روحان باشد ز گرانجانان / گر حور بهشتی را از روح تنی باشد
با نافهٔ چین نسبت از روی خطا کردم / آن طره که صد چینش در هر شکنی باشد
چون مصر بود کرمان در موسم گل لیکن / بی یار عزیز من بیت الحزنی باشد
آن سرو که با قدش در باغ زند لافی / گر راست همی پرسی چوبین بدنی باشد
در عشق رخ یوسف جا ... می باخت زلیخا جان / مردی که تنا زد عشق کمتر ز زنی باشد
هر لحظه خیال او در چشم عماد آید / در هر بصری آری او را وطنی باشد

ایضا له

چه شود گر سر یاری قدمی پیش نهد / مرهمی بر دل ریش من درویش نهد
مگر از موم توان ساخت که زنبور زمان / نوش پیش من دلسوخته خوش نیش نهد
کو مهر دین جو دلم برد که آن عیسی دم / رسم بیداد نشاید که در این کیش نهد
با دم غصه که از عالم بیگانگیست / همه بر دوش من خستهٔ بی خویش نهد
آب رویش برود در نظر غیرت دوست / گر کسی وقع من از خاک قدم بیش نهد
چون کسی دفتر وصف کرمی آرد پیش / دل من نسخهٔ اخلاق تو در پیش نهد
با من سوخته دل بخت چو باشد چو رقیب / داغ هجران تو ام بر جگر ریش نهد
هر جو که استاد فلک کرد تمام / ترک خونریز کمان دار تو در کیش نهد
خار این غصه که در پای دلم رفت عماد / عاقبت سعی تو در راه بد اندیش نهد

ایضا له

حال دلسوخته کی سوخته دامن داند / آنکه سوز جگر ریش دو دل من داند

وصف آن نقطهٔ مشکین هم از این دایره پرس / دانه خال ترا سوخته چو من داند
کشتهٔ غمزهٔ شوخ تو و لب زنده کند / این سخن غمزدهٔ بی دل بی تن داند
خبر شادی و غم از من سرگشته مپرس / ز آنکه حیران تو نه سور و نه شیون داند
بر من دلشده گر رفت خطایی تو بپوش / رازم ای دوست روا نیست که دشمن داند
عارف آنست که بی عارض چون گلزارت / صحن بستان جهان گوشهٔ گلخن داند
تو مپندار که من راه بکوی تو برم / بلبل سوخته دل راه بگلشن داند
روشنم شد که چو چشمت عزیز همه کس / هر که منظور مرا دیدهٔ روشن داند
عندلیب چمن گلشن غیبست عماد / چه عجب باشد اگر سدره نشیمن داند

ایضا له

خجسته عهدی و خرم زمانه باشد / که غم ز خاطر ما بر کرانه باشد
غم زمانه نباشد دل مرا و رنی / که در پیاله شراب شبانه باشد
حدیث آتش دوزخ مگوی سوخته را / که پیش دود دل او زبانه باشد
کمان عشق بود آن ... ابروی عیش / که از خدنگ تو او را نشانه باشد
هوای روضه نباشد پسند طایر روح / اگر ز کوی تو اش آشیانه باشد
میان ما و رکابت مسافتیست ولی / بپای جهد کم از تازیانه باشد
میان من بمثل کو بی ار چو تو نیست / میان موی و میانت میانه باشد
حدیث حسن تو و عشق من خوش بنویسند / کتاب لیلی و مجنون فسانه باشد
عماد بی سر و پا روز و شب بسر پوید / رهی که هر قدمش آستانه باشد

ایضا له

وصف

خرم دل آن خسته که بیمار تو باشد
و آزاده اسیری که گرفتار تو باشد

چون ذره بود بی تن و چون قطرهٔ باران
پاک از همه عیب آنکه هوادار تو باشد

وصف تو که گوید که بود در خور جنت
مدح تو که خواند که سزاوار

صورت نتوان بست که در غیر تو بیند
هر دیده که شایستهٔ دیدار

گر خواب بود در سیم مجروح تو گردد
ور صبر بود داروی افگار

از پا ننشینم که بدست آیدت آری
آرام نگیرد که طلبکار

از تیر ندارم غم و اندیشه ز شمشیر
بیمم همه از غمزهٔ خونخوار

ای واعظ اگر جام می عشق ننوشی
ز آن بس کرم میکده تیمار تو باشد ۷ بیمار

جانا ز عماد ار بکنی اعراض نشاید
مفروش بجانش که خریدار تو باشد

ایضاً

خوشا هوای مصلی و آب رکنا باد
که آن مفرح دل و این مقوی جان باد

چو باغ روضه همه حوضهای او کوثر
چو قد دوست همه سروهای او آزاد

بیا که موسم نوروز خاصه در شب عید
مناسبست که رسم طرب کنیم بنیاد

بیا که حال پریشان ما شود ز تو جمع
بیا که خاطر غمگین ما شود ز تو شاد

ز سر گذشتنم و شوخی نمی دهی از دست
ز دست رفتم و از سر نمی نهی بیداد

درون سینهٔ سیمین تو دل سنگین
چو در میان حریر است پارهٔ پولاد

لبت با من شود دیده هر چه گفت دوست
تلخ گفتن شیرین ترش نشد فرهاد

تو بر سمند چو باد صبح می روی چون عمر
دریغ عمر عزیزم که می رود بر باد

مگیر خرده که در دام عشقت افتادم
باختیار نیفتادم این چنین افتاد

عماد دلشده را تا روان بود در تن
لب تو و تنگ بندگان شاه از یاد

ایضاً

در آتش فراق تو ام دل کباب شد
وز سیل گریه خانهٔ چشمم خراب شد

در انتظار وصل تو از دل قرار رفت
وز آرزوی روی تو از دیده خواب شد

از شرم رنگ چهرهٔ من زرد در آتش است
وز رشک اشک دیدهٔ من گوهر آب شد

تا روز شادی آید و ایام غم رود
دور مشیبم آمد و عهد شباب شد

وصلت نیافتم که طلبکار ملک بود
آب روان ندید که سوی سراب شد

خاکی که از دیار تو بادی برو گذشت
تعلیست از نسیم که چون مشک ناب شد

ساقی بیا و بادهٔ آتش نشان بیار
در بزم عاشقان نتوان بی شراب شد

بنمای روی و موی که با رنگ و بوی تو
رنگ از عذار لاله و بوی از گلاب شد

رفتی و بی تو نور شد از دیدهٔ عماد
چون دیده که از نظرش آفتاب شد

ایضاً

در حلقه که ذکر سر زلف او رود
آید نسیم دم بدم و مشکبو رود

دل در قفای زلف و زنخدان او فتاد
چون کودکی که در پی چوگان و گو رود

کردم ز باده توبه ولی عهد توبه ام
چندان بود که باده ز خم در سبو رود

من در پیش فتاده ام و خلق در پیم
مسکین کسی که در پی روی نکو رود

گفتی نمی روی ز سر گفت و گوی او
تا جان نیایدم بلب این گفتگو رود

در کنج عافیت نتواند مقیم شد
الا کسی که پای تجملش فرو رود

عمری که در هوس گذرانده نیست عمر
عمر آن بود که در سر سودای او رود

وصلش بجست و چو نتوان یافتن ولی
آن به که عمر در سر این جست و جو رود

باغیست از خیال رخش دید عماد
باغی که دیده است که خوشتر بود

ایضاً له

در درد فراق تو دوا سود ندارد
چون حکم قضا رفت دعا سود ندارد

گر صبر نویسند علاج من بیدل
اینست دوایی که مرا سود ندارد

سوز جگر ما بنسیمی نشود کم
با آتش دل باد صبا

تعویذ نیاز ار باب درون جسم و گفتند
چون رفت قلم کاغذ ما

ما عمر نخواهیم چو وصل تو نباشد
بی دیدن روی تو بقا

گر دست عنایت نگشاید در رحمت
دلبستگی شاه و گدا

توفیق وصال تو اگر نیست مقدر
جان دادن این بی سر و پا

بزمی که در و زلف تو عطری نفشاند
انفاس گل و مشک خطا سود ندارد

اندیشه بیهوده عماد ار نکنی به
تدبیر تو با حکم خدا سود ندارد

ایضاً له

درد دل دیوانه ام افسون نپذیرد
شربت بنود نافع و معجون نپذیرد

از تاب هوایش دل بی قوت ریشم
شد خسته و قوتی بجز از خون نپذیرد

گو دست منه بر دل آزرده بحران
کین ریش درون مرهم بیرون

سیلاب مژه کم نکند آتش این دل
کز تشنگی آرام بجیحون

با گریه دوانده و هم از آن روی که با دم
چو چشم تر و سینه محزون

از بهر نثار قدم خیل خیالش
از دیده بجز لولوی مکنون نپذیرد

بیرون ز وصالش نکنم هیچ تمنا
چو صحبت لیلی دل مجنون نپذیرد

چون

چون من نپذیرم بجز او در همه عالم
روزی نپذیرد بخودم چون نپذیرد

زین پیش پذیرفت عماد از الم هجر
تسکین دل غمگین و اکنون نپذیرد

ایضاً له

دردی که بدرمان نرسد درد تو باشد
مردی که بنالد ز جفا مرد تو باشد

رفتم بطبیبی که علاجم بنویسد
ننوشت دوایی که به از درد تو باشد

شوریدگی از زلف تو دارد دل ما آری
دیوانه ما سلسله پرورد تو باشد

شبها ز افق چهره فروزد مه تابان
تا مشعله عاشق شب گرد تو باشد

شایسته ما هست همه چیز تو لیکن
ما هیچ نداریم که در خورد تو باشد

در گلشن وصلم دمی ار دل بنشیند
از دولت رخساره چون ورد تو باشد

فردا که سر از خاک بر آرم نپسندی
بر خاطر آزرده ام ار گرد تو باشد

ای پیک صبا منزل ما غالیه بو کن
زان نفحه مشکین که ره آورد تو باشد

گر راز تو شد فاش عماد از دگری نیست
از اشک عقیقی و رخ زرد تو باشد

ایضاً له

در ره عشق چو افتاده بمنزل نرسید
جان ما شاد نشد تا بغم دل نرسید

تا پر از آتش اندوه نشد مجمر دل
بوی عود از نفس ما بمحافل نرسید

حکم عالم خاکی که دلی را ابتسام
نفحه بوی گلی هرگز از این گل

تا چه باغست که بلبل ز گلش محروم است
یا چه بستان که ازو میوه بسائل

همه بردند بدامن در از این بحر و هنوز
کشتی امل دل از ورطه بساحل نرسید

دل شیدا که ندارد سر زلفش در دست
گشت دیوانه و لیکن بسلاسل نرسید

خالش از جاه زنخ دور فتاد دست آدی	لب هاروت تا بچه بابل نرسید
دل عشاق ندارد غم مال و سر جاه	این بلا خود بدل مردم عاقل نرسید
بارها ملک دل از عهد وفا یافت عماد	کس بدین مرتبه بی حسن شمایل نرسید

ایضا له

دل بردو زمانی بر ما نیز بیاید	وآن روز که آید بصفا نیز بیاید
خون ریزد و از خلق ندارد بحقیقت	اندیشه و فکرش بخدا نیز بیاید
ما را ز سر کوی براند بتعنت	صد نوبت و باری ز قفا
در مجلس خاصش که جا شد ده شاهان	شرطست که هم بی سر و پا
بویش بمشام من بی دل که رساند	کانجا که منم باد صبا
امید عیادت نتوان داشتن از وی	ور زانکه بمیری بعزا نیز بیاید
عمریست که برخاست عماد از سر صحرا	از گوشه خلوت بسرا نیز بیاید

ایضا له

دل تنگم ز دهان تو بکامی نرسید	وز لب سحر بیانت بسلامی نرسید
عالمی در غم روی تو پریشان و هنوز	از سر زلف تو بویی بمشامی نرسید
آنکه می شد بکمال تو هنوز در چشمم	دولتی بود و لیکن بدوامی
از دیار تو نیامد سحری پیک صبا	که بگوش دل غم دیده پیامی
بامداد از لم مهر تو بنمود جمال	صبح اقبالم از آن دور بشامی
دل ما مست می عشق و کسی است خمار	که درین میکده از دست بکامی نرسید
دل که در زاویه عشق تو مجذوب نشد	سالکی بود که هرگز بمقامی نرسید

طالب

طالب دانه خال تو نشد مرغ دلی	که بهر کام درین راه بدامی نرسید
زین همه لولوی منظوم که بنمود عماد	حاصل آن بود که کارش بنظامی نرسید

ایضا له

دل ما را شکیب از جان نباشد	ور از جان باشد از جانان نباشد
مرا دشوار از او باشد صبوری	ز جان بودن صبور آسان نباشد
نباشد ناله عیب از دردمندی	که در دستش باشد درمان
مرا عشق تو مهمانست و حاکم	فضولی تر ازین مهمان
غمت شد در دل شو دیده بیا کن	که جای گنج جز ویران
خیالت گر بمهمان من آید	دلم را جز جگر بر خوان
نباشد همچو ماوای تو جنت	که جنت را چنین رضوان
دری بنود چو دندانت بدریا	عقیقی چون لبت در کان
ندارد مه جمال مهر رویت	وگر این باشد او را آن نباشد
عماد از لاغری چون زیره شد	ولی همتاش در کرمان نباشد

ایضا له

دلم از دست برون رفت و بدامان نرسید	عمرم آخر شد و این راه بپایان نرسید
مژده مقدم یوسف همه کس بشنیدند	وین بشارت بدر کلبه احزان نرسید
طالبان جمله بمقصود رسیدند ولی	دردمندان ترا مژده درمان نرسید
بلبلان را که همه شب ز قفس می نالند	از نسیم سحری بوی گلستان نرسید
این بشارت که اسیران جهان آزادند	همه آفاق شنیدند و بزندان نرسید

در رباط دل تنگم نگذشت شبی / که در و قافلهٔ غصه بمهمان نرسید
این همه نفحهٔ ریحان که در آفاق افتاد / هیچ بویی بمشام من حیران نرسید
هر سری را که کسی فرض کند سامانست / سر ما بود که در عشق بسامان نرسید
حال اندوه عماد اهل جهان بشنیدند / عجب ار قصهٔ این غصه بجانان نرسید

ایضا له

دلم در غمت شادمانی کند / بیاد لبت کامرانی کند
توان دید نقش خیالت ز دور / اگر چشم من دیده بانی کند
تو آب حیاتی و جان جهان / کسی نی تو چون زندگانی
در ایام انفاس تو غنچه کیست / که دعوی مشکین دهانی
شکر خنده ات گر به بیند ز شرم / شکر ترک شیرین زبانی
زبان مقال ار بود بسته به / چو دل شرح اخلاص جانی
من آن زرد رویم که از اشک سرخ / عذار چو زر ارغوانی
زبان قلم گر برید دم رواست / که تحریر راز نهانی
کنم روز هجران شب وصل یاد / چو پیری که یاد جوانی کند
عماد ان کند با دلت روز هجر / که با باغ باد خزانی کند

ایضا له

دلم ز دردی در دت چو از خبر برود / چو شمع دود دلم هر نفس بسر برود
بود هنوز اثر مهر در دلم باقی / چو از وجود من ناتوان اثر برود
روان من که نسیمی ز عالم غیبست / مثال بوی تو شبی با دم سحر برود

وجود من چو هلالیست بر کن افق / که تا تو چشم زنی بر هم از نظر برود
کسی که بادهٔ عشق تو در ازل نوشید / بخوابگاه عدم مست و بیخبر برود
دلم ز بیم هلاک از غمت نتابد روی / نه عاشقست که از ورطهٔ خطر برود
بدان زمین که جدایی فتد میان دو دوست / چه جای اشک که خونابهٔ جگر برود
اگر تو لب بگشایی دگر بخندد گل / وگر حدیث کنی رونق شکر برود
به سمع جان حکیمان لطایف تو عماد / همیشه معنی از الفاظ بیشتر برود

ایضا له

دلی تو به از پارسایی کند / که با شاهدان آشنایی کند
کسی از کمان ابروان برخورد / که از گوشه گیران جدایی کند
دلم را بد روی اخلاص هست / که میلی بزهد ریایی کند
کسی منکر حسن خوبان شود / که انکار صنع خدایی کند
چو آمد ز بستان بیاز ار گل / یمینا نه ام رهنمایی کند
در ایام انفاس مشکین دوست / صبا دم بدم عطرسایی کند
امیدم بآیینهٔ روی اوست / که از خاطرم غم زدایی کند
ز خاک در او بکوی آبروی / که درویش او پادشاهی کند
عماد ار گدای در تست رواست / که سلطان ازین در گدایی کند

ایضا له

دوشم از شوق رخت ناله بگردون می‌شد / دامنم هر نفس از دیده چو جیحون می‌شد
هوس وصل تو می‌آمد و هوشم می‌رفت / کم نمی‌گشت غم و رنج دل افزون می‌شد

یاد جام می نوشین لبت می کردم   ساغر چشم که با دیدار خون می شد
دل که می بود با امید وصالت خرم   مردم از بیم غم هجر تو محزون می شد
بر رخ از دیده چو خوناب جگر می بارد   چهرهٔ زرد من از دل شده گلگون می شد
مار سودای سر زلف تو بر دل می زد   او نه آن مار سیه بود که با افسون می شد
شرح زنجیر سر زلف تو می داد صبا   دل شو دیدهٔ من واله و مجنون می شد
صبحدم موکب سلطان خیالت برسید   ورنه جان از تن محنت زده بیرون می شد
یک نفس در صدف گوش تو گر لفظ عماد   جای می یافت همه لولوی مکنون می شد

ایضا له

دیده ام اشکبار خواهد شد   گر ز دستم نگار خواهد شد
صیت بدنامیم مگر یادست   زانکه در مردیار خواهد شد
عشق ما برقرار خواهد ماند   عیش ما پایدار
هر که در کوی عشق بازان رفت   گر عزیز است خوار
حال ما گو ندید و گر بشنید   وین حدیث آشکار
بشد از دست غمگسار و دلم   از پی غمگسار
دستگاهی که داشت عمر عزیز   در سر انتظار
زاهدی شیوهٔ مبارک نیست   زاهدا نزاوقار خواهد شد
آنکه می کرد قصد خون عماد   عاقبت شرمسار خواهد شد

ایضا له

رسول دوست کتاب کریم می آرد   نوید مقدم یار قدیم می آرد

تحیتی که بدست صبا فرستادم   بدو رسید و جوابش نسیم می آرد
مگر بروضهٔ رضوان گذشت و باغ بهشت   که نکهتی ز ریاض نعیم می آرد
شمامه که مشام روان کند مشکین   ز چین طرهٔ عنبر شمیم
ز دار ملک کریمان باهل فاقه و فقر   امین غیب عطای کریم
مجال در حرم اهل دل صبا زان یافت   که هر نفس خبری زان حریم
بقصد جان گذری کرد و دل گمان می برد   که شربتی ز برای سقیم
نثار مقدم او دیده چون تواند کرد   بدامن ار چه همه روز سیم می آرد
عماد رایحهٔ روح بخش باد صبا   پیام جان بعظام رمیم می آرد

ایضا له

رسول و نامه باهل وداد بنویسند   تحیتی ز ره اعتقاد بنویسند
چگونه شربت وصلش طمع توانم داشت   کسی که رشحهٔ کلک و مداد بنویسند
نداد نامه بدست صبا که عمار است   که دوست قاصد بی اعتماد
و رانداد بطبع لطیف او چه خبر   که فصلی ار بنویسد سواد
فرستد آنچه پسندند اهل دل لیکن   مراد خاطر این نامراد
برون ز نظم دلاویز من فلک تو لی   دگر هیچ دیار و بلاد بنویسند
تبرکی چو فرستد ملک بحضرت حور   بجز لطایف شعر عماد بنویسند

ایضا له

روی او هیچ کس نخواهد دید   شکرش را مگس نخواهد دید
هر که از پیش خویشتن پنهان   می رود باز پس نخواهد دید

آنچه ما دیده‌ایم در عالم کس ندیدست و کس نخواهد دید
هر که از دست او کند فریاد هیچ فریادرس نخواهد دید
بلبل جان گرین قفس بجهد بار دیگر قفس نخواهد دید
آنک شبها رود بکوی تو مست نقش او را عسس نخواهد دید
از لبش این شکر که دید عماد طوطی خوش نفس نخواهد دید

ایضاً له

ز خاک کوی تو باد بهشت می‌آید نسیم روضهٔ عنبرسرشت می‌آید
بیا که می‌رود از خاک گلشن آب بهشت علی الخصوص کم اردی بهشت می‌آید
نه در ربیع هوا نکهت عبیر گرفت که بوی غالیه از خاک گشت
جهان ز مرد صحن چمن پر از در شد که رشک گنبد پیروزه خشت
رسانده پیک صبا نامه و داد نوید که آن نگار که این خط نوشت
رسول او که ز کویش رسید دانی کیست فرشته‌ای که ز باغ بهشت می‌آید
بکش جفا که تحمل ضرورتست عماد ز خوب روی اگر اخلاق زشت می‌آید

ایضاً له

ز زلفش هر سر مویی رگی با جان من دارد ولیکن در غمش جانم نه دل دارد نه تن دارد
میانش هست و نتوانم وجودش را بیان کردن ولیکن در دهان او دل تنگم سخن دارد
نه دوران همچو ابرویش هلالی بر افق بیند نه بستان همچو بالایش نهالی در چمن دارد
مرا شیرین لبی هر دم حدیث تلخ می‌گوید وگر خندد تو پنداری که شکر در دهن دارد
بناز غمزه مشغولی نپرسد از نیاز من بحسن چهره مغروری کجا پروای من دارد

مرا در مجمع سینه بود بالانشین قدش بنامیزد چنین صدری کدامین انجمن دارد
خیالش در درون چشم وز اشکم نیندیشد ندارد خوفی از باران که در دریا وطن دارد
مرا چون پیر کنعانی صبا چشم ار کند روشن عجب نبود که از یوسف نسیم پیرهن دارد
عماد ار با وجود او ز خود یاد آورد گاهی نه سودای دلارامی که عشق خویشتن دارد

ایضاً له

ساقی کجا رفت آن قدح در ده که بیهوشم کند باشد که احوال جهان یکدم فراموشم کند
از مجلس روحانیان روحی بروح من رسد گر کاسهٔ ریحانیت سرمست و بیهوشم کند
دل بر نیاید آه سرد از دست محنت بر نفس چون خم می جام ار گهی مستانه در جوشم کند
آن رشک خورشید و قمر وان طره بشهد و شکر سر بر فلک ساییم اگر دستی در آغوشم کند
تا موسم افتد در جهان گر نام آرد بر زبان ذکرم فتد در هر دهان گر حلقه در گوشم کند
زبان
در توبه گر یابد مرا جام میم بر کف نهد در خرقه گر بیند مرا جای قبا پوشم کند
گوید عماد خسته دل کز ناله ام خون شد جگر باشد که جام بیخودی یک لحظه خاموشم کند

ایضاً له

سالها بود که دل فرصت آن می‌طلبید که میسر شودش با تو دمی گفت و شنید
بس که چون صبح برآورد ز محنت دم سرد تا ز خورشید جمالت بفروغی برسید
عیش جاوید نیابد که وصال تو نیافت نقش امید نه بیند که جمال تو ندید
آشیان در قفس قالب خاکی نکند مرغ هر روح که در باغ هوای تو پرید
لاله از شرم عذار تو فرو رفت بشاخ غنچه از رشک دهان تو گریبان بدرید
نه من از خود ببریدم ز غم عشق و بس در تو یک لحظه که پیوست که از خود نبرید

بو فایت رسیدیم و بشد عمر عزیز — بی بهر انک درم بودش و یوسف بخرید
کشتهٔ عشق ترا هر نفسی جانی داد — نکهت باد صبایی که ز کوی تو وزید
هر که شد واقف دردم ز رخش رنگ برفت — وانکه شد شاهد حالم ز دلش خون بچکید
گفته بودی که جفایی بکشیدست عماد — آنکه او می کشد اندر همه عالم که کشید

ایضا له

سر گرم تو چون شمع رخ افروخته باشد — با دیدهٔ پر اشک و دل سوخته باشد
در مکتب عشق تو کند جمله فراموش — هر علم که در مدرسه آموخته باشد
شوق تو بصد پاره کند در شب هجران — پیراهن صبری که دلم دوخته باشد
زاهد که ترا دید بیک لحظه کند صرف — هر نقد که در صومعه اندوخته باشد
روزی بود آن شب که عماد از همه دوست — صد شمع درین گوشه برافروخته باشد

ایضا له

سرم نماند و در سر هوای دوست بماند — نداند این سخن آنکس که سر عشق نداند
ز حال من کند آگاه خلق را چو نمانم — فراق نامه که بر صفحهٔ زمانه بماند
نگفتمت که پریشان بروی او مشو ای دل — که همچو طرهٔ مشکین بر آتشت بنشاند
مرا ز خویش مران زانک مستمند گدا را — توانگر ار تو از در کوی خویش براند
در آتش غمت از جان ز تشنگی بلب آید — برون ز هر دم چشم آب بر لبم که بچکاند
چه داند آنک شبی در غمت نبرد بپایان — که دردمند فراق تو روز چون گذراند
نه آدمی که نقاب از جمال چون بگشایی — گر فرشته ببیند وان یکاد بخواند
ازان چه غم که براند رقیبم از سر کویت — که قطع مهر و وداد تو میان ما نتواند

عماد چون نبود از شکر گزیر مگس را — شکر فروش همان به که آستین نفشاند

ایضا له

سروی چو قامت او در باغ کس نباشد — هر غنچه چون دهانش مشکین نفس نباشد
در بزم شمع رویش پروانه ده نباید — بر شکر لب او دست مگس نباشد
بر روی اهل عالم بستم در دو دیده — مشغول روی او را پروای کس نباشد
گر دل ز باغ وصلش قانع شود ببویی — جانرا ز جام لعلش یک جرعه بس نباشد
از کاروان عشقش آواز بر نیاید — در محمل ملایک بانگ جرس نباشد
شبها باستانش آیم با من خاطر — در ملک شب رواش رسم عسس نباشد
گر هر کسی پناهی دارند و دستگیری — ما را برون ز لطفش فریادرس نباشد
گفتی که موسم گل از خانه رو بصحرا — بلبل رود بستان گر در قفس نباشد
دارد عماد بی دل سودای رویش آری — دل تشنهٔ طلب را پای سر هوس نباشد

ایضا له

سریر سلطنت جاودان گدای تو دارد — که سر فدای تو کرد دست و جان برای تو دارد
تو بی گناه اگر خون یار خویش بریزی — کراست زهره و یارا که ماجرای تو دارد
ز مال و ملک ندارد ند خسروان زمانه — تنعمی که ز عشق تو مبتلای تو دارد
ز زنگ غصهٔ دوران بود هر آینه ایمن — دلی که صیقلی از یاد غم زدای تو دارد
بچشم لطف نظر کن بحال بی سر و پایی — که توتیای جهان بین ز خاک پای تو دارد
مرا وصال تو عمرست و آن نکوشش من نیست — که آن عطیه تعلق بلطف و رای تو دارد
دلم بجای تو بر دیدها نشاند خیالت — وگر خیال تو بنو دگر اجای تو دارد

دل شکسته من در غم تو حال پریشان   بیاد کار سر زلف دلربای تو داد
خلاف شرط وفا باشد ار بیازارم   شکایتی که دل خسته از جفای تو داد
شکسته قلب مرا در شمار ناوری ای   درست نیست ولی سکه هوای تو داد
عماد سوخته در بوته محبت و اخلاص   مس وجود بامید کیمیای تو داد

ایضاً له

شایسته درویشی هر محتشمی نبود   محروم ز کام دل جز محترمی نبود
پیداد خداوندان بر بنده خود داد   جوری که از و آید بر ما ستمی نبود
بنیاد وجود ما کو محو شو از عالم   تا بر ورق هستی از ما رقمی
گر کام دلت باید مگریز ز ناکامی   شادی نشود حاصل زیرا که غمی
هر کس که نزد با او در راه محبت دم   حاصل ز حیات او را غیر از ندمی
هر دل که نداد دست در پای جهان دلبر   چون طره او کارش پیچ و خمی
در بتکده عالم هستند بتان لیکن   دلداری و جانبخشی در هر صنمی
شرح سخنش گفتن مقدور زبانی نیست   وصف خط او کردن کار قلمی
گویند وصال او بیهوده طمع داری   آخر ز کو یابم چشم کرمی نبود
مانند عماد ای دل هر کس که نباز د جان   در پای رقیبانش صاحب قدمی نبود

ایضاً له

شب دوشینه که دست تو در آغوشم بود   دینی و هر چه در و هست فراموشم بود
هیچ کس را کمر او روز میسر نشود   آن سعادت که ز دوران فلک دوشم بود
روی زیبای تو در چشم و حدیث در گوش   دست تو در کمر و دوش تو بر دوشم بود

طوق

278

طوق سودای تو و حلقه غم روز ازل   سالها بود که در گردن و در گوشم بود
در کنار من سرگشته نهادند آن دم   هر تمنا که ز تو در دل بیهوشم بود
هر نگاری که عروسان ریاحین دادند   آن نگاریست که در سینه پر جوشم بود
سخنی از دل غمگین بدهانم نرسید   مهر حکم تو مگر بر دل خاموشم بود
تلخ ننمودی آن دم بندا فتم ادنی   در پیاله ز خیال لب تو نوشم بود
می صافی ز لب لعل تو جستم چو عماد   غرض از باده نه دردی که دی نوشم بود

ایضاً له

شبی که دیده من بی تو شراب نه بیند   فروغ مشعله و نور ماهتاب نه بیند
مقام گوشه نشینی که نیست کنج خرابات   ز روی شاهد ما گوشه نقاب نه بیند
عجب مدار که کوته نظر ندید جمالش   که چشم مرغ شب انوار آفتاب نه بیند
بسیل حادثه ویرانه گشت ملک درونم   بنای خانه دل کس چنین خراب نه بیند
بخون دیده دلم هر نفس بحضرت جانان   هزار نامه نویسد که یک جواب نه بیند
خیال لعل تو بینم در آب دیده خونین   اگر چه پیکر آتش کسی در آب نه بیند
بداغ هجر تو در دنیی انک سوخته گردد   امید هست که در آخرت عذاب نه بیند
زمانه هر نفسم گر هزار غم بفرستد   بدولت تو مرا کس در اضطراب نه بیند
عماد ملک فراغت گرفت و دامن دولت   حسود کور دل این سلطنت بخواب نه بیند

ایضاً له

شوق وصل تو که در خاطر ما می افتد   فکر شاهیست که در طبع گدا می افتد
دل بجانت خرید از نسیم مویت   وین متاعیست که در دست صبا می افتد

به خطا زلف ترا مشک خطا گر گفتم / در کدار از من بی دل که خطایی افتد
مهرویت که بستان جهان روشن ازوست / آفتابیست که در روضه ما می افتد
جز صبا نیست مرا پیکی و مشکل اینست / که چو من خسته روانست و زپا می افتد
گفته بودی بتکلف که عماد از بر ما / می ندانم که چنین دور جدایی افتد
عاشق زار ترا نزد تو چون راهی نیست / می رود بی سر و پا تا بکجایی افتد

ایضاً له

شیرین نفس دهان چو قند شما بود / وآزاده سرو و قد بلند شما بود
کروبیان زیارت خاک رهی کنند / کانجا نشان نعل سمند شما بود
من بسته ام میان ارادت ببندگی / تا خدمتی کنم که پسند
من همچو عود خشک بسوزم وجود خویش / تا آتشی برای سپند
از فرق تا قدم سر هر موی از تنم / مجروح ضربتی ز کزند
من سر نمی کشم ز نصیحت که گوش دل / خاص از برای حلقهٔ پند
خاصیتی که مهر سلیمان نموده است / در خاتم عقیق چو قند
دامی که صید دل نگریزد ز حلقه اش / زنجیر زلف همچو کمند شما بود
روزی که سر ز خاک لحد برکند عماد / پایش هنوز بستهٔ بند شما بود

ایضاً له

صاحب نظری نیست که منظور ندارد / چشمی که چراغش بنود نور ندارد
لطفش عمل فرمایست چه باشد / گر سایهٔ دولت ز سرم دور ندارد
من همچو مریضی که طبیبش نباشد / یارم چو طبیبست که رنجور ندارد

از چشم خوشش راز نهان دار که آن شوخ / مستیست که اسرار تو مستور ندارد
در رنج خمارم نکند از دل ساقی / کو باده دریغ از من مخمور ندارد
با گوشه نشین الفت شوریده محالست / دیوانه سر زاهد مغرور
ما مملکت دل بتو دادیم و کس این ملک / جز شاه غم عشق تو معمور
از سوز درونش خبری نیست که ما را / در آتش سودای تو معذور ندارد
در باغ عماد ار تو نیایی همه گویند / گلزار بهشتست ولی حور ندارد

ایضاً له

صبا چو حلقه از سنبلش بجنباند / عبیر بر سر شاخ بنفشه افشاند
سواد خوان خط او چو از رسالهٔ عشق / روا بود که بشوید هر آنچه برخواند
ز مشکلات غمش نکته ز پیر خرد / مکن سوال که چون کودکان فرو ماند
چه حاجتست نوشتن حدیث عشق بدو / که هرچه در دل عشاق بگذرد داند
نشان آن صنم بی وفا اگر پرسی / بکس نماند و با هیچ کس نمی ماند
کند سلام و ستاند دل و دهد پیغام / که هر که دل بکسی داد باز نستاند
مرا بگوشهٔ ابرو براند از بر خویش / چو آنکه حاجب سلطان گدا همی راند
بآب دیده نکرد دعطشم ساکن / که تشنگی مرا هیچ بحر ننشاند
عماد دل شده زین گفت و گوی چشم / که گوشهٔ دل صاحبدلی بجنباند

ایضاً له

صبا چو نکهت آن زلف عنبرین آرد / بسا شکست که در کار مشک چین آرد
ازان دیار چو آید نسیم صبح نگر / پیام یار به بیچاره حزین آرد

از

صبا بجلوه‌گه آورد بزم باغ بهشت
شمامهٔ گل و ریحان از آن زمین آورد

خوشا نسیم که هر صبح بوی صحبت یار
بعاشقان سحرخیز شب‌نشین آورد

نیازمند نسیم صبا شدم که مرا
رسالتی ز لب یار نازنین

ز دولت لب او شد حدیث من شیرین
مگس چو طعمه ز گل یابد انگبین

گمان برند که شبنم گرفت عارض گل
عرق ز شرم عذارش چو بر جبین

اگر بجا کی اجا کند دکند بویش
دمیم قالب عشاق در حنین آورد

گذر بساحل طبع عماد هر که کند
گهر بدامن و لؤلؤ بآستین آورد

ایضاً له

صبا صحیفهٔ مشکین یار می آورد
نوازش قلمی زان دیار می آورد

حدیثی از دهن تنگ دوست می‌گوید
پیامی از لب شیرین یار می آورد

نوشته بر صفحات هوا بخامهٔ لطف
نوید وصل بخط غبار

رسید مژدهٔ شادی بدل که پیک صبا
وصال نامهٔ از آن غمگسار

بعندلیب دلم می‌رسد چو جان ببدن
رسالتی که از آن گلعذار می آورد

نسیم طرهٔ مشکین دوست می‌یابم
ز نکهتی که نسیم بهار می آورد

بگوش دل شنوم یا بچشم جان خوانم
تحیتی که صبا زان دیار

عماد هر نفسی خاطرت ز بحر ضمیر
سفینهٔ گهر شاهوار

اگرچه مهنی دور زمانه هر نفسم
بشارت غمی از روزگار می آورد

نسیم باد شمالم نوید عاطفتی
ز صدر صاحب دریایسار می آورد

ایضاً له

صبحی که از آن قافله بانگ جرس آید
در قالب این کشتهٔ هجران نفس آید

دلسوز

دلسوز بود آه اسیر شب هجران
چون نالهٔ مرغ سحری کز قفس آید

گر لعل لبش مسکن خالست عجب نیست
هر جا که شکر ریخته باشد مگس آید

گفتم که بگوید ز وفا ترک جفا لیک
شوخی نه جفا نیست که شرمش ز کس آید

عشقش بنود عیب ز پیران که خرش را
با مرده اگر وصف کنی در هوس آید

بر آه عماد اهل خرد خرده مگیرند
کز سینهٔ دلسوختگان ناله بس آید

ایضاً له

صورت بدین شمایل کز خلق دل رباید
نبود ز نسل آدم بل کز پری بر آید

ای عنبرین سرشتی کز دولت نسیمت
آفاق مشک‌بیز و ایام عطرساید

چون در عبارت آید شیرین دهان تنگت
طوطی بدان حلاوت دیگر شکر نخاید

وصف گل جمالت در سمع جان نشیند
از نغمه که بلبل بر گلبنی سراید

رسم تو جور باشد و آیین من تحمل
تو آن کنی که خواهی من آن کنم که شاید

گفتی که دست و پایی در بحر عشق می‌زن
از دست من چه خیزد و ز پای من چه آید

سرگشته‌ام بصورت در صحبت جوانان
باشد که پیر معنی دامی بما نماید

برخیز تا بجوییم از هر دری مرادی
کز در بروی بستن کاری نمی‌گشاید

در دور حسن رویت داد عماد دی دل
شوری چنانک آید عشقی چنانک باید

ایضاً له

طاعت ناقص من موجب غفران نشود
راضیم گر نه دد علت عصیان نشود

مردمش دیو بغارت ببرد نقد حضور
هر کرا حفظ خداوند نگهبان نشود

تا زدایده ز آیینهٔ جان زنگ نفاق
جلوه‌گاه دل ما عالم ایمان نشود

دست غفلت بکرش دیده عبرت بردوخت / هر که محنت زده بیند و گریان نشود
گل کن این خاک بسیلاب سرشک ادواری / سر معماری این خانه که ویران نشود
مشکل دین اگر آسان نکنی بر دل خویش / هیچ دشوار جهان پیش تو آسان نشود
بارها پیر ادیبم بنصیحت می‌گفت / هر که احسان کند از کرده پشیمان نشود
تا نروبیم ز خاشاک هوا خانهٔ دل / گوشهٔ خلوت ما منزل جانان نشود
نتوشید وصالش بکم از ملک جهان / ذانکه این تحفه متاعیست که ارزان نشود
دفتری جمع کن از نظم دلاویز عماد / هر که مجموعهٔ او یافت پریشان نشود

ایضا له

غم ز بد اندیشم اگر باز نیاید / رفت از دل من غم که دگر باز نیاید
یارب سببی ساز که تا که ز درم دوست / باز آید و دشمن ز سفر باز نیاید
امشب که چراغ دلم از شمع رخ او / خوش باشد اگر باد سحر
هشیار نشود هر که بود مست ولیکن / مست می عشقش بخبر
تا بخت بروییم نگشاید در دولت / خود از در و نو ردم ببصر
بر دیده گذر کرد و دمی دید پر از خون / ترسم که ازین راه گذر
جانم نکشید نفسی از لب جانان / تنگ است که طوطی ز شکر
گر بر دل ریشم نمک هجر نریزد / خوناب سرشکم ز جگر باز نیاید
گویند عماد از رخ او دیده بپوشان / رندی از می و صوفی ز نظر باز نیاید

ایضا له

کار مخمور غمش از در میخانه گشاید / که فرو بسته نفس بر لب پیمانه گشاید

خو

خضر وقتست که در ظلمت هجران غمش دست / چشمهٔ آب حیاتی که ز میخانه گشاید
تا کی آخر در اقبال بود بسته برویم / وقت آنست که بختم در کاشانه گشاید
هر که با فکر وصالش کند اندیشه دیری / آشنائیست که در بر رخ بیگانه
حسن چون جلوه کند عاشق دلسوخته خواهند / شمع چون چهره فروزد پر پروانه
دل مشو دیده نیارم بدر از حلقهٔ زلفش / عاقلانش نپسندند که دیوانه
کرد بها دولت مشاطگیش دست صبا را / نافهٔ مشک تتاری ز سر شانه
غمزهٔ جادوش افسونگر مستان شد و نگذاشت / که نصیحت گر مسکین سر افسانه گشاید
مهر لعلش در دل ویران عماد است و عجب نیست / گنج حسنست و میان بر در ویرانه گشاید

ایضا له

کدام قبله چو ابروی آن صنم باشد / که کوی اوست که چون کعبه محترم باشد
چو عنبرینه گشتم در حمایل دل و جان / صحیفه‌ای که ز کلکش بر و رقم باشد
سموم هجر کند روضهٔ محبت خشک / اگر نه واسطهٔ رشحهٔ قلم
چو آب چشمهٔ چشم اجل نخواهم بست / زمین هر قدمی تا بچشمه نم
منم که در ره عشقت ز سر قدم سازم / سر مرا هوس انیست تا قدم
تو آن نه که توان داشت از تو چشم وفا / که از تو ترک جفا غایت کرم
چو در زمان توام شادمانه ام همه عمر / در آن زمان که تو باشی چه جای غم
شبی که با تو نشینیم حاصل ایام / دمی که با تو برآریم مغتنم باشد
بهای یک سر موییت از جان عزیز / عماد اگر نفروشد هنوز کم باشد

ایضا له

کدام یار گرامی چو یار من باشد
که روز و شب کرمش پرده‌دار من باشد

خیالش ار بنمایدم که دکند نیک شب
مراد هر دو جهان در کنار من باشد

اگر بگوشهٔ چشمی نظر کند در من
میان اهل نظر افتخار

وگر بکار من دل‌شکسته پردازد
بعمر خود نفسی کار کار

به تیغ عشق اگرم عاقبت شهید کند
کمال مرتبه و اعتبار

بر آستانهٔ او چون غم نیازی جان
همیشه قبلهٔ حاجت مراد

کدام بحر فراوان و صورت جان
جو سیل دیده و شخص نزار

بجان ملازم درگاه و دیده بر سر راه
طریقهٔ دل امیدوار

عماد غمزده گوید که یار من نفسی
بروز محنت اگر غمگسار من باشد

از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان
وزین طرف شرف و دور کار من باشد

ایضاً له

گر از صبا دم که وصل تو جوید
نشان تو پرسد حدیث تو گوید

مرا دیده خون گشت و می‌کوشد اشکم
که هر لحظه خونی بخونی بشوید

تعجب مکن گر من از گریه دارم
که مویی شود هر که پیوسته موید

مشامش شود دم بدم عنبرآگین
که ریحان مشکین زلف تو بوید

خوش آن سرو کز جوی باد تو خیزد
خوش آن گل که از بوستان تو روید

بمقصد رسد گر تو باشی دلیلش
درین ره بپای طلب هر که پوید

عماد از در بی‌نوایی درآمد
که در نامرادی مراد تو جوید

ایضاً له

گرچه

گرچه اندیشه پیوندت کم باشد
نیم از وصل تو نومید که آن هم باشد

گر برآرد دل من با تو دمی در همه عمر
حاصل از عمر من دلشده آن دم باشد

رازها دارم و با غیر تو نتوانم گفت
که مرا جز تو کسی نیست که محرم

تا مرا حجت سودای تو باشد رخ زرد
بر دلم دعوی عشق تو مسلم

گر بشادی نرسم دست من و دامن غم
عاشق آن نیست که او واغمی از غم

تن بیمار مرا درد تو درمان سازد
دل مجروح مرا زخم تو مرهم

نشود خاطرش از غصهٔ دوران غمگین
که بیاد رخ زیبای تو خرم

جز تو بر مسند شاهی نکند تکیه کسی
هر کجا مجمع خوبان دو عالم باشد

گر عماد از نظرت کشته گردد چه عجب
هر که منظور کریمیست مکرم باشد

ایضاً له

گر حال دلم چنین بماند
جانش خسته و دلی حزین بماند

این درد که بر دل است ما را
مشکل بود ار چنین بماند

گر دیده نماند از سرشکم
خونابه بر آستین بماند

در دیدهٔ من خیال رویت
تا لحظهٔ واپسین بماند

مهرت نرود ز دل که این مهر
نقشیست که بر نگین بماند

با قد تو سرو اگر زند لاف
بگذارم که بر زمین بماند

سهلست عماد اگر نماند
کین گفتهٔ نازنین بماند

در گردن شاهد زمانه
این عقد در ثمین بماند

سیل ار بکند بنای بستان
ذکر گل و یاسمین بماند

ایضا له

گر شاه ما با می و پیمانه درآید — ما هم ز در و نور بکاشانه درآید
در بزم صبوحی که ده ساغر شاهی — گر صاحب دولت به پروانه درآید
در خلوت خاصش ده میر پیر و پا نیست — این عرصهٔ شاهیست که فرزانه
این نقد نه نقدیست که در چنگ من افتد — وان گنج نه گنجی که به ویرانه
هم بر سر باز از خرابات کنم خرج — دلی که مرا از خم و خمخانه
آن شب که برافروخت قضا شمع جمالش — پروانه رسانید که پروانه
از دلشدگان صبر و سکون چشم بوان داشت — گر باد دگر عقل به دیوانه
این درد نه دردیست که افسون بپذیرد — وین غم نه حدیثی که بافسانه درآید
بردوز عماد از همه عالم نظر خویش — مکشا در این خانه که بیگانه درآید

ایضا له

گر شبی پیش من بی کس بی خویش آید — بنود عیب که سلطان بر درویش آید
دوشش بر خاک در خویش کند گر چو باد — خنک آن تشنه که آبی بر هش پیش آید
گر مسیحا نفس ما بنهد از نو کیشی — ای بسا مومن مخلص که در آن کیش آید
همچو خار دره در گلشن چشمش نگهیست — نوک پیکان خدنگی که از آن کیش آید
هر که از سوز جگر سوختگان آگاه نیست — گریه بر دفتر صاحب نظرش پیش آید
جان که رفت از پی او باز نیاید بیدن — مگر آن روز که مر جان ز تن خویش آید
تا مرا باده وصلش بدهد ساقی دور — نوش در کام من دلشده چون نیش آید
بو که بر دلشدگان تنگ نباشد که رسد — سنگ هر جور که در دست بداندیش آید

اشک

اشک خونین تو از دیده و دست عماد — زانکه خونابه اشک از جگر ریش آید

ایضا له

گو کند بر سر این کوی خرابت باشد — قدمی نه بعبادت که ثوابت باشد
گر ببالین من خسته قدم رنجه کنی — از سر پا ننشینی که شتابت باشد
دوشش در خواب خیالت بمن دلشده گفت — تو نه‌ای در سر ما تا سر خوابت باشد
هر نقابی نتوان بست بر آن روی چو گل — برگ سنبل سزد ار برگ نقابت باشد
دل سودازده‌ام را که شکار غم تست — ای جگر گوشه مکن خون که کبابت باشد
یاد باد آن روز که از عهد بپرسند وفا — نقض پیمان دلم را چه جوابت باشد
ساقیا یک نفس از خاک ره خود بشنو — جان ده تشنه لبی کن اگر آبت باشد
ای دل از ساقی مسکین تعب باید خواست — گر تمنای شرابی چو گلابت باشد
اندیشه کاسه گردون مکن اندیشه عماد — خاصه آن روز که یک کوزه شرابت باشد

ایضا له

گر نگیریم بکف تاج بسر باز رسد — مژده روح بدین قالب جان باز رسد
حبذا موسم نوروز که در مقدم او — گل بباغ آید و بلبل بچمن باز رسد
طوطی جان که بود در قفس تن محبوس — شاه بازی کند آن که بپرواز رسد
عقل را مرتبهٔ عشق میسر نشود — پشه را قدرت آن نیست که در باز رسد
غم تو می خورد و دل ز تو می پوشد دل — بود آیا که ضمیر تو بدین راز رسد
غمزه‌ات خون دلم ریزد و ز آن غم نیست — غمم آنست که این راز بغماز رسد
نوعروس گل سوری بدرد جامه ز رشک — چون به بیند که برو حسن تو اناز رسد

شاهی از سر بنهد هر که گدای تو شود / نکند یاد ز دولت که باعزاز رسد

بر سر خاک عماد ار گذری دارد چشم / کز دهان تو بگوشش دل او آواز رسد

بسهی سرو خرامان قدت تا ثابت دا / دایت آصف دوران که ز شیراز رسد

اصفهان

کس نیاید بدل و جان که خریدار تو باشد / که کساد دل و جان بر سر بازار تو باشد

گل سیراب نروید که برخسار تو ماند / سرو آزاد نخیزد که برفتار تو باشد

در چمن نکهت بادی که ز بستان تو آید / چند انجه بویی که ز گلزار

فرخ آن صید همایون که بنخجیر تو آید / خرم آن مرغ مبارک که گرفتار

صاحب را ز تو انجت رفیقی کند آری / خنک آنکس که دلش محرم اسرار تو باشد

نکند یاد رهایی که گرفتار تو گردد / نبرد نام مداوات که بیمار

طالع آنست که از کوی تو محروم نگشت کس / که تو یی طالب آنکس که طلبکار

دیده آن نیست که در غیر تو بیند بحقیقت / دیده آنست که مستغرق دیدار تو باشد

گر کسی را هوس عیش عماد است عجب نیست / همه کس را غم آنست که غمخوار تو باشد

اصفهان

کو چونی که صباحم قدحی باده دهد / یا ظریفی که زمانی غمم از دل ببرد

بر من سوخته دل عمر گرامی بگذشت / چون نسیمی که بر اطراف چمن برگذرد

دل که در حلقه سودای پری رویی رفت / یک سر موی ز زلفش بدو عالم نخرد

بحقیقت غم او از همه شادیها به / شادمانیش مبادا که غم او نخورد

غنچه گر لاف زند با دهن تنگ نیش / ترسد از باد بهاری که دهانش بدرد

کی

کی رسد از من مسکین بدیارش مکتوب / کانچه کلکم بنویسد فره ام می شمرد

گرچه بگذشت و نظر در من بیچاره نکرد / همچنان دیدهٔ من در عقبش می نگرد

آشیان بر سر آن کوی چو جنت سازد / مرغ روحم سحری گز قفس تن بپرد

بر سر کوی غمش پای ز سر ساخت عماد / تو مپندار که این ره بقدم می سپرد

اصفهان

گهی که سیل فنا بر وجود ما گذرد / ز لوح خاطر ما نقش عهد او نبرد

کمال حسن و جمالش نمی کند ادراک / مگر کسی که بچشم دلم در او نگرد

کسی ز خرمن وصلش بخوشه‌ای برسد / که ملک دنیی و عقبی به نیم جو نخرد

ز سر دانه خالش کسی بود واقف / که مرغ همت او در هوای عشق پرد

کسی زند در وصلش که هیچ در نزند / کسی خورد غم عشقش که هیچ غم نخورد

گذشت بر من خاکی نهاد عمر عزیز / بسان باد بهاری که بر چمن گذرد

صبا نسیم سر زلف او بنافه سپرد / که پوست بر تن او همچو پیرهن بدرد

عماد دلشده در راه عشق بر سر خار / چنان رود که تو گویی حریر می سپرد

اصفهان

کی بود آن نرگس او حاجت ما روا کند / واقف حال ما شود چاره کار ما کند

دولتم ار مدد کند با دهنش الفت افکند / بختم اگر قرین شود با دهنش آشنا کند

لاف مهی ای روی خور ذره مختصر زند / دعوی دوستی گل بلبل بی نوا کند

از سر زلف پرشکن می شکند دل مرا / قصد دل شکستگان هر که کند خطا کند

هاتف غیب می دهد مژده عماد را که او / رنج ترا شفا دهد درد ترا دوا کند

ایضاً له

لب لعل شیرین چو خندان شود ‌ ‌ گهر کاسد و شکر ارزان شود
کسی را به شبنم نباشد نیاز ‌ ‌ که عالم پر از آب حیوان شود
بپوشی با وجود جهان آدمی ‌ ‌ همان به که از خلق پنهان
سها بر فلک گر نتابد رواست ‌ ‌ چو خورشید رخشنده تابان
بدوران حسنش نباشد غریب ‌ ‌ گر از من جهانی پر افغان
عجب نبود آن دم که گل رخ نمود ‌ ‌ اگر عندلیبی غزل خوان شود
دهد وعدهٔ وصل هر دم مرا ‌ ‌ چو گویم وفا کن پشیمان
بیادی که در گلستان بگذرد ‌ ‌ سر زلف سنبل پریشان
عماد ار نه بیند رخش یک نفس ‌ ‌ جهان تنگ بر وی چو زندان شود
چو یعقوب ماند ز یوسف جدا ‌ ‌ برو بوستان بیت احزان شود

ایضاً له

ما را از تو چشم نظری بیش نباشد ‌ ‌ در کوی تو راه گذری بیش نباشد
تو خسرو خوبانی و با دولت و صولت ‌ ‌ ملک دو جهان مختصری بیش نباشد
یاد تو بود همدم جانم دم آخر ‌ ‌ کان دم ز حیاتم اثری
با آن لب شیرین چکنم قند مکرر ‌ ‌ کام دل طوطی شکری
در پای فتادست سر زلف درازت ‌ ‌ موی دگران تا کمری
چون شمع بمقراض بلا چند بری سر ‌ ‌ دلسوخته را که سری بیش نباشد
ای شمع بسوزیم و بسازیم که امشب ‌ ‌ عمر من و تو تا سحری بیش نباشد
در حجب تو ای آتش هجران جگر سوز ‌ ‌ نیران جهنم شرری بیش نباشد
عمر تو عماد ار بسر آید بنود غم ‌ ‌ نزدیک تو و دون سفری بیش نباشد

ایضاً له

ما را فراق روی تو دیوانه می کند ‌ ‌ وز خویش و آشنا همه بیگانه می کند
با شمع روی روشن تو می کند دلم ‌ ‌ هر شب همان طریقه که پروانه می کند
گر مست نیست غمزهٔ جادوی تو چرا ‌ ‌ با عاشقان کرشمهٔ مستانه
تا وصف سنبل تو بطرف چمن رسید ‌ ‌ زلف بنفشه باد صبا شانه
هر دل که از شمیم دمی تافت روی ‌ ‌ در شهر عشق و کوی بلا خانه
از خانه تا بکوی فتاد این شکسته دل ‌ ‌ نشنیده که رغبت کاشانه
غافل که بی خبر بود از گفتهٔ حکیم ‌ ‌ افسون او قیاس بر افسانه می کند
گر شد دل عماد مقام غمت رواست ‌ ‌ گنجست و غم گوشهٔ ویرانه می کند

ایضاً له

ما را کلید گنج سلامت که می دهد ‌ ‌ تشریف تخت و تاج کرامت که می دهد
ما تشنهٔ وصال و فراقش قیامتست ‌ ‌ آبی به تشنگان قیامت که می دهد
در خطهٔ بلا دل ما شهر بند شد ‌ ‌ او را جواز راه سلامت
اکنون درست گشت که پیمان شکستهٔ ‌ ‌ شوخی مکن بگو که غرامت
تدبیر پای بند ارادت که می کند ‌ ‌ داروی دردمند ندامت
ای داده دل بنقش و نگارش بی خبر ‌ ‌ عارض که می نگارد و قامت که می دهد
انزا که این طریقه تمناست گو بیا ‌ ‌ خاطر بعشق و دل بملامت که می دهد

روزی اگر بکوی مرادی رسی عماد / یک لحظه ات برات اقامت که می دهد

الضاً له

ما هم چو نقاب از رخ زیبا بکشاید / خورشید ز شرم رخ او سرخ برآید
بر نافهٔ آهوی ختن بسته شود کار / گر یک گره از طرهٔ مشکین بکشاید
تا مشک فشانی نکند باد صبا باز / بر برگ سمن سنبل او غالیه ساید
دریاب دل خسته و بر دولت خوبی / زین بیش مکن تکیه که بسیار نپاید
بربود ز من هندوت آن دل که بدعوی / گفتم زنمش غمزهٔ تو کانه رباید
چون با دهنت لاف زند پستهٔ خندان / گر شور شود شکر شیرین تو شاید
باد از دم انفاس مشکین عماد است معطر / تا زلف پریشان دو تای تو ستاید

الضاً له

مجلس عشاق بی شراب نباشد / کلبهٔ عطار بی گلاب نباشد
دلشده را باد رواج اطلس و دیبا / در شب هجران امید خواب نباشد
شربت قند و گلاب و بادهٔ صافی / تشنه جگر را بجای آب
ای که شهیدانت از حساب برونند / خاصیت آب در سراب
نسبت رویت بمه کنند ولیکن / عارض مه عنبرین نقاب
مهر کرو مه زکات حسن ستانند / مایهٔ حسنش درین نصاب
عشق تو در سینها چو آتش غم زد / خون جگر بی دلان کباب
من بصبوری رسیده ام بوصالت / طاعت مقبول بی ثواب نباشد
بنده نواز اچه حکمت که هرگز / دعوت این بنده مستجاب نباشد

کشتن تیغ تراحساب

کار وصال تو
از خیال
نیاید

دور

دوز جدایی عماد دلشده یکدم / بی غم و اندوه و اضطراب نباشد

الضاً له

مرا بحضرت جانان کسی که راه نماید / گدای بی سر و پا را بپادشاه نماید
چه احتیاج بخورشید باشد اهل نظر را / در آن دیار که او روی همچو ماه نماید
گر او برون رود از دست پیش پای نبینم / چو آفتاب نتابد جهان سیاه
اگر بخواب ببینی خیال آن لب و عارض / عقیق در نظرت سنگ و گل گیاه
روا بود که بتابد ز آه خسته دلان روی / که شاید آینه را کاخر از آه
کمان مهر که کند احتمال کوه فراقش / تن ضعیف ندارم که همچو کاه
ندانم این جگر خسته را که آب فروبست / ندانم این دل سرگشته را که راه
مسافران بلا را بر غم گوشه نشینان / همیشه قضا راه خانقاه نماید
عماد سر مکش از بندگی و روی مگردان / اگر چه طاعت امثال ما گناه نماید

الضاً له

مراد نیست که با درد همنشین باشد / دلی که بند ز کس نشنود چنین باشد
گواه حال من انگشت و آستین پر از دست / گواه عاشق صادق در آستین باشد
گمان عیش ببازوی عافیت و لی / گمان مردم عاقل خلاف این
بیا که باز ترا دل بجان خریدار است / که ما ز خوشی دل از سر کنار دین
در آن نفس که روان از تنم روان گردد / بر آستان تو ام روی بر زمین
چو سر بر آورم از خوابگاه خاک شود / زره گدار تو ام گرد بر جبین باشد
خود دهان ترا هیچ در نمی یابد / اگر چه چشم خود نیک خرده بین باشد

چو جای هندوی خالت به زنخدانت
لب تو همدم هندوی به نشین باشد
عماد دلشده چون گوید از لب تو سخن
هر آینه سخنش همچو انگبین باشد

ایضا له

مراد نیست که پیرامن ندم گردد
بسر همیشه چو پرگار گرد غم گردد
خیال یار ز چشمم نمی‌رود بیرون
اگر چه یاد منش در ضمیر کم گردد
شکایتی ز جفایش نمی‌توانم کرد
ز بیم آنک به بیداد متهم
عجب نباشد اگر در روش سر پویم
گدا همیشه پی صاحب کرم
چگونه یاد وصالش برم که خوشندم
بدین قدر که سرم خاک آن قدم
کجا بدامن عشقش رسد غبار فنا
وجود خاکیم از در غمش عدم
فکنده بال و ندیده فضای قربت او
همای فکر که در عالم قدم
مقیم در کهش ایمن نشد از جفای فلک
ز تیر جست هر آهو که در حرم گردد
عماد نام تو در عاشقی چو قامت دوست
بدل فریفتن اندر جهان علم گردد

ایضا له

مرا که نغمهٔ چنگ و نوای نی سازد
نصیحت پدر و پند پیر کی سازد
هوای صومعه و آب دیده نافع نیست
مرا هوای خرابات و آب می سازد
دلا بقامت و بانگ نماز میل چه سود
ترا که قامت آن سرو و بانگ نی
مرا نصیحت سر دفتیه دار د سود
اگر طبیعت گل را هوای می
چو کنج میکده و کنج عشق یافته‌ام
مرا نه تخت سلیمان نه تاج کی سازد
صبا شمامهٔ عنبر بر ذبحلهٔ گل
هوا چو غالیه از نسیم وی سازد

عماد

عماد فتنه جگر را که از زه افتادست
زلالی از کف خضر خجسته پی سازد

ایضا له

مرغ سلیمان ز کجا می‌رسد
جانش فدا اگر ز سبا می‌رسد
مشک نسیمست هوا گو بیا
قافلهٔ باد صبا می‌رسد
کی بود آیا که صبا گویدم
مژده که آن ترک خطا
ناز ز حد برد و نپرسید میش
کین همه نازت ز کجا
ای تو دوای همه دردی ما
از تو همه درد و بلا
دیده چو بالای ترا دید گفت
الحذر ای دل که بلا می‌رسد
دور جفا رفت بپایان عماد
نامزد عهد وفا می‌رسد

ایضا له

مشکین خط ما رفت و خطایی نفرستاد
صد نامه نوشتیم و جوابی نفرستاد
رنجور فتادیم و نرگس حال نپرسید
مخمور نشستیم و شرابی نفرستاد
از لعل شکر چاشنی و رشحهٔ خامه
این دلشده را قند و گلابی
در پی کسیم خو بخیالی نرسانید
در تشنگیم خو بسر آبی
شبها بسحر شد که خیال رخ خوبش
مژگان حرام زده خوابی
گر دی گله ای دل که نیامد بعیادت
گر دی و نجا که تو نوایی نفرستاد
ای مهر که جایست دل ویران عماد
گنجی چو تو دوران بخرابی نفرستاد

ایضا له

کلکی نتراشید و بیاضی نخراشید
پیکی نه دوانید و کتابی نفرستاد

مشنو ای جان که بجای تو کسی بنشیند
یا دلم بی تو بخلوت نفسی بنشیند

خانهٔ دل که بود منزل اهل ملکوت
حیف باشد که درو غیر تو کسی بنشیند

بر سر راه تو ای یار دگر کرد مقیم
دل بامید صدای جرسی

بسر آیم بسر کوی تو هر شب بپای
و دبهر کامی ازین بو عبسی

پیش صاحب نظران هر که تمیز باشد
آدمی بنود اگر بی هوسی بنشیند

موسم گل که برآید ز چمن بوی بهار
بلبل دلشده چون در قفسی

بسلام تو اگر خسرو آفاق آید
تا تو آیی بدر از خانه بسی

بر کنار لب تو خال سیه ننشست
شاید ار در شکرستان مگسی بنشیند

بتظلم برود از سر کوی تو عماد
مگر آن روز که فریادرسی بنشیند

ایضا له

ملک گدای ترا زوال نباشد
دولت شاهی بدین کمال نباشد

آه اگرت با من اتحاد نیفتد
وای اگرم با تو اتصال نباشد

میل دل ما بسیرتست و شمایل
رغبت پاکان بزلف و خال

از تو تمنای وصل شرط ادب نیست
ز اهل کرم حاجت سوال

می نتوانم کشید بار رقیبان
دلشده را هیچ احتمال

قصهٔ هجران و داستان جدایی
با تو بگوییم گرت ملال

مونس عشاق در غم تو خیالست
جان نبرد عاشق ار خیال نباشد

با تو چرا هست میل شوق و محبت
این همه باشد ولی وصال نباشد

خاک عماد ار برد بهر طرفی باد
بر سر کوی تواش مجال نباشد

ملکی

ایضا له

ملکی جلوه کنان در نظر ما آمد
یا مسیح از طرف عالم بالا آمد

عکس حورست که در آینه روح نمود
یا مگر صورت جان در نظر ما آمد

تا جهانست نهانست پری از مردم
یارب امروز چه حالست که پیدا

ظاهر آنست که روحانی از عالم غیب
فصل نوروز نشاط دنیا

یا ز سرچشمهٔ حیوان خضر فرخ پی
صبحدم سوی گلستان بتماشا

پادشاهی بدر کلبهٔ درویشی رفت
یا نگاری بسر عاشق شیدا

بمشام دلم از درج عبیر دهنش
دم بدم نکهت انفاس مسیحا

دلم از پیر خرد کرد سوال این معنی
گفت کروبیی از عالم بالا آمد

یا سهی سرو بنفشه خط گلبوی عماد
بتماشای گل از خانه بصحرا آمد

ایضا له

من بندهٔ فرمانم گر خواند و گر راند
شمشیر و کفن بر کف گر می کشد او داند

در مستی و شیدایی در شوخی و رعنایی
نی من بکسی مانم نی او بکسی ماند

دردی که دلم دارد گر روی نکو آرد
موری بکمرکش گیرد از جای بجنباند

بهتر ز دوا باشد دردی که از و آید
خوشتر ز دعا باشد دشنام که او خواند

یارب تو بالهامش تعلیم وفایی کن
باشد که دل ما را زین بیش نرنجاند

بس شمع که در گیرم گر پرده براندازد
بس نافه که بر چینم گر طره بیفشاند

چون می گذرد عالم دریاب عماد این دم
در غصهٔ فردا مانی چون عمر نمی ماند

ایضاً له

من چو دل بتو دادم که وفاییت نبود / رخت ما از چه کرفتی تو که جاییت نبود

بوفا ام بخریدی و ندادیم بها / تو چو ابنده خریدی که بهاییت نبود

زخم بجرم زدی و مرهم وصلم کنهی / دردم از بهر چه دادی که دواییت نبود

در خور خیل تو بودم من مسکین آری / شاه این ملک تو بودی و کداییت نبود

کر چو ادم ندیمی مدعیانت کویند / داشتی صیت کرمی و عطاییت نبود

تعیامت برم آن عهد که بستم با تو / تا در آن روز بکویی که وفاییت نبود

چه شکایت کنی ای دل ز بلای غم عشق / تو که یک روز نبودی که بلاییت نبود

وصف ای صحبت جانان نتوان کفتن شرح / خوشتر از عمر تو بودی و بقاییت نبود

هرکز ای نوکل بستان جهان همچو عماد / بلبل خوش نفسی نغمه سراییت نبود

ایضاً له

مه با فروغ رویش نوری چنان ندارد / کل تازه است و هم با رویش آن ندارد

بستان عارض او بی آب دیده من / باغی خوشست لیکن آب روان ندارد

پیوسته با طراوت باشد بهار رویش / کان بوستان دیگر بیم خزان ندارد

دل می خرد بجانی یک بوسه از لب او / ور می دهد بصد جان بوح کران

رفت آنکه آب جویان ز دلاف جانفزایی / با لعل روح بخشش او ز جان

من باری از دهانش بر کرفتاقی ندیدم / یا من بهر ندارم یا او دهان

اکنون که راز باشد در عشقش آشکارا / باشد که روی یار از ما نهان ندارد

بی صحبت جوانان نشد پیر در جوانی / آنکس که رای پیرش بخت جوان ندارد

طبع

طبع عمادی دل در بوستان معنی / خوش طوطیست لیکن شکرستان ندارد

ایضاً له

میان ما و تو رسم جفا نخواهد بود / بجز طریقه مهر و وفا نخواهد بود

نماز را بحقیقت قضا بود لیکن / زمان صحبت ما را قضا نخواهد بود

اکر خزان ببرد برک بوستان چه شود / که عندلیب چمن بی نوا

کدام رنج که آنرا شفا مقدر نیست / کدام درد که آنرا دوا

میان دیده و دل کر نزاع خون افتاد / اکر تو صلح کنی ماجرا نخواهد بود

نسیم صبح تمامست پیک ما آری / میان بلبل و کل جز صبا نخواهد بود

مرا مجال شکیبایی از جمال تو نیست / که صبر با دل من آشنا

بخون خویش نشستند عاشقان نبود / که کشتکان ترا خون بها

میان اهل جهان کر کدورتست و نفاق / میان ما و تو غیر از صفا نخواهد بود

دعای دولت مخدوم خویش کوی عماد / که دستکیر کدا جز دعا نخواهد بود

ایضاً له

نام لب او کر بزبان تو برآید / انفاس مسیحا ز دهان تو برآید

شرطیست که بر لوح حقیقت بنکاری / هر نقش که از کلک و بنان تو برآید

کو در تو رسد سوز دلم دود محبت / ای مدعی آتش بروان

کر وقت این داغ زیادت شود ای دل / ز آتشکده سینه دخان

بوی کل از انفاس تو یابم نه ز بستان / کین عطر هم از غالیه دان تو برآید

از جنس کرامت بود معجزه لفظی / کز ناطقه سحر بیان تو برآید

صید دل ما را شود از رشک جگر خون / هر که گستاخی بسنان تو برآید
این ساعد باریک من خسته بهجران / مویست ولیکن بمیان تو برآید
ناموس عماد او فتد اندر همه عالم / نامش بخطا گر بزبان تو برآید

ایضاً

نبود عجب که دشمن بر حال ما بگرید / هر سنگدل که باشد بر مبتلا بگرید
جون آه من برآید چرخ از فزع بلرزد / جون اشک من بیفتد ابر از حیا بگرید
هر جا که هست پیری در تکیهٔ بنالد / وانجا که هست شاهی بر این گدا
در حلقهٔ که گویی ذکر مصیبت ما / بیگانه گر درآید جون آشنا
گر وحشت دل ما بر وحش و طیر خوانی / آن بر زمین بنالد وین بر هوا
سوز درون ما را با شمع اگر نمایی / هم در خلا بسوزد هم در ملا
من ماجرای دیده بر چهره می‌نویسم / ور مدعی بخواند این ماجرا
گو همدمی موافق تا رخ بخون بشوید / یا مخلصی حقیقی تا بی ریا بگرید
جشم عمادی دل از گریه گر شود خون / عیبش مکن درین غم بگذار تا بگرید

ایضاً

نه دلم طاقت اندوه جدایی دارد / نه ز دام غمش امید رهایی دارد
شعلهٔ آتش دوزخ خنک آید بر من / که دلم حرقتی از داغ جدایی دارد
جون بیاد لب او زنده شدم دانستم / که لبش خاصیت روح فزایی دارد
نظری در رخ او کردم و معلومم شد / کاثری از نظر لطف خدایی دارد
در گلستان جهان تا گل رویش بشکفت / بلبل دل هوسش نغمه سرایی دارد

بوسه از لب او من بستانم گر جنس / گرچه بخشیدنش نیست بهایی دارد
عشق با چهرهٔ زیبای بتان سلطنتست / لیکن این خانه دری هم بگدایی دارد
همجو هندوست که نیران دلم از ره صواب / تا سر صحبت آن ترک خطایی دارد
گو نهد در پی او سر بسر دشمن همجو عماد / هر که در سر هوس بی سر و پایی دارد

ایضاً

نه دل سختش از آزردن جان اندیشد / نه دل خسته‌ام از جان و جهان اندیشد
غم جان با هوس صحبت جانان هیهات / عشق بازی نکند هر که ز جان اندیشد
در دلم مهر جمالش نپذیرد نقصان / لیکن نه باغیست که از باد خزان
بوصالش نرسم گر کنم اندیشهٔ هجر / سود حاصل نکند هر که زیان
دل من مصلحت خویش رها کرد بعشق / کار بجز بهبود دل من بود آن
در بیان دهنش هیچ سخن نتوان گفت / هم مگر هم وجودش بگمان
می کشد غمزه و ابروی تو ما را لیکن / عاشق آن نیست که از تیر و کمان
پیر گشتم ز غم هجر و ندانم جکنم / هم مگر جارهٔ من بخت جوان اندیشد
نیست بی فکر لب او دل بیمار عماد / تشنه تا جان ندهد آب روان اندیشد

ایضاً

هر عهد که سرمدی نباشد / در دین محمدی نباشد
هر لحظه لباس نو گزیدن / آیین مجردی نباشد
باور نکنم که سر وحدت / بی خرقهٔ احمدی نباشد
هر ساعتی اقتدا بجمعی / از شیوهٔ مفردی نباشد

بوسه

بگذار حدیث مقتدایی — چون کس بتو مقتدی نباشد
صورت بصفای چون تو صوفی — در سکهٔ او حدی نباشد
تو کشتهٔ خویش را بسوزی — معقول تو مشهدی نباشد
یک حقه ز مهر دل ریش — بر طاق زبرجدی نباشد
بیچاره عماد را وسیلت — خوش شعر مجددی نباشد

ایضا له

هر دیده که بینی انوار برتابد — چشمی که ره نه بیند دیوار برتابد
انکار می کنندم تا ترک عشق گویم — سرپنجهٔ ارادت انکار برتابد
وصف کمند زلفش با اهل دین چگویم — کیش خداپرستان زنار
همسایی تقوی ای دل با چشم مست خوبان — سالوس گوشه گیران خمار
دیوانه را نباشد سودای سر بزرگی — سر گز خرد بپیچد دستار
بر خاطرم غباری نشیند از کدورتش — آیینهٔ محبت زنگار
بار فراقم از دل چون دوست برنگیرد — دست غم زمانه خروار
جان عبیر بویم تابد از این مواج — بوی دخان گلخن عطار برتابد
مردم عماد بی دل زین خستگی بنالد — خاطر که نازک افتد آزار برتابد

ایضا له

هر که بر لوح بصر نقش خیال تو کند — هوس عمر بامید وصال تو کند
چشم بی خواب مرا کی دهد این دولت دست — که شبی دست در آغوش خیال تو کند
ظاهر آنست که از دست ملاحان نبرد — مرغ دل گر هوس دانهٔ خال تو کند

طوطی روح من آن دم که بود طالب قوت — گذری بر شکرستان مقال تو کند
طایر قدسی جانم چو بود تشنهٔ وصل — میل خاک در چون آب زلال تو کند
پیش ابروی تو زان روی دوتا شد مه نو — تا مگر حاجبی قوس هلال تو کند
آه کز دست رقیبان تو می ترسد دل — گر نسیم سحری پرسش حال تو کند
گر گذاری بسر تربتم آری روزی — دیده در خاک تماشای جمال تو کند
هر نفس گر ننهد خاک درت بوسه عماد — سبب آنست که فکری ز ملال تو کند

ایضا له

هر که در بند تو افتاد نجاتش نبود — وانکه بی زخم تو میرد درجاتش نبود
گنج دیدار تو نقدیست که صرفش نکنند — وجه حسن تو نصابی که زکاتش نبود
هر که در ظلمت راه تو شبی روز نکرد — گر خضر شد بمثل آب حیاتش
جهد کردم که شدم کشتهٔ شمشیر غمش — تا رسیدم بحیاتی که وفاتش
هر که همسایهٔ خورشید بود همچو مسیح — غم بیماری و تشویش مماتش
دل که با درد تو باشد نکند یاد دوا — خنک آن تشنه که پروای فراتش
هر کرا قبلهٔ طاعت نبود ابروی تو — بی حضوریست که حاصل ز صلاتش
دردمند تو که در آتش هجران بگداخت — شربت صبر کم از آب نباتش نبود
هر که از یاد کند ناله به بیداد عماد — سست عهدیست که آیین ثباتش نبود

ایضا له

هر که رفت از سر کوی تو بجایی نرسد — وانکه او را نخریدی به بهایی نرسد
آتش غم ببرد آب حیاتم هر دم — اگر از خاک درت باد صبایی نرسد

دلم از همت عالی بهوای نو نرسید / مرغ دل اگر نبود پر بهوایی نرسد
در پی وصل تو هر غمزده دل داند پیست / دست کوتاه دلم چو بدعایی نرسد
نه سر صبر و نه پایان شکیبم هیهات / دولت وصل بهر بی سر و پایی نرسد
هر بلایی فرجی دارد و هر غم فرجی / درد عشقت که هرگز بدوایی نرسد
ملک عشقی طلبی دولت بی نیکدار / پادشاهی دو عالم بگدایی نرسد
صوفی آن به که دهد جامه و جامی گیرد / زانکه نی باده صافی بصفایی نرسد
روزگاریست که هر شب ز خدا میخواهم / بامدادی که مرا از تو بلایی نرسد
انکه از بندگیت روی بتابد چو عماد / بنود شرط کرم گر بخدایی نرسد

ایضاً له

هر که شد محتشم از وصل تو درویش نشد / کار کس بی نظر لطف تو از پیش نشد
شستم از هر دو جهان دست که با جان و جهان / هر که بیگانه نشد از همه کس خویش نشد
همه در معرض نقصان و کمالند ولی / عشق من همچو جمال تو کم و بیش نشد
پادشاهی نکند هر که گدای تو نگشت / سلطنت کار کسی نیست که درویش
خون لعل از جگر کوه چکاند سخنم / سنگ نشنید حدیثم که دلش ریش
ذوقی از چاشنی نوش لبانش نرسید / هر که در هر بن مویش سر نیش
سپر تیر ملامت نشد و گوشه گرفت / هر که قربان کمان ابروی بی کیش نشد
مکن اندیشهٔ فردا که تو امروز خوشی / هر که شد در پی دل عاقبت اندیش نشد
گر عماد از می عشق تو شد از خود چه عجب / کسی این باده ننوشید که از خویش نشد

ایضاً له

هر که عاشق نیست در عالم مباد / سایهٔ عشق از سر ما کم مباد

عاشقان

عاشقان بی نوا را در جهان / شادمانی باد و هرگز غم مباد
ور ز نام عاشقی ننگ آیدم / نام من بر دفتر عالم مباد
می ندانم درد دل را مرهمی / هیچ دل را زخم بی مرهم مباد
آن که زو شد بر دلم شادی حرام / در حریم دل جز او محرم مباد
مردم چشم جهان بین مرا / جز خیال روی او همدم مباد
حاصل از جان وصل جانانست و بس / گر نباشد وصل او جان هم مباد
هیچ کس را چون عماد بی نوا / پای دل در دام غم محکم مباد

ایضاً له

هر نفس آتش عشقش جگرم می سوزد / بر تو مهر رخش خشک و ترم می سوزد
گرچه در مجلس او راه من سوخته نیست / همه شب شمع صفت تا سحرم می سوزد
این عجبتر که همی میرم و کم می نشود / آتش غم که ز پا تا بسرم می سوزد
گرد شمع رخ نورانی او می گردم / همچو پروانه از آن بال و پرم می سوزد
خوشتر اینست که گرمی کند از من تیره [illegible] / شعلهٔ آن رخ مانند خودم می سوزد
نکند ناله عماد از غم هجران آری / منم آن خسته که بی یاد دم ادم می سوزد

ایضاً له

همیشه در دل امید وصال خواهد بود / که تشنه طالب آب زلال خواهد بود
بجان دوست که باشد دریغ بر کردن / سری که در قدمش پایمال خواهد بود
مرا تحمل پیدا داو بباید کرد / چو اگه صبر ز درویش محال خواهد بود
بیار باده و یکدم مرا ز من بستان / که گفت و گوی جهان قیل و قال خواهد بود

دل امید

ز دست جون تو فریبی حرام نبود جی
که خون خلق جهانت حلال خواهد بود

زبان اگر بگشایم بوصف او لیکن
که در بیان جمال تو لال خواهد بود

دران تعجبم کز خیال از سرم رود بیرون
هنوز نقش توام در خیال خواهد بود

جو مرغ جان بپرد ز آشیان جسم هنوز
میان ما و شما اتصال خواهد بود

به تیغ عشق تو اول کسی که کشته شود
عمادی دلشده دیده حال خواهد بود

ایضا له

یاد باد آنکه ترا صحبت ما در خور بود
سایهٔ روی جو خورشید توام بر سر بود

جعد مشکین توام مجمر هر کاشانه
عکس رخسار توام شمسهٔ هر منظر بود

بودی آراسته هر لکه این سوخته دل
بجمال تو که آرایش این کشور بود

قدحی زهر که از دست تو می کردم نوش
بر مذاق من دلسوخته جون شکر بود

خود تمنای توام کز بضمیرم بگذشت
در سرم هر نفسی گر هوسی دیگر بود

روز رخسار ده در آینه ندیدم هر گز
تا نگویند که ما را نظری بر زر بود

راز غیبی نشدی بر دلها پوشیده
گر فروغ رخ تو خاطر ما انور بود

خود از سر نهان خانهٔ عشق آگه نیست
هر کجا عشق وطن کرد خود بر در بود

جون حیات ابدی از نفست یافت عمادی
روشنش گشت که انفاس تو جان پرور بود

ایضا له

یارا جه شود گر من بیجاره کنی یاد
تا جان شود از لطف توام خرم و دلشاد

از ملک عراق عرب آیا جه شود کم
گر آب خورد تشنه از دجلهٔ بغداد

در خاطر ما غیر خیال تو نگنجد
خود صورت شیرین نکشد خامهٔ فرهاد

از بند

از بند سر زلف تو یک دل نبرد جان
هندوی تو هر گز نکند بنده آزاد

آزردن من اندر دل سخت تو نباشد
خاصیت نرمی نتوان یافت ز پولاد

جون عارض و بالای تو باشند بحقیقت
گر خود من گل فرض کنی بر سر شمشاد

آن دم که برآید نفسم از تن خاکی
جون بوی گل آید بسر کوی تو از باد

بر خاک شهیدان محبت گذری کن
کز تربت ایشان شنوی ناله و فریاد

بر خاک عماد ار بنویسند عجب نیست
کانیست که شمشیر غمش کشت به بیداد

ایضا له

یاد پیمان شکنم می آید
مژدهٔ جان بتنم می آید

نام ز لعلش بزبان می آدم
بوی مشک از دهنم می آید

تنم از خویش جو بیگانه شدست
رحم بر خویشتنم می آید

نیست بر هیچ کمر زو لیکن
رشک از ان پیرهنم می آید

آتش عشق دلم سوخت جو عود
وین نسیم از سخنم می آید

تو مپندار که بی قامت تو
یاد سرو و چمنم می آید

مژدهٔ وصل جو بشنید عماد
گفت جان در بدنم می آید

ایضا له

یار غیر خود را از در که رانده باشد
و آیین بی ثباتی بر خود که خوانده باشد

هر گه که در رکابش یکدم دو دیده باشم
آن شهسوار خوبان بر من دوانده باشد

گر خاطر شریفش دارد ز من غباری
دشمن دگر خلافی از من رسانده باشد

روشن دلی که سوزد مانند شمع هر شب
بر آتش فراقش یکدم نشانده باشد

از خواب بر نخیزد تا بامداد محشر	گز بادهٔ وصالش جامی چشانده باشد
هر تربتی که آید بوی بنفشه از وی	زلفش عبیری انجا روزی فشانده باشد
دولت که صحبت او یابند نیکبختان	هرگز ببزم شادی ما را نخوانده باشد
ملک قبول دلها مشکل شود مسخر	آنرا که از در او اقبال رانده باشد
پیری عماد لیکن گر باز بینی او را	هر لحظه سالی ارزد عمری که مانده باشد

ایضا له

یارم که بر طریقهٔ بیداد میرود	عهد من شکسته اش از یاد میرود
دانی که بر سمند خرامان سوار کیست	عمر عزیز ماست که بر باد میرود
فریاد دل ز چاه زنخدان او رواست	کار اسیر چاه ز فریاد
چشم مرا مگوی که ماند بچشمهٔ	کاینجا حدیث دجلهٔ بغداد
جانی چو من که صحبت او یافت در جهان	غمگین بدینی آمد و دلشاد
خسرو رسید از لب شیرین بکام دل	فارغ از آنچه بر دل فرهاد
می آیدم ز دست غمش صد بلا بسر	یارب روا مدار که بیداد میرود
آزادگانه گر ز جهان شد برون عماد	از بندگی اوست که آزاد میرود

جان در دلم اساس هوای لبش نهاد
شیرین عمارتیست که عماد می رود

ایضا له

یار من واقف اسرار ضمایر باشد	وآنکه از هرچه مرا در دل و خاطر باشد
گر بصورت نفسی غایبم از حضرت او	غایب از حضرت او غایب حاضر باشد
صبر مفقود و دل خستهٔ مجروح و حزین	دلی از دوست کند صبر که صابر باشد
ای که بالای ترا بی دل ادخواند سرو	راستی در صفت قد تو قاصر باشد

نشود

نشود از نظر اهل بصیرت غایب	نقش روی تو که بر دیدهٔ ناظر باشد
روز محشر که شود صورت باطن ظاهر	در رخ ما اثر مهر تو ظاهر باشد
گر مرا درد فراقت بکشد نادر نیست	زنده در محنت هجران تو نادر باشد
نکنم از تو شکایت اگرم تیغ زنی	عاشق آنست که با زخم تو شاکر باشد
گر نجوبا به طهارت نکند چشم عماد	نظر او نتوان گفت که طاهر باشد

ایضا له

اگر ز سوز درون نکته کنم تحریر	رسد ز سینه ام آتش بنی زنی بحریر
حدیث شوق چه املا کنم که میسوزد	حرارت نفسم خامه در بنان دبیر
عجب مدار که دود دلش برود چون شمع	قلم که قصهٔ سوز دلم کند تحریر
زبان حال که کشاف سر مشتاقیست	همیشه سورهٔ اخلاص ما کند تفسیر
مگر بصیر شود چشم پیر کنعانی	اگر بکلبهٔ احزان رسد ز مصر بشیر
خوشا خطی که رسد از دیار یار عزیز	چنانکه بر ورق نسترن غبار عبیر
مگر رسول صبا را بحضرتش رهیست	که در رسالت عشاق می کند تقصیر
اگر قلم شود آگه ز حال زار دلم	ز سینه نالهٔ زار آیدش بجای صریر
ز بی تلون دوران که رنگ روی عماد	گهی ز اشک کند سرخ و گه ز غم چو زریر

ز نهم سینه ام آتش بسوزنی بدوز

ایضا له

آن بر آمد که در آمد ز در اهل نظر	بر سر آید که در آید با دادت زین در
از دلها چو بنفتی نتوانی برخاست	بر نخیزد که بیفتد ز دل اهل نظر
ای که از آتش غم دود ندیدی هرگز	نکند سوز دل سوختگان در تو اثر

همچو شمعت شبی ار در جگر افتد سوزی / طعنه بر اشک روانم تو زنی باد دگر
دلم از بند غم آن شب که خلاصی یابد / آب چشمت که یادی کند و آه سحر
من اگر روی نکو آدم و گویم زین غم / دم بدم بر کند از سیل سرشکم ز جگر
دل حیران مرا جای چگونه است آری / صبر با غیبت کی دیگران امید آور
گر تو روزی بکشی چاشنی شربت صبر / خوشش نباشد بمذاق تو دگر طعم شکر
کس نیاورد بکف گوهر مقصود عماد / که نه صد بار فرو رفت بدریای نظر

ایضاً له

انوار جمال شد میسر / وآثار کمال شد میسر
ما منتظر خیال بودیم / ناگاه وصال شد میسر
از آتش تشنگی برستیم / چون آب زلال شد میسر
در دام بلا فتاده بودیم / وآن دانهٔ خال شد میسر
کردیم مقام بر در دل / این لحظه که حال شد میسر
در کوی مراد جلوه کردیم / این دم که مجال شد میسر
وآن نقش که صورتش نگنجد / در هیچ خیال شد میسر
هر آرزویی که بود در دل / بی ذل سؤال شد میسر
بگذاشت عماد نامرادی / چون جاه و جلال شد میسر

وله ایضاً

ای از نظرم غایب در منزل دل حاضر / با درد فراق تو صد تفرقهٔ خاطر
نی فرقت تو ممکن نی غیبت تو جایز / هم نی من و هم با من هم غایب و هم حاضر

در پای تو می‌افتم تا بسر دو دادم / وز شوق تو می‌گریم تا خون شود دم ناظر
امید دلم از تو دانی که چه می‌ماند / لطفی که گدا جوید از پادشهی قادر
در جمله وجود خود یک ذره نمی‌بینم / کاوصاف کمالت را دایم نبود ذاکر
شکرانه بود بر من کامروز دی آرم / در محنت تو صابر در نعمت تو شاکر
چشمی که بود یکدم دیدار ترا محرم / خود نیست درین عالم ور هست بود نادر
عشاق پریشان را از زلف تو شد حاصل / آشفتگی باطن شوریدگی ظاهر
بردی دل و بشکستی پیمان عماد آری / عشق تو ز اول گفت کاو را نبود آخر

ایضاً له

ای دیدهٔ عالم بجمال تو منور / وز نکهت گیسوی تو آفاق معطر
بر سنبل تو خال دمی لاله معین / بر غالیه‌ات داغکی ماه مقرر
هندو بچه خال سیهت مرغ بهشتست / زان روی گزیدست وطن بر لب کوثر
شد لعل ترا جوهری دیده خریدار / زان دانهٔ یاقوت نهد بر طبق زر
با سنبلت از دست فتد دستهٔ ریحان / با قامتت از جای رود پای صنوبر
تا سر بود از کوی تو بیرون ننهم پای / تا جان بود از حکم تو بیرون نبرم سر
چون صورت زیبای تو صورت نتوان بست / نقشی که در آیینهٔ دلهاست مصور
بی صبر میسر نشود هیچ تمنا / روزی بسر آرد ای دل و شادی بسر بر
باز آر عماد از تو چنین گرم شد آری / خوش بوی شود گل ز گل و عود در شکر

ایضاً له

ای زلف و خالت ریحان و عنبر / چشم و دهانت بادام و شکر

از چین زلفت آفاق مشکین / وز عکس رویت عالم منور
جعدت شکسته بازار سنبل / لعلت کشوده دکان کوهر
کرده پریشان مردم سر زلف / مجموع دلها رفته در آن سر
ذکر لب تو هر لحظه کوییم / خوش باشد آری قند مکرر
نازک تنت را دانی چه خوانم / روح مجسم جان مصور
با یاد زلفت چون دم برآرم / کردد ز آهم عالم معطر
روی و دهانت هر کس که بیند / یادش بیاید فردوس و کوثر
دارد عماد از درد جدایی / حالی مشوش وقتی مکدر

اصفهان

ای طبیب از سر بیمار قدم باز مکیر / یا دم عیسوی از اهل ندم باز مکیر
کر به بیمار محبت ندهی حب نجاح / قدری صبر در این شربت غم باز مکیر
قدمی کر نکنی رنجه پی پرسیدن من / لطف و درویش نوازی ز قلم
هر چه دادی بمن خسته دل ار کیری باز / سهل باشد نظر لطف و کرم
کر دوا در خور من نیست دم بکدار / ور شفا لایق من نیست الم
ذکر شادی نتوان کرد غم از دل ای / نام صحت نتوان برد ستم باز مکیر
کر دلت ریش و جکر غرقه خونست عماد / پیش ازین دست شکایت بشکم باز مکیر

اصفهان

ای لب و خنده ات از شهد و شکر شیرین تر / بوی اندام تو از نکهت کل مشکین تر
کفته بودی که مرا جانب مسکینانست / بنود عاشق بیچاره ز من مسکین تر

بر سر کوی تو میمیرم و می کویندم / که ندیدیم غریبی ز تو بی بالین تر
چه خطا از من سرکشتهٔ بی دل دیدی / کز سر زلف تو شد ابروی تو پرچین تر
بمیان تو کرایان بعین بنود / باشم از منکر عشاق بسی بی دین تر
در بهشت ار بمثل روی و بناکوش تو نیست / بنود باغی از روی کل و نسرین تر
سر اکر هیچ از آن زلف چو زنجیر ای دل / هیچ دیوانه نباشد ز تو بی تمکین تر
زاهد صومعه شد فاش بکو دستی کیک / بنود هیچ کس از شاهد ما خود بین تر
مرهم اینجا چو باندازهٔ درد است عماد / شادمان تو بود آنکس که بود غمکین تر

اصفهان

این درد جکر سوز بدرمان نرسد آخ / وین راه خطرناک بپایان نرسد آخ
کر یوسف مصری نرسد باز بکنعان / از پیرهنش بوی بکنعان رسد آخ
صد دجلهٔ بغداد روان شد سوی کرمان / یک نامهٔ بغداد بکرمان
قانع شدم اکنون بخیالی ز وصالش / آری چو بما این نرسد آن
خو لعل لبش دل بجهان هیچ نخواهد / زین ملک نکینی بسلیمان
بشکن قفس قالب خاکی تن ای دل / کین بلبل مشو دیده بستان
کر باد اجل خاک تنم برد بعالم / کین جان بلا دیده بجانان
آن شب که مه جاده از شرق برآید / یک شب بر تو نوروز بشبستان رسد آخ
مانند عماد آنکه بظلمت رسد اول / چون خضر بسر چشمهٔ حیوان رسد آخ

اصفهان

ای نهاده شکن زلف تو بر مه زنجیر / روی زیبای تو ابداع علامیست منیر

صد دجله از [illegible] بغداد روان شد
یکی نامه ز بغداد بکرمان نرسد اخ

دل ازین واقعه بسیار حذر کرد ولی
پنجهٔ بازوی تقدیر ندارد تدبیر

در دماغم نبود پرده نشین یک ساعت
بکر فکر ار نکند نقش خیالت تحریر

گفته بودم که کنم قصهٔ شوق تو بیان
روی بگشادی و بربست زبان تقریر

نیست امکان جدایی دل از مهر که هست
درهم آمیخته مهر و دل من چون می و شیر

می کنم در طلبش کوشش بسیار ولی
جهد بی فایده باشد چو نباشد تقدیر

از تو آری تنم ار موی شود در لحظه
غمزهٔ دوست بدعوی نزند آن موی بتیر

آنکه یک لحظه ازو صبر میسر نشود
رفت و مگو نرود نقش خیالش ز ضمیر

گر گذر بر سر تیغست ره ما آنست
پای مشتاق مغیلان نشناسد ز حریر

عاقبت راز برون افتد ازین پرده عماد
بس که در چنگ غم هجر کنی ناله زیر

ایضا له

ای همنشین دل که شدی غایب از نظر
یا رب شب فراق ترا کی بود سحر

دارم وصال با تو و ظاهر نه چو جان
در دیده نها و دو دیده اند چون بصر

فکر تو در ضمیرم و ذکر تو بر زبان
شور تو در دماغم و سوز تو در جگر

بی صبر من بدرد فراق تو سودمند
بی سعی من بگوی وصال تو راه بر

نالم چو نی ز غصه و بادم بود بدست
سوزم چو شمع در غم و دودم رود بسر

رفتی و جست و جوی تو سرگشته می برد
چون آب کو بکویم و چون باد در بدر

گر سوی ما خبر نفرستی غریب نیست
آری به بی خبر نفرستد کسی خبر

ای بخت چاره ساز که خوابت نمی برد
بگشای چشم رحمت و در حال من نگر

چون خاک راه گشت عماد از گذار تو
بر خاک راه خود چه بود گر کنی گذر

ایضا له

بمود

بنمود رخ که صورت لطف خدا نگر
نقش نگارخانهٔ نقاش ما نگر

در روی و قامتم بتامل نگاه کن
مه در نقاب و سرو روان در قبا نگر

مشک ختن بطرهٔ ما نسبت ار کنی
گوید صبا بطعنه که فکر خطا نگر

خطا

گفتم دمید سبزه که در گلشن بوستان
و انفاس روح پرور باد صبا نگر

تا چند در کدورت هجرم رها کنی
باز آی ازین طریق و صفا در صفا نگر

در کلبه‌ام قدم نه و گاه نزار بین
در غصه‌ام نظر کن و کوه بلا نگر

بیمار شوق را ز شفاخانهٔ کرم
یک صبح شربتی بفرست و شفا نگر

درویش آستان تو سلطان عالمست
طور جلال و مرتبهٔ کبریا نگر

بگشا سر سفینهٔ پر گوهر عماد
موج نجاد بخشش و گنج عطا نگر

ایضا له

بیار ساقی عشاق جام باده بیاد
مدار کار طرب را چنین خراب مدار

میان موج غم غرقه در محیط بلا
مگر بکشتی جام می اوفتم بکنار

ز درد درد تو ارباب شوق مخمورند
مگر ز بادهٔ لعل تو بشکنند خمار

نسیم وصل تو ام در دماغ ماند و بس
که هیچ بوی نماند بوی صحبت یار

چو دید روی تو نرگس ز باغبان پرسید
شقایقیست که بشکفت یا گل رخسار

مباد نام و نشان از وجود ما باقی
اگر مرا بوجود تو نیست استظهار

بگرد نقطهٔ خال تو سر نقش دل من
هزار بار بسر گشته است چون پرگار

بعهد مهر ز لف و رخت عجب دارم
ز کافری که بر آتش نمی نهد زنار

عماد دلشده ضایع نمی کند اوقات
که ذکر زلف و رخت ورد اوست در شب تار

بلبل بهار

ایضاً له

تا که فرود آمدی بخلوت خاطر / نقش تو بیرون نشد ز دیده ناظر
پرده برانداز تا بصنع الهی / جمله گواهی دهند مومن و کافر
راز نهانی چگونه از تو بپوشد / عاشق بی دل که واقفی ز ضمایر
رفتی و دل با تو در سوال و جوابست / صامت ناطق خوشست و غایب حاضر
کی بود آیا که شکر وصل تو گویم / چند نشینیم در فراق تو صابر
غره چه باشی بعمر یک شبه ای شمع / کاول صحبت کار غم تو آخر
دولت دیدار جوی و پایه عالی / تا نشوی متهم بهمت قاصر
دل که همی گشت گرد مشرق و مغرب / بر سر کوی غم تو گشت مجاور
داد عماد شکسته نیست بیرز مبت / خاک نشین کی رسد بصدر اکابر

ایضاً له

تن باریک من سوخته شمعیست که بر / کاتش دل رود دش بر نفس از سینه بدر
طلعت روشن خورشید که هست آینه فام / بر رخش غالیه گون می کنم از دود جگر
همچو عود است بر آتش دل مسکین تقسیم / لاجرم دود بسر می رودش چون مجمر
گر شود صبحدمی کشته چراغی ز صبا / شمع دلها شود افروخته از باد سحر
دل که از آتش اندوه فرو مرده بود / بر فروزد ز نسیم سحری چون اخگر
آتش شوق تو تا در دلم افروخته شد / از وجود من دلسوخته نگذاشت اثر
برود نقش من از صفحه هستی لیکن / نرود نقش خیال تو ام از پیش نظر
تربت کشته عشق تو اگر بگشایند / کفنی سوخته یابند و کفی خاکستر

از

عماد

از لب چون شکرت خوش نفسی یافت / نکهت عود معطر بود بی شکر

ایضاً له

تو منعمی ز گدایان کرم دریغ مدار / تو ابر رحمتی از کشته نم دریغ مدار
ز مخلصان حقیقی تودّدی بزبان / کسی دریغ ندارد تو هم دریغ مدار
قدم بپرسش این خسته دلجگر نکنی / نوازشی بزبان قلم
نوشته که بشادی رسانمت روزی / ز شادیم چه گشاید تو غم
نشانه ز تو باید که خستگان بیند / اگر شفا نفرستی الم
تو خضر وقتی و من راه کعبه گم کردم / ز ره فتاده نشان حرم
جمال کعبه میسر نمی شود بی سعی / بسر نمی دوی آخر قدم
تو نقد قلب روان کعبه که صرف کنم / چو در مقام نثاری کرم دریغ مدار
عماد پیش تو می مرد و بالبت می گفت / که ای مسیح دم از کشته دم دریغ مدار

ایضاً له

جان من جام دل پسند بیار / شربت تلخ سودمند بیار
ساقی صبح روی شام نقاب / جام شادی صبح خند بیار
شربتی زان عرق بساز و شکر / قدحی زان گلاب و قند
مرهم ریش خسته دل نعمست / داروی درد دردمند
آب جوشیده را مضرت نیست / آتشی آب نی گزند
گر بدان حلقه بگذری ای باد / بویی از عنبرین کمند بیار
بنده را بند خوشترست از پند / مده ای خواجه پند بند بیار

قصهٔ دور کار کوته کن / خبری زان قد بلند بیار
نوبت امشب چو جنت عماد / بر فروز آتش و سپند بیار

ایضا له

دران دیار که بادی وزد ز طرهٔ یار / بنرخ خاک فروشند نافهای تتار
خطی مطالعه کردم ز صفحهٔ رویش / چنانک بر ورق گل ز مشک سوده غبار
اگر دلم بنهد آن او شود مایل / عجب مدار که رغبت به کند بیمار
عذار همچو زرش گستریم زیر قدم / ولی نمی نهد از کبر پای بر دینار
صبا بطرهٔ او گر کند کجی شاید / ولی ز خاطر عاطر مرا فرو مگذار
ز یاد دوست کسی را تمتعی باشد / که پشت بر دو جهان کرد و روی در دیوار
بیاد اشک چو مرجان و گوهر ای همدم / که لولو از عدن آرند و در ز دریا بار
محیط اشک مرا خود کنار پیدا نیست / ولی ترشحی از وی نمی رسد بکنار
عماد عشق بتان بی ملامتی نبود / که هست با گل و مل زخم خار و درد خمار

ایضا له

دسته ریحان مشکین بر گل رنگین نگر / بر عذار یار یعنی زلف مشک آگین نگر
در سهی سروم نظر کن غیرت طوبی ببین / در سیه چشمم نگه کن رشک حور العین نگر
نسبت قد بلندش گر کنم گاهی بسرو / اهل دل گویند با هم چشم کوته بین نگر
بر سر بالین من دوش آن چراغ چشم کعب / سر بر آر از خواب غفلت شمع بر بالین نگر
قصد سر دارد ولی من پای بوسش می کنم / شاه را با مهربانی عاشق مسکین نگر
تو که من گو در میان شهر برقع بر فکن / غارت بازار عقل و قصد ملک دین نگر

طاعتی

طاعتی خواهی که نبود در جهان مقصود کس / یک نظر شادی کنان در عاشق غمگین نگر
ای صبا گر بگذری در منزل او صبحدم / دامن خود گو بر افکن سنبل و نسرین نگر
با عماد شور بخت از تلخ گویی ای فتنه / گو بیا آخر ای ترش رو آن لب شیرین نگر

ایضا له

سلام ما جوابی ارزد آخر / روان تشنه آبی ارزد آخر
شبستان من از شمعی نیرزد / فروغ ماهتابی ارزد آخر
خیال او ز چشمم می برد خواب / خیال دوست خوابی
بملک عالمش ارزان خریدم / که دریایی سرابی
غم عشقش جگر خوارست آری / جهان مهمان کبابی
بگو گر خورده بر ما فرو رفت / گنه کاری عتابی
خمار جان ز لعل جام بشکن / که مخموری شرابی ارزد آخر
عماد خسته دل را بازی پرس / که درویشی ثوابی ارزد آخر

ایضا له

صبا بشکن در دکان عطار / عبیری چون سر زلفش بدست آر
دلم در خانه ننشیند زمانی / درین موسم که گل آمد ببازار
من سالوس را ساقی بجامی / ز لوح دل بشوید نقش پندار
ز چشم ناتوان ضعف دلم پرس / که هم بیمار داند حال بیمار
نگاهی گر کنی در زلف مشکین / بهر مویی دلی بینی گرفتار
اگر خواهی که گیری دامن بخت / بگیر آن آستین و ز دست مگذار

عماد از دولت دارای دوران / که دارای جهان بادش نگه دار
نه بازارت کم از بازار سعدست / نه دکانت کم از دکان عطار

ایضاً له

عشاق پریشان ترا عاقل معذور / دیوانه همی خواند و الجاهل معذور
مجموع شود حال پراکنده ز رغبت / کاندیشهٔ غمگین نکند خاطر مسرور
ای چشم بد از منظر مطبوع تو غافل / صاحب نظر آنست که دارد چو تو منظور
تو غایبی از مجلس و من پیش تو حاضر / نزدیک توام گرچه تو از پیش منی دور
از کلک تره بر ورق چهرهٔ زردم / هر لحظه کتابی شود از شوق تو مسطور
دل بی تو ببستان و سرایی نکند میل / مقبول لطیفان نبود جنت بی حور
گیسوی ظلام از رخ آفاق بر افتد / گر پرده ز رخ بر فکنی در شب دیجور
از کوکبهٔ خسرویت روش همی تافت / در پرچم مشکین زعدادت علم نور
با آنک تمنای تو سودای محالست / عیبست عماد ار نکند کوشش مقدور

ایضاً له

فغان از دست خودبینان مغرور / که عاشق را نمی دارند معذور
مبادا آن نفس کش نیست همدم / مبادا آن نظر کش نیست منظور
شراب از دست آن ترک سیه چشم / زلال سلسبیلست از کف حور
در آن آستان و سایهٔ او / ز تخت کیقباد و تاج فغفور
من شیرین سخن تا چند از آن لب / چو طفل از شیر و طوطی از شکر دور
غم او در غریبی داغ بر داغ / خیالش در بصر نور علی نور

گلستان

شفای جان بیمارم لب اوست / که می باشد دوای درد مخمور
دل گرم مرا زان لب دوا کرد / طبیب ما دهان شکر بجور
عماد از لفظ چون شکر در آفاق / بشیرینی لبش را کرد مشهور

ایضاً له

ماند ادیم شکیب از می و صبر از گلزار / چند با بادهٔ رنگین و خوش بوی بهار
هر تنعم که تو بینی همه با دوست خوشست / گل و مل را چه محل گر نبود صحبت یار
مست میخانه نگویی بخبر باز آید / مست عشقست که تا حشر نگردد بیدار
دم آخر که شود بسته زبان در دهنم / جان من با لب لعل تو بود در گفتار
غم دوزخ نخورم تا تو بیاد من باشی / نام جنت نبرم گر تماشای دیدار
گرچه در خانهٔ گل غیر تو آیند و روند / جز تو در خانهٔ دل راه نیابد اغیار
بر کف پای خیال تو بمالم رخ زرد / تا بخون جگرم دیده بشوید رخسار
نه من دلشده در کوی تو می آیم و بس / پرده بردار که کافر بگشاید زنار
عشرتی کن که توقف نتوان کرد عماد / دوستی خانه و می در خم و گل در گلزار

ایضاً له

یادی که نشسته است با یاد / گو در مگشا بروی اغیار
با نیک و بد جهان چه کارم / چون با تو بود مرا سر و کار
دیوانه اگر شوم عجب نیست / در شهر چو بکند دی بیدی وار
شوریده شود هزار دستان / هرگاه که گل رود ببازار
آن غمزهٔ نیم مست غماز / وآن طرهٔ دل فریب طرار

بس خانه کرو کند بباده	بس خرقه بدل کند بزنار
گر دست نمی دهم بزلها	من روی نمی کنم ببواد
دست من و آستین شاها	روی من و آستان خمار
گر جان بدهد عماد بی دل	در حسرت آن لب شکربار
آید ز عقیق آبدارش	هر لحظه بگوشش جانم اسرار

حرف الزاء

آرایش

ای روی تو چون صباح نوروز	با طالع سعد و بخت پیروز
بالای تو سرو گلشن جان	رخسار تو ماه عالم افروز
از ناله عندلیب در باغ	گل جامه‌ها درد همه روز
ای گل تو بپوش روی زیبا	یا دیده عندلیب بر دوز
زلف و رخ تو شبی و روزی	لیکن شب قدر و روز نوروز
دور از تو عماد نیست خالی	چون شمع شبی ز گریه و سوز
ای شمع تو سوز و گریه هر شب	از سینه و چشم من بیاموز

وله ایضا

ای گنج حسن با دل ویران ما بساز	وی سرو ناز با چمن جان ما بساز
گر نیل مصر و دجله بغداد آرزوست	با چشمهای دیده گریان ما بساز
مشنو حدیث بحر که موج خطر دروست	با رودبار چشم در افشان ما بساز
گر درجهای گوهر عمان نشادست	با دستهای لولوی غلطان ما بساز
در ظلمت است چشمه خضر ای گل امید	با قطرهای اشک چو باران ما بساز

کر
ای یوسفی که خود حسن ملاحت
از نکهای کلبه احزان ما

گر ماه انوری ببر بام ما برآی	ور شمع عنبری بشبستان ما بساز
جستم نشان آب حیات از لب تو گفت	تا زنده به چاه زنخدان ما بساز
روزی که بود امید وصالت عماد را	آمد ندا که با شب هجران ما بساز

ایضا له

این خون ناز غمزه او ریخت باز	وین نقش فتنه چهره او انگیخت باز
صد شور در دیار دل ما فتاده است	زان سر که زلف هندوی او بیخت باز
تا بشکند بهای گل عنبرین سرشت	بر برگ لاله غالیه بیخت باز
جیب صبا و دامن گل پر عبیر شد	از عطرها که سنبلش آمیخت باز
دولت چه حالتست که بیگانه شد دگر	شادی چه موجبست که بگریخت باز
در مجمع حساب دگر باهم افکند	اجزای جمع ما که ز هم ریخت باز
دانی که کیست نی سر زلف عماد	دیوانه که سلسله بگسیخت باز

ایضا له

تا ما را دیده شد بروی تو باز	کرده ام در بروی غیر فراز
زاهد و صید عام و قید مقام	ما و ساقی و جام و مطرب و ساز
ذره طاعت و هزار غرور	جرعه باده و هزار نیاز
مکن ای دل شکایت از شب هجر	شمع وادی و نی بسوز و بساز
قدمی نه که یار نزدیکست	عمر کوته مبین و راه دراز
ما فقیریم و او فقیر پسند	ما غریبیم و او غریب نواز
ماه ما را چه التفات بزیب	سرو ما را چه احتیاج بناز

رنگ او با گلست و باده شریک
بوی او با عبیر و مشک انباز

مرغ جانم کزین قفس بپرد
بر سر کوی او کند پرواز

شد جهانی پر از حدیث عماد
گرچه نشنید از و کسی آواز

ایضاً له

تو درویش پرسی و مسکین نواز
نه مغرور حسنی نه مشغول ناز

توئی ماه تابان و سرو بلند
که هم دلفروزی و هم دلنواز

تو سلطان حسنی و از سلطنت
گدایت ندارد بشاهی نیاز

دلم روشن از آتش عشق تست
که صافی شود زر که بیند گداز

تو دود دلم بین و گرمی مکن
تو سوز جگر بین و یکدم بساز

دلی کز من در خم زلف تست
مثال سر شمع و دندان گاز

جو غیبت کنی یکدم از پیش چشم
حضوری نیاید دلم در نماز

تو در چشم و چشمم ز روی تو دور
تو نزدیک و راهم بپایان دراز

عماد ار بصورت کند التفات
حقیقت طلب می‌کند در مجاز

ایضاً له

تو که باشی که کنی گوشه نشینی برخیز
گل بستان فراغت تو نه چینی برخیز

کلهٔ فقر طلب می‌کنی و خاتم ملک
تو نه شایستهٔ این تاج و نگینی برخیز

گر بپرسند که سرگشته درین مجلس کیست
تو که سودازدهٔ بی‌دل و دینی برخیز

گفتمت زود نکن قصد اسیر غم عشق
همچنان در پس دیوار کمینی برخیز

آنچه این دلشده خواند تو نخوانی پیشش
وآنچه این غمزده بیند تو نه بینی برخیز

همتو

هم تو گوشهٔ خمی نه و یک کوزهٔ می
پر کن ای ترک خطا کاسهٔ چینی برخیز

بدیارش نرسد هر که بود گوشه نشین
تو اگر طالب آن خلد برینی برخیز

بطواف حرم از زیر زمین نتوان رفت
هم درین منفعه که در روی زمینی برخیز

دوش می‌گفت میا در حرم خاص عماد
ور بیابی نفسی چون بنشینی برخیز

ایضاً له

جانم فدای بوی تو باد ای نسیم خیز
کامد بهار غالیه سای عبیر بیز

هر لحظه بر موافقت چشم عاشقان
بر طرف باغ دیدهٔ ابرست اشک ریز

خورشید رویش از تظلم رفت و عقل گریخت
آمد شبی که یاد کنی روز رستخیز

او تیغ غمزه می‌زد و من کرد جان سپر
بی دل شنیده که نترسد ز تیغ تیز

خواهم که خون دل بچکد هر دم از چشم
کو بر جراحت دل ریشم نمک مریز

اندیشهٔ خلاص ندارم ز قید او
صید شکسته پای ندارد سر گریز

گو سر طلب کند که فرستم بدست خویش
با خسروی چگونه گدایی کند ستیز

مشاطه را بگوی که زیور بند و مبند
فارغ بود ز وسمه گل سوری از جهیز

در کوی او چو باد صبا در چمن عماد
تا در تنت بود نفسی می‌کن افت و خیز

ایضاً له

جانی و ز جان عزیزتر نیز
جان بر رخ وصل تست و سر نیز

رفتی ز مقابلم و لیکن
از دل نشدی و از بصر نیز

چون نور بچشم و جان بقالب
نزدیک منی و بیشتر نیز

بازای که در غم فراقت
خون شد دل ریشم و جگر نیز

گر دیده کنم نثار پایت
یاقوت بدامن و گهر نیز

از رشک عقیق آبدارت
لعلست بر آتش و شکر نیز

بی غمزهٔ شوخ و روی خوبت
از خواب برآمدیم و خود نیز

زان جرعه که در ازل چشیدیم
مستیم هنوز و بی خبر نیز

زین بادیه جان که برد هیهات
راهیست دراز و پر خطر نیز

زادست عماد کاررت از دوست
زر هیچ شمارد و هنر نیز

ایضاً له

دل ما از تو بکامی نرسیدست هنوز
گلی از باغ جمال تو نچیدست هنوز

بلبل دل که زند در چمن عشق نوا
در گلستان وصالت نپریدست هنوز

هر که چون غنچه بتبسم نگشاید لب او
برد لبش باد هوای تو ندیدست

در نمکدان عقیق دهنت می بینم
نمکی خوش که خلیلش نچشیدست

بشکر خنده برد قند لبت آب نبات
بر شکر زانک نباتت ندمیدست

بر زنخدان چو به بینی اثر خط گویی
سیب سبزست و نچیدن نرسیدست

گر بریدی ز من و در دگری پیوستی
دلم امید ز وصلت نبریدست

بی سر و پایی اگر بر سر ما گردیدی
دل ما بر تو کسی را نگزیدست

گرچه خورشید جمالت بشرف دولت یافت
سایهٔ تربیت خواجه ندیدست هنوز

آنک در عشق رخت می کند اکار عماد
شرح اوصاف کمالت نشنیدست هنوز

کو کسی گرد خریداری لعل تو بزر
از تو یک بوسه بجانی نخریدست هنوز

وله ایضاً

گنج کاشانهٔ ما خلد برینست امروز
بیت احزان گدا شاه نشینست امروز

دامن

دامن باد پر از عنبر سارا و عبیر
جیب گلزار پر از نافهٔ چینست امروز

دوست آمد ز جفا باز و گرفت از سر مهر
تخت با دشمن عشاق بکینست امروز

دل و دین بر سر بازار غم او بجوی
نخرد کس که کساد دل و دینست امروز

هیچ دانی که برغم فلک تفرقه جوی
عاشق دلشده با دوست قرینست امروز

مجلس ما که شد از روضهٔ رضوان خوشتر
ما برانیم که فردوس برینست امروز

الف قامت خصم تو که نون گشت عماد
ظاهر آنست که در زیر زمینست امروز

ایضاً له

ما غم خاکبوس درت کرده ایم باز
دل خود بر تو بود تن آورده ایم باز

بودیم روز هجر تو دلمرده همچو شمع
سر در میان جمع تو بر کرده ایم باز

جانهای دوستان ز فرح کرده شادمان
دلهای دشمنان بغم آزرده ایم باز

تا باد عنبرین بشود از بوی بزم ما
عطری بمشک و غالیه پرورده ایم باز

دانی که سرگرانی و مستی ما ز چیست
از درد درد تو قدحی خورده ایم باز

ای شمع پرتویی که گرفتار ظلمتیم
وی باده گرمیی که دل افسرده ایم باز

چون زنده شد عماد ببوی وصال تو
گو مرتعش بکوی که دل مرده ایم باز

ایضاً له

مردمک دیده ام داز جا اکنون باز
مردم صاحب نظر باز نگویند راز

قبلهٔ حاجت شدم تا بتوام حاجتست
باز کنم بر همه چون بتو دارم نیاز

شیخ که سجاده را بر سر آب افکند
گر تو نه قبله اش سهو کند در نماز

شد درم قلب ما ز آتش عشقش روان
هیچ ندارد عیار زر که نه بیند گداز

ساقی مستان بده صافی صوفی فریب
مطرب مجلس بزن نغمه غمگین نواز

خلد برین هر دمش در بگشاید بروی
هر که کند بامداد دیده بروی تو باز

خادم میخانه ام لایق صحبت بیا
زانکه در میکده گرد بر ویم فراز

معتقد نقش را بینش نقاش نیست
کی بحقیقت رسد ساکن کوی مجاز

موسم گل نوش کن باده نوشین عماد
وقت گل از جام می کس نکند احتراز

ایضاً له

من مهر ندارم ز تو امید وفا نیز
تو جور کنی بر من مسکین و جفا نیز

با رنج و بلای تو بسازم که زخوبان
صاحب نظران رنج کشیدند و بلا نیز

تو درگذران از من اگر خورده آمد
بر دل نشد کان خورده نگیرند و خطا نیز

گفتی کرم از ماه رخان چشم ندارد
ما را ز تو امید کرم هست و عطا نیز

در صحبت باد سحری اهل ارادت
هر صبح سلامت برسانند و دعا نیز

تنها نه منم معتقد روی نکویت
شاهان همه اخلاص تو ورزند و گدا نیز

از دیدن خوبان مکن ای خواجه مرا منع
این داعیه باشد همه کس را و مرا نیز

گر صورت خوب از قلم صنع نه بینی
صاحب نظران خصم تو باشند و خدا نیز

گر حال دل خسته عماد از تو بپرسند
گو درد من از یاد عزیزست و دوا نیز

ایضاً له

موسم گوشه باغ و سر آبست امروز
میل خاطر بگل و باده نابست امروز

خاک در صحن گلستان چو عبیرست این دم
آب در جوی چمن همچو گلابست امروز

آنکه از صومعه هر جمعه برون می آمد
در خرابات مغان مست و خرابست امروز

آن

آن پری چهره که روی از همه کس می پوشید
بر کنار چمن افکنده نقابست امروز

ساعتی ای فلک از روی پری رخ مستان
وقفه کن که نه هنگام شتابست امروز

چون سکندر مطلب آب حیات از خضر
ای که در جام تو یک جرعه شرابست امروز

دوش در خانقه از ناله نی بود عماد
باغ پر زمزمه چنگ و ربابست امروز

و له ایضاً

هر که ندارد نیاز بی خبرست از نماز
بیخبرست از نماز هر که ندارد نیاز

ساکن کوی مجاز ره بحقیقت نبرد
ره بحقیقت نبرد ساکن کوی مجاز

کس نکند احتراز وقت گل از جام می
وقت گل از جام می کس نکند احتراز

مجلس خلوت بساز خادم صاحب دلان
خادم صاحب دلان مجلس خلوت بساز

مطرب غمگین نواز نغمه مستان بزن
نغمه مستان بزن مطرب غمگین نواز

چشم تو در ترکتاز بر صف جان میزند
بر صف جان میزند چشم تو در ترکتاز

حاصل عمر دراز در سر زلف تو شد
در سر زلف تو شد حاصل عمر دراز

در خور حسن ایاز دیده محمود نیست
دیده محمود نیست در خور حسن ایاز

تا نشوی اهل راز وصل نیابی عماد
وصل نیابی عماد تا نشوی اهل راز

ایضاً له

از مه روی تو در خلوت دل تابی بس
بیت احزان مرا پرتو مهتابی بس

به شکر خنده از لعل لبت خرسندم
تشنه را از لب چشمه خضر آبی بس

دل سودایی ما را که مفرح لب تست
از شکرخانه یاقوت تو جلابی بس

دلم از لعل تو یک بوسه تمنا دارد
خون بجوشش آمده را شربت عنابی بس

مردم دیدهٔ صاحب نظر انداز جهان
چون خیال رخ زیبای تو همخوابی بس

عجب از چشم دوتا ام که نیند از دست اشک
ذانکه دیوار نجم دائم سیلابی بس

روی خاطر سوی ابروی تو آورد عماد
صوفی را ز جهان گوشهٔ محرابی بس

ولہ ایضا

اگر گذر کنی ای باد عنبرین انفاس
بخاک درگه آن کعبهٔ خجسته اساس

زمین ببوس و بجانان رسان تحیت دلم
نیازمندی و اخلاص بی شمار و قیاس

بگو که وحشت هجرت بلب رساند جان
اگر بیاد تو دل را نباشد استیناس

اگرچه صامت و ناطق ترا ثنا گویند
هنوز در خور حسنت کسی نگفت سپاس

زبان حال دلم گفت با خیال تو دوش
جنان شدم که خیالم نمی کند احساس

حصار چشم مرا تا شبی نگیرد خواب
خیال روی تو در روی همیشه دارد پاس

رسد بدیدهٔ خونینم از عقیق سرشک
همان الم که جگر را ز شربت الماس

کدام سخت دل است این مذهب آموخت
که حق صحبت یاران مهربان نشناس

ز جور دور عماد شکسته را تا کی
بود بجای می ناب خون دل در کاس

ایضا له

بر نیاید ز من سوخته دل بی تو نفس
که مرا جانی و پیوند تو می جویم و بس

لب شیرین تو چی بینم و شورم باقیست
نشود کم بتماشای شکر حرص مگس

اشک من در غم هجران تو چون قطرهٔ ابر
ناله ام در ره سودای تو چون بانگ جرس

من دلخسته بمیرم چو تو آیی بسرم
زنده باشم چو توام دم بدم آیی چو نفس

گر بهر موی کسی را هوسی در سر هست
جز هوای تو نبود در سر ما هیچ هوس

ما سپردیم

ما سپردیم بیار نمکین لب دل ریش
کین بضاعت نتوان داد بدست همه کس

رختها در سر می رفت و پنهان برسید
مطرب از جامهٔ مستان ببرد به که عسس

دشمن از نالهٔ من دوش بفریاد آمد
آه وای دوست بفریاد من مسکین رس

خوش بود نالهٔ دلسوز عماد از کرمان
که دلاویز بود نالهٔ مرغان ز قفس

ایضا له

دلا مصاحبت صاحب مجازی بس
طریق مصلحت و رسم جاده سازی بس

حدیث عشق و تنعم بهم نباید داشت
چو عشق بازیم آمد نصیبه بازی بس

مرا چو غنچه دهان گو مباش پر زر سرخ
که سرو را بانجمن نام سرفرازی بس

چو پای بند شدم سرکشی نباید کرد
در احتیاج گریزم که بی نیازی بس

مراد خاطر من پیش دوست آسان نیست
که یک کرشمه ام از روی دلنوازی بس

مزار خانهٔ دل در جهان بیغما رفت
نکهت هندوی زلفش که ترکتازی بس

شبی که شمع وجودم بسوخت سرتا پای
شنیدم این قدر از وی که جان گدازی بس

کنون که گشت میسر مقام محمودم
سزد که دعوی شاهی کنم کایازی بس

شبی بمجلس پیر خرد شدم چون شمع
سرم بجید که رسم زبان درازی بس

عماد اگرچه همه خسروان نوازندت
ترا نوازش شیرین شاه غازی بس

بجامه که بشوئی بآب دیده بساز
که اهل صومعه را خرقهٔ نمازی بس

ولہ ایضا

ساقی ترحمی کن بر تشنگان مجلس
چون شاهد ان منعم بر عاشقان مفلس

سرپنجهٔ نگارین از آستین برون کن
تا در دمن بماند انگشت مهندس

در جو بیاد دیده ببینم خیال حشمت چون چشمه‌ای که باشد در وی شکفته نرگس
رضوان ز صد جهت می‌شنبزمت آید تا از فروغ رویت شمعی بزم مجلس
عزلت گزین جانرا ذکر تو بوده همدم خلوت نشین دلرا یاد تو گشته مونس
شادم که شاخ عمرت سرسبز ماند و تازه کز روضهٔ امیدم پژمرده گشت و یابس
چشم عماد بی دل تا گشت تکیه گاهت بستی در درونش بر روی هر موسوس
خاکبوس حضرت هیچ آرزو ندارم صد بار اگر برایم گرد دل مهوس
تا دین و ملک باشد پاینده باد یارب بر تخت پادشاهی سلطان ابو الفوارس

وله ایضاً

عاشق سوخته دلرا ابتلایی می‌پرس یا بتشریف خطایی و پیامی می‌پرس
پادشاه همه خوبانی و من بندهٔ تو گاهی ای شاه جهان حال غلامی می‌پرس
آنکه در دام هوای تو بسر می‌پوید می دهش وعدهٔ کامی و بکامی
آنکه چون باز بود در غم تو بسته زبان همچو طوطی فصیحش بکلامی
عاشقانرا بوصال ار تو نوازی باری التفاتی بنظری می‌کن و نامی
چون مه و مهر اگر رخ تمایی شب و روز از ره درد دمم صبح و شامی
تا بدانی که دلم در خم زلفت چو نشست حال مرغی که فتادست بدامی
ساقی آن تشنه جگررا که ز شوق می وصل جامهٔ صبر کند پاره بجامی می‌پرس
کشته در ظلمت هجران تو سرگشته عماد حالش ای چشمهٔ حیوان بطلایی می‌پرس

وله ایضاً

ای ز رشک لب تو می در جوش وز نسیم تو گل عبیر فروش

قدسیان

قدسیان کشتگان عشق ترا بر دهد تا بساق عرش دوش
مرهمی بر جراحت ما نه پرده بر جنایت ما پوش
رنج تو راحتست و جور تو عدل زهر تو شکرست و نیش تو نوش
طوطی ار با لبت سخن گوید خودش با نمک برزند که خموش
شود امروز بخت دل بیدار زانکه در خواب دید چشم تو دوش
ای که منعم کنی ز شاهد و می تو برو در صلاح و تقوی کوش
در قیامت بکر شود هشیار هر که از جام عشق شد مدهوش
سخت گرچه کوه‌ست عماد نکند یاد سنگ دل در گوش

ایضاً له

به بیاض صبح رویت که غلام گشت ماهش بسواد شام مویت که خورست در پناهش
برخی که آب رویش ز غمت چو خاک ریزد بدلی که در هوایت همه آتش است آهش
به بنفشه سمن سای سیاه عنبر نبت که بزد گرده نابود و شکسته شد سپاهش
بروان مبتلایی که غمیست همچو کوهش بفغان بی نوایی که رخیست همچو کاهش
بکناد تیره شبهای فراق جان گداز که خیال روی زیبای تو گشت عذرخواهش
بشکسته که سودای تو ریخت آب رویش بستم کشی که غمهای تو کرد خاک راهش
بلطافت جمالت که وان بنگاه خوانیم چو مقدسان علوی شب و روز و سال و ماهش
که عماد خسته تا که ز غمت اگر بمیرد ز جهان فغان برآید که بکشت بی گناهش
بفراق روز عمرش چو شب سیاه کردی بوصال روز گردان شب تیرهٔ سیاهش

وله ایضاً

پوشیده ام ز آبی و خاکی نیاز خویش / ظاهر نکرده با در و دیوار راز خویش
نی محرمی بود که دهم شرح راز او / نی قاصدی بود که نویسم نیاز خویش
چون شمع اگر بمجلس خلوت رسی شبی / گویم بشرح قصهٔ سوز و گداز خویش
هر لحظه عشق بازیی از نو دهد مرا / درمانده ام ز دست دل عشقباز خویش
در حال زار من نکنی فکر و همچنان / مغرور حسن خویشی و مشغول ناز خویش
در روزگار غیبت محراب ابروت / هرگز دلم نیافت حضور از نماز خویش
چون حاصل از حیات ندارد دلت عماد / کوتاه کن حکایت عمر دراز خویش

ولە ایضا

چون گل در آتشیم ز دست نسیم خویش / چون کان جفا کشیم ز طبع کریم خویش
هر دم جفا کشند ز بیگانگان ولی / چندین ندم کسی نکشید از ندیم خویش
لاف از حدیث چون گهر ای دل چه میزنی / دریا صفت منال ز بد در یتیم خویش
فریاد کرد هر دم چشم بسیم اشک / انیست هر دمی که بنازد بسیم
ای آشنا که در حرم دل مقام تست / بیگانه وار میگذری از حریم
ای نوش داروی دل بیمار عاشقان / بفرست شربتی ز برای سقیم
بیگانه نکته ز جفایت شنید و گفت / شد ختم حق صحبت یار قدیم
روزی که زیر خاک بریزد تنم هنوز / یابم نسیم غم ز عظام رمیم
جنت ز بزم بی سر و پایان خبر نیافت / مغرور از آن شدست بناز و نعیم خویش
بیگانگان غنیمت جنت کنند و ما / خوش کرده ایم دل بعذاب الیم خویش
سر بر کند بمجلس صاحب دلان عماد / پای ار دراز تر نکند از گلیم خویش

خوبا

ایضا

خوشا ساحت منزل دلنشینش / که رضوان فرستد بهشت برینش
وگر نافه در معرض خاکش آید / بدرد نسیم صبا پوستینش
بود توتیای جهان بین حورا / غباری که روبد نسیم از زمینش
از آن روی بر خاک این در نشینم / که دارد شرف بر فلک در نشینش
خوش آن دم که گویم سخن با لب او / چو صوفی که حاصل شود انگبینش
منور بود بی چراغ کواکب / شبستان کون از فروغ جبینش
هزار آفرین بر جان دلربایی / که جان گرامیست در آفرینش
چه دعوی کنم گو برار سیم داغ / گواهی امینست در آستینش
عماد این دم گرم آتش فشانت / کند نرم تا که دل آهنینش

ولە ایضا

دارم ز زلفش نعلی بر آتش / وقتی پریشان حالی مشوش
دل ریش و رویم از دیده رنگین / کاشانه ویران ایوان منقش
بخشش قرینست آنکس که دارد / از روی و مویش روز و شبی خوش
آن برگ سنبل بر یاسمینست / یا زلف مشکین بر روی مهوش
خاک وجودم غم داد بر باد / ساقی بمی زن آبی بر آتش
شاها تحیز دعنیرا ز جفاجوی / عاشق نباشد الا بلاکش
شعر عماد ار وقتی نویسی / هرچه آن نه وصفش خط بر سرش کش

ایضا له

دل که هرگز ندیده ام شادش … شاید ار خوانده ام غم آبادش
از دلم تا چه در وجود آمد … که زمانه بدست غم دادش
بارها روی دل بقبله کنم … که بنالم ز دست بیدادش
چون رسد قصه ام بموقف عرض … حسن عهدم رسد بفریادش
بلبل جان هوای کویش دید … قفس تن برفت از یادش
دیده چون قد او خرامان دید … کرد نسبت بسرو آزادش
شد ز شوقش چنان ضعیف عماد … که بهر گوشه ای برد بادش

وله ایضا

ز خدا قبول کردم که اگر رسم بکویش … کنم از سر ارادت دل و جان نثار رویش
بخیال در نگنجد تو خیال خود مرنجان … ز جهت بود مبرا مطلب بهیچ سویش
بشنو ز من بیانش بنشان بی‌نشانیش … مطلب از این و آنش ز دل شکسته جویش
چه عجب اگر بیاید ز وصال او نشانی … دل من که نیست غافل نفسی ز گفت و گویش
دل خسته هیچ دانی که چرا بباد دادم … که نسیم روح بخشد دل مرده را ز بویش
مزن ای نسیم بستان دم غالیه فروشی … که جهان نشد معطر مگر از نسیم بویش
بتقاضی روح بخشش بنو عجب رسیدن … چو عماد اگر برآید نفسی در آرزویش

وله ایضا

ساقی ما زد بیک جام از شراب نوش نیش … آتشی در خرمن گندم نمای جو فروش

آنکه

آنکه بر دستش جوانان توبه کردندی ز می … توبه کرد از پارسایی پیش پیر باده نوش
وانکه در مسجد نشستی دوش بر دوش خطیب … دوش می دیدم که می بردندش از مجلس بدوش
وانکه صورت می تراشید از در و دیوار او … عاقبت دیدی که بردش صورت زیبا ز هوش
زاهدی کز گوش او حلقه آوردی برون … شاهدی شیرین دهن را شد غلام حلقه گوش
آتش فکر فضولش بس که سر تا پای سوخت … دیگ سودای دماغش ناگهان آمد بجوش
چون فغان او شنیدند از خرابات مغان … اهل بینش را برآمد از میان جان خروش
بر دلم امروز ازین اندیشه جای رقت است … آنچه بر سر شمع مجلس را از آتش رفت دوش
رنگ و بویی گر هوس داری ز درویشی عماد … همچو گل مسکین نفس شو همچو پشمینه پوش

وله ایضا

سرو آزادی و داری کله از بنده خویش … هر همت هست ولی بیخبری از دل ریش
صبح و شام آیت اخلاص تو خوانم بر دل … روز و شب نسخه اخلاق تو دارم در پیش
چشم دارم که شوی چون لب شیرین همه نوش … همچو مژگان نتوان بود سراسر همه نیش
گر تو از حال دلم بیخبری معذوری … پادشاهان جهان بیخبرند از درویش
گو بلا پیش فرستی و چراکم پرسی … نشنوی از من بیچاره حدیث کم و بیش
از تو دل بر نکنم زانکه نگردانند روی … مومن از دین و فقیر از زر و کافر از کیش
سپر ابر کشد خسرو انجم در روی … تیر آه من بیدل که برآید از کیش
گر صبا برفکند پرده ام از چهره زرد … بر من خسته بگرید دل بیگانه و خویش
دوری از یار اگر اندیشه نکرد است عماد … مکنش عیب که عاشق نبود دوراندیش

ایضا له

شاه آنست که باشد خبر از عشاقش / یا بود آگهی از درد دل مشتاقش
در چمن بلبل عاشق که چنین می‌نالد / نکتهٔ فهم شد از مرتبهٔ عشاقش
هر کرا دل هدف تیر کمان ابروست / این نشانیست که خون می‌چکد از آماقش
گر دلم را غم و اندوه نمی‌گردد کم / کاج افزون نشدی داعیهٔ اشواقش
هر کرا از همه جدایی بدل ریش رسید / ظاهر آنست که سودی نکند تریاقش
وه که گر پرده بر اندازد و دل بنوازد / عقل حیران شود از صورت و از اخلاقش
بر دلم هر دم ازو گر برود صد بیداد / نرود دل بحقیقت ز سر میثاقش
گو بسوز آتش عشقش ز سرم تا بقدم / عاشق آن نیست که بیمی بود از احراقش
نشود به بتری حال دل زار عماد / تا بجانان نرسد صفحهٔ از اوراقش

وله ایضاً

صبح امید دمیدست و بدیدست اثرش / که شب هجر بپایان شد و آمد سحرش
گرچه از صورت حال دل من بیخبرست / بدلم می‌رسد از عالم معنی خبرش
دیده ام ره که در خیل خیال رخ اوست / تا چه آید بسر دیده ام از رهگذرش
گر بر و بشست حوادث بگشاید تیری / دل مجروح من غمزده بادا سپرش
دیدن روی دلارام حلالست او را / که حرامست تماشای جمال دگرش
اگر از مجمر دل دود بر آید چه عجب / که چو عودست بر آتش ز هوای شکرش
ناله زار نباشد عجب از مرغ دلی / که بچینند بمقراض بلا بال و پرش
زده در دل شمع آتش و آگاه نه / که ز دست تو چه می‌آید از آتش بسرش
رنگ شمعی عماد آنکه به پند گوید / هیچ شک نیست که هست آتش غم در جگرش

صوفی

ایضاً له

صوفی رقم رندی بر دلق ملمع کش / ابریق می صافی در زیر مرقع کش
چون جام طرب نوشی در مجلس مهوشی / زنار فراموشی بر عمر مضیع کش
که مشعلهٔ رویش در مجلس خاص افروز / که سلسلهٔ مویش در حلقهٔ مجمع
لب بر لب ساغر نه رخ بر رخ دلبر / که شمع معنبر نه که جام مرصع
از روی و لب ساقی در بزم طرب هر دم / هم ماه مقنع بین هم جام مشعشع
جان در ره جانان بر قطره بر عمان بر / این نامه بپایان بر و این قطعه بمقطع کش
گر رفت عماد از دست ایام صبی سهلست / خوش باش و خط نسیان بر عمر ممتع کش

وله ایضاً

عزیز مصر اگر یاد آید از یعقوب کنعانش / عجب دارم که بگذارد اسیر بند هجرانش
معطر می‌کند عالم ز بوی جعد خم در خم / بیار ای باد مشکین دم نسیم عنبر افشانش
ندارد دل تمنایی بجز وصل دلارایی / نمی‌سازد وطن جایی مگر چاه زنخدانش
قمر را جیب او مطلع عقیقش بوسه را منبع / دل عشاق را مجمع سر زلف پریشانش
ز بادامش تنگ آید ز صلحش بوی جنگ آید / ورا از شستش خدنگ آید کشم در دیده پیکانش
گرو با زلف چون چوگان برد در دور میدانی / بود مانند گو غلطان سرم در پای یکرانش
کمان ابروی جانان چو بگشاید کمین بر جان / بود جان من حیران فدای تیر بارانش
ز رخ چون پرده بگشاید جهانی را بیاراید / دلم چون گوی بر باید سر زلف چو چوگانش
گرو آیین دلدادی نورزد در جفا کاری / نه پیچد سر بهر خواری عماد از خط فرمانش

ایضاً له

غیرتم می آید از پیراهنش / کو تمتع دارد از سیمین تنش
در کنارش پیرهن گیرد مگر / سیم دارد در میان پیراهنش
غرقه کردم در میان موج خون / چون ببینم در کنار دشمنش
خواستم در بر کشم او را ولی / حیف باشد دست من در گردنش
سرو چون گیسوش در پای او فتد / گر گذار افتد بسوی گلشنش
انک بر ما می فشاند آستین / روز محشر دست ما و دامنش
از بهشتش یاد ناید چون عماد / انک کوی یار باشد مسکنش

وله ایضاً

مجلس عامست و یار عارف و قلاش / روی بهم کرده اند معنی و اوباش
عالم صاحب قبول و رند خرابات / زاهد خلوت نشین و شاهد جماش
پیر خود را چه التفات نجادم / خلوت جان را چه احتیاج بفراش
عمر خود امروز وقف صحبت ما کن / یک نفس ای خواجه بر طریقه ما باش
در رخ جانان و چشم غیر نظر کن / طلعت خورشید بین و دیده خفاش
بسته صورت مشو نه واقف معنی / گر نتوانی ز نعش رفت بنقاش
رسم وفاداری و طریقه یاری / شیوه خلقست نی طریقه پرخاش
گرد رهت دست نقد قلب و روان را / در قدم صدق ره روان صفا باش
مردم دیده گر سرشک نبارد / سر ضمیر عماد کس نکند فاش

وله ایضاً

هر چند که اخلاص منت گشت فراموش / هرگز نشدم یک نفس از ذکر تو خاموش
در راه طلب تا قدمی مست بپوییم / یا سر بنهیم یا کنمت دست در آغوش
هرگز نبود تا بپری آدم و سمعی / رفتار تو از چشم و گفتار تو از گوش
در نجم بشعا گشت مبدل که در آمد / در خواب خیال تو بپرسیدن من دوش
از کام دل من نرود تلخی هجران / تا شربتی از قند و گلابت نکنم نوش
خواهی که مسخر شودت کشور دلها / از جور و جفا بگذر و در عهد و وفا کوش
این قطره عنابی اشک من دلریش / خون جگر سوخته است آمده در جوش
در رنج بود دوش من از بار مصیبت / کس نیست که این بار فرو گیرد از دوش
با جان عماد الفت یاد تو چنانست / تا دنیی و عقبی نکند هر دو فراموش

ایضاً له

یارب دل غفلت زده ام را خبری بخش / وز دیده صاحب نظرانم نظری بخش
چون شمع مرا اشک روان و رخ روشن / بی زحمت دود دل و سوز جگری بخش
در مصلحت دینی و دنیم مددی کن / بر دشمن بیگانه و خویشم ظفری
این خسته غم را بفرح مرهم دل ساز / وین بی سر و پا را بکرم پا و سری
جان طوطی قدس است و کلامت شکرستان / طوطی مرا زان شکرستان شکری
شمع رخ دلسوخته را نور و صفایی / مرغ دل سودازده را بال و پری
بی رهبر بینا نتوان رفت بمنزل / از پی روی راه روانم اثری بخش
از شست قضا چون بجهد تیر حوادث / جان و دل بی پوشش ما را سپری بخش

در باغ جهان شاخ وجودم تو نشاندی / زین شاخ تنومند بوصلم ثمری بخش
در حشر که بخشی کنه خلق بطاعت / جرم من بیچاره بآه سحری بخش
هرچند عماد از ره صورت نه خبر شد / از عالم معنی دل او را خبری بخش

ایضاً له

ساقی از باده گزیده خواص / قدحی ده باهل صحبت خاص
خم می پخته هیچ کس ندهد / زاهد خام را زغصه خلاص
باده در جام و عود بر مجمر / چنگ بر ساز و شاهدان رقاص
گر بریزند خون میخواران / نه دیت بر کسی بود نه قصاص
صورت و معنیش قبول عوام / ظاهر و باطنش پسند خواص
باغی از حسن و برگی از اخلاق / خرمنی طاعت و جوی اخلاص
دیده ام بحر و دامنم ساحل / اشک لولو و مردمک غواص
بلبل از طعنهٔ زند بر من / چه غم العاص لایجب القاص
در کمند بلا بسا ز عماد / چه گریزی که لات حین مناص

وله ایضاً

همه بر افروخت شبستان من امشب با شمع / یا تبسم روز شد از عارض آن زیبا شمع
هر مقامی که شد از ظلمت هجران تاریک / گشت روشن که فروغی بنهد آنجا شمع
هیچ دانی که چرا همنفس اهل دلست / با جگر سوختگان برد بسر شبها شمع
زاری و گریه و سوز از اندوه دلم / همه شب بر سر بالین من تنها شمع
شمع هر شب من دلسوخته را می پرسید / بسر سوخته کس می نرود الا شمع

دل

دل صافی و رخ افروخته دارد گر او / صبح خیرست و شب قدر کند احیا شمع
دوش گفتی که منم شمع و تو یی پروانه / من پروانه چه نازم تو چه دانی با شمع
ادب آنست که در مجلس عشق تا روز / گر بمیرد ننشیند نفسی از پا شمع
عکس رخسار تو در چشم عماد است عجب / که ندیدست کس افروخته در دریا شمع

وله ایضاً

ای از نسیم زلف تو ام عنبرین دماغ / در چشم من ز پرتو روی تو صد چراغ
دانی که چیست حال و وجود ضعیف من / هر ذره ام ز درد تو دارد هزار داغ
من با خیال روی تو در کنج خلوتم / گر دیگران غنیمت صحرا کنند و باغ
نام تو بر زبانم و نقش تو در ضمیر / رنگ تو در خیالم و بوی تو در دماغ
تا شد عماد دلشده از بندگان تو / دریافت ملک عافیت و دولت فراغ

ایضاً له

دلم ز کلبهٔ احزان کشند بجانب باغ / که از نسیم گلم نکهتی رسد بدماغ
بگوش جان شنوم از صبا رسالت دوست / که احتیاج نیفتد رسول را ابلاغ
چو صبح مهر دمد گو بمیر شمع خود / چو آفتاب برآید چه حاجتم بچراغ
گرم نسیم ریاحین نمی رسد بمشام / اشم رایحة من بنفسج الاصداغ
ز داغ هجر منال ای که وصل می طلبی / معالجت ننماید حکیم مابی داغ
سر خجالت اگر بر نیاوریم رواست / که هیچ کار نکردیم و شد ز دست فراغ
عماد روی نتابد ز صحبت ناجنس / که عندلیب نبندد در چمن بر زاغ

وله ایضاً

الوجد علی العواد قد طاف / ساقی قدحی ده از می صاف
کاشانهٔ دل شود مسوز / از جام جهان فروز شفاف
ای شمع برابر دل من / از سوز جگر چه می زنی لاف
گر دود دل منست مسکین / هر شام و سحر ز قاف تا قاف
با نکهت آن کلاله در چین / آهو نفکند نافه از ناف
قدم ز هوای او چو نون بود / آن روز که نون نبود با کاف
وصف لب او نمی توان گفت / بر بست لبش زبان اوصاف
وسمش بخلاف خوب رویان / درویش نوازیست و الطاف
بر درگه او عماد بیدل / مهمان خسیس و صدر اشراف

ایضاً له

بیار ساقی عشاق جام بادهٔ صاف / که نقد عمر گرانمایه صرف شد بگزاف
اگر معاف بود زاهدی که می نخورد / حریف دوست نباشد بهیچ روی معاف
بدان طمع که ببیند روی او از دور / مراد کس نگران از جوانب و اطراف
سزد که عهد کند دولت مبارک روی / که با رخش نزند از خجسته فالی لاف
برابری قمر با رخش بدان ماند / که با هزار زر آواز دم زند خطاف
کسی نگفت سزاوار روی او وصفی / که در نهایت حسنش نمی رسد اوصاف
در آب دیده نشینم چو بندم احرامش / که بی وضو نتوان کرد گرد کعبه طواف
نوازشش قلمی یافتم بخط شریف / چنانکه رسم بود از شمایل اشراف

زبندگان

زبندگان اگر آید جنایت و تقصیر / از او همیشه خداوندی آید و الطاف
ز دست دیده نیارم حدیث شوق نوشت / که پای خامه فرو میرود بخون تا ناف
عماد زر شد از اکسیر غم ولیکن / بهیچ گونه قبولش نمی کند صراف

ایضاً له

خوش بود جام می و صحبت یاران ظریف / خاصه وقتی که بود صاحب دیرینه حریف
تن حوری که ز کوثر بدر آید نبود / پاکتر زان تن چون قطرهٔ باران لطیف
از غم و رنج ندارد دلم اندیشه ولی / بود اندیشه ام از رنجش آن طبع لطیف
تن بیمار من از عشق بجایی برسید / که وجودی نتوان یافت چنین زار و نحیف
هیچ دانی که ز عشق تو چرا دل بشکست / دست عشق تو قوی بود و دل خسته ضعیف
رحم کن ویم نگر و حال دل زار بپرس / کونه زر دکنه خسته دلانرا تعریف
گرد روی تو بود مرغ دلم در پرواز / همچو پروانه که پیرامن شمعیست مطیف
سالها شد که نشستیم در خلوت بستیم / تا خیال تو دهد لحظهٔ انجا تشریف
گر عماد از غم عشق تو نماند چه شود / تو بمانی که وجود تو عزیزست و شریف

حرف القاف

ای دل ببر از صحبت یاران منافق / با عقل مخالف شو و با عشق موافق
سررشته بپیوند تو آسان ندهد دست / واصل نشوی تا نکنی قطع علایق
افسوس که مقبول و پسندیده نباشد / آن بندگی در خور آن خدمت لایق
ای دل خبرت هست که آن مونس جانرا / از یاد برفت آن همه اخلاص و سوابق
در حیرتم ای دیده که آن خط و عذارست / یا برگ بنفشه است بر اوراق شقایق

ای طوطی خانه بر شکر نطق تو شیدا — وی بلبل دل بر گل رخسار تو عاشق
در شرح عذارت ز فصاحت شده گویا — در وصف لبت چشمهٔ حیوان شده ناطق
با روی دل افروز تو تمود پری روی — زان روی که شرم آمدش از چشم خلایق
هر چند که اخلاص من خسته قدیمست — سنگ نیست که باشد نظر لطف تو سابق
در کلبهٔ احزان عمادت کده ذی بیست — منزلکه عذرا نشود خیمهٔ وامق

ایضاً له

بریز در قدح ای ساقی آن زلال رحیق — که می خوریم و نریزیم خون خلق بناحق
من فقیر تهی دست اگر بمیکده آیم — نکو کنم گرو جام باده جامهٔ ازرق
براه عقل چه پویم که عاقلست مضیع — طریق عشق گزینیم که عاشقست موفق
بیا و مجلس عشاق و بزم دلشدگان بین — که باغ روضه نباشد بدین طراوت و رونق
بحلقه‌ای که سماع نی و کلام تو باشد — من آن نیم که گریبان جان و دل نکنم شق
از آب دیده نیارد کسی که دم بمقامم — کزین محیط نیارد کسی گذشت بزورق
من از تو چشم ندارم وفا و عهد مودت — که بی ثباتی خوبان مقررست و محقق
ز تیغ تیز تو ما را ده گریز نباشد — که ما مقید عشقیم و دست حسن تو مطلق
همیشه در دل تنگ عمادی سرو پایی — چگونه جای گرفتی درین مقام مضیق

ایضاً له

سحر نسیم گل آمد بنال بلبل عاشق — که در محبت عذرا خوشست نالهٔ وامق
بیا که با قد زیبا و روی خوب تو ما را — نماند میل ببالای سرو و برگ شقایق
تو حور روضهٔ قدسی و روح پیکر عالم — تو شمع مجلس انسی و نور چشم خلایق

بود بعشق تو مایل روان عالم و عامی — شود بوصف تو قایل زبان صامت و ناطق
ز مهر روی تو روشن درون صوفی صافی — ز یاد غیر تو فارغ ضمیر عاشق صادق
اگر نثار تو خواهیم کدام تحفهٔ زیبا — وگر رضای تو جوییم کدام خدمت لایق
حدیث عشق چگویم بگفته ترک تمنا — نشان وصل چه پرسم نکرده قطع علایق
کسی که راه بکوی تو برد یافت رهایی — ز دوستان ریایی و دشمنان منافق
اگر بقول مخالف کشید راست نباشد — وداع صاحب دیرینه و رفیق موافق
حدیث عشق بسمع خرد غریب نماید — که طفل را نبود حظی از رموز و دقایق
عماد اگر گذری باشدت بباغ معانی — شود مشام روانت پر از نسیم حقایق

ایضاً له

ای خط عنبرین تو بر مه غبار مشک — در پا فتاده از سر زلف تو کار مشک
پنهان میان ظلمت موییت فروغ مهر — پیدا از آتش گل رویت بخار مشک
تا حلقه ز زلف معنبر گشاده‌ای — بر هم ز دست نکهت او کار و بار مشک
روزی در آب صورت زیبای خود ببین — کس هم ندیده که بود در کنار مشک
تا کرده‌اند نسبت خطت بمشک چین — داده عذار همچو گلت خار خار مشک
با رنگ چهرهٔ تو برفت آب روی گل — با بوی طرهٔ تو نماند اعتبار مشک
در نافه خون شود دل مشک ار کند ز — بویی ز چین زلف تو سوی تتار مشک
با زلف عنبرین تو زد لاف از آن نشست — بر دامن عذار چو ماهت غبار مشک
با نکهت شمامهٔ فکر عماد شد — آشفته همچو سنبل تو روزگار مشک

وله ایضاً

زمانه با دل عشاق اگر ندارد جنگ … چرا جهان فراخست بر دل ما تنگ
کنون ز رقت و زاری من بخندد گل … که وقت گریه ابرست و گاه ناله چنگ
بمی ز آینه سینه زنگ غم بزدای … که صیقل دل ظلمانیست باده ز زنگ
در آن مقام که جانان ز من پذیرد جان … مرا نه روی توقف بود نه رای درنگ
همیشه با تو مرا اتفاق باشد و صلح … میان اهل جهان گر خلاف باشد و جنگ
رسد بگوش دلم هر زمان حکایت تو … اگر ز کوی تو دور اوفتم بصد فرسنگ
شکست حسن تو بازار شاهدان جهان … که با وجود تو گل را نه بوی ماند و نه رنگ
بر آستان تو سگ راه و سنگ داد جای … مرا نه صبر سکانست و نی تحمل سنگ
عماد روی متاب از طلب که طالب کام … مراد بار فرو می رود بکام نهنگ

ایضاً له

ما شسته ایم خاک در او بآب اشک … برده گدای او زده هر دم گلاب اشک
روز نثار مقدم میمون اهل دل … از درج دیده ریخته در خوشاب اشک
بر روی او فتاده ز سختی که می رود … در حیرتست دیده ما از شتاب اشک
گر ابر آسمان ز بخار زمین بود … از دود دل شود متراکم سحاب اشک
تا بشکنم ز باده لعلش خمار جان … پر می کنم پیاله چشم از شراب اشک
گر دیده ام نظر بگشاید بروی غیر … پوشیده باد مردمکش در نقاب اشک
رنگ عماد دلشده گر چون زریر شد … یاقوت فام گشت ز لعل مذاب اشک
بر چشم من ز بس که گذر کرد دور دور … خون گشت دیده ام که نیاورد تاب اشک

وله ایضاً

آب

آب می ریز برین خاک ره ای مونس دل … که در خانه ناموس بر آریم بگل
ای که از ذکر و ریاضت طلبی صیقل قلب … می ز زنگست که روشن کند آیینه دل
وعده آب در آن منزل و جانم تشنه … شرط دیدار صبوری و دلم مستعجل
سر ز خجلت نتوانم که برآرم از پیش … گر بپرسند که از عمر چه کردی حاصل
رخت بیگانه برون افکنم از خلوت خویش … حیف باشد که بود کعبه بتان را منزل
مثل عشق و دل خویش چنان می بینم … که کند پنجه ی جاذبه کاری مشکل
شمع شادی من از باد غم امشب میرد … گر ز مجلس ببری نور و چراغ از محفل
پیش از آن روز که جان یابد تنم همدم شد … دل من بود بدان شکل و شمایل مایل
باده عشق چه آمست بر آن مست عماد … که سر از خاک لحد بر نزند لا یعقل

ایضاً له

اگر چه بی سببی برگرفتی از ما دل … هنوز وصل رخت می کند تمنا دل
اگر تو باز نیایی برآید از تن جان … وگر تو دست نگیری برآید از پا دل
اگر تو بر سر خاکم گذر کنی روزی … بزیر چشم هنوزت کند تماشا دل
دل شکسته من چون اسیر زلف تو شد … ز دوستی سر مویی فرو مهل با دل
بیاید و بگدازد مزار دل بغلط … کسی که در خم زلفت کند تقاضا دل
من آن نیم که ز جورت فغان کنم آری … نهاده ام بجفاهای بی محابا دل
شب فراق تو می گشت در دلم کامشب … نه آن نشست که دارد امید فردا دل
شبی بزم صبوح ار ز خواب برخیزی … ز هر طرف شنوی ناله خدادا دل

سزد که دعوی عشقت کند عماد آری
که کرد جان عزیزت فدا نه تنها دل

نبود از آن کلمه در زمانه نام و نشان … که داشت آتش مهر تو در سویدا دل

ایضاً له

ای اهل دلرا کوی تو منزل / مهر تو بر لب مهر تو در دل
باز آی و ما را باز آر یک شب / شمعی بمجلس نوری بمحفل
بی وصل رویت تا کی گذارم / روزی بغفلت عمری بباطل
گفتم بکویت پویم و لیکن / از گریه پایم ماندست در گل
بردی دل و جان زان دو که داری / با لطف صورت حسن شمایل
بی یادت از دل دم بر نیاید / عاشق نباشد از دوست غافل
راهم نه منزل دارد نه پایان / بحرم نه کشتی دارد نه ساحل
گر یار خواهی از خویش بگذر / ور وصل جویی از غیر بگسل
رخسار چون زر از اشک چو گوهر / دارد عماد از مهر تو حاصل

وله ایضاً

ای دهنت بستهٔ خندان دل / لعل چو قندت شکرستان دل
خلعت سودای تو بر قد جان / وآیت غمهای تو در شأن دل
سرو قدت لایق بستان چشم / کنج غمت در خور ویران دل
منزل تو روضهٔ رضوان روح / قامت تو سرو خرامان دل
طرهٔ پرپیچ و خمت مو بموی / شرح دهد حال پریشان دل
جان نتوان برد ازین خستگی / گر نکند درد تو درمان دل
تا نرود دامن جانم ز دست / دست ندارم ز گریبان دل
دیدهٔ مهمان خیالت ندید / جز جگر سوخته بر خوان دل

عاقبت

عاقبت آن غمزهٔ جادو عماد / فاش کند قصهٔ پنهان دل

ایضاً له

ای رخ زیبای تو شمع شبستان دل / وصل تو آرام جان درد تو درمان دل
بادهٔ لعل لبت ریخته بر کام جان / آیت مهر رخت آمده در شأن دل
گر بگشایی ز هم طرهٔ پرپیچ و خم / شرح دهد مو بمو حال پریشان دل
بس که فتد بر کنار گوهر دریای چشم / فاش کند ناگهان قصهٔ پنهان دل
گر ز غمت شد خراب خانهٔ آباد تن / مهر تو معمور کرد کشور ویران دل
نکهت پیراهنت گر بمشامم رسد / منزل شادی شود کلبهٔ احزان دل
مملکت مصر تن کرد رها زانکه دید / چاه زنخدان تو یوسف کنعان دل
در هوس لعل تو چشم گهربار من / لعل و عقیقی آورد هر نفس از کان دل
دامن دل رفته بود مدتی از چنگ عشق / مهر رخت می کشد باز گریبان دل
قامت سرو سهی رفت ز چشم عماد / تا قد زیبای تست سرو خرامان دل

ایضاً له

ای رخ و زلفت چون گل و سنبل / سنبل مشکین بر فکن از گل
باد بهاری برده بگلشن / از سر زلفت نکهت سنبل
محنت ما را سهل شماری / خنده زند گل در غم بلبل
چند کشد دل غصه و محنت / بیش ندارم صبر و تحمل
عشقم و حسنت ایمن و فارغ / این ز تغیر وان از تبدل
از من مسکین روی مگردان / چون ز گدایان اهل تجمل

کار دم ز کوشش گر نگشاید / روی بتابد دل ز توکل
ساقی مجلس جام طرب ده / زانک ملولم زین قدح مل
با رخ و زلفت دور نباشد / فکر عماد از دور و تسلسل

ایضاً له

ای ز جهان وصل تو غایت مقصود دل / داعیهٔ عشق تو عادت معهود دل
نقش خیال رخت مهر نگین ضمیر / جای ایاز غمت خانهٔ محمود دل
بادهٔ مشتاق تو صافی خون جگر / نغمهٔ عشاق تو زمزمهٔ عود دل
حقهٔ مرجان تو چشمهٔ حیوان جان / رستهٔ دندان تو لولوی منضود دل
صوفی عشق تو گشت گوشه نشین دلم / پیر خرد زان شدست خادم مردود دل
از تف دود دلم روضه شود چون سقر / گر نبود روی تو جنت موعود دل
اختر من چون هلال روی کند در کمال / گر بنماید جمال طالع مسعود دل
کرد زبور غمت در دل تنگم نزول / هوش برد لاجرم نغمهٔ داود دل
نکهت فکر عماد برد ز مردم قرار [?] / او چه کند گو مسوز آتش غم عود دل

وله ایضاً

ای که خون عاشقان کردی سبیل / هر کرت رحمی بیامد بر قتیل
هر کجا باشد عزیزی در جهان / بر سر کوی غمت گردد ذلیل
گر کنی رحلت دمی از پیش چشم / از تن من جان کند عزم رحیل
دوستانت را غم دوزخ نماند / تا گلستان گشت آتش بر خلیل
ای که گفتی صبر کن از روی دوست / از جمالش صبر ما نبود جمیل

تا نهی

تا نهی رخ بر رخ سیمین بری / زر بباید ریخت سیم بالای پل
کی دهد یارب لب رضوان ما / تشنگان را شربتی از سلسبیل
گر طبیب آید ببالین عماد / آب سرخ دیده اش باشد دلیل

ای صبا بوی ز انفاسش بیار / تا شفا یابد جانهای علیل

ایضاً له

پریشانی عجب بود از آن دل / که بندد در سر زلفی چنان دل
چو دل در زلف او آویخت گفتم / که در چاه او فتد زین ریسمان دل
غم او مونس دل گشت از آن روی / نمی گنجد ز شادی در جهان دل
بیاد غمزه و ابروی جانان / بود پیوسته با تیر و کمان دل
تنش را پیکر جان خوان مخوان تن / دلش را سنگ خارا دان مدان دل
تنم از درد هجران آنچنان شد / که باشد از وجودش در گمان دل
ز آهم بوی عنبر آید از آن دم / که آرد نام زلفش بر زبان دل
دلم را با خود انسی چنان نیست / خودپرست گویی و جوان دل [?]
عماد از طالع شوریده باشد / جفا دیدن ز یار مهربان دل

ایضاً له

تا برون رفت ز دستم همه اسباب وصول / دل بجان تو که از جان و جهانست ملول
عشق رویت ز سرم برد برون هر هوسی / ای بسا سر که کند عشق تو خالی ز فضول
مشکل اینست که در محنت ایام فراق / نه پیامت بمن دلشده آمد نه رسول
گر دلم بار بلا را متحمل نشدی / این خطابش نرسیدی که ظلومست و جهول
بر من خسته نسوزد دل جانان آری / قاتل آنست که رحمی نکند بر مقتول

شورست بختم بی لعل شیرین
تلخست عیشم بی پیاغل
کر بر نخوردم از شاخ وصلش
باری ندارم برک تحول
بنیاد عهدم ویران نکردد
کر هر دم آید سیل تزلزل
آه عماد از درد فراقش
در آسمانها افکند غلغل

ایضا له

دو منفعت عمر که بودم ز ماه روی تو غافل
محققست و معین که صرف کشت بباطل
از آب و خاک ندیدم کسی بجنس تو ای تیی
برنگ و بوی تو دیکر کلی نروید ازین کل
کسی بصورت و معنی بدین کمال نباشد
مراد جان عزیزت فدای شکل و شمایل
بود ز دیده و دل بی نصیب هر که ندارد
خیال روی تو در دیده نقش مهر تو در دل
اکر جمال تو بینم مرا ز عیش چه باقی
وکر وصال تو نبود مرا ز عمر چه حاصل
بصورتی ز تو دورم حجاب نقش نبندم
که نیست دنیی و عقبی میان ما و تو حایل
اسیر عشق تو پروای کس ندارد و دارد
زبان بذکر تو جاری و دل بسوی تو مایل
چه حکمتست ندانم که خستکان غمت را
بجای شربت شیرین دهند زهر هلاهل
حدیث شوق نماند نهان چو دیده نویسد
باشک سرخ براوراق روی زرد مسایل
هیچ باب نشاید نوشت فصل شکایت
وکر به تیغ هلاکم جدا کنند مفاصل
عماد هر که درین ره قدم نهد باداد
وداع جان کرامی کند در اول منزل

ایضا له

زهی عنایت و فضل خدای عزوجل
که شام تفرقه ام شد بصبح امن بدل
جهان نمود که فیض سحاب رحمت حق
بشست نامه اعمالم از خطا و زلل

تا مشام دلم از باد هوا خالی شد
هر نفس می شنوم نفخه ایام وصول
من سرکشته تابم ز عبودیت دوی
طاعت بیخبران کرچه نباشد معقول
غالب آنست که مقبول نباشد هرکز
هر کرا لطف تو ننواخت بتشریف قبول
می برند اهل نظر رشک بر احوال عماد
که بروی تو نکرانست و بحسنت مشغول

ایضا له

چو مهر روی تو افکند سایه بر سر دل
محققست که خورشید شد مسخر دل
بروی خلق جهان بسته ام دری آن
که جز تو هیچ کسم در نیاید از در دل
خیال غیر تو شستم ز لوح دیده باشک
هنوز نقش وصالت نشد مصور دل
بصورتی ز تو دورم نیم بمعنی دور
که هم مقابل جانی و هم برابر دل
مراد دل ز تو حاصل نکشت و عمر کذشت
دریغ عمر عزیزم که رفت در سر دل
بجا آه چو عودم ز سینه هر نفسی
دود بسر که پر از آتش است مجمر دل
هوای مجلس روحانیان معطر شد
ازین شمامه انفاس روح پرور دل
زمانه سکه دولت زند بنام عماد
کرش تو ثبت کنی بر کنار دفتر دل

وله ایضا

در کلشن افتاد آواز بلبل
کز پرده غیب آمد برون کل
آری بیابد کامی که دارد
آنرا که باشد صبر و تحمل
با قد و زلفش دارم فراغت
کز جمله بستان سروست و سنبل
کر بر نکیرم چشم از جمالش
هرکز نکردم سیر از تامل
قرکان نیارم برهم نهادت
بر روی دریا بندد کسی پل

سوزست

مرا بعطر چه حاجت که عنبرین بوست
مشام جان من از نفحهٔ نسیم امل
ازین نوید بتنگ آمدست جان حسود
بدان صفت که ز انفاس گل دماغ جعل
کنون بجای غمی دهد فلک شادی
اگر چه خواست که زهرم دهد بجای عسل
دمی بمنت و افسوسم ز ساقی دور
که جام صافی عیشم دهد نه درد اجل
هزار شکر گزارم خدایرا که نیافت
بنای دوستی ما بطول عهد خلل
کشد بشام ابد عهد ما که شد پیوند
میان ما و شما بامداد روز ازل
رسید تاج سر خسروان بتخت شرف
چنانکه خسرو سیارگان ببرج حمل
خدایگان سلاطین جلال دنیی و دین
که جامعست ز شاهان میان علم و عمل

وله ایضا

زهی گرفته سیاه عمت مدینهٔ دل
شکسته سنگ جفای تو آبگینهٔ دل
خیال خال تو مندوجه حدیقهٔ چشم
سواد خط تو دیباچهٔ سفینهٔ دل
فروغ شمع جمالت چراغ دیدهٔ جان
مکان گوهر عشقت صمیم سینهٔ دل
تو آن عبیر نسیمی که عنبر آگین شد
ز بوی حلقهٔ زلف تو عنبرینهٔ دل
خود از مملکت مصر تن طمع ببرید
چو شاه عشق تو بنشست در مدینهٔ دل
چه باشد ار بگشایی کمر برای دلم
چرا همیشه کمر بسته بکینهٔ دل
دگر بجانب دریای غم سفر بکند
اگر بساحل شادی رسد سفینهٔ دل
خیال روی تو در دیده ساکنست آری
سکون خاطر از آن دارم و سکینهٔ دل
ز شوق آن لب و دندان عماد دلرا
لبالبست بلعل و گهر خزینهٔ دل

ایضا له

غ

غم تو می خورد و داد از تو می پوشد دل
جور تو می کشد و زهر تو می نوشد دل
دل ما را بخریدی بجوی قلب و مزور
بدو عالم سر یک موی تو نفروشد دل
گر خراشی دل ریشم بسر ناخن غم
از بد آن نیست که از دست تو بخروشد دل
می چشد شربت صبر تو و می جوشد جان
می کشد بار فراق تو و می کوشد دل
شد بخاری بدماغم که نگاهدارم چون
بس که در آتش سودای تو می جوشد دل
از تن ما اثری نیست مگر پیرهنی
جامهٔ جسم خیالیست که می پوشد دل
عاقبت سر تو افشا کند دیده عماد
حاصلی نیست ازین راز که می پوشد دل

ایضا له

یا رب ز حوض کوثر و تسنیم و سلسبیل
یک چشمه در بهشت برین تشنه کن سبیل
پر صد جنستم بنشان پیش اهل دل
با امت محمد و با ملت خلیل
هستم امیدوار که در نعمت و بلا
شکری کنی کرامت و صبری دهی جمیل
با بی نهایت تو بمقصد کجا رسیم
هرگز کسی بکعبه نرفتست بی دلیل
آنرا که لطف حضرت عزت عزیز کرد
هرگز نکرده است کسی در جهان ذلیل
شخص چو کاه و کوه گناه مرا بهین
مور ار ندیده که بود زیر پای پیل
دارم طمع که با شهدا حشر باشدم
کز بی دلی به تیغ محبت شود قتیل
هر دم رسد ز هاتف غیبم ندا بگوش
کای دل بهوش باش که آمد که رحیل
تخمی نکاشتی پس از بر طمع عماد
دست از رطب بشوی که ننشانده نخیل

وله ایضا

از دست دلبر ساغر گرفتم
وز خویش دیگر دل بر گرفتم

ناموس هستی از دست دادم / رندی و مستی از سر گرفتم
زهد و ریا را بر در نهادم / و آن دلربا را در بر گرفتم
اکنون که رستم از زهد رستم / توبه شکستم ساغر گرفتم
زخم بلا را مرهم نهادم / زهر جفا را شکر گرفتم
از دست دادم دل را و شادم / خرقه نهادم می برگرفتم
بخت جوان را یاور گزیدم / پیر مغان را سرور گرفتم
چون شد وجودم در عشق فانی / خود را عمادی دیگر گرفتم

وله ایضا

اشک ما سائلیست و دوست کریم / جای بخشایش است و لطف عمیم
گریه ام مونس است و غم محرم / ناله ام همدم است و غصه ندیم
از سر کوی او نخواهم رفت / چون گدایان ز آستان کریم
آستین بر دو عالم افشانند / هر که بر آستان اوست مقیم
گر خرامان قدم نهد روزی / بر سر خاک دوستان قدیم
بوی مهر و نسیم عهد و وفا / بمشامش رسد ز عظم رمیم
شعر من گوش کرده است آری / لایق گوش اوست در یتیم
گر در آتش رویم با یادش / رشک بر ما برند اهل نعیم
اگرت دست میدهد چو عماد / خاک پایش شو از پی تعظیم

ایضا له

اگر بخواب ببینم که با تو هم نفسم / دگر نیاز ز نیقعه بهد می کسم

بهم خویشتن از پی تو یک نفس نزده ام / میان اهل وفا شرمسار از آن نفسم
فرو برم بگریبان صبر سر همه روز / اگر بدامن وصل تو نیست دسترسم
رکاب محمل تو چون بدست دل دادم / برون نمی رود از گوش ناله جرسم
اگر بروضه ارم در رها کنم نی تو / وگر بگلشن جنت چو مرغ در قفسم
چگونه زان لب شیرین بود گریز مرا / دهان تنگ تو پر شکر است و من مگسم
عجب که دست ارادت به پیر توبه دهم / که با قنینه ساقی و جام می هوسم
میان عاشقی و عاقلی منافاتست / چو راه عشق گرفتم طریق عقل بسم
عماد با تو و فارغ ز غیر تست آری / چو شب بحضرت سلطانم ایمن از عسسم

ایضا له

اگرچه دردی درد تو می برد هوشم / گمان مبر که محبت شود فراموشم
شنیده ام ز لبت در ازل حدیثی چند / هنوز لذت آواز تست در گوشم
شب وداع تو دیدم که سیل دیده من / رسید تا کمر و بر گذشت از دوشم
قطره های سرشک آتشم فرو ننشست / که هیچ گریه نیارد نشاندن از جوشم
جهان و هر چه در و هست پیش من گو نیست / وگر غمت بدو عالم خرند نفروشم
نعیم صحبت حورا نیایدم در چشم / اگر خیال تو آید شبی در آغوشم
ز ستر خرقه و زنار من تو بی آگاه / کجا شود ز تو پوشیده هر چه من پوشم
چو خالی از تو نیم حالم از تو پنهان نیست / تو در درون دلی راز از تو چون پوشم
عمادا گر ز تو پرسند کین طلب تا کی / بگوی تا رمقی در تنست می کوشم

وله ایضا

ای رخ صبح چند تو صیقل زنگ خاطرم / گرد سم سمند تو مایهٔ چشم ناظرم

باشدی از برآبرم بر سر آب و آذرم / با همه درد شاکرم با همه رنج صابرم

ترک من گدا کنی با غم آشنا کنی / بی گنهی جفا کنی قصد هلاک ظاهرم

با من زار ناتوان جور و جفا کند زمان / کیست بگوی در جهان جز تو معین و ناصرم

عاشق بی دل و تنم در غلطم که این منم / مرده ام از تغیرم نیم نمایم ارچه حاضرم

در ره او بسر روم بی دل و بیخبر روم / من ز خود ار بدر روم او نرود ز خاطرم

گفت عماد بی نوا چیست تو وقت ذکر ما / گفتمش از سر صفا واقعی اضطرارم

ایضاً له

ای سراپای وجودم ز تو در آتش غم / وی چو شمعم همه شب سوخته سر تا بقدم

داغ سودای تو بر ناصیهٔ جان دارد / هر وجودی که بدر آورد از ملک عدم

بده انصاف من ار مملکت دل طلبی / ملک دل را نتوان کرد مسخر بستم

گر دلم نقد روان در قدمت خواهی ریخت / علم الله که بسر آیدم از روی کرم

گر کسی فکر مغیلان کند و دکر وطن / بر دهانش زن اگر دم زند از شوق حرم

دار عشقت تو بسیم که نگوید دشمن / سر سودا تهمت از دو زبانی چو قلم

ای طبیب ار دگرم شربت غم خواهی داد / قدری صبر بفرما که بنالم ز الم

من ز شکرت بشکایت نتوانم پرداخت / نا سپاسیست که غافل شود از شکر نعم

گفته بودی که بریزم ز جفا خون عماد / تا چه در خاطرت آید که گذشتی زین دم

وله ایضاً

ای عید من آن لحظه که قربان تو باشم / نوروز من آن روز که مهمان تو باشم

خورشید کند میل که در سایه ام آید / آن روز که در سایهٔ ایوان تو باشم

شاهان نتوانند که پیشم بنشینند / گر پیش نشین سگ دربان تو باشم

سر تا قدمم هر سر مو نیست زبانی / تا مست امیدم که ثنا خوان تو باشم

از حسرت یکشب که در آغوش تو خسپم / آشفته تر از زلف پریشان تو باشم

وقتی که میان من و تو فرق نماند / دانم که تو زان منی و من زان تو باشم

جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت / من بنده که پروردهٔ احسان تو باشم

دیگر نشود خون جگر قوت دل من / کاندیشه جانست که بر خوان تو باشم

گویند بتو اقبال که یابد نظر شاه / مانند عماد ار ز غلامان تو باشم

وله ایضاً

ای کعبه دل روی تو احرام کویت بسته ام / مستم چو چشمت لاجرم در ابرویت پیوسته ام

بی خواب و بی خور گشته ام وز غیر تو بگسسته ام / بشنو دیده و سرگشته ام بیچاره و دل خسته ام

پیش از وصول جان و تن دل بود عشقت را وطن / تا تو نه پنداری که من مهر تو برخود بسته ام

در جست و جوی تو روز و شب گه با غمم و گه با طرب / چون سرو در باغ طلب گرد پا بشسته ام

آشوبی افتد در جهان گر فاش گردد ناگهان / سری که گفتی بی زبان در گوش دل آهسته ام

مهر تو جان می پرورد یاد تو غم از دل برد / گر دیگری غم میخورد باری من از غم رسته ام

تا کشتهٔ کویت منم کام جهان شد حاصلم / تا صید زلفت شد دلم از دام محنت جسته ام

در هجرت از چشمم اگر آید برون خون جگر / باشد ز یاد آن شکر خندان دهانت چون پسته ام

در عشق آن پیمان گسل خورشید خوبان چگل / همچون عماد از جان و دل یکبارگی بگسسته ام

ایضاً له

ای نور هر دو دیده وداع تو چون کنم … گریم ز شوق روی تو تا دیده خون کنم
از عکس چهره رنگ فلک زعفران صفت … وز خون دیده روی زمین لاله گون کنم
نم در کلابدان دو چشم نمانده است … لیکن بسوز دم بدمش سرنگون کنم
دوزخ که ز آه سرد منش سوز می رود … تدبیر گرمیش ز بخار درون کنم
زنجیر زلف تو چو ز دستم برون رود … از عقل و دین برآیم و فکر جنون کنم
گر دل شود ز یاد تو غافل دمی بگوی … تا در زمان ز ملک وجودش برون کنم
تا چند بار محنت دور فلک کشم … تا کی تحمل غم دنیی دون کنم
چون سر گران کند فلک از دردی غمم … سقف دماغ را ز دو ساعد ستون کنم
گوید عماد بی دل در موقف وداع … کای سنگدل بگوی که من بی تو چون کنم

وله ایضا

با غمت تا آشنایی کرده ام … از همه عالم جدایی کرده ام
گرچه در درویشیم تن دیده ام … ورچه رندم پارسایی کرده ام
هیچ دانی دولت من از کجاست … از در دلها گدایی کرده ام
من مراد از نامرادی دیده ام … سلطنت در بی نوایی کرده ام
عشق تا خوی خوشم تعلیم کرد … همچو خوبان دلربایی کرده ام
با نسیم زلف او هر صبحدم … مشک بیزی عطر سایی کرده ام
روی چون آیینه تا بنمود یار … کافرم گر خودنمایی کرده ام
شرح تنگی دهانش گفته ام … کشف اسرار خدایی کرده ام

از دل سختش عماد ار ناله کرد
گفت صد رو سست رایی کرده ام

بامید

ایضا له

بامید آنکه روزی نظری کنی بحالم … اگر از غم تو دردی بدلم رسد ننالم
من مبتلا بصورت ز تو غایبم ولیکن … چو تو حاضری بمعنی همه عمر در وصالم
تو بسیرت و شمایل دل من ربودی آری … نه غلام روی خوبم نه اسیر زلف و خالم
تو گر از دو زلف مشکین بدمی نسیم کردی … که مشام شد معنبر بشمامهٔ شمالم
نه قوی تر از هلالم که ضعیف تر ز مویم … نه گران تر از نسیمم که سبک تر از خیالم
من مرده دل نهم رخ بدر تو هر صباحی … که صبا دهد حیاتی بنسیم اتصالم
اگرم دهی مرادی که نکرده ام تمنا … کرمت خلاص بخشد ز مذلت سؤالم
رخ فرخم نمودی که مبارکست روزم … در دولتم گشودی که خجسته است فالم
تو بخنده دوش گفتی که عماد ناله کم کن … چکنم که خون نگریم که نماند احتمالم

وله ایضا

با وصل تو از صحبت اصحاب گذشتیم … ماییم و مسبب که ز اسباب گذشتیم
گفتی که درین درد دوا در دنبوشتی … با بادهٔ لعلت ز می ناب گذشتیم
گمراه نگشتیم در آن ظلمت گیسو … گر دولت روی تو ز مهتاب گذشتیم
بر خاک سر کوی تو از دیدهٔ خونین … چندان بچکید اشک که از آب گذشتیم
تا جیب و دامن ما غالیه آلود … زان روز که بر منزل احباب گذشتیم
توفیق رفیق آمد و شد قطع منازل … گویی که ازین بادیه در خواب گذشتیم
بر خار مغیلان بگذشتیم و تو گویی … گز شوق حرم بر سر سنجاب گذشتیم
گویی که ز خاک در تو باد عنایت … بر کشتی ما زد که ز غرقاب گذشتیم

گفتی که عماد از چه سبب صومعه بگذاشت	ابروی تو دیدیم و ز محراب گذشتیم

ایضاً له

بوی دلداری از اخلاق شمای شنوم	صفت یاری و ناموس وفای شنوم
نه ز سحرست روایت نه ز مغز منقول	آنچه از لعل گهربار شمای شنوم
وصف شیرین نه منت آن سخن مشهور	گر زبان همه کس در همه جا
سر در دل ز ندم دست امل حلقه آز	بس که از درگه توصیت عطا
باغبان گر در گلزار برویم نگشاید	هر نفس رایحه گل ز صبا
هر حکایت که نه شکر تو جرای گویم	وآن روایت که نه ذکر تو جرا
مشکن عهد و مکن نیز جفا گر همه کس	عیب بدعهدی و انکار جفا
تا چه زحمت که ز دوم همه جان می یابم	یا چه در دست گره بوی دوای شنوم
از مقامات هوای تو رسیدست عماد	بنغایی که از و بوی تعالی شنوم

وله ایضاً

بیا ای نسیم مبارک قدم	بیاری بیاد از لب آن صنم
معطر کن از بوی الطاف او	دماغ دل عاشقان دم بدم
ز گلزار لطفش اگر بشنود	مشام روانم نسیم کرم
زند آتش آه من هر نفس	بدین اکنون طاق عالی علم
ز سوز درون گر نویسم دو حرف	فتد آتش سینه ام در قلم
گهی تر لم بر لب آب چشم	گهی خانه ام بر سر کوی غم
چو پروانه ام از مطیفان شمع	چو حجاج از طایفان حرم

وجود

وجود درا هیچ مسکن نماند	بجز کنجی از تنگنای عدم
عماد از سر جان بباید گذشت	چو در کوی جانان نهادی قدم

ایضاً له

تا جرعه ز جام محبت چشیده ام	خون در پیاله کرده و دم درکشیده ام
دل در بهای یار عزیز از دست رفت	قلب سیاه داده و یوسف خریده ام
بوی عبیر عقل برفت از دماغ من	آری نسیم عطر هوایت شنیده ام
گردم باستین کنند از رخ فرشته پاک	تا خاک آستان شریعت گزیده ام
تا در فضای منزل انست وطن کنم	بی پای ره بریده و بی پر پریده ام
در وادی بلای تو هر جا که منزلیست	کانجا خیال ده بنزد من رسیده ام
تا رفت روی خوب تو از پیش چشم من	باور مکن که خواب در آمد بدیده ام
بر ساکنان کوی جهنم نمی رسد	سوزی که من در آتش هجران کشیده ام
گفتی که حال زار عماد شکسته چیست	در خون دیده غرقه و از سر بریده ام

ایضاً له

تا خلیل تو شدم جای در آتش دارم	دل سرگشته غمگین بلاکش دارم
همچو زلف تو پریشانم و در هم نروم	تا ندانند که احوال مشوش دارم
بس که یاقوت نشد آبم جگر از نوک مژه	صفحه روی ز راندوده منقش دارم
بوی عود سخنم تا بمشامی برسد	مجمر سینه همه شب پر از آتش دارم
من سراپرده عشرت نزنم بر لب آب	زانکه بر خاک سر کوی تو مفرش دارم
کس ندارم چو تو در هر دو جهان گرچه نبی	ماه رویان سیه چشم پری وش دارم

در هوای رخ زیبای تو روزی و شبی   با خیال سر زلف تو شبی خوش دارم
می کشی تیغ جفا بر من و غافل که مرا   ناوکی هست که در گوشه ترکش دارم
پاره بر خرقه خلقان چو عماد ار زده ام   ز اطلس عودی خور پوشش ابرش دارم

وله ایضاً

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم   دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
شد سالها که از بر من رفته بود بخت   از دولت وصال تو باز آمد از درم
پیدا در زمانه ندیدی کسی مرا   در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم
من عمر در غم تو بپایان برم ولی   باور مکن که بی تو زمانی بسر برم
آن شب که از در دل تنگم درآمدی   صد شمع در گرفت دماغ مکدرم
عود دلم بر آتش عشقت دمبدم   آفاق تیره می شود از دود مجمرم
درد مرا طبیب نداند دوا که من   بی درد خسته خاطر و با درد خوشترم
گفتی میا درخت اقامت بکوی ما   من خود بجان تو که ازین کوی بگذرم
هر کس غلام صدری و مملوک صاحبیست   من بنده کمینه دستور کشورم

ایضاً

تا یک ورق ز دفتر عشقت نوشته ام   طومار پند پیر خرد در نوشته ام
در راه عشق باز نمانم بجز وی   گر هر چه غیر تست بکلی گذشته ام
هرگز نشان روی تو نشنیده ام ز کس   هر لحظه گرد کون و مکان گرچه گشته ام
گر خاک آستان تو گردد غبار من   آید ز آسمان بزیارت فرشته ام
شبها در انتظار عیادت من ضعیف   تا روز شمع بر سر بالین نگشته ام

قدم کجا دهند چو کاری نمی کنم   دل بر کنم ز دخل که تخمی نکشته ام
دادم تنی چو رشته و هر شب مثال شمع   آتش در او فتد ز عذارت برشته ام
خونم ز دیده بس که بر انگشت می چکد   مردم گمان برند که انگشت رشته ام
شکر حلاوت از سخنم می برد عماد   آری حدیثی از لب جانان نوشته ام

ایضاً

جگرم می خوری امروز که مهمان توام   مکن ابرو ترش این لحظه که بر خوان توام
گر بانعام جدیدم بنوازی سهل است   شاکر نعمت و پرورده احسان توام
در بیابان بلا هر نفسی خضر خیال   آب حیوان دهد از چاه زنخدان توام
دیده بر در که تو همچو خیالی خودم   بست صورت که مگر نقشی از ایوان توام
در سرم نیست که مجموع شوم در همه عمر   من که سودازده زلف پریشان توام
من که تا زنده ام از بند تو سوا ام   مرده روزی بدر آیند ز زندان توام
تربت خویش کنم سرخ بخون دل ریش   تا بدانند که من کشته هجران توام
در جهان رایحه خوش بمشامم نرسید   تا نیاورد صبا بوی گلستان توام
می زنی طعنه که از خوش نفسان است عماد   عندلیب چمن و بلبل بستان توام

وله ایضاً

حدیثی از لب لعل تو دوش می گفتم   بنوک سوزن مژگان عقیق می سفتم
ز دیده سر دلم فاش گشت در عالم   چو از مردمک دیده راز ننهفتم
نسیم صبح وصالت وزید بود دل تنگ   شگفت نیست اگر همچو غنچه بشکفتم
میان مجلس آزادگان چرا زیبد   حدیث عشق تو گفتن که ترک خود گفتم

درا رسد که کنم دعوی محبت دوست / که بارگاه دل از رخت دیگران رفتیم

نخستم از دل و دین دست شستن اولیتر / چو در سرشت که در پای دوستان افتیم

عماد اسیر کمند فراق او شد و گفت / سزاست این که نصیحت نمی پذیرفتیم

ایضاً له

خوشا شمامه انفاس روح بخش نسیم / که مشک بوی وزید از دیار یار قدیم

ببوییش ار دل ما زنده می شود چه عجب / که بوی دوست دهد روح در عظام رمیم

دلم که گرد جهان گشت و هم مقامی یافت / بچین طره او دل نهاد و گشت مقیم

بهیچ بابی ازین در طریق رفتن نیست / کجا روند گدایان ز آستان کریم

چو غیر اصل روا نیست بر تحکم دوست / بر آستانه طاعت نهیم سر تسلیم

بیا و خسته دلان را ببین و درد ریش / که جز طبیب نداند دوای درد سقیم

اگر بروضه نیایی ز آه سوختگان / درخت بار برد وز بوستان نعیم

اگرچه جای تو کردیم در سراچه چشم / مقصریم هنوز از شرایط تعظیم

نسیم عشق تو می آید از حدیث عماد / چنانکه موسم نوروز بوی گل ز نسیم

وله ایضاً

خویش و بیگانه اگر می طلبند آزارم / الله الله تو نظر باز مگیر از کارم

گرچه بندند سلاطین کمر خدمت من / نبود در دو جهان جز تو استظهارم

چون بمنزلگه عیشی نرسدم رخت وجود / جز هوای تو بضاعت نبود در بارم

شادمانم بغمی کز تو بخاطر رسدم / وز مرادی که خلاف تو بود بیزارم

هر که خواند سخنم گرچه نه بیند رنگم / شنود بوی دل سوخته از گفتارم

اگر از درد درونم دگران بیخبرند / ای طبیب آگهی از درد دل بیمارم

زارم از خلق نهانست و چنین می ترسم / وای برجان من ار فاش کنی اسرارم

در فراق تو ام ار عمر نماند سهل است / چون سر از دست برون شد چه غم از دستارم

چون ندارم دل و دین ایمنم از طره تو / مایه نیست که فکری بود از طرارم

گفته بودی که بنالید عماد از غم ما / گل نچینم اگر اندیشه بود از خارم

هر سحر درد مکن دیده شوخم گوید / من نگونبخت و نیرزم که چنین بیدارم

وله ایضاً

در روضه صبوری ز رخ حور ندارم / بی نور تجلی هوس طور ندارم

صورت نتوان بست که نزدیک تو آیم / چون طاقت دیدار تو از دور ندارم

بی طلعت تو دیده من نور ندارد / زین بیش سر دیده بی نور ندارم

از مطلع صبح ار شود دم دیده منور / فکری ز ظلام شب دیجور ندارم

در پرده اگر مدعیم می کند انکار / من مستم و اندیشه ز مستور ندارم

هر لحظه ترا ابر دگری گر نظر افتد / من در دو جهان غیر تو منظور ندارم

بیرون ز می لعل لب روح فزایت / داروی دل خسته رنجور ندارم

من رندم و سودا زده شاهد و ساغر / و اندیشه از زاهد مغرور ندارم

از طالع شوریده خویشم گله بسیار / آری گله از حضرت دستور ندارم

ایضاً له

در سراپای خود و منصب او می نگرم / بهتر آنست که من نام وصالش نبرم

بود سر بام من از خاک در او یادی / نگذرد کاتش شوقی نزند در جگرم

زو خبر دادم اگر بیخبرم از همه کس / خبرت هست که من بیخبری باخبرم
جانم آمد بلب و منتظر دیدهٔ دوست / نتوان مردن اگر عمر نیاید بسرم
من که امشب ز لبش دورم و از مهجور / روشنایی ندهد شمع و حلاوت شکرم
این چه داغیست که مر نیم شبی سوخته تر / وین چه دردیست که هر صبحدمی خسته ترم
من که زیر قدمش خاک شدم سرتاپای / چون غباری ببرد باد صبا دربدرم
دیده ام بحر گهر گشت و خیالش هردم / می کند رغبت غواصی بحر گهرم
گفتی آرم گذری بر سر خاک تو عماد / من دلسوخته خاک ره این گذرم

وله ایضاً

دلم از درد تو روزی که کند جان تسلیم / نرود از سر کوی تو بجنات نعیم
ما در دیده بروی همه عالم بستیم / که خیال رخ زیبای تو آنجاست مقیم
گر کسی از دگران خوف و رجایی دارد / ما نداریم بغیر از تو نه امید و نه بیم
کشتهٔ فاش بد عهدی و شوخی لیکن / تو نه آنی که فراموش کنی عهد قدیم
مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد / گر بقبرش گذرد از سر کوی تو نسیم
چشم بیمار تو چونست که مستست مدام / ساقی از بهر خدایش ده می بسقیم
هر که بر طرف دهن خال تو بیند گوید / بغلط نقطهٔ افتاد مگر بر سر میم
گر زند لاف خریداری لعلت سزدش / هر که بر روی چو زر گرددوان اشک چو سیم
روز وصل از تو بخیلی عجبم می آید / که سماحت متوقع بود از طبع کریم
بنوکاتی برسی بار که ازین خانه عماد / سایلی همچو تو محروم که داند ز حریم

ایضاً له

ساقی از

ساقی از غصهٔ دوران زمان دلریشم / بده آن باده که یکدم ببرد از خویشم
تا نیاری می لعل طرب انگیزم پیش / غم و اندوه زمانه نرود از پیشم
در مقامی که کشند اهل وفا جانبازی / سست عهدم اگر از جان و جهان اندیشم
من نکویم که نثارت بکنم درج در / تو نخندی که نریزی نمکی بر ریشم
چشم دارم ز وفا و کرم یار عزیز / که بخواری ز در خویش نراند پیشم
تا شدم معتقد کیش مسیحا نفسی / مومنی نیست که طعنی نکند در کیشم
در سر چرخ اگر اندیشهٔ نیماست عماد / گو بی محتشمان گیر که من درویشم

ایضاً له

شاهی کنم ار بندهٔ مقبول تو باشم / گر زهر دو جهان فارغ و مشغول تو باشم
در گلشن جنت که بود جلوه گه حور / سودا زده نرگس معلول تو باشم مکحول
دیوانه از آن روی شدم تا دو سه روزی / با سلسلهٔ طرهٔ مفتول تو باشم
از تیر نترسم چو زنی تیر هلاکم / کان لحظه شوم زنده که مقتول تو باشم
سهلست اگر از چشم همه خلق بیفتم / زانم بود اندیشه که مخذول تو باشم
از طاعت مقبول خودم بخش وقوفی / تا در طلب طاعت مقبول تو باشم
گفتی که مکن گریه چو پرسم ز تو حالی / سایل بودم اشک چو مسئول تو باشم
روشن بود آن لحظه مرا دیده که ناظر / در روی تو کآیینهٔ مصقول تو باشم

ای بدیعی از ینکه اشعار عماد
کی معتقد گفته معقول نباشیم

وله ایضاً

شکری در شراب می بینم / یا لبش را بخواب می بینم
این منم بخت یار و روشن چشم / که رخش بی نقاب می بینم

می کنم در دهان او تقطیری / درج در خوشاب می بینم
تیره شب در پیاله می نگرم / پرتو آفتاب می بینم
زاهد از روزه و نماز ندید / آنچه من از شراب می بینم
اگر او شاهدست و این مطرب / کار معنوی خواب می بینم
وگر او ساقیست و این باده / می پرستی صواب می بینم
دل سرگشتگان در آتش غم / همچو ماهی در آب می بینم
سر آبی مده ز دست عماد / که جهانرا سراب می بینم

ایضا له

گر فکنی چون همای سایه برین بوم / خلعت شاهی دهی بسایل محروم
در همه عالم نظیر تو نتوان یافت / مثل تو نا ممکنست و شبه تو معدوم
تا نگشایی ز رخ نقاب نگردد / عالمیانرا کمال حسن تو معلوم
وه که چه زیبا کشید خامه قدرت / دایره مشک گرد نقطه موهوم
منکر عشاق گر در صحبت ما نیست / راه نیابد بسوی بستان ارم بوم
در غم هجران گداخت جسم من آری / سوز فراق تو آتش است و تنم موم
آه که از آب چشم و آتش سینه / راز تو پنهان نماند و سر تو مکتوم
از تو کشم جور و بر خدای تعالم / زانکه بود مستجاب دعوت مظلوم
می شنوی گاه گاه شعر من آری / گوش ترا در خورست لؤلؤی منظوم
روی نه پیچد عماد از آنکه تو گویی / سر نکشد خادم از اشارت مخدوم

وله ایضا

گر مقیم در آن ماه منور باشم / به که با گوشه نشینان مکدر باشم
دلم از صومعه و اهل ریاضت بگرفت / وقت آنست که با شاهد و ساغر باشم
تو سبک روحی اگر خود دلت از سنگ بود / من گرانجانم اگر روح مصور باشم
نام گوهر نبرم پیش تو گر بحر شوم / لاف عزت نزنم نزد تو گر زر باشم
محرم مجلس انس تو نباشم یک شب / من دلسوخته گر شمع معنبر باشم
چون سکندر بجستم آب حیات از لب تو / من سرگشته اگر خضر پیمبر باشم
اهل دل گر چه عزیزند بچشم همه کس / من درویش بچشم تو محقر باشم
گر سر رفعت من بر گذرد از گردون / بر سر کوی تو با خاک برابر باشم
گر صبا بوی تو آرد بسر تربت من / در قیامت که شوم زنده معطر باشم
گر برحمت فکنی بر سر من سایه مهر / چون مه و مهر همه ساله منور باشم
گفته بودی که عماد از دگران افزونست / کی گمان بود مرا گر همه کمتر باشم

وله ایضا

گر من این جامه بجای بد همی سود کنم / دادم اندیشه که این از دو ستد زود کنم
من که از کشت ریاضت ندرودم خیری / بخرابات روم صومعه بدرود کنم
گر من خسته لب بسته خود بگشایم / ز آتش دل همه آفاق پر از دود کنم
قبه چرخ که گردد بدم صبح سپید / من بدود نفس غالیه اندود کنم
تا دهد دولت خشنودی او دست مرا / خاطر خلق جهانرا همه خشنود کنم
چون شکر در عرق از شرم گدازم آندم / که دهن را بلب او شکرآلود کنم

هر زمانست بتر حال دل زار عماد / گرچه گوید که منش چاره بهبود کنم

شب و روز

کریمم

ایضا له

ما آبروی در سر کار تو کرده‌ایم / نقد روان و قلب نثار تو کرده‌ایم
چند بار شسته‌ایم به آب دو دیده لب / تا عزم خاکبوس دیار تو کرده‌ایم
از خان و مان خویش و قرابت مفارقت / در اشتیاق قرب جوار
ما در جهای دیده پر از لعل آبدار / از شوق آن دو دانهٔ نار
از لب برفت خنده و از دل نشید قرار / تا آرزوی بوس و کنار
دل حلقه گوش هندوی زلف سیاه تست / وین نکته دوش گوش گذار
از اشک سرخ و مرد و رخ زرد بر نگار / از دست خط همچو نگار
که رنگ ما چو نیل و گهی چون بقم شده / هر جا که ذکر زلف و عذار تو کرده‌ایم
چشم عماد پای خیالت چو بوسه داد / گفتش که توتیا ز غبار تو کرده‌ایم

وله ایضا

ما بصیرت کرمت از ره دور آمده‌ایم / از در فاقه نه از کوی غرور آمده‌ایم
کعبهٔ آمال کالست مقام تو و ما / بسته احرام ز نزدیک و ز دور آمده‌ایم
شمع رخسار تو آورد بدین مجلس نور / همه پروانه صفت از پی نور آمده‌ایم
گوییا پیم اثر نور تجلی چه عجب / که ز وادی مقدس سوی طور آمده‌ایم
گر بروی نشود کام دل ما حاصل / برنگردیم ازین در که صبور آمده‌ایم
با کسی در دو جهان انس نگیرد دل ما / تا بدانی که ز غیر تو نفور آمده‌ایم
نه غم فرقت خلق و نه سر وصلت کس / فارغ از ماتم و آسوده ز سور آمده‌ایم
نو ویم از پی شادی نفسی همچو عماد / نه درین کلبهٔ احزان بسرور آمده‌ایم

فارغیم از همه خوبان سیه چشم جهان / نه درین روضه بنظارهٔ حور آمده‌ایم

وله ایضا

ما بیکی ساختیم و ز همه باز آمدیم / ما ز خدا کو مهر چون بنیاز آمدیم
شرط ارادت نبود هر نفسی با کسی / بلبل یک گل شدیم و ز همه باز آمدیم
کعبه چو دریافتیم بت نپرستیم ما / بتکده ویران کنیم چون بحجاز آمدیم
طاعت ما شد قبول دعوت ما مستجاب / در حرم عشق او چون بنماز آمدیم
ما بنیاز آمدیم در ره سودای او / تا نبری ظن که ما از پی ناز آمدیم
از رخ چون آفتاب پرده برافکند او / بی سر و پا ذره وار در تک و تاز آمدیم
چون دل ما صید کرد پنجهٔ شاهین عشق / دوخته از غیر او دیده چو باز آمدیم
کرده فدا جان و تن سوخته پروانه وار / در طلب وصل آن شمع طراز آمدیم
تا چو عماد آمدیم سوی حریم وفا / در حرم وصل او محرم راز آمدیم

ایضا له

ما چو شمعیم که با گریه و با سوز خوشیم / همه شب خرم و خندان و همه روز خوشیم
هر دم ایام نهد بر جگر ما داغی / خوش شراب است که با داغ جگرسوز خوشیم
گرچه در ما همه عالم بحقارت نگرند / ما بنظارهٔ آن ماه دل‌افروز خوشیم
گر فلک در پی قصد دل ما میگردد / تا کند یاد ز طالع فیروز خوشیم
گرچه دشمن نشکیبد ز بدآموزی دوست / نیک بختیم که بر رغم بدآموز خوشیم
تا وزد باد خزانی و برد برگ بهار / حالیا همچو گل از دولت نوروز خوشیم

گرچه در کار تو امکان خطرهاست عماد / غم فردا نتوان خورد که امروز خوشیم

ایضاً

ما در غمت شکسته دل و خسته خاطریم   غایب ز خویش و پیش تو هر لحظه حاضریم
صورت ز دست داده و معنی نیافته   باطن خراب کرده و مشغول ظاهریم
گو کنج میفروشی و گر کنج زاهدی   در نعمتیم شاکر و در درد صابریم
گر می کشیم باده ای بهر طریق   دعوی نمی کنیم درین ره که قاصریم
گفتی که بر زبان شما ذکر ما برفت   گر بسته ایم لب بدل خسته ذاکریم
هر چند چشم ظاهر ما را خلل رسید   در روی تو بدیده تحقیق ناظریم
گویی که حلقه بر در ما می زند عماد   آری بر آستان ارادت مجاوریم

وله ایضاً

ما دست دل ز دامن عشرت گسسته ایم   وز خوی بریده و با غم نشسته ایم
سر رشته ارادت جانان گرفته ایم   وز غیر او تعلق خاطر گسسته ایم
با گریه مونسیم نه با خنده همدمیم   در بند مرده ایم نه از دام جسته ایم
چون مونس شکسته دلان همنشین ماست   اکنون درست گشت که ما دل شکسته ایم
رحمی کن ای کریم که ما بیک مفلسیم   فکری کن ای حکیم که ما سخت خسته ایم
از خلق نا امید و بلطفت امیدوار   وز خویشتن بریده و دل در تو بسته ایم
در آب دیده غرق و پر از خنده لب چو شمع   خونین ز گریه خرقه و خندان چو پسته ایم
ای صبر پای دار که امید ما تست   وی دیده خون بیار که دست از تو شسته ایم

کردیم خرقه در گرو باده چون عماد
با این همه ز زهد ریایی نرسته ایم

ما دل

ایضاً

ما دل بغم و دیده بسیلاب سپردیم   کشتی فرو گشته بغرقاب سپردیم
تا راه بخاطر نبرد غیر خیالش   این دیده بد و بیننده بخواب سپردیم
آن دل که ندارد نفسی تاب جدایی   بردیم و بدان طره پرتاب
رفتیم بمیخانه و بر خاک نشستیم   سجاده سالوس بمحراب
ای مدعیان در دل ما جای شما نیست   کین خانه ویرانه باحباب
تا خلق نیارند بخلوتگه ما راه   بستیم در و خانه بنواب
از شهر برفتیم و ز ده دست بشستیم   قلعه بشه و ملک بارباب
گو خلق بدانید که در کنج غریبی   جان بی قدحی شربت جلاب سپردیم
یک روز عماد از غم او جان بسپارد   گفتیم حدیثی و باصحاب سپردیم

وله ایضاً

ما دل خسته بدست تو سپردیم و شدیم   زحمت تن ز سر کوی تو بردیم و شدیم
تا تو فارغ شوی از زحمت اندیشه ما   رقم خویش ز لوح تو ستردیم و شدیم
در ازل رزق مقدر شد و ما تا امروز   روزی خویش ز غمهای تو خوردیم و شدیم
ز آشنایان قدیمی چو بجان نرنجی   خویشتن راز تو بیگانه شمردیم
نیم جانی که ودیعت بتن ما دادند   بر سر کوی بلای تو سپردیم و شدیم
گر به تنگ آمده بودی ز گرانی عماد   گرد کاهیده ای دوست کم کردیم و شدیم

دیگران گاه رحیل از قدمت بی بهره شدند
ما وداع سگ دربانت بکردیم و شدیم

وله ایضاً

ما دو جهان از نظر انداختیم … خلوت خاطر بتو پرداختیم
خانهٔ دل کرده بنام تو باز … خانهٔ ناموس برانداختیم
بر سر تو سیم فشانند و ما … نقد روان در قدمت باختیم
شمع صفت ز آتش عشق تو دوش … بر سر بالین تو بگداختیم
مرکب اندیشه بیفکند نعل … بس که درین مرحله اش تاختیم
درد دل ما چو بغایت رسید … شربتی از خون جگر ساختیم
هم نفسی جز تو ندارد عماد … ما دگری غیر تو نشناختیم

ولهٔ ایضاً

ما را مراد بازگشتند و زنده ایم … وآزاد هر دو کون شمردند و بنده ایم
در کوی فقر ساکن و در بزم شاه جای … بالای عرش منزل و در زیر ژنده ایم
با روی زرد و اشک روان در شب فراق … مانند شمع سوخته و سر فکنده ایم
که در مقام خوف و گهی بر در رجا … با دیدهٔ پر اشک و لبی پر ز خنده ایم
گفتی بیا بسوی دگر در طریق عشق … ما خود بسر چو خامه درین ره دونده ایم
گر در جهان بآب حیاتست زنده خضر … ما کشتگان بشوق بسوی تو زنده ایم
بر کندهٔ ز مهر عماد شکسته دل … ما باری از وصال تو دل بر نکنده ایم

ایضاً

ما رخت دل بکوی ملامت کشیده ایم … خط بر سر حروف سلامت کشیده ایم
مست صبوح گشته و بر چهره صبحگاه … نیلی ز دود دل بعلامت کشیده ایم
حیران آن کلالهٔ بر گل فتاده ایم … جویان آن صنوبر قامت کشیده ایم
در منزل نشاط زده خیمهٔ سکون … وز کوی غصه رخت اقامت کشیده ایم
در جست و جوی آب حیات وصال تو … اندوه تشنگان قیامت کشیده ایم
گر یک قدم نهاده خلاف رضای تو … انصاف داده ایم و غرامت کشیده ایم
فریاد از آن ریاضت دلسوز جان گداز … کز شوق کشف و عشق کرامت کشیده ایم
از هر چه گفته ایم خجالت نموده ایم … وز هر چه کرده ایم ندامت کشیده ایم
هر کس عماد رنجی و دردی کشیده اند … ما رنج عشق و درد ملامت کشیده ایم

ایضاً

ما زین کار خود خراب کنیم … دین و دل در سر شراب کنیم
چشم بر گردش پیاله نهیم … گوش بر نغمهٔ رباب کنیم
تا فشانیم بر نسیم سحر … شیشهٔ دیده پر گلاب کنیم
زین شبستان اگر برون آییم … روی در روی آفتاب کنیم
همه عالم پر از تجلی اوست … چون قناعت بماهتاب کنیم
شب قدرست و زلف دوست بدست … حیف باشد که عزم خواب کنیم
وصل او از کجا و ما ز کجا … چند بیهوده اضطراب کنیم
تا که از سیل عشق همچو عماد … خانهٔ عافیت خراب کنیم

کو جا بگلزار ده مجلس
وامنش پر ز شکل ناب کنیم

ولهٔ ایضاً

ما سر فدای پای سر پر تو کرده ایم … دل خوش بسیمهای صبر تو کرده ایم
گر دل بدست بیک دیار تو داده ایم … گر جان نثار راه بشیر تو کرده ایم
هر دم نجانهٔ هر شاه بر صفحهٔ عذار … نعتی بیاد کلک و دبیر تو کرده ایم

خال عذار جو دمک چشم اشکبار
از نقطهای خط دبیر تو کرده ایم

در گلشن از رمشک خطا دم زده صبا
ما وصف خط همچو عبیر تو کرده ایم

هر شب که شمعی از در مجلس در آمده
یاد رخ چو بدر منیر تو کرده ایم

از قید عز و جاه بجستیم و بند مال
خود را باختیار اسیر تو کرده ایم

ما هر نفس گناهی و هر دم جنایتی
از دست خوی عذر پذیر تو کرده ایم

دادی عماد دست ارادت به پیر عشق
ما اقتدا بحضرت پیر تو کرده ایم

ایضاً له

ما صبر نداریم که بی او بنشینیم
تا کی بغم یار جفا خو بنشینیم

بی آن گل خندان و سهی سرو خرامان
چون بید جدا از لب جو بنشینیم

ما عاشق و مستیم و دوان در پی معشوق
نی زاهد و سالوس که در تو بنشینیم

هر چند که بی یار نباید بنشستن
گر گفت که بی ما بنشین کو بنشینیم

هر گه که رسیدیم بسر منزل شادی
آمد غم و نگذاشت که با نیکو بنشینیم

کو مجمرهٔ عود که در مجلس احباب
چون گل نتوانیم که بی بو بنشینیم

یکبار عماد این همه آمد شد ضایع
وقتست که یکدم ز تک و پو بنشینیم

وله ایضاً

ما که در روی تو حیران مانده ایم
چون سر زلفت پریشان مانده ایم

بر سر کوی تو چون ماهی در آب
یا چو بلبل در گلستان مانده ایم

هر زمان بوی تو چون آرد نسیم
زنده بر روی زمین زان مانده ایم

فارغیم از جان ولیکن در جهان
بر امید وصل جانان مانده ایم

تابدست

تا بدست آریم دری شاهوار
غرقه در بحر فراوان مانده ایم

دوستان با دوستان در بوستان
ما اسیر بند هجران مانده ایم

کاروانی خیمه در منزل زده
ما هنوز اندر بیابان مانده ایم

یوسف مصری نمی داند که ما
همچنان در بیت احزان مانده ایم

بر دل ما تیر غم بارد مدام
مبتلای تیر باران مانده ایم

چون عماد از تشنگی در اضطراب
بر کنار آب حیوان مانده ایم

وله ایضاً

ما منعتهٔ مقید زندان عالمیم
در تنگنای کلبهٔ احزان عالمیم

راضی بکهنه خرقه از دست پیر چرخ
قانع به نیم لقمه از خوان عالمیم

هر دم خوریم خون ز سیه کاسهٔ فلک
این پنج روزه عمر که مهمان

ما را به نیم جو نخرند اهل روزگار
آری متاع کاسد دکان

گنجیم اگر بدیده معنی نظر کنی
کارام گیر گوشهٔ ویران

دیباچهٔ صحیفهٔ مجموعهٔ وجود
نوبادهٔ شکوفهٔ بستان

کردم سوال دوش ز انوار حسن دوست
آمد ندا که شمع شبستان

گفتم جنت ز باغ لطافت گلیست گفت
از تن مگوی باز که ما جان عالمیم

ما را بهر کسی بنود نسبتی عماد
کز بندگان حضرت سلطان عالمیم

ایضاً له

ما همانیم که پیش تو مکرم بودیم
روز شادی و غمت مونس و همدم بودیم

دست بوست بلب جان گرامی کردیم
هر دم آن روز که در طینت آدم بودیم

ما که امروز گران جان جهانیم آنیم
که سبک روح تر از عیسی مریم بودیم
باد جاب کشیدن نتوانیم که ما
مدتی در حرم خاص تو محرم بودیم
زین منازل که گذشتیم بانده و نشاط
نه همه روز و همه شب همه با هم بودیم
شادمانی نکند هر که غمش همدم نیست
چه خوشا شادی آن روز که با غم بودیم
ما که در عالم اجسام اسیریم امروز
سالها در صف ارواح مکرم بودیم
در ازل عشق تو سری بنهفت از دل ما
ورنه ما بی خبر از سر دو عالم بودیم
چون صف لشکر ارواح مرتب می شد
از جنود و خدم خسرو اعظم بودیم

وله ایضا

من آنم که دست از جهان شسته ام
بگو تا به رخ هر زمان شسته ام
به سیلاب یاقوت رنگ مژه
رخ زرد چون زعفران شسته ام
بخون نیم شب چهره آلوده ام
همی صبحدم روی از آن
چو شمعم که رخساره زرد خویش
همه شب باشک روان
چو گویم ثنایش بمشکین گلاب
چو غنچه بشبنم دهان
نشاید که تحریر وصفش کنم
باشک از نه کلک و بنان شسته ام
قلم گر بیان کرد وصفش عماد
بمشک آب گوید زبان شسته ام

وله ایضا

من با خیال روی تو یکجا نشسته ام
بی در بروی بسته و تنها نشسته ام
از سوز سینه بر سر آتش فتاده ام
وز آب دیده بر لب دریا نشسته ام
تا من بجست و جوی تو بر خاستم ز جای
باد دمکن که یک نفس از پا نشسته ام

با

با خط سبز تو دل من در مطالعه است
گر بر کنار سبزه صحرا نشسته ام
تا دست برد عشق تو ام زیر پای کرد
دادم گمان که بر صف بالا نشسته ام
تو رفته بر راه غرور و طریق کبر
من در مقام عجز و مدارا نشسته ام
گفتی بشبی چو شمع در آیم بمجلست
سوزان در انتظار تو شبها نشسته ام
من خاک راه گشتم و از شوق طاعتت
چون گرد بر کنار مصلا نشسته ام
گفتی عماد کام تو فردا بر آورم
من بر امید وعده فردا نشسته ام

ایضا له

من پیرهن ز عشق رخت پاره می کنم
هر گه که در جمال تو نظاره می کنم
هر پاره بو مرقع صاحب دلی شود
از جامه که در غم او پاره می کنم
تا جان بود مقیم در تست بی کرانی
تن را ز آستان تو آواره
احرام کعبه در تو بسته دم بدم
غسلی در آب دیده خونباره
شرم آیدم ز روی جوانان که هر نفس
در دست پیر توبه دگر باره
عذری ز آستان تو خواهم بآب چشم
از خاک روی که برخساره می کنم
در عشق تو شنید ملامت عماد گفت
تنها نه این گنه من بیچاره می کنم

وله ایضا

من ذکر روضه کردم و کوی تو خواستم
گفتم حکایت گل و روی تو خواستم
کردم حدیث نرگس و چشم تو در نظر
وصف بنفشه گفتم و موی تو خواستم
از سنبل معطر و ریحان مشک رنگ
جعد سیاه غالیه بوی تو خواستم
گر کرده ام روایتی از حسن مهر و ماه
بد مهر از نه روی نکوی تو خواستم

ز آب حیات کوزه‌ای ار کرده‌ام طلب / زان کوزه قطره‌ای ز سبوی تو خواستم
از ساقی ار کمی قدحی کردم التماس / آب زلالی از لب جوی تو خواستم
وصف نسیم جنت اگر گفته‌ام بسی / عیبم مکن که نکهت کوی تو خواستم
سوی بهشت گر ده یکبار خلق روی / من آن طرف بهشتم و سوی تو خواستم
گفتی عماد وصف ملک بیش ازین مگوی / خلق فرشته گفتم و خوی تو خواستم

ایضاً له

بس که خیال روی او در خواب دیده‌ام / ماه ختن ز مشک چین بسته نقاب دیده‌ام
بس که ز شوق روی او گریه زار می‌کنم / خانه دیده هر نفس بر سر آب دیده‌ام
بر کف ساقی چو هر ایاغ باده مشکبو / صاف و رحیق و خوش نفس همچو گلاب دیده‌ام
از می ناب در جهان نیست که نیز یکدم / ز آنکه دوای درد غم در می ناب دیده‌ام
شیوه زرق زاهدان کار خطاست دیده‌ام / نغمه چنگ شاهدان راه صواب دیده‌ام
بر تن خاکسار من باد هلاک می‌وزد / ز آتش هجر دوستان بس که عذاب دیده‌ام
عیب جوان چه می‌کنی گر زمی مهر روی او / پیر هزار ساله را مست و خراب دیده‌ام
روز جوانی از طرب بهره کشی که در جهان / حاصل دور زندگی عهد شباب دیده‌ام
بر سر آبی ای پسر همچو عماد کن وطن / ز آنکه جهان مشعله را همچو سراب دیده‌ام

وله ایضاً

من مشام دل از انفاس تو مشکین کردم / کام جان پر ز شکر زان لب شیرین کردم
همچو گل خوش نفسم زانکه دوایی داغ / مردم از سنبل تو غالیه آگین کردم
من خیال رخ زیبای تو از شب تا روز / جای در خلوت پر نور جهان بین کردم

لاف

لاف قند از لب شیرین تو در مصر زدم / صفت سنبل مشکین تو در چین کردم
از رخ و زلف و بناگوش تو آوردم یاد / هر کجا ذکر گل و سنبل و نسرین کردم
من اگر توبه کنم پیش تو ای گوشه‌نشین / هر گناهی که تو کردی من مسکین کردم
گو طبیب از سر بالین من خسته برو / که بداغ تو دوای دل غمگین کردم
تا بجرم قدری صبر بدل داد حکیم / درد هجران جگرسوز تو تسکین
دوش گفتی که دخت همچو زر است عماد / از نگاهی که در آن ساعد سیمین کردم

وله ایضاً

منم که دیده و دل را باشک و آه سپردم / وجود عاریتی را انجا که راه سپردم
چو شمع سوخته‌ام در غم فراق و عجب نیست / روان روشن اگر در شب سیاه سپردم
مرا چو زلف و زنخدان یار در نظر آید / دل شکسته مسکین به بند و چاه
من آن غریب شنیدم که در هزار محبت / وجود غرقه خون را بخوابگاه
هزار شکر که کردم فدای مهر رخش جان / نه جان به دوستی مال و جاه
مرا به دولت عشقش چه غم ز لشکر محنت / کنون که مملکت دل بپادشاه
بشمع عارض هر شاهدم نیاز بنیفتد / که دل بمهر پری چهره چو ماه
بسا ز برگ شبستان من ز شمع و نهالی / که من چراغ و مصلی بخانقاه سپردم
عماد دلشده را گر اسیر محنت و غمی / غمی چو کوه به یکباره جو کاه سپردم

ایضاً له

وقت آنست که از کوی تو رحمت ببریم / گرچه رخصت ندهی دل که ز جان در گذریم
تا خجالت ببرد دل ز گرانجانی تن / از در یار سبک روح گرانی ببریم

پای مشتاق چه در از مغیلان چه خبر
راه اگر بر سر تیغست بسر می سپریم

گر بپای طلب این راه بیابان نرسد
پر برآریم و چو مرغان ره سه روزی ببریم

ما که خاک کف پایت نفروشیم بجان
سر موئی ز وجودت بجهانی نخریم

هیچ دانی که چه اندوخته ایم از همه چشم
با وجود تو روا نیست که در کس نگریم

از غم دنیی و دین دست بششتیم که ما
تا غم روی تو باشد غم دیگر نخوریم

گر بیاد سحری مرده چراغی چه عجب
عجب اینست که ما زنده بباد سحریم

دیگران بیخبر از باده وصلند عماد
ما ازین می نچشیدیم و چنین بیخبریم

ایضاً له

یا رب آن دم که رود جان ز تن بیمارم
نظر لطف و کرم باز مگیر از کارم

نیک مردان ز تو گر عدل طمع میدارند
فضل کن با من بیچاره که بدکردارم

کیست کز من متألم نشد از چه دور و نزدیک
یا که امین متنفس که ندید آزارم

ذکر منزل نتوان کرد که گم کردم راه
نام مقصد نتوان برد که کج رفتارم

روز محشر که شود راز نهانی پیدا
وای بر جان من ار فاش کنند اسرارم

منم آن مست ز خود رفته که چه خواب عدم
کس از مستی شهوت نکند هشیارم

ریشه مقنعه پیر زنی بی سر و پای
کردم اندیشه بسی به ز سر و دستارم

خوشتر اینست که دادم طمع به رز و زی
من بدروز که امسال بتر از پارم

خط بخون داده و چون نقطه بد از سر و پای
پای بر جا نه و سرگشته تر از پرگارم

روز و شب شاید اگر ورد عماد این باشد
کای رحیم از نظر لطف فرو مگذارم

وله ایضاً

آمد نسیمی از کوی جانان
بر مشک دامن پر گل گریبان

پیغام بلقیس آورد هدهد
ریحان جنت آورد رضوان

هم تشنگان را آمد بدست آب
هم خستگان را آمد بتن جان

یعقوب دل را شد دیده روشن
کز مصر آمد قاصد بکنعان

ای عید جانها در کیش عشقت
دلهای غمگین گشتند قربان

صوت تو جانرا الحان داود
مهر تو دلرا مهر سلیمان

تا با دم مهرت کردم تحمل
دشوار عالم بر من شد آسان

زخم تو مرهم زهر تو شکر
رنج تو راحت درد تو درمان

اشک عماد از شادی وصلت
کرد آشکارا غمهای پنهان

وله ایضاً

آنکه فراغش بود از من و حال زار من
روز وصال او بود حاصل روزگار من

رحمت بی حساب او شامل حال من شود
گر شنود ز صد یکی محنت بی شمار من

گرد من شکسته دل خون جگر فرو گرفت
من بمیان خون درم تا شده ار کنار

خشک شد از سموم غم کشت امید من ولی
آب دهد بعالمی دیده اشکبار

بر دل خسته تا بجنبد باد فراق روی او
بر سر راه تا کی دیده انتظار

نکهت باد بوستان عطرفروشی ار کند
همسر نافه کند سر موی یار

منتظرم که بگذرد درد فراق او ولی
چرخ فلک نمی کند دور باختیار من

کافرم ار کنم دگر بر سر کوی او گذر
گردی اگر بخاطرش می رسد از گدار من

در ره او چو خاک شد گفت عماد خسته دل
بر سر کوی او مگر باد برد غبار من

ایضاً له

امشب که مست بادم در بزم می پرستان   چون حاجب تو دادم سر بر کنار مستان
با مهر ملاحت که بکند دی بدیری   زلفت بهند بر آتش زنار دبت پرستان
ساقی ازین مرقع دل پاره پاره دارم   جامی ده ای گل نو وین کهنه جامه بستان
دور وصالت آمد ایام هجر بگذشت   نوروز خرم آید چون بگذرد زمستان
یا چند انسیمی کز خاک کویت آید   چون باد نوبهاری کاید ز طرف بستان
بی قامت چو سروت نالم بزاری آن دم   کز گلستان بر آید بانگ هزار دستان
نزدیک خرده دانان هر که که لب گشاده   کرده دهان تنگت بر نیست مستان
جان من از دهانت یک نکته چشم دارد   چو خرده بنا شد انعام تنگ دستان
شوق لب تو دارد جان عمادی دل   طوطی فرو نیاید الا بشکرستان

وله ایضاً

ای بلبل قدسی قفس خاک رها کن   بستان زمین گلشن افلاک رها کن
رویش نتوان دید بدین دیده که ما راست   ای نور بصر دعوی ادراک رها کن
آنجا که بود ره گذرش تا به قیامت   روی من دلسوخته بر خاک
گر جی کشدم کو سر مقتول زمانه   آویخته بر گوشه فتراک
ای دیده آلوده بهر منظر ناخوب   صاحب نظری با نظر پاک
از دور فلک جان عزیزم بلب آمد   زهرم بده ای خواجه و تریاک
بر خرقه اگر باده زند زاهد سالوس   کو دامن صاحب نظران چاک رها کن
ای خواجه تو دانی و نشاط گل سوری   ماتم زده را با دل غمناک رها کن

باز

باز آی عماد از هوس سبزه و گلزار   دلبستگی این خس و خاشاک رها کن

وله ایضاً

ای ترک خطا بنده نوازی به ازین کن   در صحبت محمود ایازی به ازین کن
غمخواری درویش و مدارای دل ریش   در مملکت خسرو و غازی به ازین کن
در کار مجان حقیقی به ازین کوش   تدبیر رفیقان مجازی
در آتش عشق تو دل عمر کان سوخت   در بوته غم قلب گدازی
بر تافت سر آن طره و زد در دل ما دو   کو سرکشی و دست درازی
هر لحظه مرا چشم تو گوید ز پی باد   در حلقه ما سبحه طرازی
من هر چه دهد دست درین عرصه ببازم   تا باز نگویند که بازی
ما جامه آلوده به یک جام بشستیم   کو گوشه نشین خرقه نمازی به ازین کن
چون عالم از انفاس عماد است معطر   ای باد صبا غالیه سازی به ازین کن

۲ جانبازی اگر اهل نیازی به ازین کن
۱ ای رشته تسبیح تو از اندیشه زنار

ایضاً له

ای چشم شوخت جادوی سیتان   صد گونه سحرت در غمزه پنهان
روی تو ماهی از برج خوبی   قد تو سروی از باغ رضوان
یاد تو با جان روحست و قالب   مهر تو در دل گنجست و ویران
رنج غمت را صبرست دارو   درد دلم را وصلست درمان
که تند خویی که فتنه جویی   هم سخت گویی هم سست پیمان
تا چند باشد با تند زلفت   وقتم مشوش حالم پریشان
آهوی چشمت هر کس که بیند   سرگشته گردد در بیابان

از رنج کرمان واقف است عماد / ایوب داند احوال کرمان

ایضاً له

ای دل از مفلسی گدایی کن / چارهٔ رنج خود نمایی کن
دست اخلاص ده به پیر خرد / توبه از توبهٔ ریایی کن
رخ برافروز همچو ماه از مهر / عالمی پر ز روشنایی کن
پارسایی به خرقه پوشی نیست / تو قباپوش و پارسایی کن
تا شوی آشنای حضرت او / با همه خلق آشنایی کن
قدمی از تو هر که پیش بود / پی روش باش و پیشوایی کن
ای صبا خاکی از درش برگیر / تا قیامت عبیرسایی کن
با تو ای نور هر دو دیده که گفت / که ز اهل نظر جدایی کن
سلطنت در گدایی است عماد / تو گدا باش و پادشایی کن

وله ایضاً

ای رخت آفتاب عالم جان / نور هر دیده و جمال جهان
نظرت کیمیا و ما همه مس / خاطرت آفتاب و ما همه کان
تو زبانم شوی در آن غیبت / که ثنای تو آورم به زبان
گوشهٔ خالی از تو نتوان یافت / گر بگردیم گرد کون و مکان
ره روانت چو تیر پند ارند / بر سر تیغ اگر دوند و سنان
چون تو از دل نمی روی بیرون / حال دل از تو کی بود پنهان
نگشاید به هیچ منزل باز / که درین راه بسته است میان

بر سر خاکم ار کنی گذری / به مشامم رسد نسیم روان
تو بدین گنج ده مپرس عماد / کاملی بیش نداده اند نشان

وله ایضاً

ای سر زلفت سنبل مشکین / غمزهٔ چشمت جادوی خودبین
هر لب لعلت بادهٔ از جان / هر سر زلفت نافهٔ از چین
خط و عذارت در نظر ما / برگ بنفشه بر گل رنگین
برده نسیمت بادی بستان / کرده چمن را غالیه آگین
غایب و حاضر قصد تو ظالم / رحم کن آخر بر من مسکین
پاسخ تلخم دادی و سهلست / تلخ شنیدن از لب شیرین
ناله و گریه غمزده لیکن / ناله نه چندان گریه نه چندین
دامن یاری گر بکف آری / دامن صحبت از همه درچین
گشت عماد از دولت حسنت / درخور احسان لایق تحسین

ایضاً له

ای شبستان خیالت دیدهٔ بینای من / دوستی بنشاند دشمنی بر جای من
دوش گفتی روز وصلم دیده ات گریان تو است / می کند گوهر فشانی خشم چون دریای من
من به بویت می زنم دم لاجرم هر صبحگاه / عالمی مسکین شود از آه عطرآسای من
می درم پیراهن از هجر تو هر دم حالیا / تا قضا دوزد قبای وصل بر بالای من
پیش شمع روی تو پروانه گشتی مرغ جان / در همه عمر ار شبی بودی ترا پروای من
تا مرا عشق چو هم در سر فتاد ای بادیه / چون حریر آمد مغیلان تو زیر پای من

مجلس فردوس اعلی را بنا شد رونقی　　گر در آن مجمع نیاید یاد بزم آرای من
همم پر سیدی جرا روزی ز روی مردمی　　گر بسمع او رسیدی ناله شبهای من
خسته و تنها فتاد است از غم عشقت عماد　　خود نمی پرسی که جونی عاشق تنهای من

ولہ ایضاً

ای کرده اشکم لعل تو رنگین　　دل از تو شیدا جان از تو غمگین
رحم آر یا را کم کن جفا را　　اکنون که ما را کیش تو شد دین
جعد ست مویت خلدست کویت　　حیران دو بیت صورت کر جین
مشکست خالت شکر مقالت　　جای خیالت جشم جهان بین
آیا جهست آن یا روی جانان　　وآن لعل خندان یا جان شیرین
دلهای خسته در طره بسته　　وز رخ شکسته بازار نسرین
اوراق و فانیست یا برک مانیست　　بادی روا نیست بیداد جندین
دادم ندادست جو رش جرا دست　　جشم عماد ست زان روی خونین

ولہ ایضاً

این جه نقش است که آمد کر از پرده برون　　که بسی درد فروشد بدل اهل درون
کرد بر دیده من روز جوانی تاریک　　شام هجران که سپردش بغم روز افزون
سینه بر خاک بهد کوه صفت ناله کنان　　کر بود با جدایی نفسی بر کردون
ما درین درد بمردیم و ندیدیم دوا　　آه ازین سینه مجروح و روان محزون
بود آیا که بر افتد ز جمال تو نقاب　　تا نگردد بجمال دکران کس مفتون
و از عشق تو نکوییم بکس الا با دل　　سر لیلی نتوان کفت مکر با مجنون

تیر

تیر کرشت کاندار فراق تو بجست　　زخم بر دل زد و از دیده همی ریزد خون
هر که از دردی هجران تو جامی نوشید　　تا قیامت نرود تلخیش از حلق برون
سر عشق تو عماد ار نکند فاش رواست　　که حدیثیست که دارند جو درش مکنون

ولہ ایضاً

ای نفخت روح بخش کشته هجران　　خسته دلان بی لب تو قالب بیجان
کر تو کمان زه کنی برغبت نخجیر　　روی نه پیچد ز تیر صید بیابان
جاره این دل که پند کس نپذیرد　　بند سر زلف تست و جاه زنخدان
ریخ تو ام راحتست و زخم تو تریاک　　زخم تو ام مرهمست و درد تو درمان
محتسب شهر کو بصومعه بکذرد　　زاهد پیدا ببین و شاهد پنهان
جون سر زلف تو ام نمی رود از دست　　خاطر مجموعم از چه کشت پریشان
دلشده را بر امید وعده فردا　　عمر باخر رسید و صبر بپایان
صورت حال عماد و محنت این شهر　　قصه ایوبست و محنت کرمان

ایضاً له

بجان آمد دل تنکم ز دست عقل سرکردان　　بده ساقی می باقی ز خویشم بیخبر کردان
شبستان وجودم را ز عکس می منور کن　　دماغ خشک عقلم را بآب باده تر کردان
ازین خلوت بدان خلوت که بیرامم رسانی تو　　کدا را دم بیک جرعه درین کو دربدر کردان
بمنزل کاه جانم کش قلم بر این و آنم کش　　جو نقطه در میانم کش جو پرکار دم بسر کردان
لبم را با لب خندان ساغر آشنا شی　　دلم را از سر کیسوی خود شوریده تر کردان
منعم کند عاقل ز روی آن صنم دیدن　　کسی کوید مسلمان را که روی از قبله بر کردان

جام جم کو باشم و ملک سکندر
مرا کر رسد جون خضر به چشمه حیوان

عماد آنکس که شیرینی ز تلخی باز نشناسد ... عجب دارد اگر گردد مگس گرد شکر گردان

ایضاً له

بخاک پای عزیز تو ای خلاصهٔ دوران ... که بی وجود شریف تو ام چو قالب بی جان

نه زخم هجر تو یابد نشان مرهم و دارو ... نه درد عشق تو دارد امید چاره و درمان

ز نور روی تو روشن هوای علوی و سفلی ... ز بوی زلف تو مشکین نسیم گلشن و بستان

من این خیال تصور همی کنم که برآید ... بحسن روی تو خورشیدی از مطالع دوران

کند بدولت خاک درت عبیرفشانی ... مر آن نسیم که آید ز باغ روضهٔ رضوان

خضر چو سعی کند در طواف کعبهٔ کویت ... نهاد غسل برآرد بآب چشمهٔ حیوان

اگر بر آن گل رنگین فتد کلالهٔ مشکین ... جهان بود که براوراق لاله دستهٔ ریحان

سر کلالهٔ مشکین دمی بجیب درآور ... که تا قیامت آید نسیم گل ز گریبان

ز حسرت تو بدندان اگر گزم سر انگشت ... که در تبسم شیرین نمایم سر دندان

مکن جفا که عماد از تو شکوه نرساند ... بپادگاه فلک اشتباه جنبه و ایران

وله ایضاً

بر سر تربتم ار بگذری ای سرو روان ... عجب ار باز نیاید بتنم رفته روان

مصحف وصف تو گر بر سر خاکم یابی ... صفحهٔ باز کن و سورهٔ اخلاص بخوان

با خیال رخ و زلفت چو نهم سر بر خاک ... که شقایق دمد از تربت من که ریحان

من که با یاد تو در خلد برین خواهم بود ... منت روضهٔ جنت نکشم از رضوان

شرم داد ز گلستان جمالت جانم ... که رود فصل بهاران بتماشای جنان

دیگرانرا ز جهان رفتن اگر دشوار است ... من که از خویش گذشتم بدهم جان آسان

بلقای تو دران منزل اگر وعده دهند ... جانی از قالب مجروح کند رحلت جان

روز محشر که من از خاک لحد برخیزم ... همچنان دیده ام از شوق تو باشد گریان

دو سه روزی ز حیات تو عماد ار باقیست ... صبر ایوب خلاصی دهدت ار کرمان

وله ایضاً

بیچاره خسته که ز دار الشفای دین ... قاروره می برد بحکیمان ز نیش

از رنج راه و محنت بیماریش چه غم ... او را که خضر یار و مسیحا بود قرین

گر عارفی بدیدهٔ انکار و چشم عیب ... در هیچ کس مبین که ضلالی بود درین

بر لوح جان نوشته ام از گفتهٔ پدر ... روز ادب که تربت او باد عنبرین

کای طفل اگر بصحبت افتاده رسی ... شوخی مکن بچشم حقارت در و مبین

گر در جهان دلی ز تو خرم نمی شود ... باری جهان مکن که شود خاطری حزین

بر شیر از آن نشد بزرگان دین سوار ... کاهسته تر ز مور گذشتند بر زمین

طوبی لک ای پیاده که غلمان کشیده اند ... در روضهات جنیبت خیل مسومین

یاری چو از خدا نتوان خواستن عماد ... یا مستعان عونک ایاک نستعین

وله ایضاً

بیاد یار سبکروح می رطل گران ... که از محیط غمم یک دم افکند بکران

در انتظار تو بر دیده بسته ام ره خواب ... که خواب راه نیابد بچشم منتظران

بیک نظر که تو در کار زین دلی فکنی ... شوند اهل دو عالم بحال او نگران

چو عمر می گذری وز پی تو شتابان ... ز شوق نعره زنان می دوند و جامه دران

دو چشم شوخ تو مستند و ابروان محراب ... که دید گوشهٔ محراب جای بی خبران

حکایت دل درویش بگوش صورت بین ... چو وصف آینه باشد بشمع بی بصران
چه سود اگر زرخم از کیمیای غم زر شد ... که زر عیار ندارد بچشم سیم بران
زهی مجاهدهٔ عاشقان بیچاره ... که دل بعشق سپردند و جان بعشوه گران
بکیش اهل مروت کجا روا باشد ... عماد هم نفس غم تو همدم دگران

ایضاً له

بیا و کلبهٔ ما را شبی منور کن ... میان مجلس ما همچو شمع سر بر کن
بیا و خلوت صاحبدلان گوشه نشین ... ببوی طرهٔ عنبرفشان معنبر کن
تنم چو خاک شود بر مزار من بگذر ... مشام جانم از انفاس خود معطر کن
ز تیغ عیشی شود دیدگان تو خوش شوی ... بخنده دامن عشاق پر ز شکر کن
تو آنکه گفت که در پردهای دیدهٔ ما ... خیال صورت زیبای خود مصور کن
بگوش جان من آمد ندای اهل نظر ... که توتیای جهان بین ز خاک این در کن
شنیدم از در و دیوار کوی او فریاد ... که خاک راه شو اینجا و خاک بر سر کن
بیا ز سنگ و بنه روی بر زمین نیاز ... بساط مجلس او پر ز گوهر و در کن
عماد وصف دهانش چو در میان آری ... حدیث قند لبش مر نفس مکرر کن

وله ایضاً

تو دست و تیغ میالا بخون دلریشان ... چو مرهمی ننهی بر جراحت ایشان
مراد هر دو جهان از در گدایان جوی ... که قبلهٔ کرمست آستان درویشان
ز ریش خسته دلان خون چکد چه غم ویست ... نمک تو ریخته بر زخم تازه ریشان
اگر تو پوشی از الطاف شاملت چه عجب ... گناه مجرمی از سر فکنده درپیشان

مرا گوئی که با دشمنان بساز ای دوست ... که نیکوئی نتوان کرد با بد اندیشان
ز اهل عشق توقع مدار رسم خرد ... که این طریقه نخیزد ز دست بیخویشان
کسی عماد که با یاد دوست انس گرفت ... رمیده ایست که بیگانه باشد از خویشان

وله ایضاً

حدیث عهد ما در روزگاران ... بماند در میان دوستداران
ز شوق سایهٔ خورشید رویی ... چو خاک افتاده ام در رهگذاران
با اشکم کم نگردد سوز سینه ... نشاید کشتن این آتش بباران
مرا تا سر بود خواهم کشیدن ... جفای دشمنان و جور یاران
من این بدعت نهی آدم در اسلام ... که چون رهبان روم در کوهساران
دو منزل در جهانم اختیار است ... میان باغ و طرف جویباران
جوانان را ضرورت نیست رفتن ... پی پیر کهن در نوبهاران
دلا صورت نبندد عهد صحبت ... میان عاشقان و توبه کاران
عماد از دور فطرت باز نوشد ... می شادی ز دست غمگساران

ایضاً له

خرم آن روز همایون و صباح میمون ... که تو ناگاه در آیی ز در اهل درون
همچو عذرا که فرا آمد بمقام وامق ... یا چو لیلی که در آید بدیار مجنون
دست وصلت بسر انگشت وفا کی باشد ... که ز پای دل من خار غم آرد بیرون
درد سودای سر زلف تو را از پیچ و خم است ... زخم ما دیست که هرگز نپذیرد افسون
دل اگر دم نزند از سوز درون می ترسم ... کاهی از سینه بر آید که بسوزد گردون

رفیق یار سبکروح باش در همه حال
که همرهی نتوان کرد با گرانباران

بروی او گذران عمر کاهل دل گویند
خوشست عمر ولی خوشترست با یاران

حکایت دل بیمار ما و طرهٔ یار
حدیث مرغ ضعیفست و دام طراران

بیا و مجلس از انفاس خویش مشکین کن
که خاک رهگذرت برد آب عطاران

بود بچشم تو زلفت دراز و نیست عجب
که شب دراز نماید بچشم بیماران

ز سوز سینهٔ نالان و چشم گریانم
هوای کوی تو که برق دیده که باران

هزار عاشق شوریده را جگر خون کرد
تبسم لب شیرین تلخ گفتاران

عماد دلشده ایمن نبود ز وحشت قبر
که خاک شد تن او در ره وفاداران

ایضا له

دوش ز نی شنیده ام نغمهٔ باد چن
تا بسحر فشانده ام بر همه عالم آستین

جیب دلم بدست او دامن او بدست این
شکر خدا که یافتم فرصت دولتی چنین

مجمره سوز خلوتم ضامن قوت قدسیان
عود نوا ز مجلسم مطرب بزم حور عین

عار ندارم ار بوم بار نگار سنگدل
عیب نباشد ار کشم ناز ز یار نازنین

وصف جمال و قامتش صد یک ار بگفتمی
مه بشدی از آسمان سرو برفتی از زمین

تنگ دهان من بیا تنگدلی من نگر
بی تو هنوز زنده ام سنگدلی من ببین

در سر کار عشق او کرد عماد جان و دل
فارغ ازین بلا بود عاقل عافیت گزین

وله ایضا

زاهد چه داند احوال مستان
وآیین عشرت بر طرف بستان

ای دل چو طاقت درزی نفاقی
از دست ساقی جز باده مستان

می بر کفم نه گر خرقه می به
جامی بمن ده وین جامه بستان

رخسار رنگین با لاله است این
مرغول مشکین با سنبلست آن

داری دهانی نقطه نشانی
جای گمانی از نیست هستان

خسته روانت گوید بجانت
وصف دهانت با تنگدستان

مرغ سحر گفت دوشم که کم خفت
اکنون که بشکفت گل در گلستان

از نامرادی افتی بشادی
گر چون عمادی خالی ز دستان

وله ایضا

زهی ز زلف تو در پیچ و تاب نافهٔ چین
شکسته قیمت قند از تبسم شیرین

کمال حسن تو از دیدهٔ خرد پنهان
چنانک پیکر معنی ز چشم صورت بین

قمر بمنظر زیبای خویش می نازید
چو دید روی تو آمد از آسمان بزمین

ز چشم شوخ سیاه تو نسخهٔ رضوان
بروضه برد و سیه گشت چشم حور العین

چو چین زلف تو بر روی چون نگار افتد
خرد معاینه بیند نگارخانهٔ چین

سواد دیدهٔ من بین و عقد لؤلؤی اشک
مثال طارم کحلی و خوشهٔ پروین

لبت بدیدهٔ خونین پر شکم گفت
خوشست حقهٔ یاقوت پر ز در ثمین

تو قصد یار وفادار می کنی هیهات
کسی نگفت که با ذره مهر ورزد کین

چراغ عارض گل صبحدم تجسم باشد
اگر نمیرد از انفاس بلبلان غمین

عماد دلشده را بر زبان همی گذرد
مگر ثنای جمیل جمال دنیا و دین

خدایگان سلاطین عصر ابو اسحاق
که باد تا بابد تاج بخش و تخت نشین

چو داوی سخن سعدیم روا باشد
اگر دعایی از اشعار او کنم تضمین

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد
شهور آن همه اردی بهشت و فروردین

ایضا له

صبا بیا و چمن را بگل فزین کن
مشام روح معطر ز بوی گلشن کن

بیا و ساقی عشاق جامی از می لعل
دماغ تیره ما را بباده روشن کن

صبا ببزم تو کر بکذرد پریشان زلف
عبیر و غالیه اش در کنار و دامن کن

قدم ز کلبهٔ اخوان ما کرفتی باز
بکوی دوست گذاری برغم دشمن کن

غم فراق توام کشت و خاک بر سر کرد
مرا ز خاک برون آر و روح در تن کن

دلا خیالش ار آبدستی پرسیش تو
درون خلوت چشمش وطن معین کن

تو مرغ کلشن قدسی و کلخن این منزل
ترا که گفت که در خاکدان نشیمن کن

عماد اکرچه زند ناوک آن کمان ابرو
تو بر مگیر از و چشم و گوش با من کن

وله ایضا

غایب و حاضری چه حالست این
هم فراقست و هم وصالست این

تو ملولی ز ما و ما مشتاق
دل بدل می رود چه حالست این

خط نسیان کشیده بر ما
حرفی از دفتر ملالست این

بروی از نظر خیالست آن
بر کنم از تو دل محالست این

عاشق بی نوای مسکین را
بی کنه می کشی وبالست این

می کشم بار هجر و می کویم
غایت صبر و احتمالست این

همه شاهان کدای کوی تو اند
دولت ملک بی زوالست این

دولت حسن هیچ دانی چیست
طوری از منصب جلالست این

بر عماد از وصال تست حرام
خون او می خوری حلالست این

وله ایضا

کدای حضرت او باش و پادشاهی کن
مکن مخالفت او و هرچه خواهی کن

مرا ز عالم علوی فرشتگان هر دم
ندا کنند که درویش باش و شاهی کن

چو جم مباش بسلطانی زمین قانع
بکوش و سلطنت از ماه تا بماهی کن

اکرچه هر نفست می دهد فریبی نفس
تو تکیه بر کرم و رحمت الهی کن

تو هم بجنبش و فضلش مبین و غره مشو
کناه خویش و خطا بین و عذر خواهی کن

ترا که کفت که در باغ عیش و پسنده جاه
می شبانه خور و خواب صبحگاهی کن

خلاف امر خدا وند موجب سخطست
رضای او طلبی توبه از مناهی کن

سیاه نامه چند ار کند جامه کبود
تو آب دیده عقیقی و چهره کاهی کن

ز کنج خلوت تاریک رخ متاب عماد
وطن چو مردمک دیده در سیاهی کن

ایضا له

کر نه سر پای شود راه تو رفتن نتوان
جز بجاروب مژه کوی تو رفتن نتوان

تا در کنج معانی نکشاید بر دل
صفت صورت زیبای تو کفتن نتوان

امشب از شوق تو بیدارم و در دیده دارم
که نشستن نبود ممکن و خفتن نتوان

مرکب نفس نکه دار درین راه ای دل
زانکه بی راحله در بادیه رفتن نتوان

شرح اوصاف تو کفتن بزبان ممکن نیست
کوهر وصف تو در بیت که سفتن نتوان

ای که با چهرهٔ زیبای تو می کوید کل
که در ایام جمال تو شکفتن نتوان

کفته راز دل از دیده نهان دار عماد
مشکل اینست که با کریه نهفتن نتوان

کدای

ایضاً له

ما بدست تو داده ایم عنان / گر همه تیر می زنی و سنان
قیمت وصل تو نداند کس / یک سر موی تست هر دو جهان
ای وفای تو هیچ همچو دهن / عهد تو بی وجود همچو میان
کس میان من و میان تو نیست / سر ما از دو عالمست نهان
من نکردم ز دل فراموشت / گر تو یادم نمی کنی بزبان
آنچه هجر تو کرد با دل من / با گلستان نکرد باد خزان
در فراق تو روی و دیدهٔ ما / گل زردست و چشمهای روان
می کشیم انتظار موکب تو / که نثارت کنیم نقد روان
چهرهٔ زرد و اشک سرخ عماد / دعوی عشق می کند بیان

وله ایضاً

مستی از میخانه آمد برون / گنجی از ویرانه آمد برون
با جوانان تا بصحرا می رود / پیری از کاشانه آمد برون
هر کجا شمع رخی افروختند / از زمین پروانه آمد برون
عاقلی در حلقهٔ عشاق رفت / در زمان دیوانه آمد برون
گفت با عامی فریبی خلوتی / گر عبادتخانه آمد برون
آشنایی بی ادب در کعبه رفت / وز حرم بیگانه آمد برون
دخت رز اهل دل را بهم برزد خود / از میان پیمانه آمد برون
از حکایتهای اخوان الصفا / نسخهٔ افسانه آمد برون

هر که رخ در عرصهٔ شاهی نهاد / عاقبت فرزانه آمد برون

وله ایضاً

مگر بشارت رحمت رسد بخاطر غمگین / که زخم هجر تو واصل شود بمرهم مسکین
خیال خواب نیامد بدیده تا تو برفتی / که در غم تو ندارند عاشقان سر بالین
نسیم باد صبا می برد بمشرق و مغرب / ز چین طره چون سنبل تو نافهٔ مشکین
فزوده غایت فضل تو در قواعد احسان / گذشته پایهٔ حسن تو از مراتب تحسین
عجب که شکر مصری ز خجلت آب نگردد / در آن نفس که نماید لبت تبسم شیرین
مطیع تر ز منت عاشقی بدست نیاید / که در جهان نکشد کس جفا و جور تو چندین
ز دیده گذار خیالت و اشک خانهٔ چشمم / همیشه منزل ماه و مدام مطلع پروین

ایضاً له

مگوی با قلم ای دل حدیث سر درون / که داغ عشق تو تا که فتد ز پرده برون
ز زخم تیغ فراقت گذشت چندین سال / هنوز می چکد از ریش اندرونم خون
فتاده تنگ دلم بر کنار غم چون میم / تن ضعیف دوتا ام میان رنج چو نون
خیال گوهر دندان او بود شب و روز / درون درج دو چشمم چو لولوی مکنون
عجب که سیل دو چشمم ببندد آن لحظه / که آه سرد برآرم ز سینهٔ محزون
چو رفت دامن وصلم برون ز دست امید / روا بود که گریبان درم ز غصه کنون
مرا همیشه خرد پند می دهد لیکن / حدیث او همه افسانه است با افسون
ز بند زلف چو زنجیر دوست نگریزد / مگر دلی که خرد نسبتش کند بجنون
عماد دلشده بر آستان اوست مقیم / ز پیش خیمهٔ لیلی کجا رود مجنون

ایضاله

من خسته چون ندیدم برادر روی جانان — شده ام مقیم کویش همه شب چو پاسبانان
نکنم که تا توانم ز دو چشم ناتوانش — بود آن شبی که پرسد خبری ز ناتوانان
من شور بخت بی دل ترش از جواب تلخش — نشوم که تلخ شیرین بود از شکر دهانان
متفکرا ز دهانش همه و هم خورده پنهان — متحیر از میانش همه فکر نکته دانان
اگرم رقیب گوید سخنان تلخ شاید — نکنم صبوری از گل بفغان باغبانان
نجها ز آستانش نروم بجای دیگر — نتوان بریدم کز بجفا ز دلستانان
من بی دل ستم کش متحملم در آتش — مبر ای نگار مهوش بستم ز مهربانان
بدر آ ز حجره هر شب که در آورد تجانا — چو غمام کله بندد بفتیس خدای خوانان
چو دل عماد باشد بکمند غم مقید — بجهد اگر تحمل بکند ز جور جانان

وله ایضا

من شوق فک البکاء و من وجد کل الحنین — روزی بیا و حال پریشان ما ببین
من عشق روی خوب تو برخود نوشته ام — قد حرر القضاء هواکم علی الجبین
از جام صبر تلخ بنو دی مذاق عیش — گر یافتی دلم ز وصال تو انگبین
باءالنهر قد ترحل عن جفنی الکری — والهم قد تمکن فی قلبی الحزین
گر تلخ گو بدم لب شیرین عجیب نیست — آری شکر فروش بس افشاند آستین
افشی الدموع سر فؤادی فاظهرت — لکن علی الغرام لنا شاهد امین
تا بشکنند خامه و در حیرت او فتند — بنمای نقش روی بصورتگران چین
راز غمت چگونه توانم نهفته داشت — والقلب فی بعادکم دایم الانین

نه بسته ام

یا جور یار و محنت هجران بکش عماد — یا ترک عشق گیر و ره عافیت گزین

وله ایضا

من که دل بر تو نهادم نه دلم ماند و نه تن — هر که دل بر تو نهد خون خودش در گردن
دل من در شکن زلف تو آویخته است — تا چه در عشق که در دام بلا کرد وطن
زندم چشم کماندار تو هر لحظه بتیر — تا مرا از ها سپر باشد و تقوی جوشن
گفته بودی بگل سرخ که مگشای نقاب — گر تو آبی که بجالت بری از جانب من
در چمن صبحدمی گوی گو بیا بگشای — تا گل از رشک گریبان بدرد تا دامن
گر بیاد سر زلف تو برآید نفسم — تا قیامت نرود بوی عبیرم ز دهن
در لحد بوی تو گر بشنوم از باد صبا — بدرم بر تن پوسیده ز شوق تو کفن
من دلسوخته در کلبهٔ احزان محبوس — و اهل دل خیمهٔ عشرت زده بر طرف چمن
آنچه از یار کشیدم که کشید از اعدا — و آنچه از دوست شنیدم که شنید از دشمن
تا حدیث از لب آن تنگ دهان گفت عماد — بوی جان می شنوند اهل جهانش ز سخن

ایضاله

نسیم باد صبا عطرسای گلشن من — کرت گداز فتد بر جهان روشن من
بگو که بی گل روی تو در بهار و خزان — اگر بباغ روم دست خار و دامن من
فزاید آتش دل بی تو ام ز آب روان — که خاک کوی تو بادا همیشه مسکن من
اگر ز روی کرم پای می نهی بر خاک — بیا که بر سر کوی تو خاک شد تن من
ترا بمن اگر از دوستی بود نظری — رواست گر همه عالم شوند دشمن من
اگر چه ساخته ام جوشنی ز تقوی و زهد — خدنگ غمزهٔ تو بگذرد ز جوشن من

مکن تصور تغییر در وجود دو چیز   دل چو سنگت و پیمان همچو آهن من
امیدوار بدور سپهر می باشم   که نور ماه در آید شبی بروزن من
شنید از آن لب شیرین حدیث و گفت عماد   چگونه وصف تو گوید زبان الکن من

ایضاً له

نفحه زان گلاب دان دهن   ببرد آب عطرهای چمن
شکنی زان دو زلف چین بر چین   شکند نرخ نافهای ختن
رخی از نازکی چو عارض گل   بری از تازگی چو برگ سمن
بگذرد عمر و نگذرد هرگز   جز خیال رخت برابر من
بوی انفاست از صبا شنوم   چون نسیمی بر آید از گلشن
دل من در میان آتش شوق   و آب چشمم گرفته پیرامن
بلبلا ناز اگر کند منود چشم   یوسف گل ببوی پیرامن
در لحد کشتهٔ محبت را   آتش از دل در او فتد بکفن
گو کند یاد دشمنی زان به   که زند لاف دوستی دشمن
گر درد جامه از غم تو عماد   روز محشر بگیرد دامن من

وله ایضاً

یار بیا رب از خدا خواسته اند دلبران   یاد مرا بگوز در یاد غم بخوردان
چاک زدم ز دست تو جیب دریده خرقه را   بس که ز دست میدهی دامن عهد چاکران
من که نماز بسته ام در عقب خیال تو   در پی من خطا بود عقد نماز دیگران
من بدر رود کرده ام خلوت و خانقاه را   جای جوان دلشده هم سر کوی همسران

صحبت عاشقان گزین در صف خادمان نشین   روی منافقان مبین بگذر از این بگذران
بار کشم ولی ز من بار کشی عجب بود   زانکه ز تار تر شدم من ز میان لاغران
دل ز محیط عشق تو جان بکنار کی برد   نیست امید ساحلش غرقهٔ بحر بی کران
عاشق و بیخودم ولی رسم جنون نمی نهم   ور سبکی کند دلم در نظرت شود گران
توبه عماد ز بی نوا سهل بود ز چشم تو   وقع گدا کجا بود در نظر توانگران

وله ایضاً

باد سبک روح من گر نکند سر گران   خرقه کنم در گرو خود نهم در میان
تا نزند بر سرم دست اجل آستین   کیست که بر گیردم روی از این آستان
هر که از او دم زند باز نگوید ز خود   وانکه ره او رود کس ندهد ز او نشان
ای که ملامت کنی عاشق جان باز را   گر بدهی دل ز دست باز نگویی ز جان
در ره کوی غمش با تو بگویم که کیست   آنکه بسر می دود بر سر تیغ و سنان
بر من شوریده حال بیش مکن رو ترش   باده تلخم بده ساقی شیرین دهان
برده اهل نظر غمزهٔ مخمور تست   ترک کشوده کمین مست کشیده کمان
داغ تو ام بر جگر درد تو ام در درون   یاد تو ام بر ضمیر نام تو ام بر زبان
عمر بافسانه برد تا باخر عماد   زانکه همین است و بس آخر کار جهان

ایضاً له

آن رخ نگر که رشک برد آفتاب از او   وان زلف بین که می شکند مشک ناب از او
انفاس بین دوست عطر فروشی که می برد   آب عبیر و عنبر و مشک و گلاب از او
تا روز حشر از دهن آید نسیم مشک   یک بوسه گر لبم برباید بخواب از او

صحبت

مکن تصور تغییر در وجود دو چیز
دل چو سنگت و پیمان همچو آهن من

امیدوار بدور سپهری باشم
که نور ماه در آید شبی بروزن من

شنید از آن لب شیرین حدیث و گفت عماد
چگونه وصف تو گوید زبان الکن من

ایضا له

نفحه‌ای زان گلابدان دهن
برد آب عطرهای چمن

شکنی زان دو زلف چین بر چین
شکند نرخ نافهای ختن

رخی از نازکی چو عارض گل
بری از تازگی چو برگ سمن

بگذرد عمر و نگذرد در سر
جز خیال رخت برابر من

بوی انفاست از صبا شنوم
چون نسیمی بر آید از گلشن

دل من در میان آتش شوق
و آب چشم گرفته پیرامن

بلبلا تر اکند منور چشم
یوسف گل ببوی پیرا من

در لحد کشتهٔ محبت را
آتش از دل در او فتد بکفن

کو کند یاد دشمنی زان به
که زند لاف دوستی دشمن

کو در جامه از غم تو عماد
روز محشر بگیرد دامن من

وله ایضا

یار بیار ب از خدا خواسته‌ام دلبران
یار مرا بگو ز در یاد غیر خودان

چاک زدم ز دست تو جیب دریده خرقه را
بس که ز دست میدهی دامن عهد چاکران

من که نماز بسته‌ام در عقب خیال تو
در پی من خطا بود عقد نماز دیگران

من بدرود کرده‌ام خلوت و خانقاه را
جای جوان دلشده هم سر کوی همسران

صحبت

صحبت عاشقان گزین در صف خادمان نشین
روی منافقان مبین بگذر از این مکدران

باد کشم ولی ز من بار کشی عجب بود
زانکه تو از تر شدم من ز میان لاغران

دل ز محیط عشق تو جان بکنار کی برد
نیست امید ساحلش غرقهٔ بحر بی کران

عاشق و بیخودم ولی رسم جنون نمی‌نهم
ور سبکی کند دلم در نظرت شود گران

توبه عماد بی نوا سهل بود ز چشم تو
وقع گدا کجا بود در نظر توانگران

وله ایضا

یاد سبک روح من گر بکند سر گران
خرقه کنم در گرو خود ده نهم در میان

تا نزند بر سرم دست اجل آستین
کیست که بر گیردم روی از این آستان

هر که از او دم زند باز بگوید ز خود
وانکه ره او رود کس ندهد ز و نشان

ای که ملامت کنی عاشق جانباز را
گر بدهی دل ز دست باز بگویی ز جان

ره رو کوی غمش با تو بگویم که کیست
آنکه بسر می‌رود بر سر تیغ و سنان

بر من شو دیده حال پیش مکن روترش
باده تلخم بده ساقی شیرین دهان

برده اهل نظر غمزهٔ مخمور تست
ترک کشوده کمین مست کشیده کمان

داغ تو ام بر جگر درد تو ام در درون
یاد تو ام بر ضمیر نام تو ام بر زبان

عمر بافسانه برد تا آخر عماد
زانکه همین است و بس آخر کار جهان

ایضا له

آن رخ نگر که رشک برد آفتاب از او
وآن زلف بین که می‌شکند مشک ناب از او

انفاس اوست عطر فروشی که می‌برد
آب عبیر و عنبر و مشک و گلاب از او

تا روز حشرم از دهن آید نسیم مشک
یک بوسه گر لبم برباید بخواب از او

تا با لبت بود نفسی دم مزن ز غیر | تا در تنت بود رمقی رو متاب از و
ما از جهان وجود شرفیش گزیده ایم | چون قالبی که روح کشد انتخاب از و
گر صد هزار نامه نویسند عاشقان | هرگز به بی دلی نرسد یک جواب از و
با دشمنم نشیند و فکر خطا کند | ترک خطا ست چشم ندارم صواب از و
ساقی به نیم جرعه میم کرد بی خبر | عقل هزار عاقل و جای شراب از و
گر شد عماد خانهٔ چشمت خراب از اشک | کشت امید خسته دلت یافت آب از و
ترسم که شکوه بر سا تند اهل دل | تا که بصد دخسر و ما لک رکاب از و
بادا همیشه بر تو دایش جهان فروز | تا آفتاب نور کند اکتساب از و

وله ایضا

انکه میسر نشد دولت دیدار او | دم بدم افزون شود شوق طلبکار او
گر نهد در میان با دل من راز خویش | کس نشود در جهان واقف اسرار او
نقد روان میکند در قدمش دل نثار | گرچه نثار دلم نیست سزاوار او
گو مر طبع مرا گر چه خرند اهل دل | هیچ نیارد بها بر سر بازار او
گفتمش اگه نهٔ از غم دل گفت نی | غافلم از حال او فارغم از کار او
گفتمش از جان شدم یار تو خندید و گفت | هر که بود یار من تخت بود یار او
با قد او سرو را پای فرو شد بگل | زانکه خرامیدنش نیست چو رفتار او
انکه دل خسته ام در غمش از دست داد | صبر نو نیسد حکیم داد دی آزار او
دعوی دین چون کنی در غم رویش عماد | بسته دلم در میان زلف چو زنار او

ایضا له

ای باد صبا سلام او گو | وز پیک وی پیام او گو
این نامه سپر بمهر مشکین | گر نامهٔ دوست نام او گو
در تیره شب فراق مردم | روی چو مه تمام او گو
تا مرغ دلی نگردد آزاد | آن طره همچو دام او گو
با سرو چمن چه کار ما را | سرو قد خوش خرام او گو
زین جامه دل عماد بگرفت | جام می لعل فام او گو
من چون نخورم ز دست او می | جامی ز کف غلام او گو

ایضا له

ای بر کنار دیده و دل تکیه گاه تو | زر دست روی من ز دو چشم سیاه تو
هر جا که کرده گذر ای عنبرین سرشت | بوی عبیر می دمد از خاک راه تو
بدر منیر میر و داز روی افتخار | در سلک بندگان در بارگاه تو
خورشید منتظران دو عالم باتفاق | آیند اگر تو راه دهی در پناه تو
دارم طمع که کلبهٔ تاریک من شبی | روشن شود ز پرتو روی چو ماه تو
باری که می کشم من مسکین ز دست عشق | ای دل گناه دیده بود نی گناه تو
در خورد آتشی تو ز دست نظر ولی | باشد که آب دیده شود عذر خواه تو
دانی چرا همیشه گداز دتنت عماد | کوه غمست بر تن مانند کاه تو

وله ایضا

ای چراغ چشم جا نها روی تو | یک سر موی از میان تا موی تو
بر نیارد سر چو نیلوفر ز آب | چشم من بی آفتاب روی تو

نافهٔ مشک ختن در ناف شب / گفته ذکر حلقهٔ گیسوی تو
با لب کوثر زند لافی ولی / می رود آب بهشت از کوی تو
از قبا بگشای بندی تا مرا / صد گره بگشاید از پهلوی تو
می نهادم سر تقیس از بیخودی / چون علم سر دوشن بر بازوی تو
ظاهرم با خلق و باطن همتیت / دیده ام با غیر و خاطر سوی تو
همچو زلفت بی سر و سامان شدم / گر شدم یک لحظه همزانوی تو
بر نتابد تا ابد جان عماد / روی دل از قبلهٔ ابروی تو

وله ایضاً

ای دل ز عهد یار نسیم وفا شنو / پیغام از لبش ز زبان صبا شنو
جور و جفای او ز من غم جشیده پرس / سر بلای او ز من مبتلا شنو
پشمینه پوش صومعه کو نام ما مبر / از دردنوش میکده ناموس ما
گفتی شبی وصال مرا از خدا بخواه / از خواب صبح بادو خویش دعا
بالا نمای و رونق سرو چمن شکن / گیسو فشان و نکهت مشک خطا
در کوی من گذر کن و سیل سرشک بین / در روی من نظر کن و بوی عنا
بر بند راه آه من و دود دل ببین / بگشا زبان اشک من و ماجرا
بگذر بتربتم چو ز خاکم ز تند خشت / وز ذره های قالب من مرحبا شنو
در مشهد عماد شو و نور مهر بین / یا خاک او ببوی و نسیم وفا شنو

ایضاً له

ای روی تو دستکه بصد رو / وز موی تو تا بمشک یک مو

شوف

آفاق معطرست کویی / یک حلقه گشاده ز گیسو
در قالب مرده می دمد جان / هر باد که می وزد از آن کو
من بنشینم انک گوشه گیرم / یک لحظه از آن کمان ابرو
عاقل نبود کسی که بنود / دیوانهٔ روی آن پری رو
سرگشته چو ذره در هوایش / پیوسته همی دوم بهر سو
آوخ که دل عماد بربود / آن غمزهٔ دلربای جادو

ایضاً له

ای زده طعنه بر شکر پستهٔ قند ریز تو / غالیه سای عنبرین سنبل مشک بیز تو
مشک سیاه پخته بر گل سرخ ریخته / زیر کله گریخته هندوی سرگریز تو
شام مرا سحر کند غم ز دلم بدر کند / زین طرف ار گذر کند حرکت تند تیز تو
خانهٔ دل خراب شد صبر نماند و خواب شد / اشک چو خون ناب شد از گذر ستیز تو
کشت عماد هر سحر تیرلت از دو دیدهٔ تر / چشم سحاب شد مگر دیدهٔ اشک ریز تو

وله ایضاً

ای که در خلوت دل ساخته ام مسکن تو / بجفا بر نکنم خیمه ز پیرامن تو
گر کند حکم قضا جان مرا از تن دور / دست امید دلم نگسلد از دامن تو
آفتابیست که هرگز نکند میل غروب / در جهان دل من مهر رخ روشن تو
گر سرم در سر سودای تو شد باکی نیست / جان صاحب نظرانست فدای تن تو
نالهٔ من که دل خاره از او نرم شود / هیچ اثر می نکند در دل چون آهن تو
در غم هجر تو تاریک شد ای جان عزیز / چشم غم دیده خوشا نکهت پیراهن تو

من که دریای فراوان بکند سیرابم / مست یک جرعه ام از بادهٔ مردافکن تو
ای که با جوشن زهد ایمنی از تیر غمش / ناوک غمزهٔ او بگذرد از جوشن تو
گفته بودی که عماد از چه سبب دشمن ماست / دشمن جان بود آنکس که بود دشمن تو

ولہ ایضاً

ای که مرا نیست کسی بجای تو / کافرم ار کشم سر ز رضای تو
بی تو مشوشم ز آنک در آتشم / چند بجان کشم بار جفای تو
نیست مرا دلی در خور مهر تو / نیست مرا سری لایق پای تو
ای تو گزین دل کیش تو دین دل / مهر نگین دل نقش وفای تو
راحت جان بلاکش اسیر تو / شاه جهان گدا از در گدای تو
مهر تو کار جان هجر تو بار جان / گشته شکار جان جرع هوای تو
وصل تو راحتم هجر جراحتم / رفت فصاحتم گاه ثنای تو
درد تو چون دوا ریخ تو چون شفا / مرهم جان ما زخم بلای تو
عمر بباد شد روز مراد شد / جان عماد شد باد بقای تو

ایضاً له

ای مقیم خلوت دل یاد تو / جان من تا کی کشد بیداد تو
شد دل سرگشتهٔ غمگین من / پای بند عهد بی بنیاد تو
نیست خالی چو بیاد چشم من / از خیال قد چون شمشاد تو
خسرو خوبان بشیرینی توی / ای من شو دیده دل فرهاد تو
دختر گل شاید ار بندد نقاب / از حیای حسن مادرزاد تو

از

از حیات خویشتن شرم آیدم / گر برآرم یک نفس بی یاد تو
آتشین آه مرا بنود اثر / در دل سنگین چون پولاد تو
ای بهار از طرهٔ اشکبوی بگیر / تا کند عنبر فروشی باد تو
چند نالی در غم هجران عماد / گوش گردون کر شد از فریاد تو

ایضاً له

من فراموش کنم هرچه بود الا تو / عشق بازی نکنم در دو جهان جز با تو
گر دلیل من سرگشته تو باشی کامنیست / هر مسافت که بود از من بیدل تا تو
در درون دل تنگم که بود خلوت انس / راه هر پرده نشین نیست مگر تنها تو
در میان غم و اندوه و پریشانی من / بر کنار دل آشفتهٔ ناپروا تو
ساقی از بادهٔ جنان بیخبرم کن نفسی / که ز مستی نشناسم که منم این یا تو
تو برفتی و برفت از عقبت عمر عزیز / عمر اگر باز بیاید چه شود باز آ تو
بشکستی بجفا عهد دلارام عماد / ای ز سودازدگان عاشق بیرجا تو

ولہ ایضاً

مردم دهم پیام که از کوی ما برو / یعنی گدا ای از حرم پادشا برو
درد تو بی دواست نه بهر دوا بیانی / رنج تو بی شفاست ز دار الشفا برو
در کوی وصل ما چو تو بی را مجال نیست / اینجا مقام سلطنت است ای گدا برو
چون گوئیم برو ز درم گریه می‌کنی / بگذار آب دیده و بی ماجرا برو
رفت آنکه می‌دمت ز ره لطف گفتمی / کاشانه زان تست تو دانی بیا برو
گر همچو بوی گل شده‌ای از کمال لطف / بر بند رخت و همره باد صبا برو

گوید بغمزه حاجب من با رسول تو / کامد دلم بجان ز برای خدا برو
تنگست کوی عشق و تو با این همه غرور / اندر جهان نگنجی ازین تنگنا برو
با کبر وصل ما نتوان یافتن عماد / بگذار کبر و یا ز در کبریا برو

ایضاً له

ای بر قد بلند تو صنوبر کوتاه / گفته بالای ترا سرو چمن طال بقاه
روی زیبای ترا آفتی از خط برسید / هر کجا گل بود اندیشه نباشد ز گیاه
ماه را مرتبهٔ عارض و خالت باشد / اگر از غالیه یک نقطه فتد بر رخ ماه
صفت روی تو آزم که بپرسم گوید / آفتابیست که در وی نتوان کرد نگاه
تا خیال تو شبی پای نهد بر چشمم / همه شب دیدهٔ گریان بودم بر سر راه
نه من از غمزهٔ بیمار تو در خوردم و بس / ای بسا روی که زرد است از آن چشم سیاه
یا رب این آب حیاتست که جان می‌بخشد / یا حدیث لب تو یا نفس روح الله
ذوق طاعت برود از دل ارباب صلاح / در مقامی که شود عفو تو جویان گناه
چرخ افلاک بسوزد همه چون خیمهٔ خشک / گر بگردون رسد از جان عماد آتش آه

وله ایضاً

ای بسته روی و راه دل ره روان زده / در راه دین دو چشم تو صد کاروان زده
سرکشتگان عشق تو هر دم ز جوی چشم / بر خاک رهگذار تو آب روان زده
تا باد دهان تنگ تو غنچه گشود لب / باد صباش هر نفسی بر دهان زده
در ششدر بلای تو عشاق پاکباز / نقد روان نهاده و در داو کران زده
ای هندوان زلف تو بر قلب تاخته / ترکان نیم مست تو بر خیل جان زده

هر صبحدم طراوت گلبرگ عارضت / صد طعنه بر جمال گل بوستان زده
نام لب تو حیف بود بر زبان من / هرگز مباد آن لب شیرین زبان زده
خالیست بر گل رخ آن سرو قد عماد / یا نقطه ز غالیه بر ارغوان زده
یا رب منم بیادی حق نکتهٔ آزاد / بر آستان خسرو گیتی ستان زده

وله ایضاً

ای بسته سنبل تو برگ لاله / وافکنده بر گل مشکین کلاله
دوش از فراقت تا روز کردم / چون شمع گریه چون چنگ ناله
ساقی بده و دم خالی چه داری / از باده ساغر وز می پیاله
ای کرده از می برگ گلت خوی / چون در گلستان بر لاله ژاله
مشکین خط تو بر روی رنگین / رسته بنفشه بر برگ لاله
بر روی چون زر هر دم تو بسته / چشمم بسرخی چندین رساله
روزی که روزی کردند قسمت / غمخواری آمد ما را حواله
مسکین عماد امشب نیامد / اللیل داج این الغزاله
یارا ز عماد ار خواهد دل و جان / حقیقت واجب نیست حاله

ایضاً له

ای جای سرو قدت بر جویبار دیده / می بی تو برخ خاطر گل بی تو خار دیده
با خسرو خیالت جاسوس خواب شب رو / بگذشته صبحگاهی بر پرده‌دار دیده
هم گلشن روانی هم آب زندگانی / هم بوستان جانی هم نوبهار دیده
نه بی تو کامرانی باشد عماد خاطر / نه بی تو روشنایی آید بکار دیده

بیاید قد و رویت هر لحظه اهل دل را
شمشاد و لاله روید از شوره زار دیده

چون دیده نیست جایی شایسته جمالت
کان لعبت ار نشیند هم بر کنار دیده

در دلبری سواری همتای او نبیند
در عالم ار چه تازد چابک سوار دیده

تا شد سرود دودم از گوش هوش بیرون
سیلاب خون روان شد از رودبار دیده

بشنو عماد و منکر در غمزه اش که ناگه
خون دلت بریزد از ده کذار دیده

ایضاً له

ای خط آسمانی گرد قمر کشیده
وز غالیه هلالی بر طرف خور کشیده

با عارض تو گردون بر مه نقاب بسته
با قامت تو بستان شمشاد بر کشیده

بر خادی رضوان کوی تو دابسته
وز همسری طوبی قد تو سر کشیده

تا کرد اهل دل را سرگشتگی زیادت
بر چهره هر زمانی عشقی دگر

تا کام دل بیابد هر لحظه مبتلایی
با نازکی عارض باد نظر

روی تو خاک خواری بر فرق سیم کرده
حسنت خط مذلت بر لوح زر

از ناله ام شمایل عنبر بدوش برده
وز گریه ام زمانه گنج گهر کشیده

در دی کشان صحبت در بزم ما ادا دی
مردم ز دست ساقی صد جام در کشیده

چشم عماد گریان زان رشتهای دندان
در رشتهای مژگان لولوی تر کشیده

وله ایضاً

ای دل بیاد من در خطر افتاده
داغ بلا دیده وز نظر افتاده

بر سر کوی بلایی سر و پا گشته
وز قدح درد دردی بی خبر افتاده

با فلک بی وفا دوی بر او کرده
با ستم روزگار سر بسر افتاده

در ده رنج و عنا پای بگل مانده
بر سر کوی جفا بادو خر افتاده

غمزده بی کسی جور فلک برده
سوخته خسته بر کدر افتاده

هر نفسش حلق جان غصه فرو برده
مردمش از روی کار پرده بر افتاده

بی لب جانان عماد با تو بگویم که کیست
خوش سخنی طوطی از شکر افتاده

وله ایضاً

ای دل ز غیر دوست تبرا نکرده
جز آرزوی نفس تمنا نکرده

در جست و جوی طلعت چون آفتاب او
خود را چو ذره بی سر و پا نکرده

هر تیره شب بخون جگر رخ نشسته
هر صبحدم زیارت دلها

در هر دیار خیمه عزت زدی ولی
در خاطر شکسته دلی جا

هرگز بذکر و فکر تو تب نخفته
هرگز بصبر و شکر تو لا

هر صبح در خصومت و هر شام در خلاف
یک روز میل صلح و مدارا

در صورتی عجایب معنی ندیده
در خانه تفرج صحرا

امروز لاف زنده دلی می زنی عماد
لیکن بعمر خود شبی احیا نکرده

یا رب کدام جرم که از ما نیامده
یا رب کدام فضل که با ما نکرده

ایضاً له

ای دل کشا بیشی ز در کبریا بخواه
اخلاص پیشه گیر و خلاص از ریا بخواه

دریوزه ز باطن صاحب دلان بکن
یا همتی ز خاطر اهل صفا بخواه

رنج دوان شیفتگان را شعار طلب
درد نهان خسته دلان را دوا بخواه

وقت طرب رسید خلاص از تعب بجوی
امید راحتست نجات از بلا بخواه

بگشا کف نیاز گر از اهل حاجتی	بیگانه گر نئی دعا از آشنا بخواه
دل در سبب مبند و مسبب دوا مکن	بر گیر دل ز خلق و مراد از خدا بخواه
آزادی از برای اسیران آن سرای	از بندگی خواجهٔ هر دو سرا بخواه
خواهی که بی‌نیاز شوی از نسیم مشک	بوی ز چین گیسوی او از صبا بخواه
منشور ملک صفوت و پروانهٔ رضا	از مرتضی طلب کن و از مصطفی بخواه
هنگام وقت غنیمت شمر دعا	این دم که خون ز دیده روان شد لقا بخواه
وقتی مبارکست توقف مکن عماد	درویش وار حاجتی از پادشا بخواه

ایضاً له

ای دل کنون بمرتبهٔ جان رسیده	وز جان گذشته و بجانان رسیده
آیا چه پشه که ز عنقا نشان دهی	یا رب چه بنده که بسلطان رسیده
ای شمع روشن از مه تابان گذشته	وی شاخ گل بسرو خرامان
از گل حدیث سختی راه چمن بپرس	ای باد صبحدم که تو آسان
ای نفخه از بهشت بر آدم وزیده	وی هدهد از سبا بسلیمان
شمع این زمان فروز که در ظلمت شبی	گنج این نفس طلب که بویران
ای غنچه بر کدام لب جو شکفته	وی بلبل از کدام گلستان
رنج ترا عماد شفا دانی از کجاست	در درد مرده که بدرمان رسیده
یعقوب بیدلی که ز یوسف بریده	و ایوب صابری که بکرمان رسیده

وله ایضاً

ای زلف تو عنبرین شمامه	من قد کی قامت القیامه

چون

چون باده درون جام تابان	اندام تو در درون جامه
از وصل رخ تو بی نصیبند	خاصان زمانه خاصه عامه
مفتی می لعلت ار بنوشد	در حال گرو کند عمامه
تا نامه بخدمتت نویسم	چشم و خرده ام دوات و خامه
ای باد صبا اگر توانی	از یار ببر بیار نامه
انفاس عماد را نسیمیست	مانندهٔ نکهت شمامه

وله ایضاً

ای طرهٔ تو سنبل در یاسمین گرفته	خالت نی از نکته بر مشک چین گرفته
لعلت کتاب احیا پیش مسیح خوانده	چوعت سواد غمزه از حور عین گرفته
صد طعنه بوی زلفت در بار مشک بسته	صد خرده چشم مستت بر اهل دین
اوصاف خط و خالت در مرزبان فتاده	آوازهٔ جمالت روی زمین
بر خاک آستانت هر کس که سر نهاده	خود را بآستینش گرد از جبین
بکوفت رنگ وسمه ابروی چون هلالت	من ماه نو ندیدم هرگز چنین گرفته
تا سنبلت شکسته بازار مشک چینی	ابروی نافه بینی از غصه چین
ای رهرو ریایی فارغ ز یار تنها	راه گمان گرفته ترک یقین
که اهل دل خرابت در زیر خرقه دیده	که محتسب شرابت در آستین
تا کی عماد بیدل هر دم ز درد هجران	چون بلبل از غم گل آه حزین گرفته
بر خاک ره فتاده دست دعا گشاده	دلرا بباد داده غم را قرین گرفته

ایضاً له

بیزدهم

ای گل از روی چو ماهت سپر انداخته ‖ شمع در مجلس انس تو سپر انداخته

هر که غیر تو خریدست ز دست انداخته ‖ نو و شند وصالت بر ز انداخته

بر سر کوی تو در هر قدمی بتوان یافت ‖ کشته سوخته‌ای بر که در

طایر قدسی جان کز چمن قدس پرید ‖ در بیابان بلای تو پر

سر زلف تو زند حلقهٔ سودا شب و روز ‖ بر در خاطر پر در خطر

دل ز من اشک نمی پرسد و اسرار دلم ‖ نکند فاش مکرر قطر

چون اسیر تو شدم تیغ هلاکم چه دهی ‖ تو نه تیغ کسی بر سپر

خوابم از دیده بشد تا گهر اشک بدید ‖ خواب خوش چشم مدار از گهر انداخته

بر سر کوی غم و رنج فراقت عماد ‖ محنت اندوخته خانه بر انداخته

وله ایضاً

ای ماه عارضت را از مشک ناب جانه ‖ دلرا ز مهر رویت پر آفتاب خانه

آن نفحه کز نسیمش آفاق شد معطر ‖ از مجلست بر آید یا از گلاب خانه

شایسته خیالت منزل لکی ندارم ‖ جز دیده که دارد خالی ز خواب خانه

هر دم که سیل خونین گردد روان ز چشمم ‖ بر روی آب سازم همچون حباب خانه

دل شد خراب تا شد آرامگاه عشقت ‖ گنجیست عشق و او را باشد خراب خانه

هر شب که رخ نمایی گردد جهان نیابرا ‖ از پرتو جمالت پر ماهتاب خانه

در چشم اشکبارم باشد خیال رویت ‖ ماهی که همچو ماهی سازد در آب خانه

از زهد تو به کردم ساقی بده شرابی ‖ گر خون زاهدان به خاک شراب خانه

میخانه شد ز عشقت جای عماد ورنی ‖ جای فقیه باشد کنج کتاب خانه

ایضاً له

ای نکهت عود سوز سینه ‖ داری نفسی چو عنبرینه

ماند بدخان مجمر ای دل ‖ دودی که بر آید از سینه

همچون دهنش دلیست ما را ‖ لولوی خوشاب را خزینه

در دیدهٔ عاشقان بی سیم ‖ دریای گهر بود دفینه

برو فق مراد دشمن ای دوست ‖ بسیار د چرخ ازین کمینه

تا کی شکند دل چو سنگت ‖ این خاطر همچو آبگینه

بگذر ز هلاک من که هرگز ‖ با ذره نداشت مهر کینه

هر صبح که طلعت نه بینم ‖ چون شام نماید این مدینه

زین ورطه عماد کی برد جان ‖ دورست ز ساحل این سفینه

وله ایضاً

ای هر سحر بیویت گل پیرهن دریده ‖ چون قامت تو سروی طرف چمن ندیده

هاروت علم افسون بر غمزهٔ تو خوانده ‖ عیسی حدیث احیا از لعل تو شنیده

نی خوشتر از دهانت غنچه لبی گشوده ‖ نی تازه تر ز رویت از گل گلی دمیده

دل در میانهٔ جان جای غم تو کرده ‖ جان بر کناره دل مهر تو پروریده

هر کس نقد همت کی دست احتیاج دی ‖ عاشق ز هر دو عالم مهر تو بر گزیده

رضوان چو لعل نابش در گوش حور کرده ‖ یاقوت اشک خونین کز چشم ما چکیده

بنوشت بیکی آن دم کایی پرستش من ‖ تا پشته بشویم دامنت آب دیده

می هست و از گلستان فردا که گل بیاید ‖ با یاد کهنه افتد مهمان نو رسیده

داز عماد بی دل کی گشتی آشکارا
گر حال او نگفتی کلک زبان بریده

ایضاً له

تا در درون دیده پنهان نشسته
هرگز ندیده‌ایم که با ما نشسته

گر رفته گهی بسر خسته خاطری
نشنیده‌ام که یک نفس از پا نشسته

تو برکنار چشمی و هر لحظه دامنم
پر در کنی که بر لب دریا

گویی که در دو کون نگنجم ولی مدام
در تنگنای کنج سویدا

از خاطری که می‌گذرد بر در دلم
تو واقفی که بر در دلها

راه کسی نماند و مقام کسی نشد
در خاطری که می‌گذردی یا

رفتی ز پیش دیده و هر جا که می‌روی
ما را تصور است که اینجا

من در مقام شوق بغرق ایستاده‌ام
تو برکناره تماشا نشسته

در خلوت منور چشم و دل عماد
بگذشت سالها که تو تنها نشسته

وله ایضاً

تو مپندار که من بی تو بمانم زنده
که بتو زنده‌ام ای جان نه بجانم زنده

فکرت اینست که من زنده بجانم هیهات
من اگر زنده بجانم تو مخوانم زنده

در حیات من بی دل بگمانند همه
دیگران گر بیقین من بگمانم

بوی زلف تو شنیدم شبی از باد سحر
سالها شد که من خسته از آنم

مردم از تحفهٔ انفاس شریفت شنوم
طامع آنست که تا حشر بمانم

چشمهٔ آب حیاتست لب شیرینت
که از آن چشمه من تشنه دوانم زنده

کشتهٔ عشق تو چون زنده جاوید شود
من دلسوخته در هر دو جهانم زنده

اثر زندگی امشب ز زبان می‌یابم
من چو شمع چه عجب گر بزبانم زنده

چو عماد از تو اگر دور بمانم نفسی
مرده باشم بحقیقت تو مخوانم زنده

چون سکندر طلب چشمهٔ حیوان نکنم
که بدلداری دارای زمانم زنده

وله ایضاً

چه دولتیست آن بنا مبر چه قدرت آن تعالی
که با آن ماه شد ناقص که با این سرو شد کوته

غم دینی و دین در دل گذر کردی ازین پیشم
کنون نه جای آن و در دل نمی‌آید بحمد الله

می لعلست آن یا لب فروزان چهره یا کوکب
سواد موی او یا شب بیاض روی او یا مه

گران خال زنخدانرا به پیوندند و هندویی گویند
مگر ما دولت بابل و امید شد خلاص از چه

فشاند آستین بر من که گشتم خاک راه او
چو او در می‌کشد دامن چنین یارب ز خاک ره

اگر کردی نظر در ما گرفتی کار ما بالا
که تشنه تیغی بود و الا گدا را التفات از شه

چه حاجت راز دل گفتن چو جانان بی سخن باشد
ز سر کار من واقف ز حال زار من آگه

حیات جان مشتاقان ز بوی دوستان باشد
از آنم زنده کز کویش نسیمی می‌دمد که که

اگر گیرد جفا از سر عماد از دست بیدادش چه
بصدر صاحب اعظم رساند شکوه ناگه

وزیر حاکم مطلق برانداز نده ناحق
یگانه شمس دین حق اعز الله انصاره

ایضاً له

دل صاحب‌نظران هر چه کم از ادی به
ذانک این طایفه را شیوه دلداری به

همدم بلبل شو دیده به از گل بنود
مست سودا زده را شاهد بازاری به

در ره عشق تو مردن شرفی هست ولی
دولت وصل تو از درد طلبکاری به

گفته بودی که ز بند غمت آزاد کنم
کردم اندیشه بدام تو گرفتاری به

چون فلک خون من بی سر و پا خواهد ریخت
بر سر کوی تو در راه وفاداری به

زاهد از صومعه تا خود چه شنیدست که باز
راه میخانه گزیدست که خماری به

گر کشد اهل جهان خدمت و اکرام عماد
بر سر کوی تو دیدن ستم و خواری به

ایضاً له

روشن دلی چو آینه باید که گاه گاه
در روی او بگوشهٔ چشمی کند نگاه

دانی که سایهٔ تو کجا بر سر افتدم
آنجا که کس مرا نشناسد ز خاک راه

باران رحمت تو بخاک وجود من
وقتی رسد که بر دمد از تربتم گیاه

تا در کدام کوه و بیابان تلف شود
مسکین تنم که می بردش باد همچو کاه

مجروح اگر نمی شوی از نیش اهل دل
اندیشه هم نمی کنی از خون بی گناه

در عهد عشق جای دلم چین زلف اوست
عشقست آنکه خانهٔ دلها کند سیاه

گر نسبتت بماه کنم عقل گویدم
تشبیه آفتاب چرا می کنی بماه

دانی چرا ز دود دلم رخ بتافتی
آیینه را محافظتی می کنی ز آه

گر مستجاب می شود ای دل دعای تو
جز وصل دوست هیچ مراد از خدا مخواه

آیا بود که خواجه رساند بعرض
شوق عماد و میل درونش بخانقاه

گر بنود التفات وزیران نامدار
احوال بندگان که رساند بپادشاه

سلطان جلال دنیی و دین سایهٔ خدای
زینت فزای افسر و پیرایهٔ بندگاه

یارب باشک گرم غریبان بوقت شام
یارب بآه سرد اسیران بصبحگاه

گز روی مرحمت نظری کن بحال او
وز فضل خویش دار ز چشم بدش نگاه

بادش همیشه تخت سلیمان مکان که هست
ملکش در حمایت و خلقش در پناه

وله ایضاً

ساقیا جام می بمخموران ده
قدح شربت جوشیده برنجوران ده

دختر بکر عنب را که رخ عنابیست
بر فکن معجر و پوشیده بمستوران ده

تا بشوید نمی از صفحهٔ دل نقش غرور
ساغری چند بسر دفتر مغروران ده

خاک کوی تو بخونابهٔ دل گل کردیم
ز چه تا چند کنی اجر بمزدوران ده

من مقیم سر کوی تو شدم گو رضوان
روضهٔ خویش بسودازدهٔ حوران ده

من گنه کارم و در قصر بهشتم ره نیست
غرفهٔ جنت فردوس بمغفوران ده

ای بشیر ار خبر مقدم جانان داری
این بشارت بدل خستهٔ مهجوران ده

زاهدان توبه شکستند و ز مسجد جستند
بر وای عاشق و این مژده بمنظوران ده

گر ز دیباچهٔ شهرت برود نام عماد
شاه گو منصب این شهر بمشهوران ده

ایضاً له

ساقی بیا و جام هم دم بدم بده
جان مرا خلاص ز اندوه و غم بده

من در میان بادیه سرگشته مانده ام
ای خضر پی خجسته نشان حرم بده

تو پادشاه حسنی و گنج تو رحمتست
بگشا در خزینه و داد کرم بده

در عهده وفا شو و انصاف پیش گیر
راه جفا رها کن و ترک ستم بده

گر فیض ابر بگسلد ای چشم اشکبار
روی زمین بدیده فواده نم بده

مرغ دلم که دانهٔ خالت گزیده است
گو خرمن وجود بباد عدم بده

دلداری عماد اگرت هست در ضمیر
او را بشارتی ز زبان قلم بده

ولد ایضاً

گر آفتاب ملکی و گر سایهٔ اله
در هیچ کس بچشم حقارت مکن نگاه

دلرا بآه صبح صفا ده که گفته اند
آیینهٔ دلست که روشن شود بآه

خواهی که چشم اهل دلی بر تو افتد
افتاده باش در ره عزت چو خاک راه

شاهی که دست حادثه پایش بجا بیرد
بی ملک دستگیری او گردنی سپاه

در انبساط روزی و در انقباض روح
فرقی نگفته اند میان گدا و شاه

در بارگاه حشر چه سلطان چه بی نوا
بر آستان حرکی چه دربان چه پادشاه

بیچاره آدمی که سرش میرود ز دست
وز سر بدر نمی رودش حب مال و جاه

هر بامداد غالیه بویی رود بخاک
با طرهٔ معنبر و با روی همچو ماه

ما خسته سینه ایم و هوا میبرد دود
ما بسته دیده ایم و ره میبرد ز چاه

با اشک سرخ و چهرهٔ زردم که دیده ام
در شیبت سپید خود و نامهٔ سیاه

باشد شکوه کوه گناه مرا ولی
کوه ار بود عنایت حضرت شود گیاه

آدم نکند هر دم معصوم در جهان
لیکن کسی نکرده بود این همه گناه

انکار چون کنم که گواهند دست و پای
چون اعتراف هست چه حاجت بود گواه

باران رحمتی بفرست آن دم ای کریم
کز خاک تیره سر بدر آریم چون گیاه

امید عفو هست مشو تنگدل عماد
دست دعا بر آور و آمرزشی بخواه

ایضاً له

هرگز نگفتم روی ترا ماه
ور ز آنک گفتم استغفر الله

بازا که ما را در انتظارت
گوشیست بر در چشمیست بر راه

برق هوایت نارست و ما نی
باد فراقت کوهست و من کاه

تو سیم که پرسم کان زلف و عارض
موییست یا مشک رویست یا ماه

چشمم ندیده رویت و لیکن
گوشم شنیده وصفت ز افواه

این اشک گلگون آبست یا خون
وین آتشین دم دودست یا آه

چون نیست بارم در بزم خلوت
جان می سپارم بر خاک درگاه

یعقوب دلرا خونین بود چشم
تا یوسف جان باشد درین چاه

میل عمادت هرگز نباشد
کی با گدایی همدم شود شاه

ایضاً له

هر صبحدم که روی مبارک نموده
بر روی اهل دل در معنی گشوده

چون دل برای عشق رخت آفریده اند
مقصود از آفرینش دل خود تو بوده

دل با کسی نماند در ایام حسن تو
هر دل که بود در همه عالم ربوده

هرگز کمان مبر که بنالم ز درد عشق
در هر بلا و رنج و غم آزموده

ای ساقیی که دم بدم از باده چو زنگ
زنگ غم ز آینهٔ دل زدوده

در شیوهٔ ملاحت و آیین دلبری
هر لحظه نو ده کاری از نو نموده

در ورطهٔ مذلت اسیرم روا مدار
آخر نه اولم بکرامت ستوده

گفتی عماد دلشده از جان سخن مگوی
هرگز حدیث جان ز زبانم شنوده

ای دل وصال دوست نبینی مگر بخواب
در عمر خویشتن شبی ار خوش غنوده

وله ایضاً

یارب تو هیچ بار دگر بر دلم منه
با این درون سوخته پس در گلم منه

ای جان از زخم آن نگلم خون
ای دل از غم بار [illegible] منه

آوارگی ز صحبت مردم برم بنجش
در دل بجز محبت مردم مقبلم منه

گر رهنمایم نکند هیچ عالمی
سر در قفای پیش دو جاهلم منه

در خاطر شکسته که با قیمت غم و درد
مشغولی زمانهٔ بی‌حاصلم منه

زین پیش در درون دل ریش مضطرب
اندوه جان گداز و غم مشکلم منه

یا رب بحق و همت پاکان حضرت
کز راه لطف روی سوی باطلم منه

از پی در آورم خلفی صدق چون عماد
در پیش هیچ واقعهٔ مشکلم منه

بیرون ز شوق حضرة و عشق لقا خویش
هیچ ارزوی کام دگر در دلم منه

وله ایضاً

آمد ز بستان باد بهاری
زان گشت ارزان مشک تتاری

یا ارض بجد بهجت وجدی
یا ویح وردا و قدت ناری

گل چهره پوشان عشوه فروشان
بلبل خروشان از بی‌قراری

شاه ار گدا را پرسد باحسان
عیبی نباشد در شهریاری

العمر ناج و القلب داج
و اللیل داج و الطیف ساری

خواری کش ای دل در کوی عشقش
کانجا عزیزان بینند خواری

آمد خیالش در دیده با اشک
او گشت ساکن وین شد گداری

من داء صدري في الماء جسمي
من شوق خد فی النار داری

چشم عماد از شوق جمالش
ابر است گویی در اشکباری

ایضاً له

آن دم که تو ای بادهٔ صافی بکف آیی
زنگ غم از آیینهٔ جانم بزدایی

چون خرقهٔ سالوس می آلوده زر قیمت
عارف تو یی ای مه که در زیر قبایی

تا عادت

تا عادت درویش نوازی تو شد فاش
بازار کهن خرقه گرفت روایی

آنجا که گدای در تو ملک ستاند
هر جای که صد ریب در آید بگدایی

از سر دهان تو خود را خبری نیست
هر کس نشود واقف اسرار خدایی

بار تو کشیدیم و نکردیم شکایت
بند تو گزیدیم و نجستیم رهایی

یابد چو نسیم سحری آتش دوزخ
هر دل که شود سوختهٔ داغ جدایی

ای زخم ارادت تو مگر مرهم ریشی
وی درد محبت تو مگر عین دوایی

در شرح عماد آیت اخلاص بیان کن
باشد که کند توبه از زهد ریایی

ایضاً له

آیین تو اینست که درویش بپرسی
مرهم نهی بر دل و از ریش بپرسی

با خصم درآمیزی و با یار دنیاهی
بیگانه نکو داری و از خویش بپرسی

دلبندی و در بر رخ عاشق نگشایی
سلطانی و از محنت درویش

اسرار من الآبد آموز نکویی
واحوال من الا زبد اندیش

خواهم که مرا از ره درویش نوازی
یکبار بپرسی اکرم پیش

بر حالت اخلاص عماد از سر تحقیق
واقف نشوی تا ز دل خویش بپرسی

از خار مپرهیز ای دل اگر برگ گلت هست
گر نوش طلب می‌کنی از نیش بپرسی

وله ایضاً

اتدري في فراقك ما اقاسي
و تذكر شائقا ام انت ناسي

بوصل مات گویی رغبتی نیست
و کرهت از رقیبان بی مراسی

لقد بیرحو فوادي منك دقا
و ان فوادا امال الحسن قاسي

نمی دانم که در وصف جمالت
چه می گویم که بیرون از قیاسی

ولیل قال اجفانی لقلبی
الام تکون جدک فی النعاسی

بگفتم شکر دوز وصلت آری
بدردم مبتلا زان ناسپاسی

ولیل الهجر عند الصب طولا
اُحادُ یبغی ثلاث فی سداسی

بقول دشمنان بر گردی از دوست
اگر چه دوست از دشمن شناسی

عماد خسته درمان از که جوید
ولیس سواک للعشاق آسی

شمع دلسوخته را دوش زبان بر دم
تا حدیثی نکند نقل ز شیرین دهنی

ولہ ایضاً

از تن ما اثری نیست مگر پیرهنی
این خیالیست که در هر نظر آید نه تنی

جز وجود من بیچاده دگر نتوان یافت
نیم جانی که در آید بجهان بی بدنی

یا رب این شخص ضعیف من [illegible]
یا خیالیست مصور شده در پیرهنی

پیش ازین فرق نماند از تن بی جان تا من
که مرا پیرهنی باشد و او را کفنی

نکند خاطرش اندیشهٔ نابودن من
بی وفایی نخورد غم ز وفات چو منی

زنده از خاک لحد رقص کنان برخیزم
گر رسانند بگوشم ز زبانش سخنی

من اگر جان و جهان از بهایش دادم
یوسف مصر خریدم بمحقر ثمنی

تا در آتش نشوی سوخته چون عود عماد
بر نیاید نفسی خوش ز تو در انجمنی

ایضاً

از جام لعلت ساقی شرابی
دردی که ریزم بر آتش آبی

در آتش غم تا کی دلم را
هجر تو سوزد همچون کبابی

دردا که بر من روز وصالت
بگذشت ناگه مانند خوابی

عیبی نباشد گر تلخ گوید
شور دیده را شیرین جوابی

ای بر عذارت مرغول مشکین
بر صبح صادق از شب نقابی

شیرین دهانت چون جوی ز کوثر
و ز باغ جنت روی تو بابی

جان عماد از درد فراقت
دور از تو دارد هر دم عذابی

دریاب جانا کامد بلب جان
گر زانکه داری میل ثوابی

ایضاً

اگر چه سنگدل و تندخوی و بی باکی
لقد تمیل جنانی الی محیاکی

حدیث عشق تو عمری ز خلق پوشیدم
ولکن اظهره دمع طرفی الباکی

نموت فی مرض الشوق منک فاشفینا
که هم تو زهر فرستی و هم تو تریاکی

شبان تیره مرا یاد روی تست ندیم
الیف فیده العاشقین ذکراکی

لئن احب فؤادی فما لاجفانی
بکی الجفون دما و الفؤاد یهواکی

دجوت طیفک فی النوم ان اری لیلا
و لا انام زمانا فکیف القاکی

ز روی چون خورت ای وای تهی همی بینم
فان رحلت ابینی منا دمغناکی

عماد خسته بکویت همیشه می گوید
ایا منازل سلمی فاین سلماکی

وجود نازکت از روح پاک نی ماند
از آب و گل منزه صورتی از ان پاکی

ولہ ایضاً

اما سألت اذا ما بعدت عنی حالی
الام تحرق فی الهجر نار شوقک بالی

بسوخت بال و پر مرغ دل در آتش عشقت
دلا نگیرد هوایش ز آنکه نیست پر و بالی

لئن شکوت من الهجر ما سمعت حدیثی
و ان بکیت من الحزن ما نظرت بحالی

ترا غریب نماید که تشنه به بیابان
ز شوق آب بمیرد که بر کنار زلالی

من از تو صبر ندارم اگر تو فارغی از من
ارید وصلک شوقا و ما ترید وصالی

مرا اگرچه برانی که بی گناه بترانی
لدیک عاقبة الامر ملجئی و مآلی

ولا چو طالب وصلی مراد نفس رها کن
وصال یار بود یا مراد جاهی و مالی

اذا وجدت وصالا لا تنوّر لوعة وجدی
ولا یکون سوی قصة الفراق تعالی

عماد شخص ضعیف چنین نزار بشد
مگر ز موی چو مویی مگر ز ناله چو نالی

وله ایضا

ای بدیدار غیر تو مرا اشتاقی
من بران عهدم اگر تو نه بدان میثاقی

گفتهٔ تو که دلم نیست بوصلت مشتاق
علم الله که بجان آمدم از مشتاقی

خوب رویان جهان دیدم و کس مثل تو نیست
که نکو روی و نکو شکل و نکو اخلاقی

باغ خلدی که بود در تو همه چیز آری
سرو گل روی سمن ساعد سیمین ساقی

شود از حاشیهٔ نسخهٔ حسنت روشن
شرح فردوس که دیباچهٔ آن اوراقی

دلم از درد نالد چو تو باشی درمان
زهر چون نوش شود چو تو اش تریاقی

توبهٔ زاهد سالوس ترش روی بسی
بشکند گر لب شیرین تو باشد ساقی

گر بریزند می لعل بنومان و زیر
باده لعل روان بخش تو بادا باقی

طاق ابروی ترا دوش همی گفت عماد
ماه نو همچو تو نبود که بعالم طاقی

ایضا له

ای پیک آشنا خبر آن صنم بگوی
با این گدا حکایت آن محتشم بگوی

شرح میان او بیقین و گمان بده
وصف دهان او ز وجود و عدم بگوی

من در میان بادیه سرگشته مانده ام
ای خضر پی خجسته نشان حرم بگوی

گر زاغ

گر زاغ دفترم هیچ نمی گویی ای صبا
اینها که آمدم ببر از دست غم بگوی

خواهی که صد گره بگشاید ز کار من
یک شمه زان دو طرهٔ پرپیچ و خم بگوی

با روی او شکفتن گل در چمن خطاست
من گفتمت ای نسیم بهاری تو هم بگوی

ای دل ترا که گفت که اسرار شوق دوست
با نامه مرزمان بزبان قلم بگوی

با مشک وصف طرهٔ او مو بمو بکن
با می حکایت لب او دم بدم بگوی

در روزگار معدلت خسرو زمان
ترک مرا بگوی که ترک ستم بگوی

با حاجبش که گفت که شکل تن عماد
با شهریار عادل و شاه عجم بگوی

ایضا له

ای ترا سلطنت عالم جان داده خدای
منزلت دل و دیده فرود آی و درآی

همه لطفی همه جانی همه یاری همه عهد
همه احسان همه رحمت همه عقلی همه رای

طایر جان بهوای قد تو سدره نشین
طوطی روح بیاد لب تو شکرخای

لاله چون رنگ رخت دید بیفتاد ز دست
سرو چون ذکر قدت رفت در افتاد ز پای

گر برانی که گل از شرم بپوشد عارض
پرده از چهره برانداز و عذار بنمای

دل من خسته و ریش است شفایی بفرست
تن من زار و نحیف است دوایی فرمای

در عشق تو بافسون و نصیحت نرود
عشق کوهیست که بادش نبرد پای ز جای

ای صبا رایحهٔ زان سر زلفش گر نیست
عنبر و غالیه ات هست بفشان و بسای

در دکان همه عطرفروشان دربند
گرهی از سر آن زلف معنبر بگشای

بر زبانش بمثل نام عماد ار برود
بنود عیب که سلطان بکند یاد گدای

ایضا له

ای چو نیعان تو در مجلس درد آشامی   کرده از خون دل سوخته قوت شامی

با رخت مه بکند دعوی روشن رویی   با تنت گل تر بند لاف چو اندامی

دلم آن روز که در پای تو سر می‌انداخت   گفتم ای دوست که دارد دشمن کامی

عاشقی کار دلی نیست که در وی گذرد   غمی از رندی و اندیشه از بدنامی

بار اغیار کشیدم که بود طالب یار   صحبت خاص میسر نشود بی عامی

ای که از آتش سودای قبولی در جوش   خوی پخته خلاصت ندهد از خامی

تو که در صومعه مشغول هوا و هوسی   خبرت نیست که در بتکده با اصنامی

نشوی ساکن آن چاه زنخدان ای دل   که دمی از طلب جاه نمی‌آرامی

دو مقامست که با هم نشود جمع عماد   مذهب عاشقی و منصب شیخ‌الاسلامی

ایضاً له

ای دل آن لحظه که در صحبت جانان باشی   چشم دارم که ز سر تا به قدم جان باشی

نتوانی که ز پای ملخی در گذری   خوشتر آن نیست که خواهی که سلیمان باشی

ای که داری هوس مرتبهٔ سلطانی   دل درویش بدست آر که سلطان باشی

بند کی یاد کنی گر شوی آزاد ای دل   تو همان به که در آن چاه زنخدان باشی

هر کسی را بجفایی چو فلک هم آهنگ   چه تفاوت کند ار کشتهٔ هجران باشی

بر سر بام سرایش نتوانی سحری   گذری کردن اگر خود مه تابان باشی

گفتمش بندهٔ فرمان توام گشتم گفت   پادشاهی کنی ار بندهٔ فرمان باشی

آنکه نسیم سحری کلبهٔ ما مشکین کرد   ای نسیم سحری غالیه افشان باشی

هر نفس منزل درد است رباط دل ما   آن به ای خانهٔ برگشته که ویران باشی

دوش می‌گفت عماد از سر غم بگذر   گفتمش سهل بود گر تو پشیمان باشی

زنخدان

هر زمان

هر زمان بی‌گنهی را بجفا خون ریزی   خوشتر آن نیست که خواهی که مسلمان باشی

وله ایضاً

ای دل مگر فتاده از چشم مقبلی   یا کرده خطایی و آزرده دلی

یا محترز نبوده از آه خسته‌ای   یا غفلتی نموده از اشک سایلی

یا رخ نهاده بدر وصل ناقصی   یا رخت برده ز سر کوی کاملی

کار و زینت راه تو در هیچ مجلسی   وین دم نماند جای تو در هیچ محفلی

ننشست شمع شادی و برخاست دود غم   وز تندباد حادثه افتاد مشکلی

در ورطهٔ غم ارچه ز سرها گذشت آب   پایی فرو نرفته بود در چنین گلی

هر کشتی که موج درین ورطه‌اش فکند   باور مکن که تخته‌اش آید بساحلی

نصرت نمی‌کند مدد هیچ ضایعی   دولت نمی‌رود بدر هیچ غافلی

دانی که باغ عیش خراب از چه شد عماد   باقی نماند عمر و نکردیم حاصلی

وله ایضاً

ای رشتهٔ جانم را با وصل تو پیوندی   وز سلسلهٔ زلفت بر پای دلم بندی

نی کشور خوبی را باشد چو تو سلطانی   نی مادر گیتی را مانند تو فرزندی

هم سرو قدت فارغ از نسبت همتایی   هم ماه رخت ایمن از تهمت مانندی

دل را نبود در بر بی عشق تو آرامی   جان را نبود با تن بی مهر تو پیوندی

از بندگیت دارم صد شکر و عجب نبود   گر بندهٔ آزادی دارد ز خداوندی

در عشق نصیحتها گویند مرا لیکن   مشنو که شود عاقل دیوانه به هر پندی

سر دل عاشق را ادراک کند عاقل   کین نکته نمی‌گنجد در فهم خردمندی

گر اهل دلی روزی دل داد بجانانی / ما جان گرامی را دادیم بدلبندی
گر زانکه شدی آگه از مهر عماد آنگه / هم سایه از رحمت بر کار وی افکندی

وله ایضاً

ای زغم سوخته دل تنگم باری / بار بستی قدمی نه بوداعم باری
بر سر راه وداعت دل من در پی کیست / جان رسیده بلبی منتظر دیداری
دولت آنست که هرگز نگذاری که بود / از تو بر خاطر دلسوخته آزاری
منصب حسن تو هرگز غم آفت نخورد / از وصال تو اگر شاد شود غمخواری
ای بهر حلقه از زلف تو سودازده / وی بهر گوشه از غمزه تو بیماری
مشک بوییست صبا تا تو فشاندی زلف / در گلستان رخ از مه طرفی عطاری
گر نیاید دگر از پرده برون گل چه عجب / که ندیدست در ایام رخت بازاری
جام لعلم بکف و جامه ازرق در بر / زیر این خرقه عجب گر نبود زناری
پای بوس تو خرد لله که چشم عماد / که برین دیده بیدار کنی رفتاری

ایضاً له

ای سینه مجروح مرا مرهم شافی / گر تیغ زنی حاکم و گر زخم معافی
هیهات که ما از تو چه بیداد کشیدیم / تا روز قیامت نکند با تو مکافی
گفتی که نکو روی نکو خوی نباشد / با وجه حسن حسن سیر نیست منافی
از کافر ظالم نکشد مومن مخلص / جوری که کشد دلشده از شاه جافی
گر جام جهان نیست بری از دُرد کدورت / صوفی نکشید دمی از باده صافی
از طاعت و عصیان نه بهشت است و نه دوزخ / از باده چه پرهیزی و از زهد چه لافی

مانند

مانند عماد آنکه بود فکر دقیقش / در وصف دهان تو کند موی شکافی

وله ایضاً

ای گدایان درت داده بهر کس شاهی / عرصه ملک جمال تو زمه تا ماهی
درخور مملکت وصل تو کی داند کیست / آنکه اندیشه مالی نکند یا جاهی
حال پوشیده من از تو نهان کی ماند / که تو از سر سویدای دلم آگاهی
خاطری میل بهنگامه مجمع نکند / که بود ذکر تواش مونس خلوتگاهی
کلبه ام روز و شب از روی تو باشد روشن / که توام روز چو خورشیدی و شب چون ماهی
همنشین غم و در دست زغیرت دل من / که چرا بوی تو با باد کند همراهی
زین تلون که تو داری من بیدل دارم / قطره اشک عقیقی و عذاری کاهی
روز عمر من مسکین چو غم ار نیست دراز / ای شب وصل دریغا که تو بس کوتاهی
گر زجان می گذری بر سر این کوچه عماد / قدمی نه که تو شایسته این درگاهی

وله ایضاً

ای که در دیده صاحب نظران جا داری / موسم پای گلست ار سر صحرا داری
جای آنست که آیند برون اهل درون / بتماشای تو گر عزم تماشا داری
بسر کوی تو افتادم و غلغله می گفت / که ازین در بطلب هر چه تمنا داری
سجده پیش بت ما اهل دلی را شاید / که ملک را نپسندد بمصلی داری
ساقیا اهل صفا از صف عشاق تواند / چو بصوفی مده ار جام مصفا داری
خون این سوخته دل ریخت چو در خوابی / بفراقش مکش ار میل مدارا داری
ای صبا زنده کن این مرده دل غم زده را / تو که خاصیت انفاس مسیحا داری

بي روو همچو منت دود بسر شب تا روز / در سرای شمع ندانم که چه سودا داری
همچو شمعت نکنم عیب عماد ار همه شب / می کنی گریه ازین بند که بر پا داری

وله

ای کوی وصلت فردوس اعلی / رویت نموده نور تجلی
فردا که هر کس جوید کامی / وصل تو باشد ما را تمنی
جایی که نبود فضل و عنایت / کاری نیاید از زهد و تقوی
خواهم که میرم بر آستانت / چون مرگ حسنت کوی تو اولی
گاهی بصورت گر باز ماندم / دارم خجالت از روی معنی
روی تو خندان می گفت با گل / برخیز و برچین بازار دعوی
سرگشته وامق از روی عذرا / دل بسته مجنون بر زلف لیلی
منت پذیرم باد صبا را / کارد سلامی از کوی سلمی
هر دم عماد از الفاظ مشکین / پر کرد عالم ز انفاس عیسی

وله

ای لب چون شکرت داده بشیرین سخنی / طوطی روح مرا وعده شکرشکنی
بوی انفاس تو گر باد رساند بخطا / نزند نافه دگر لاف ز مشکین دهنی
تا صبا دامن زلف تو بدست آورده است / جیب باد است پر از نافه مشک ختنی
در شب تیره گر آفاق منور خواهی / بر فکن برقع شامی ز سهیل یمنی
شود افروخته صد مشعله در عالم قدس / گر شبی پرده ز رخسار چو مه بر فکنی
گفته بودی که ببر بوی درین ره پایی / ما سر از پای ندانیم ز بی خویشتنی

اثر زندگیم در بدن خاکی نیست / ای کهن خرقه من پیرهنی یا کفنی
هیچ دانی که مراد دولت شاهی دگر است / بزبان تو که گذشت که درویش منی
تا از آن لب سخنی از دهنت گفت عماد / در جهان نام تو شد فاش بشیرین سخنی

وله

ای مردمک چشم از روزن بینایی / گلزار جمالت را پیوسته تماشایی
دل فتنه خال تو مشتاق جمال تو / در دیده خیال تو پیوسته چو بینایی
رفتی و ز دل شادی برگشت چو برگشتی / باز آی که باز آید بختم چو تو باز آیی
با یاد تو جان خرم بی وصل تو دل پر غم / در لعل لبت مدغم اعجاز مسیحایی
با روی چو خورشیدت دانی که با شمع مه / شب گرد جهان پیما تنها دو هر جایی
مهر رخ تو در دل داغ غم تو بر دل / هرگز نکشد سر دل از هر چه تو فرمایی
از دیده اگر دوری نزدیک دلی آری / هم غایب و هم حاضر بی مایی و با مایی
هر لحظه غمی دارم هر دم المی دارم / زین دل که نمی دارم ز و چشم شکیبایی
گفتی که مرادم هست گاهم شبی انجامت / چون رفت عماد از دست چندین بچه می پایی

وله

ای هر گدای کویت شاهی و شهریاری / در کوی تو گدایی فخری بود نه عاری
احسان بی حسابت نی سعی التماسی / و انعام بی شمارت نی رنج انتظاری
جمعیت شب نشستن بی روی همچو شمعی / نهیب عیش کردن بی وصل چون تو یاری
جان مرا ز بی دل آید بلب ز شوقت / تا از لبت بر آید کام امیدواری
گر خاکم از گذارت سهلست در دیارت / بر خاطرت مبادا زین خاکدان غباری

از خاک سر برآدم برعزم پای بوست		بر تربت محبان گر افتدت گذاری
در بوستان رضوان افتد بخور عنبر		باد ار برد بروضه از آه من بخاری
گر دیگران ز دشمن دارند بار بر دل		ما را ز دوست باری بر خاطرست باری
گفتی عماد بیدل در کوی ما چه باشد		بیچاره غریبی افتاده تر زاری

وله

بادبستیم و نداریم ز منزل خبری		کاهل این بحر ندارند ز ساحل خبری
کو دلیلی که نماید بمنازل راهی		یا رفیقی که بگوید ز مراحل خبری
تشنگانیم و بجوییم نشانی ز فرات		کشتگانیم و نداریم ز قاتل خبری
خبر دوزخ ازین سوختگان هیچ مپرس		زانکه دیوانه ندارد ز سلاسل خبری
گر گدازی بگلستان بودم فصل بهار		غرض آنست که گل گویدم از گل خبری
عاشق از میکدها بیخبری حاصل کرد		و اهل دل را نشد از صومعه حاصل خبری
دوش گفتند که شد همنفس دشمن دوست		نشنیدیم چنین مشکل هایل خبری
اشک من سایل و چشم خوش جانان در خواب		خفته را کی بود از گریه سایل خبری
بر عماد ار رقم بیدلیی هست خطاست		بیدل آنست که او را بود از دل خبری

وله

با مدعی بگویی که ما را دعا مگوی		صافی نه حکایت اهل صفا مگوی
دیوانه صورتی خبر عاقلان مپرس		بیگانه سیرتی سخن آشنا مگوی
چون عندلیب قصهٔ گل در چمن مخوان		چون غنچه راز دل بر باد صبا مگوی
گر پی بعشق برده از عقل دم مزن		ورده بگنج یافته با گدا مگوی

جانم

سبزه

جانم بلب رسید و نگفت این سخن بکس		ای چشم اگر تو خون نشوی این بما مگوی
برخوان ز صفحهٔ رخ من آیت بلا		حال پسیتم مپرس و حدیث جفا مگوی
ای مطرب ار بمجلس صاحب دلان رسی		بیرون ز وصف آن صنم دلربا مگوی
جز شرح نکتهٔ لب شکر شکن مکن		جز ذکر حلقهٔ سر زلف دوتا مگوی
بشنید حال زار عماد از نسیم و گفت		چندین همه حکایت آن بیوفا مگوی

وله

بحق صحبت دیرین و این قسم تو ندانی		که در غم تو ندارم تمتعی ز جوانی
بیا و گلشن جانم بآب روی و بیارای		که هم تو آب حیاتی و هم تو سرو روانی
تو ابسرو نخوانم که سرو سر تا پایی		همه تنست و تو از پای تا بسر همه جانی
کمال حسن جمال تو ایمنست ز نقصان		چنانکه گلشن جنت ز تند باد خزانی
دلم در آینهٔ روی خود نمای که بیند		جمال غایت مقصود و منتهای امانی
توانی آنکه برآیی مرا ز خویش و لیکن		امید وصل برون بردن از دلم نتوانی
چراغ نیز که دارد اگر دلیل تو باشم		کسم بخویش نخواند گرم ز پیش برانی
مرا مگو که مراد تو چیست هم چه تو خواهی		ز من مپرس که نام تو چیست هم چه تو خوانی
عماد دلشده در آرزوی روی تو دارد		تنی چنانکه تو دیدی دلی چنانکه تو دانی

وله ایضاً

بده ای بخت از آن لبم کامی		که برآید بدو ولیتم نامی
روح در قالبم بجان آمد		همچو مرغی فتاده در دامی
نتوانم بکوی وصل رسید		مگر از خود برون نهم گامی

جندا عهد وصل دوست که بود — خوش زمانی و خرم ایامی
با سر زلف او خوش است دلم — چون گدایی که باشدش شامی
ساقیا زان می نشاط انگیز — بمن غم کشیده ده جامی
در قدح ریز می که می گردد — از می خام پخته هر خامی
یاد آن دور کی بود که دهی — می صافی بدردی آشامی
گر کنم سر فدای پای شما — به ازین کی بود سرانجامی
دل غمگین نیافت قرار عماد — چشم دارم که گیرد آرامی
بیادی ازان لب شیرین — یا ز تو آب خضر واکرامی

وله

برآمد بادی از فردوس اعلی — نسیمی از سر کوی تو یعنی
تن خاکی ما زو یافت جانی — چو شخص مرده از انفاس عیسی
خیالست این که بندد آینه نقش — مثال صورتت از روی معنی
نه من دارم تمنای وصالت — که در هر دل نهانست این تمنی
بچشم لطف در کارم نظر کن — که در کار تو کردم دین و دنیی
بعهد غمزهٔ عابد فریبت — نیارد بر زبان کس نام تقوی
خود از حسن رویت بی نصیبست — ندارد حظی از آیینه اعمی
اگر نقش تو در بتخانه بودی — نکردی کس نظر در لات و عزی
نداند جز عماد قیمت آدی — مگر مجنون شناسد قدر لیلی

وله ایضا

بر سر و خرامانم گاهی گذری بودی — در نرگس مستانم وقتی نظری بودی
بی قد چو شمشادت با سرو نشستی دل — با قامت رعنایت گر سروبری بودی
منظور من ار گاهی بر میکده بگذشتی — هر رند خراباتی صاحب نظری بودی
گر یار عزیز من اینجا گذری کردی — از کلبهٔ احزانم در روضه دری بودی
بی گریه و بی ناله یک روز نبشتی دل — این درد که من دارم گر به تبری بودی
هم نرم شدی روزی از نالهٔ زارش دل — گر آه ضعیفان را در دل اثری بودی
خود در چمن وصلش یک لحظه بیاسودی — مرغ دل غمگین را گر بال و پری بودی
من دعوی مشتاقی دیگر نکنم هرگز — آن دم که از خویشتنم گاهی خبری بودی
بر حال عماد او را روزی نظر افتادی — گر در خور وصل او هم مختصری بودی

وله ایضا

بگذشت ای دل آخر ایام نامرادی — قد فاح نشر عهد من روضة الوداد
گر قامتش نیاید در چشم خلق شاید — سرو سهی نروید بر هر کنار وادی
یا داء قد اللیالی ارحم علی علیل — قد بات و هو یشکو من شدة السهاد
رحمت کند توانگر بر حال نامرادان — در غم اگر کند روز یک شب بنامرادی
ما نمت فی نوایم فرط البکا زمانا — الا و غاب عنی فی عبرتی وسادی
پیش نبات خطش بر طرف آب حیوان — گر جان فدا نکردی در پایه جمادی
بی گفت او ز ما را تهنیت ز هر دم — انی کتمت لکن ظرفی غدا ینادی
با دوستان یکدل گر دشمنست شاید — گو دوستی رها کن با زمرهٔ اعادی
غادرتنی وحیدا بین العدی ولکن — ان غبت عن عیونی ما غبت عن فوادی
با آنکه دورم از تو چون چشم بد ز رویت — مانند روشنایی در دیدهٔ عمادی

ایضاً

بندگی فرمت از تو خریدار منی — در بهشتم که تو در هر دو جهان یار منی
دوش گفتی که غم بیهده تا چند خوری — من چرا غم خورم اکنون که تو غمخوار منی
تو شفای همه رنج و طبیب همه کس — نتوان گفت که درد دل بیمار
دل بمهر تو سپردم نه بدست دادم — تا نگردد کسی آگه که تو دلدار
اگر از پیش نظر غایبی ای نور بصر — در دل غمزده و دیده بیدار
بختم آن دم بگشاید در دولت بر روی — که به بینم که چو مه بر سر دیوار
می رسد مژده که نزدیک خودم خوانی — دولتی باشد اگر طالب دیدار
بنوی از سر آزادمنی سرو پای — تا چه کردم که چنین در پی آزار منی
با عماد تو همه اینست خطاب از سر ناز — که بکش باد غم عشقم اگر یار منی

وله ایضاً

بنمود بامدادی بگاه آن خجسته روی — واقبال کرد سوی من دلشکسته روی
لرزان چو بید تخم و ریزان عرق ز شرم — وآن لاله رخ بدان عرق بید شسته روی
بگشا سر سبوی که عیدست ای پسر — رفت آن زمان که دختر رز بود بسته
بگذشت و زیر پای غم افتاده ام گدا — در خاک راه و خون سر شکم نشسته
پیراسته بمشک خطا حلقه حلقه زلف — وآراسته بسنبل تر دسته دسته
از نقض عهد هیچ مگویم که شرط نیست — بر تافتن ز شاه پیمان گسسته روی

روی از عماد خسته مپوش ای مسیح دم
نشنیده ام مسیح که پوشد ز خسته روی

ایضاً

بیار ساقی از آن چشمه حیات آبی — که جان تشنه ما را نماند پایابی
طبیب خسته دلان را اگر رضا باشد — کند معالجه عاشق بجلابی
نشان شیفته طاق ابروی آن نیست — که روی دل نکند مر بغیر محرابی
بآفتاب نگردد شب فراق روز — که شام صبح نخواهد شدن بمهتابی
عماد سوخته دل شدت فراق آگه — که بود روز وصالت خیال یا خوابی

وله ایضاً

بیار ساقی گلرنگ جام غالیه بوی — ز لوح خاطر ما نقش غم بباد بشوی
محققست که سر بر کند بمیخانه — ز خاک باده پرستان اگر کنند سبوی
بمهر دیار که بگذشتی ای عبیر سرشت — هزار سال توان رفت بر پی تو ببوی
بدور گلشن روی تو گو شکوفه مخند — بعهد سنبل زلف تو گو بنفشه مروی
همیشه در خم زلف چو عنبرین چوگان — فتاده است ز نخدان تو چو سیمین گوی
نشان منزل سرگشتگان عشق آنست — که خون دیده روانست همچو سیل بکوی
قیامتست ار طلبی عاشقان سوخته را — مرا میان شهیدان تیغ عشق بجوی
تو راه صبر نرفتی نشان وصل مپرس — تو ترک خویش نگفتی حدیث عشق مگوی
اگر ز پای در آیی عماد پاکی نیست — درین منازل اگر ره روی بفرق سوی

وله ایضاً

پیر ما گر بخشد لذت درد آشامی — گرو باده کند خرقه شیخ اسلامی

بیار

دین نشد حاصل و دنیی برود از دستش / که نهد پای درین ره ز پی ناکامی
بادهٔ عشق فزون از دل تنگست آری / ماند اریم تمتع ز پی از بی جامی
من دلریش مقید نکنم ترک غمش / ترک پرواز کند مرغ که باشد دامی
بو جوانان خواص آنکه مقدم باشد / نتواند که رود در پی پیر عامی
روز عمر من سرگشته بشام آمده است / ساقیا دست دلم گیر بجامی شامی
باده نوش ای دل مدهوش کن تا باشد / دردمندی که کند توبه ز دردآشامی
در چمن شاهد ما قامت رعنا بنمود / سرو آزاد خجل گشت ز بی اندامی
هر که سر بر در میخانه نهد همچو عماد / نتواند که کند دعوی نیکونامی

ایضاً له

پیکر قدسیان افلاکی / این لطافت ندارد و پاکی
نه که من عاجزم ز ادراکش / من رآها بعین ادراکی
در ازل اوستاد صنع برید / بر قد او قبای چالاکی
تویی آب حیات زنده دلان / که تصور کند که از خاکی
بی کنه خون خلق می ریزی / علم الله که سخت بی باکی
رحمت آری بر آب دیدهٔ من / لو تری دمع طرفی الباکی
رفتی از پیش دیده ام لیکن / در دل دردمند غمناکی
با منت بود عهدهای قدیم / ما نقضت العهود حاشاکی
شد برون از حد اشتیاق عماد / طال شوقی الی محیاکی

وله ایضاً

تا چه دیدی که دل از صحبت ما برکندی / و آتش محنت و غم در دل ما افکندی
گر تمنای تو خون ریختن ماست بگوی / سهل باشد بر ما گر تو بدین خرسندی
از دیار تو چو اندیشه کنم دل گوید / چند از دور و عقیق و نسیم الوندی
هیچ بر اشک چو باران منت رحمت نیست / زانک می گریم و بر گریهٔ من می خندی
بخت همراه رفیقی که تویی صاحب او / دیده روشن بدار آنکه تواش فرزندی
همچو موییست میان تو بغایت باریک / خوشتر آنست که بر وی کمری می بندی
دوستان این نپسندند که بی جرم و گناه / ببری از من و در دشمن من پیوندی
ای دل از حکم قضا بود مگر این که ز دوست / دیدی آن رنج که بر دشمن او نپسندی
نیست امروز درون سوخته همچو عماد / نه تویی در همه آفاق که بی مانندی

وله ایضاً

تا کلک قضا زد رقم صورت دینی / در صورت کس جمع نگشت این همه معنی
با صورت زیبای تو چون نقش برآبست / هر نقش که آمد بدر از خامهٔ مانی
چو وصف تو با تو نتوان گفت حکایت / چو وصل تو از تو نتوان کرد تمنی
شوق می لعل تو کند گوشه نشین را / آلوده بخونابهٔ خم جامهٔ تقوی
در مدرسه تا خوی از آداب نخوانی / در مکتب عشقت ننویسند الف و بی
مقصود من آنست که در پای تو میرم / و نیست بر زنده دلان حاصل دینی
از روی چو مه نیم شبی پرده برافکن / تا خلق ببینند اثر نور تجلی
گر دولت دیدار تو در روضه نباشد / من رخت بدوزخ کشم از جنت اعلی

یکدم نبود جان عماد از تو شکیبا
مجنون نشکیبد نفسی از رخ لیلی

وله

تا کی ز اندوه و غم بی خور و خوابم کنی گر ملک رحمتی چند عذابم کنی

کرده یادم نیست داغ غلامیت تا تو چه نامم نهی یا چه خطابم کنی

جان چو فدای کنم این همه تعجیل چیست روح ندانم سپردمش که شتابم کنی

گاه ز سوز درون در دلم آتش زنی گاه ز باران اشک غرقه آبم کنی

هر نفس از جان و دل در خدمت افکنم از سر کین همچنان قصد عتابم کنی

نامه مسکین من گر بتو آرد صبا شرح کلامم دهی وصف کتابم کنی

گر ننود اشک لعل از چه شرابم دهی ور جگرم خون شود از چه کبابم کنی

از غم دنیی و دین یابم امان یکنفس ساقی اگر لحظه مست شرابم کنی

باز نیایم بهوش تا بد چون عماد گر ز می لعل خویش مست خرابم کنی

وله ایضا

تا کی کمان کشیدن در قصد بی گناهی اندیشه کن آخر از زخم تیر آهی

گر عذر می پذیری از بندگان جانی هر موی از وجودم گشتست عذرخواهی

چون کوی تو نیابم آواره دامنا جز لطف تو نه بینم بیچاره را پناهی

پیش گل عذارت هر گل که در چمن هست حقا که می نماید در چشم من گیاهی

رفتی و در فراقت عمری گذشت بر ما هر هفته چو سالی هر ساعتی چو ماهی

بی حاجب عنایت راهم دهد بجایی نی مرشد هدایت رویم کند براهی

در دعوی محبت لافی زدیم لیکن بر ما کند ثابت گر دیدی گواهی

در ملک بی نیازی رسم دیت نباشد درویشی ار بمیرد در بند پادشاهی

دارد عماد بی دل امید آنکه عفوت کوه گناه او را فردا کند چو کاهی

وله ایضا

تو از سلاله سفلی آب و خاک نزادی که از قبیله کروبیان حورنژادی

حدیث حسن و جمالت جهانک هست که گوید زبان نطق نبستی چو روی باز گشادی

نماند دیده و در دیده ماند نقش خیالت وجود خود شدم از یاد و همچنان تو بیادی

ز جور دست ار بگریزم مگر که در تو گریزم که هم تو قصد هلاکم کنی و هم تو ملاذی

اگر من از تو جفایی کشم غریب نباشد گلست و خار و نبید و خمار و شیون و شادی

چه جور ماند که با عاشقان خسته نکردی کدام داغ که بر جان بیدلان ننهادی

بچشم شوخ تو گفتم که باز ده دل ریشم بچشم و غمزه گفتا کدام دل بکه دادی

عماد عمر عزیز ار کسی بباد هوا داد تو آن شکسته مسکین عمر داده بیادی

مراد خویش رها کن که بنده نه خداوند از اختیار که گشتی چو در کمند فتادی

وله

تو پیر گوشه نشین زاد زیادتی نکنی بنقد عهد جوانی تجارتی نکنی

خلاف خاطر صاحبدلان خطرناکست بهوش باش که تا که جسارتی نکنی

بگرده خاک ره دین باب مژگان گل سرای آخرتی را عمارتی نکنی

مکن بمصحف معصوم دست حرص دراز باب چشمه چشم ار طهارتی نکنی

شنیده ام که چو زرع می کنی ز سنت بعرق چو از صبر جمیل استعانتی نکنی

مطیع امر ملک شو که وقت رحلت روح رسد خطاب بشیطان که غارتی نکنی

کمال خیر نیاید چنان عاقبت گر از عمیم کریم استخارتی نکنی

گل فرح مطلب گر ز خار غم ترسی
که جا نشینی شکر بی مرادی نکنی

اگر کسی ز تو پرسد نشان ملک ابد
جواب آنکه بفقرش اشارتی بکنی

چو دین فروشی و دنیا خری خود کوته
زهی معامل جست ار خساری نکنی

حکیم شهر ندارد عماد معذورت
که شهد نوشی و فکر مرادتی نکنی

وله

تو جرم در کده ای ز بنده جانی
نه بی گناه زنی تیغ و بی خطا رانی

هزار نسخه ز اخلاق اکرم تحریر
ز هر چه در قلم آید هزار چندانی

خیال صورت تو در سواد چشم منست
فرشته که بود در مقام ظلمانی

جهان ز شرم جمال تو گل فتاد ارزد
که میچکد عرق خجلتش ز پیشانی

ز درد مند فراق تو نیست نا عجب
که هیچکس نسپرد دست جان باسانی

ز درج دیده کنم گوهر سرشک نثار
گرم خیال تو آید شبی بمهمانی

میان جمع بخوانم که من دلی دارم
چو طره تو ز سر تا قدم پریشانی

تو عهد کس نشکستی و در طریقه ناز
درست گشت که با هیچکس نمی مانی

پیامی از تو تمامست اگر رسد بعماد
چنانکه نامه یوسف به پیر کنعانی

وله ایضا

تو که پادشاه حسنی و سریر جاه داری
دل عاشقان مسکین عجب ار نگاه داری

چو کنم سلام و خدمت ندهی بسر جوابم
که سرت فرو نیاید که سر کلاه داری

تو مگر گل بهشتی که ز رنگ خود نگردی
تو مگر چراغ قدسی که فروغ ماه داری

در خلوت درونم که بروی غیر بستم
بروخ تو باز باشد تو بیا که راه داری

نکنی

نکنی ز خوبرویان که نظر بدوزی ای دل
تو مرید پیر عشقی که همین گناه داری

تو پیاده و لیکن ره دولتست پیشت
تو نیازمندی اما در پادشاه داری

تو اگر کهی بنالی بنود عماد عیبی
که غمی چو کوه بر جان و تنی چو کاه داری

ز سواد شعر باید که ندامتی نمایی
که ز عمر خویش حاصل ورقی سیاه داری

همه عاشقان بگریند و ز درد دل بنالند
تو نه روی اشک امید و نه راه آه داری

وله ایضا

تو بیرنگ آن چشم آهو ندانی
که افسون بیمار جادو ندانی

تو رویش ندیدی ازان روی گفتم
که ماهیت آن مه رو ندانی

بود سنبلش که خوش و که مشوش
تو حال سیه کار هندو

میاویز در حلقه زلفش ای دل
که افسون آن مار گیسو

کنی ای خرد پنجه با عشق لیکن
تو آن قوت و زور بازو

تو در صورتی نقش معنی نه بینی
تو بی دیده در خم ابرو

کمر وار گردی بگرد میانش
ولی زان میان یک سر مو

سر آن نداری که در پای افتی
که اسرار کشتن بپهلو ندانی

عماد از سعادت رسیدی بکویش
ولی قیمت خاک آن کو ندانی

وله

توبی که حاجت بیچارگان روا نکنی
ز بی گناه کنی رنجش و صفا نکنی

تو پادشاه جهان ملاحتی چه عجب
گر التفات بحال من گدا نکنی

در آن شمایل و اخلاق هیچ سوا گفت
چرا این قدر که کهی وعده وفا نکنی

اگر ز سر وفا نکته کنی معلوم
بجان تو که دگر رغبت جفا نکنی

طبیب خستهدلانی و من چنین بیمار   چه حکمتست که درد مرا دوا نکنی
قدم بپرسش سرگشتگان چرا ننهی   نظر بجانب صاحبدلان چرا نکنی
چنین ستمگر و بی رحمتت ندانستم   که خون بریزی و اندیشه از خدا نکنی
بخون دیدهٔ ما عهدنامه بنویس   که از برای خدا قصد خون ما نکنی
عماد سر مکش از پای بوس دشمن و دوست   تو خود طریقهٔ افتادگی رها نکنی

ولە

جان شوی ای دل چو بجانان رسی   کفر نماند چو بایمان رسی
گر ندهی دامن دردش ز دست   عاقبت الامر بدرمان رسی
ای شب تاریک جدایی هنوز   وقت بیامد که بپایان
لطف کن ای باد صبا عرضه دار   قصهٔ مور از بسلیمان
یا سخن بلبل بیدل بگوی   صبحدمی چون بگلستان
یا برسان مژدهٔ لیلی شبی   چون بر مجنون پریشان
ای دل غم دیده بشادی وصل   گر رسی از محنت هجران رسی
سر مکش از ظلمت این ره عماد   تا بلب چشمهٔ حیوان رسی

ولە ایضاً

چرا بحال پریشان ما نظر نکنی   بکنج کلبهٔ احزان ما گذر نکنی
درون خلوت دل منزل تو ساختهام   بدان امید که از خاطرم بدر نکنی
تو میل صلح نداری ولی ز جانب ما   خلاف نیست صفا گر کنی و گر نکنی
شنیدهام که کنی قصد دوستان چالاک   تو آنچه کس نکند در جهان مگر نکنی

با خبر یوسف مصری بگوی
جون نه در کلبهٔ احزان رسی

چه موجبست که از سوز جان نیندیشی   چه حالتست که از دود دل حذر نکنی
خرد چو منظر خوب تو دید با دل گفت   بدوز دیده که جان در سر نظر نکنی
گران تبسم شیرین به بینی ای طوطی   جان شوی که دگر رغبت شکر نکنی
رسید مژده که عزم تفقدی داری   زهی سعادت اگر اندیشهٔ دگر نکنی
عماد اگر چه ز دست تو نیک بدحالست   ز شکر روی نتابد گزین بتر نکنی

ولە ایضاً

چشم تو گوید مدامم از سر مستی   گوشهنشینی خوشست و باده پرستی
هیچ پری چهره را بحال کمر نیست   در دل و چشمی که لحظهٔ تو نشستی
تا کمرت در میان نبود برو وهم   می نتوانست بست تهمت هستی
ما نبریدیم مهر اگر تو بریدی   ما نشکستیم عهد اگر تو شکستی
گو برو از تن روانم ار تو بیایی   گو برای این جهان اگر تو بدستی
تیر بلا را چو دم مکن سپر ای دل   چون ز کمان ابرویان تیر بجستی
صبح قیامت که سر ز خاک بر آرد   با خبر آید مگر عماد ز مستی

ولە

چشم و دلم خون میشود گر خود جدا ام میکنی   بر چشم و دل جا کردهٔ و پنهان نگاهم میکنی
گفتی مرا گر جان و دل بخشی جوابی بردهٔ   بیگانهام از خویشتن گر آشنا ام میکنی
ای ابرویت چون ماه نو دو دیده ز رخ برده گرو   از حال من غافل مشو چون مبتلا ام میکنی
گر گونهام گردد چو زر بر زر دنیده از نظر   با دابقای عمرت ار قصد فنا ام میکنی
ای دیده از دوریت ضیا چشم عماد بی نوا   گفتی بکه دادم ترا اکنون رها ام میکنی

ولە ایضاً

جعد مسلسل تا شانه کردی / صاحبدلان را دیوانه کردی
بیگانه گشتی از کوی یاری / وز خویش ما را بیگانه کردی
در کعبهٔ دل کردی طوافی / رکن و مقامش بتخانه کردی
از سحر غمزه بستی زبانها / وافسون جادو افسانه کردی
بردی ز عارض شمع مجلس / مرغ دلم را پروانه کردی
بر گل نهادی از مشک خالی / دام دلم را زان دانه کردی
گفتم میی ده از جام لعلت / خون دلم را در پیمانه کردی
از بهر منزل بگزیده دل / کنج وجا در ویرانه کردی
بستی خیالی از صورت خود / چشم عمادش کاشانه کردی

ولە

حاکمی ار نمی کنی رغبت بنده پروری / عادت من که بنده ام بندگی و چاکری
در مه و مهر ننگرم گر تو بنگری درو / بر در غیر ننگرد در دل من که بنگری
نقش خیال روی تو هر که شود مصورش / محو کند ز لوح دل نقش بتان آزری
دیده بدوزم از جهان در نظر اگر کنی / وز سر خویش بگذرم با من اگر بسر بری
ملک درون اهل دل جمله مسخر شود / گر ز سرت برون رود داعیهٔ ستمگری
باد بهشت می وزد بر دلم از تو گاهگی / پر ز چراغ می شود خانه ام از تو ای پری
همچو چراغ مفلسان هیچ نداد پرتوی / پیش فروغ روی تو شعلهٔ شمع خاوری
ملک جهان چه می کند اهل دلی که یافته / از نظر قبول تو دولت ملک آن سری

شکر

شکر خدا که شد برون از دل من غم جهان / کس نخورد غمت عماد ار تو غم جهان خوری

ولە

چند ادور ز جام ساغری / چون هلالی بر کف مه پیکری
تشنهٔ آن آب حیوانم که زو / هر گدایی می شود اسکندری
مژده عالم را که می بندد صبا / هر عروسی را ز بستان زیوری
در بهشت بوستان بینی ز ابر / هر دهان غنچه چون کوثری
هر که بیند رستهٔ دندان دوست / باز در چشمش نیاید گوهری
در تماشای کمال حسن اوست / هر سر یک موی از وجودم ناظری
در نسازد همچو جان با هر تنی / در نیاید همچو بخت از هر دری
دل که ور ز عشق عقلش گو مباش / پادشاهی بس بود در کشوری
بر سر هر دل نزیبد تاج عشق / لایق افسر نباشد هر سری
تا برید از من نظر بر دوختم / تا نیفتد هر زمان بر منظری
در دیارش مرغی ار ره یافتی / بستمی صد نامه اش بر هر پری
تا چه زخمست این که گویی میرود / دم بدم در هر مسامی خنجری
ای که گفتی از چه حیرانی عماد / دیده ام با دوست دل با دیگری

ولە ایضاً

خدای عز و جل گر مراد ما یاری / شمایل تو ببینم دگر به بیداری
اگر تو روی عنایت نتافتی از ما / چرا نوشت عذار تو خط بیزاری
من از هوای تو چون خاک راه خوار شدم / عزیز من نتوان کرد با کس این خواری

منوز کرد وجودم غبار خاطر نیست ... کنون که خاک شدم در ره وفاداری
مرا تصور بیزاری از تو ممکن نیست ... هزار بار اگرم هر نفس بیازاری
زدام زلف تو مرغ دلی که شد آزاد ... بسا که یاد کند مدت گرفتاری
بدولت سر زلف تو شد صبا مشهور ... گهی بغالیه سایی گهی بعطاری
بیار ساقی از آن می که چون رسد بدماغ ... تو صحنی نرساند بحال هشیاری
عروس حجلهٔ باغست گل ولی چو تو نیست ... که پیش اهل نظر شاهدیست بازاری
کجا بمقصد کلی توان رسید عماد ... اگر بسر نروی در ره طلبکاری

ولهٗ

خوشست خلوت انس و مقام تنهایی ... گر از هوای طبیعت بود شکیبایی
اگر بنور معنی دلت بیارایند ... کی التفات نمایی بصورت آرایی
مکن عمارت ظاهر چو باطنت خرابست ... صفای سینه طلب کن نه صوفی آسایی
دلت ز پرتو مهر آن نفس شود روشن ... که زنگ کینه ز مرآت سینه بزدایی
بگوش هوش ز صاحب دلی شنیدم دوش ... که خاک راه بیرزد رفیق هرجایی
دلا به بند بروی جهانیان در مهر ... بشرط آنکه به بندی و باز نگشایی
بخون خلق جهان خاک دینی آلودست ... سزد که دامن همت بدان نیالایی
نسیم وار سبک روح باش و مشکین بوی ... که مرده زنده کند از دم مسیحایی
ز سر سینهٔ اهل سماع بیخبرست ... کسی که چاک نکرد دست جیب یکتایی
گرت بگویم از آفات علم خوفی چند ... بآب دیده بشویی کتاب دانایی
مرا دلیست که جای قرار در کوی نیست ... مرا تنی که نیاید ازو توانایی
عماد روی متاب از تردد احباب ... که نیست رونق هنگامهٔ بی تماشایی

ترا که داعیهٔ صحبتست دامن گیر ... بدار دست تمنا ز جیب تنهایی

ولهٗ ایضاً

خیال وجهک ما غاب عن صمیم فؤادی ... ان ابتغیت مرادی وان بغیت ودادی
اگر چه پرده نشینی و در حجاب ز مردم ... درون پردهٔ چشم منی و حجاب فؤادی
بدید منک جنابی تو با وصالا ... وما مرادک الا تفرقی و بعادی
کجاست آنکه کند مرده زنده از لب جانبخش ... که با وجود لبت معترف بشوق نکادی
بچشم لطف نظر کن عنایت بجانب ما کن ... وما نظرت الینا سوی بعین عنادی
بدید حسمی کالشمع نار شوق لقاکم ... و دمع عینی یجری علی العذار کوادی
تمتعی که من امروز از لقای تو دارم ... خیال روی تو در خواب وعده داد مرا
الا لکل فؤاد من الحبیب مراد ... لقاء طیفک فی النوم بغیتی ومرادی
جهان بدیدهٔ من گشت روز هجر تو تاریک ... که آفتاب جهانتاب و نور چشم عمادی

ولهٗ ایضاً

در من خسته نظر چو بعادت نکنی ... بکشی زنده دلان را و زیارت نکنی
دل ما را بخرام و ز سر مایه چنین ... حیف باشد که بدین مایه تجارت نکنی
بی کسی سخ جفا هر دم و در کشتن من ... خطری هست میان به که جسارت نکنی
ملک دل ما بتو دادیم مکن ما را حبش ... که بدان شرط سپردیم که غارت نکنی
در مقامی که بود مجمع خوبان جهان ... هیچ رونق نبود گر تو صدارت نکنی
دیده بر هم نهم تا تو اجازت ندهی ... مژه بر هم نزنم تا تو اشارت نکنی
یک نفس دولت وصل ار بد و عالم بدهند ... بده ای خواجه و بستان که خسارت نکنی

نکنی در حرم کعبهٔ مقصود طواف — تا بجو ناب دل ریش طهارت نکنی
در پی شخص عماد آب سر سنگ افتاد — شود این خانه خراب ار تو عمارت نکنی

ولە

دلا گر وصل گل جویی بسی با خار بنشینی — بدانی قدر یار آن دم که با اغیار بنشینی
بباید اولت پایی بآزادی برآوردن — چو سرو ار کر طمع باشد که در گلزار بنشینی
بیارا صورت معنی برنکی خوب و بویی خوش — چو گل گر برگ آن داری که در بازار
مگر همرنگ ما گردی که بویی بشنوی از ما — نه یاران در پی آویزند و تو هشیار
چو در گلخن وطن سازی نیابی نکهت گلشن — مشام آنکه کی مشکین که با عطار
مزن لاف از رخ نو دانی بالای خوش بهشت — که کرشمی چو آید روز بی انوار
طلسم آز بازت گیرد ای دل مهرهٔ عزت — اگر هر جا که کنجی هست همچون مار
زحال چشم بی خوابم ترا روزی خبر باشد — که در هجر دل افروزی شبی بیدار بنشینی
نه خورشیدی عماد آخر اگر در جهان گردی — ترا آن به که چون سایه پس دیوار بنشینی

ولە ایضا

دو منقبه عمر که هست از حیات ما باقی — فدای باده و گل باد و شاه و ساقی
بیا که در گره طرهٔ تو بندم دل — که کار من بگشاید رشید و زداقی
کسی که بوی تو آتش روح می دمد در تن — رها مکن که بمیرد بدرد مشتاقی
تکلیف اگر غیرا و انت تذکرنی — و ذکر غیرک اسمی و انت تریاقی
بهر مقام که باشی مکرمی و عزیز — که همچو نام خدا در میان اوراقی
من آن نیم که بسختی خلاف عهد کنم — که خو ده کیری و گویی که سست میثاقی

برآمد

برآمد از افق جیب آفتاب جمال — وقد انار و منادی بنور اشراقی
در آدمی و پری هیچکس نشان نداد — شمایل تو که حور فرشته اخلاقی
کند نثار خیالت گهر بدامن چشم — و در عبرته من بجا د آماقی
شکست رونق شمشاد از اعتدال قد — مگر که رایت منصور شیخ ابواسحاقی
عماد دلشده داور د صبح و شام اینست — که باد تا باید عمر و دولتش باقی

ولە ایضا

رخش خورشید تابانست گویی — لبش لعل بدخشانست گویی
فکنده زلف مشکین بر سر دوش — کمند عنبر افشانست گویی
خیال روی او در دیدهٔ من — حریف آب دندانست گویی
بوصل خویش ما را وعده می داد — ولیکن زان پشیمانست گویی
ره عشقش که پایانی ندارد — بیابان در بیابانست گویی
چه باد است آنکه می بخشد مرا جان — نسیم کوی جانانست گویی
عماد آن دل که غایب شد ز دستت — در آن چاه زنخدانست گویی

ولە

روشن نبود چشم بی لعبت کشمیری — و آرام نگیرم شب از ناله شبگیری
هر دل که مقید شد در سلسلهٔ زلفت — صاحب نظرش خواند دیوانهٔ زنجیری
بر خاک درم دیدی افتاده و می گفتی — گر منزلتی داری بر خاک درم میری
گفتم که کشم نقشت بر لوح بصر لیکن — نیرنگ خیال تو نقشیست نه تحریری
سر دهنت گویم با هر که شود واقف — از نقطهٔ وجدانی یا نکتهٔ تقریری

رخشانست

اي آنكه چو بي بندم در بند نكورويان	من بستهٔ تقديرم تو خستهٔ تدبيري
مستي و خبر گويي از عالم هشياري	طفلي و سخن راني از مرتبهٔ پيري
كو مفتي صاحب دل تا حل كند اين مشكل	عامي مقلد به يا عالم تزويري
بيچاره عماد امشب از آتش دل هر دم	مي سوزد و مي گريد چون شمع در گيري

وله

روي ار بكعبه آري حضرت كند ليلي	ور خون سبيل گردد قلادهٔ سبيلي
بگذر ز خودپرستي در جامهٔ تصوف	زنار خوشتن باشد در زير دلق نيلي
چون تشنگان محشر خواهم ز مي كشن آبي	ساقي بده شرابي از جام سلسبيلي
تو كوچكي وليكن بوي ره بزرگي	عاقل كجا ببندد از بيشه لاف پيلي
بگذر ز صورت اي دل تا ره بري بمعني	گر بت شكن نباشي مشكل كني خليلي
رفته براه باطل چيزي نكرده حاصل	چون عالمان جاهل در بند قال و قيلي
غمگين مشو ز خود اي مجنون عماد بي دل	يار عزيز ما را سر نيست در ذليلي

وله ايضاً

ساقي بيار بادهٔ گلرنگ مشكبوي	بربند دست تقوي و بگشا سر سبوي
بيرون بر از مشام دماغم نسيم عقل	باشد كه بشنوم ز گلستان عشق بوي
تشويش مي دهد خرد خرده بين مرا	نقش خرد بباده ز لوح دلم بشوي
گر شمع نيست پرده برافكن ز روي دوست	ور باده نيست از لب او نكته بگوي
داني كه من كي ام اگر جويم شبي	آنجا كه آب ديدهٔ خونين رود بجوي
خوي از من شكسته مكن باز چون دلم	روز ازل بمهر رخت كرده است خوي

اي

اي دل مدار از آن دل سنگين اميد مهر	باور مكن كه مهرگيا بر دمد ز روي
با آنكه وصل او نه باندازهٔ منست	تا عمر باقيست بكوشم بجست و جوي
در كوي او عماد اگرت راه مي دهند	تا سر بود ببر رو و تا پا بود بپوي

وله ايضاً

ساقي بيار لالهٔ نسرين نقاب مي	تا آتش دلم بنشاني بآب مي
من در خمار و مي دمدم مرغ صداع	اين درد سر ببر بنسيم گلاب مي
باشد كه رنگ عارض چون كهرباي من	گلگون شود بعكس عقيق مذاب مي
در كنج به شكاف دماغم نهان شود	خفاش عقل در نظر آفتاب مي
پيمان غمزهٔ تو ز جام مي لبت	مست خراب شد كه بياورد تاب مي
ما را ز دود عود گزيرست از آنكه هست	مجلس معطر از نفس مشك ناب مي
كردم سوال دوش كه هشيار شهر كيست	عشقم جواب داد كه مست خراب مي
خوش نشئي عماد كه يك ره تو او فتد	در روز زن دماغ تو از ماهتاب مي
عهد شباب و وقت گل و دور سلطنت	از شهريار چشم مدار اجتناب مي

وله

سپيده دم كه بر آيد بياض صبح تلاقي	برون برد ز ضميرم سواد شام فراقي
بكام ذوق بيابم مرادي از لب جانان	بدست عيش بگيرم شرابي از كف ساقي
ز لوح خاطر صورت پذير خويش بشويم	حروف عالم فاني بآب ديدهٔ باقي
سر صراحي مي ساقي آن نفس بگشايد	كه چشم عقل ببندد به سحر غمزهٔ راقي
تلخيت بكنم نسبت اي شراب مروق	بدان دليل كه چون آب شكرم بمذاقي

چراغ خلوت صوفی دل زشمع جمالت | که ماه چادرش مغفر بود بوشاقی
بوستان معانی رواز سراچه صورت | تو غافلی زگلستان که پای بند وثاقی
بیا که یافته‌ای بی دلم بیادی عشقت | زعقل ناقص خود رای خرده گیر نفاقی
تو مهر فارغ از اندیشه کسوف و زوالی | تو ماه ایمن از آلایش خسوف و محاقی
جهان مکن که عماد از تو شکوه برساند | بصدر صاحب آفاق تاج صدر دین عراقی

ولہ ایضاً

سل السلسال ظمآن الغیافی | که داند تشنه قدر آب صافی
تبدا از رقت دلها خبر نیست | اگر بر گریه ام خندی معافی
بجان آمد دلم در اشتیاقت | وعمری لا ینی والدهر جافی
سواران رفته و ما مانده در راه | وما الفرسان تسأل حال حافی
زضعف خویش اگر حرفی کنم عرض | همین بالای چون نونت کافی
رجاء الوصل للمجروح آس | ودا الصبر للعشاق شافی
کنی پر عنبر ای مشاطه دامن | اگر آن موی مشکین را بیافی
لبش جان را در عهد سالف | اذاق مقبلا طعم السلافی
عماد آنجا که صد جان یک جو ارزد | اگر جانی فدا کردی چه لافی

وله

سلامی معنبر چو باد بهاری | سلامی معطر چو مشک تتاری
سلام کریح علی الورد جار | سلام کصدغ علی الروض ساری
سلامی منقش بخوناب دیده | چو شنگرف خالص که بر مه نگاری

سلام

سلام رشتی کصوت العنادل | سلام خوین کسجع القماری
سلامی بخون دل و نوک مژگان | زسوز جدایی نوشته براری
بر آنکس که آب حیاتست لعلش | علی من له عارض مثل ناری
نگاری پری روی خورشید منظر | که آموخته مهر از لبش خرده کاری
همه چیز دارد و لیکن ندارد | دمی با ضعیفان سر سازگاری
زچشم من آموخته ابر بهاران | در ایام هجران او اشکباری
عماد از فراق رخ یار ترسم | که ناگه بدیوانگی سر براری

ایضاً له

شبها بروز کردم در آرزوی خوابی | چون تشنه که باشد در انتظار آبی
مشتاق او نگشته فارغ بهر خیالی | عشاق او نکرده مستی بهر شرابی
هر پرتوی زرویش در چشم جان چراغی | هر حلقه زلفش در حلق جان طنابی
ذوق شراب عشقم امثال خود چه دانند | من بر کنار آبی و او در پی سرابی
آدم اگر عشقش در هر دلی نباشد | گنجی جان نگنجد در کنج هر خرابی
داند باستینم از آستان و لیکن | رفتن روا نباشد زین در بهیچ بابی
گر محرمی فرستم نو بستدم پیامی | ور نامه نویسم ننویسدم جوابی
بیچاره و فقیرم گر می دهد عطایی | سرگشته و غریبم گر می کند ثوابی
امید وصل جانان دارد عماد لیکن | ترسم که عمر فانی ناگه کند شتابی

وله ایضاً

شبی بگلبه احزان ما نمی آیی | اگر بچشم نیز فی چرا نمی آیی

تو شهریاری و با ما نمی کنی یاری | تو پادشاهی و پیش گدا نمی آیی
برفت دولت از این خانه تا برون رفتی | نیامد از در ما بخت تا نمی آیی
بمذهب تو جفا گو بیا پسندیدست | که در طریقهٔ اهل وفا
دگر مگوی که من همچو تیر داست دوم | نیی چو تیر که در کیش ما
مرا ز خانه برون کرده ز روی ستم | عجب در این که هنوز از قفا
اگر گهی گذری می کنی بجانب ما | ز روی لطف و ز راه صفا
وجود نازکت از برگ گل لطیف ترست | عجب که همره باد صبا نمی آیی
مگر تو ز اهل صلاحی و فاسقست عماد | که پیش او ز برای خدا نمی آیی

ایضاً له

شربت الراح من کاس الغوامی | الا ابغ الی التقوی سلامی
می لعل و لب ساقی و اشکم | مدام فی مدام فی مدامی
مرا ز طعنهٔ دشمن غمی نیست | که عاشق فارغست از ننگ نامی
لصدغ عنبری فاح مسکا | و وجه لاح کالبدر التمامی
نقاب عنبرین از رخ برانداخت | بدت شمس الضحی بین الظلامی
الا ای مشک مویش را نسیمی | الا ای ماه رویش را غلامی
سبی قلب الانام اسیل خد | لطیف الکشح ممشوق القوامی
مرا امید وصل اوست هیهات | یمر العمر فی طلب المرامی
عماد از عمر دانی چیست حاصل | زمانی صحبت یار گرامی

وله ایضاً

صاحب

صاحب نظران عشق بازند بیازی | گر اهل حقیقت نشود کار مجازی
بی واسطهٔ آب می و سنگ ملامت | صوفی نکند خرقهٔ پشمینه نمازی
ای بلبل اگر آن رخ گلرنگ ببینی | با عارض گل باد دگر عشق نبازی
بنمای قد معتدل ای شاخ صنوبر | تا سرو چمن پیش نیازد بدرازی
تو خسرو خوبانی از آن روی که داری | هم منصب محمودی و هم حسن ایازی
در چشم منی گر بروی ور بنشینی | در چنگ توام گر بزنی ور بنوازی
روی از تو نتابم که توام شب و ناهی | حال از تو چه پوشم که توام واقف رازی
چون عود اگر از خوش نفسی دم زنم ای دل | در آتش بسوزند بسوزی و بسازی
شبها چو عمادت بود مجلس روشن | چون شمع سراپای وجود ار بگدازی

وله ایضاً

صبا صبحدم گفت با غنچه رازی | که بود چو مرغ سحر عشق بازی
شرف گر بعشقست و شب زنده داری | بود عندلیب چمن شاهبازی
بخندید و شد سرخ و گفتا که دارد | برنگ من و بوی من دلنوازی
چو بلبل بهر جا بنم بر نشینی | چو سروم بهر گوشهٔ سرفرازی
خوشا موسم گل در اطراف بستان | ز بلبل نیازی و از غنچه نازی
خوش آن شب که از بلبلان سحرخوان | صبا نزد گل عرضه دارد نیازی
نسیم آید از باغ بیرون که یکدم | میان گل و عندلیبست رازی
ز غنچه بدست صبا عود سوزی | ز بلبل بهر گوشهٔ عود سازی

عماد آنکه جوید ز گل رنگ و بویش
حقیقت طلب می کند در مجازی

ایضاً له

صد ره طلب می کنی از در دلها درآی
در ره طاعت بسوی پر در خدمت بپای

یار شود غمزدای گر تو شوی غمزده
دوست بود دستگیر گر تو درآیی ز پای

خرمن گل در جهان دلبر سیمین برست
عاشق درویش او مفلس خرمن گدای

دیدهٔ بی روی او زاویهٔ بی چراغ
سینهٔ بی عشق دوست خانهٔ بی کدخدای

قد چو شمشاد او صورت بخت بلند
روی چو خورشید او سایهٔ لطف خدای

گفتمش از آه من چهره بپرهیز گفت
زنگ نگیرد بآه آینهٔ حق نمای

بخت نهد پیش من تاج کیان بر زمین
گر فکنی سایهٔ بر سر من چون همای

با همه کس در چمن خنده زنانست گل
گرچه کند گفت و گوی بلبل هرزه درای

نقش وجود عماد بر در جانان نگر
سایل محروم بین بر در دولت سرای

وله ایضاً

عاشقان بی دلند و بی سر و پای
رحمتی شاهان برای خدای

همه خونست دل برون و درون
همه سوزست جان ز سر تا پای

بیدلان را برفت کار از دست
عاشقان را نماند پا برجای

روزی ای بخت چاره ام تو بکن
شبی ای دولت از درم تو درآی

ای عنایت تو دستگیرم شو
وی سعادت تو چهره ام بنمای

غم برویم در نشاط ببست
این در بسته بر رخم بگشای

گر صبا ره بچین زلفش برد
گو همه روز مشک می پیمای

عالم جان ما منور کرد
پرتو آن رخ جهان آرای

جان ما را نه صبر ماند و نه هوش
دل ما را نه عقل ماند و نه رای

از سرایم کشد بصحرا مست
غمزهٔ شوخ آهوان سرای

از حوادث بجان رسید عماد
الغیاث از سپهر حادثه زای

وله ایضاً

علی منازل سلمی تحیتی و سلامی
هناک روضة انسی و ملک دار سلامی

بجور از و نکشم سر چرا که روی ارادت
بر آستانهٔ طاعت نهاده ام بغلامی

بکی علیّ عذولی دما مخافة فوتی
اذا شکوت الیه صبابتی و غرامی

گرت بحال ضعیفان خسته دل نظری هست
بیا که در قدمت افکنیم جان گرامی

الا لعلّ خیالک فی المنام حیاتی
و ان ذائقة العمر فی سواک حمامی

وصال روح فزایت حیات عالم و جاهل
فراق جسم گدازت ممات عارف و عامی

اذا امررت بقبری و قد شممت ترابی
وجدت رائحة الود من صمیم رمامی

نه غایتی تو که بر گوشهای چشمهٔ چشم
خرامک سرو بر اطراف جویبار خرامی

عماد روی تو گر باز دید کام جهان یافت
وان امت ببلاء النوی علیک سلامی

وله ایضاً

عهد شنیدم که وفا می کنی
حاجت درویش روا می کنی

غمزهٔ تو مست مکش تیغ اگر
قصد من بی سر و پا می کنی

کافرم ار کافر خارا کند
این که تو در کشتن ما می کنی

پیرهن صبر من بی نوا
هر نفس از غصه قبا می کنی

روی نپیچد ز وفایت عماد
گرچه دگر قصد جفا می کنی

وله ایضاً

غمزده را دل ننوازی   دلشده را چاره نسازی
عاشق شیدا در غم و محنت   شاهد رعنا چو پسر بازی
تیره شبم را روز نکرده   از رخ روشن شمع طرازی
کفته وجودم آتش غم را   شمع مثالم چند گدازی
کشته زجامم خانه معطر   کرده سر شکم جامه نمازی
ساقی قدسی ساغر شامی   مطرب غیبی راه حجازی
تا تو نورزی عشق حقیقی   کی بکند اری مهر مجازی
ای گل رنگین عارض او بین   تا بلطافت پیش ننازی
راز نهانی با تو بگویم   زانکه بمعنی واقف رازی
شخص عماد از ناله چو نی شد   دشمن او را بس که نوازی

ایضاً له

قدمی نه که برآرد دل سرگشته دمی   چون گدایی که شود همدم صاحب قدمی
دل غم دیده ام ابنای زمانه همه دید   چو تو کس نیست که با او بتوان گفت غمی
شرف صحبت تو هم که تواند دریافت   شنودم دم از اخلاق تو بوی کرمی
بر زبان همه کس ذکر جمیلش گذرد   گر کسی را تو بپرسی بزبان حلمی
بر فلک دم بدم از سینه پر آتش من   میرود دود دلم راست چو مشکین علمی
بی تو در بوته غم قلبم از آن می‌سوزد   که خلاصی نبود ز آتش سوزنده دمی
من مفلس نزنم لاف خریداری تو   نفروشند وصال تو بهر بی درمی

کفته

کفته بودی که عماد از چه سبب می‌نالد   بدلش می‌رسد از درد تو صد دم المی

ایضاً له

کاشکی من بی کسی بی جان و مانی بودمی   بی دلی بی یاری بی نام و نشانی بودمی
یا چو رندان گرد کوی می‌فروشی گشتمی   یا چو پاکان دوستدار خاندانی بودمی
یا چو کرم پیله در خلوتکه تاریک تنگ   فانیی بی دست و پایی بی نوایی بودمی
گر نکردی جور دورانم اسیر و شهر بند   هر شبی در منزلی ها کاروانی بودمی
ور مرا بودی شکیب از روی خوب و جام می   پیشوای کشوری صدر جهانی بودمی
یا مرا در صحبت صاحبدلان بودی مجال   ای دریغا نکته گویی خرده دانی بودمی
واقف از قانون دین عیسوی میگشتم   تا چو رهبان ساکن دیر مغانی بودمی
پیکر سفلی بلای جان من شد ور نه من   طایر علوی پر قدس آشیانی بودمی
ظلمت جسم حجاب ره نگشتی چون عماد   گر چو گشته از تن بیم جانی بودمی

وله ایضاً

کدام روز مداوای بی دلی کردی   دوای دردی و تدبیر مشکلی کردی
هزار دل ز جفایت شنیده ام نالان   ترحمی نشنیدم که بر دلی کردی
نه خوفی از گذر آه خسته بردی   نه فکری از اثر اشک سائلی
ندیده ایم که در گردن شکسته دلی   از آن دو ساعد سیمین حمایلی
هزار سال بود جلوه گاه دولت و بخت   در آن مقام که یک لحظه منزلی
دلا بگوی که مقبول این در از چه شدی   مگر ملازمت کوی مقبلی کردی
زبان مدعی ار گفته در نبندم   محققست که دعوی باطلی کردی

کفته اگر می بندم

عجب مدار اگرت شود بخت میخواهد
که عمر در سر شیرین شمایلی کردی

اگر ز دی نفسی در رضای دوست عماد
امیدوار جانم که حاصلی کردی

ولە ایضاً

گران دولت دمادم دستت که خاک پای ما باشی
ز حکم ما نتابی سر مطیع رای ما باشی

اگر در کوی فقر آیی کنی در خرقه سلطانی
وگر ملکت بود در سر سریر آرای ما باشی

ز ترکان باج بستانی اگر هندوی ما گردی
ز مرجان لولو افشانی اگر لالای ما باشی

شود التماس تو مشکین چو وصف زلف ما گویی
شود الفاظ تو شیرین چو شکرخای

تو عزت آن نفس یابی که با خواری ما سازی
تو شادی آن زمان بینی که با غمهای

همه علم از تو آموزند اگر آداب ما خوانی
همه عقل از تو اندوزند اگر شیدای

تو آن دم نافه بر چینی که در صحرای ما گردی
تو وقتی در بدست آری که در دریای

نه جان باشد نه جانانت اگر نه مهر ما ورزی
نه سر باشد نه سامانت چو بی سودای ما باشی

عماد از خان و مان نکند اگر در کوی ما آیی
شود جای تو در دلها چو با برجای ما باشی

ایضاً له

گر برحمت فکنی بر من مسکین نظری
ملکت جاوید شود در نظرم مختصری

سر مویی ز جمالت نتوانم دیدن
گر شود هر سر مویی ز وجودم بصری

از دهانت بهمین نکته دلم خوش باشد
که وجودش نشود دست خوش هر نظری

من بی‌خویشتن آن دم بخبر باز آیم
که رسانند بگوشم ز دهانت خبری

شربت صبر علاج من سودایی نیست
زانکه این درد بدارو نشود بهتری

من بعقل دگران کاردنی باید کرد
پهلوانی نتوان کرد بزور دگری

کر

گر بماند اثری زین غم هجران با من
یعلم الله که نماند ز وجودم اثری

بکرم دیده ندارد شرف گوهر اشک
نبود مر صدفی را که تو بینی گهری

گر تو در کلبه ام آیی و میان بگشایی
برد دولتم اقبال به بند کمری

ناله زار بگوشت برسد از خاک عماد
بسر تربت او گر گهی آیی گذری

ولە ایضاً

گر بزندان می‌فرستی ور بستان می‌بری
من نخواهم رفت بیرون از مقام چاکری

از خدا خواهم دو خصلت از برایت روز و شب
عادت عاشق نوازی خوی مخلص پروری

آفتابی نوری افکن بر خراب مفلسی
پادشاهی بخششی کن با گدای لشکری

از سر بام برآی ای ترک تا ریک فراق
تا درین کاشانه آید آفتاب خاوری

در نقاب ابر بادا روز تا شب روی مهر
گر زند با روی خوبت لاف از نیک اختری

باغبان خالی ز باغش رخت بیرون افکند
گر کند گل با عذارت دعوی خوش منظری

غالیه سایی کند چون بوستان در وقت گل
خاک هر کویی که در وی عنبر افشان بگذری

داغ صبرم می‌نمایی داغ هجرم می‌نهی
دل بیغما می‌ربایی جان بغارت می‌بری

بر افق آثار سرخی شام اگر بینی عماد
گرد گلگون عکس اشکت کنبد نیلوفری

ولە ایضاً

گر تو جانم بلب آری و تنم آزاری
در دلم نگذرد اندیشه از بیزاری

چشم بی‌خواب مرا فکر دوایی می‌کن
که مزاجی دموی دارد و آبیاری

هنرم عیب شماری و بحکم گویی
یادی آنست که عیبم هنری پنداری

گر زر و سیم جهان در قدمت افشانند
دولت وصل میسر نشود بی زاری

ناله و زاری بلبل که در آفاق افتاد	زان سبب بود که شد شاهد گل بازاری
شهرتست از دولت شیرین لب تو یافته است	طوطی طبع لطیفم بشکر گفتاری
خود از حلقهٔ زلف تو صبا نافهٔ مشک	تا کند بر سر بازار چمن عطاری
بندهٔ تست که در کنج فراغت یابد	کنج آزادگی و دولت برخورداری
گر شوند اهل زمانه همه غمخوار عماد	دل او را نکند جز غم تو غمخواری

وله ایضاً

گر در قدح شراب بینی	با شعلهٔ آتش آب بینی
کاشانه ام از نسیم باده	پر نکهت مشک ناب بینی
چون ترک خطا دهانی ای دل	بستانم اگر صواب بینی
گر کوزه کنند از گل من	در وی اثر شراب بینی
ای عکس لب تو در پیاله	چون قند که در گلاب بینی
از رخ شبی آن نقاب مشکین	بگشای که ماهتاب بینی
گر آینه پیش روی داری	در نیمه شب آفتاب بینی
ترسم که ز دست دیده دارم	افسانهٔ شیخ و شاب بینی
در کنج دل عماد مهرت	گنجیست که در خراب بینی
ای مدعی ار فرشته گردی	این مرتبه را بخواب بینی
تا چند دل ربا طلب را	از تفرقه در حجاب بینی
داری سر آنکه گوشمالی	از خسرو کامیاب بینی

ایضاً له

گر صبح

گر صبح شود یارم در محنت دلریشی	شکرانه بود بر من در عالم درویشی
غمگین و پریشانم زان روی که جمع آمد	مشتاقی و تنهایی بی یاری و بی خویشی
تدبیر صواب از عشق صورت نتوان بستن	کو را بنود رایی در مصلحت اندیشی
که دردی و که درمان که زخمی و که مرهم	من معتقدم یار را گر نوشی و گر نیشی
در دست مرا بر جان نیشیست مراد دل	تو داروی آن دردی و مرهم آن ریشی
گفتم که مگر کس در فهم کسی لیکن	از هر چه خیال ما اندیشه کند بیشی
یک لحظه عماد از عشق گر روی بگرداند	مشهور شود حالی در شهر به بی کیشی

ایضاً له

گر نبودی آشنایی درد هجران نیستی	هر دمم داغ جدایی بر دل و جان نیستی
ور سر مویی وفا بودی جهان شعله را	در میان دوستان آیین هجران نیستی
ور نبودی حسن یوسف دلفریب و جان گداز	کلبهٔ یعقوب بی او بیت الاحزان
ور نرفتی هر کسی را خار غم در پای دل	بلبل شوریده را میل گلستان
ور بدست خاطرم بودی زمام اختیار	آن پری از چشم من یک لحظه پنهان
ور دلم روز ازل نشنیده بودی بوی عشق	جان من مشتاق وصل روی جانان
ور نبودی در دل شوریده ام سودای او	جان من چون حلقهٔ زلفش پریشان
ور نگشتی ناز پرورد وصال او دلم	بر سر راه وداعم دیده گریان نیستی
ور نبودی صبر ایوبی عماد خسته را	تا بدین غایت اسیر رنج کرمان نیستی

وله ایضاً

گریم بزاری در هر فراری	تا باز بینم دیدار یاری

مسکین نوازی درویش پرسی / شیرین حدیثی زیبا نگاری
تا کی گدازد در آتش غم / شخص ضعیفی زاری نزاری
آشفته حالی شوریده بختی / برگشته روزی شب زنده داری
گر من ز عشقش نالم عجب نیست / بلبل بنالد در نوبهاری
گر خاک باشم به زانک باشد / بر خاطر او از من غباری
بی سکهٔ او گر زر نابیم / ما را نیارد کس در شماری
چون صید ما شد آهوی مشکین / کس را نیفتد زین به شکاری
یابی عماد از وصلش مرادی / گر همتت راست اعتباری

وله ایضاً

کس ندانم که دل مرده کند زنده ببوی / جز تو هر دو جهان ور دگری هست بگوی
گذری کن به سر کشتهٔ شمشیر فراق / خون دل بین که چو سیلاب روانست بجوی
چون خم درد دل من جوش زند / پر کند هر دمک دیده ام از باده سبوی
ساقیا تا شود دم رنگ ز دیدی گلگون / هر سحر چهرهٔ جانم بمی لعل بشوی
روزگاریست که پیوسته بسر می گردد / دل من در خم چوگان مرادت چو گوی
دوزخ اهل نظر صحبت بدخویانست / در بهشتست که دارد چو تو یاری خوش خوی
هر متاعی که تو بینی ز دیاری طلبند / گنج ملک از در ویرانهٔ درویش بجوی
بر سر کوی وفا تا قدمت هست بیای / بر در و بام طلب تا قدمت هست بپوی

تا قیامت چو دمد بوی تو از خاک عماد / اهل دل تربت او باز شناسند به بوی

وله ایضاً

کشته ام

کشته ام از همه یکبارگی که خویشم باشی / داروی درد و دوای دل ریشم باشی
ای که از خندهٔ شیرین تو می بارد نوش / کی گمان بود دلم را که تو نیشم باشی
پیش من کس نتواند سخن عشرت گفت / مگر آن روز که یک لحظه تو پیشم باشی
صبر من هر نفسی کم شود و شوق تو بیش / چون تو آگاه ز حال کم و بیشم باشی
قد چون تیر ترا دید و همی گفت عماد / که من آن بخت ندارم که تو کیشم باشی

ایضاً له

کرمی بود ز جناب رفیع خسرو غازی / تحیتی ز محب حقیقتی نه مجازی
بهای من بنوازید ز روی یار فروشی / پیام من بگزارد ز راه بنده نوازی
مگر بشرح بگوید حکایت شب هجران / که هست روز قیامت ز ناخوشی و درازی
ز دود سینه کنم وقت صبح زاویه مشکین / به آب دیده کنم گاه شام خرقه نمازی
ز لطف تربیت او فزود پایهٔ قدرم / بدین مقام نیابد کسی رسید ببازی
کمال مرتبهٔ شهریار و پایهٔ چاکر / حدیث عزت محمود هست و ذل ایازی
بدور معدلتش ای زمانه از سر انصاف / جهان بناز که مؤمن بدین احمد تازی
نیاید از من مخلص بجز محبت خالص / نیاز باد چو زر گر در آتشم بگدازی
اگر بدرد جدایی عماد جان بسپارد / بقای شاه جهان باد و عمر خسرو غازی

وله ایضاً

لعل و گهرست آن لب و دندان که تو داری / تنگ شکر آن پستهٔ خندان که تو داری
چون خضر حیات ابدی یافت که نوشید / یک شربت از آن چشمهٔ حیوان که تو داری
ما از سر کویت بملامت نگریزیم / طوطی نرود زین شکرستان که تو داری

فریاد که مجموع دل گوشه‌نشینان / شد در سر آن زلف پریشان که تو داری
افسوس که هرگز بدوای نرسیدست / درد دل ما زین همه درمان که تو داری
ای دل اگرت دست دهد صحبت جانان / آسان گذری از سر این جان که تو داری
ای کعبهٔ دل گر نخورم راه نمایی / چندان نبود قطع بیابان که تو داری
در هیچ ولایت نبود پادشهی را / در ملک دل این قدرت و فرمان که تو داری
دادند جمالی مه و خورشید ولیکن / کس را نبود در دو جهان آن که تو داری
گفتی که عماد از چه سبب گوشه‌نشین شد / می‌ترسد از آن غمزهٔ فتان که تو داری
ای نوگل سیرآب درین عهد که دارد / این بلبل خوش‌گوی غزل‌خوان که تو داری

ایضاً له

ما ز غیر تو بریدیم که از ما نبری / دو جهانیم از همه کس چشم که در ما نگری
عهد بستی و منت روز نخستین گفتم / که تو عهد من دلخسته به پایان نبری
دلم از درد دلی در تو جفا نیست امروز / که قدم باز نداند ز سر از بی‌خبری
این عجب‌تر که تو در مشرق و من در مغرب / همچنان جلوه‌کنان در نظرم می‌گذری
حسنت آن نیست که در حیز امکان آید / کانچه در فهم خود گنجد از آن خوبتری
با تو کس دعوی خوبی نتواند کردن / شاهدان را همه دیدیم و تو چیزی دگری
نتوان راه هوا را به قدم طی کردن / مگر ای دل به پر همت عالی بپری
دامنم هر نفس ای دیده کنی پر گوهر / روشنم می‌شود این لحظه که گنج گهری
گوشهٔ چشم عماد و مژهٔ خونینش / هست مانند لب چشمه و بید طبری

وله ایضاً

ماکان

ما کان لی منام فی مدة الفراق / والقلب مستهام من شدة اشتیاقی
شد شمع عالم افروز جان پرور جگرسوز / ای دل چه امید و ز در محنت فراقی
بیضاء ذات شعر کالبدر او کبدر / هیفاء ذات خصر کالشعر فی نطاقی
گلبوی لاله منظر جان‌بخش روح‌پرور / بی‌مهر مهرپیکر ساقی سیم‌ساقی
یا جنة ادحق منها الثری عبیق / قل انها شقیق لونا بلا شقاقی
رفته ز دست یاران خوبان و دوستداران / در بزم می‌کسادان من مست چشم ساقی
الموت من سهادی لیل النوی حراجی / اذهایم فؤادی من اعین الرواقی
غمگین دلم به عالم هرگز نگشت خرم / جانم برآمد از غم رفقا ایا رفاقی
جفنی بکی قریحا قلبی غدا جریحا / لکن شممت ریحا من نفحة التلاقی
دل شد به یاد بی او جان هم مباد بی او / بشنو عماد بی او مگذار عمر باقی

وله ایضاً

مبارک صباحی و خوش بامدادی / که آرد خداوندی از بنده یادی
گر از خاک کویش نسیمی برآید / تو گویی برآمد ز فردوس بادی
اگر دیده در غیر او دیده بودی / خیالش کجا پای در وی نهادی
گر آب روان پاک و خاکی نبودی / کجا پای بوس گلش دست دادی
و گر نیستی نیست گل را بر ویش / چرا نام خوبی بر او اوفتادی
گل ار پادشاه ریاحین نبودی / چرا سرو پیشش بپا ایستادی
برآنم که در پای او جان فشانم / چه بودی که این دولتم دست دادی
اگر در دو عالم بگویی نیابی / بحسنش پری پیکری حورزادی
عماد ار صبا بر فکندی نقابش / در باغ جنت بر ویش گشادی

ایضاً له

منم بر درت مجرمی عذرخواهی / نه در بند مالی نه در قید جاهی
پراکنده وضعی چو افتاده بادی / سرآسیمه شکلی چو گم کرده راهی
توقع نکرده ز باغی بیرگی / قناعت نموده ز کویی بکاهی
بکوی غمت گشته خلوت نشینی / ز خاک درت ساخته تکیه گاهی
بهر خدمتی نقش بسته خطایی / بهر طاعتی فرض کرده گناهی
نه جهدی که آرد برونم ز بندی / نه چشمی که دارد نگاهم ز چاهی
گهی دلق نیلی بشویم باشکی / گهی چرخ ازرق بسوزم بآهی
چو از سایهٔ دولت مهرویش / ندارد دلم در دو عالم پناهی
عماد از سر اینجا چو باید نهادن / چه تاج کیانی چه خلقان کلاهی

وله ایضاً

منم در غمت بی دلی ناتوانی / نه اسمی نه رسمی نه جسمی نه جانی
ضعیفی نحیفی غمت را حریفی / بصورت خفیفی بمعنی گرانی
نه چشم امیدم بهر آستینی / نه روی نیازم بهر آستانی
چو سوسن زبان آوری بی حدیثی / چو خامه سخن گستری بی دهانی
ز کوی سلامت گرفته کناری / ز ملک فراغت ندیده نشانی
غریبی حزینی خرابه نشینی / نه خرم زمینی نه فرخ زمانی
پراکنده حالی نه جاهی نه مالی / گهی با خیالی گهی در گمانی
نه عقلی نه رایی نه رامی نه جائی / نه دستی نه پایی نه خانی نه مانی

نه خلوت نشینی نه عزلت گزینی / نه دولت قرینی نه صاحب قرانی
عماد از دل گرم تو هر دم آهی / رود در هوا چون ز مجمر دخانی
اگر بادی از کوی دولت برآید / محیط بلا را ببینی کرانی

وله ایضاً

مهربان نخواهد شد ماه روی هرجایی / پیش ازین ندارد دل طاقت شکیبایی
هجر کوه و تن کاهست روز غم کوتاهیست / دیده بر سر راهست کی بود که باز آیی
تا ز خود خبر دارم با رخت نظر دارم / کافرم اگر دارم بی تو برگ تنهایی
دل اسیر و نالانست تا اسیر هجرانست / در رخ تو حیرانست دیدهٔ تماشایی
مه منور از رویت نافه هندوی مویت / گشته ساکن کویت عاشقان شیدایی
ملک دل بفرمانت سخت سست سامانت / برده درد هجرانت از تنم توانایی
یاد تو مرا همدم درد تو مرا محرم / در عقیق تو مدغم معجز مسیحایی
ای بهشت جان کویت قبلهٔ دل ابرویت / شد عماد چون مویت بی قرار و سودایی

ایضاً له

نرفت خاطر مجنون بهیچ مجمع دینی / بهیچ حی نتوان رفتن از قبیلهٔ لیلی
دلم بحلقهٔ سودای زلف او چو در آمد / نداد یک سر مویش بملک دنیی و عقبی
چو وصف او کنم انشا چه احتیاج بفکرم / که هر چه در قلم آید جمال او کند املی
برابر مه تابان شبی نقاب برافکند / چنان نمود که پیش چراغ نور تجلی
چو دولتم ننویسد جواز راه سلامت / سلام من برسان ای صبا بحضرت سلمی
بکلبه ام نرسد بویی از دیار احبا / کجا رسد بجهنم نسیم جنت اعلی

مقیم خلوت ظلمانیم چو مردم دیده / که هست ساکن و گردنده گرد جمله دنی
کسی که صورت حالش رسند بمشرق و مغرب / نشسته است و سفر می کند بعالم معنی
بدین قدم نتوانی شدن عماد بکویش / شکسته پایی و داری طواف کعبه تمنی
مگر بیاری الطاف پادشاه جوانبخت / که بر تتر فریدون نشست و مسند کسری
دعای دولت او باد ورد جان خلایق / همیشه تا که بود فرض شکر نعمت مولی

ایضا له

نزلنا بدار عبیق الترابی / سقاها زلالا جفون السحابی
ففیها لنا متعة من حبیب / وقی الله عنا نعیب الغرابی
تو حال دل تشنگان بیابان / چه دانی که پیوسته بر طرف آبی
ز وصل تو جز غم نصیبی ندیدم / وقد مر فی الهجر شرخ الشبابی
مشو خسته خاطر ز ناکامی ای دل / که امید داری که ناگه بیابی
فؤادی لنار الهوی صار مغنی / فقد لام صحبی و لم یدر ما بی
وفی القلب نار ذکت ذات جمر / وفی العین ماء طغا ذا عبابی
ولی لیلة القدر یوم اللقاء / ولیل النوی کان یوم الحسابی
شرابست و مهتاب دریاب ساقی / نه جستم بجستم جز امشب خوابی
عماد این تغنی با لب و روی و چشمش / چه حاجت بادام و شمع و شرابی

وله ایضا

نزنی تیغم اگر اشک چو خونم بینی / گلشنی گرمی اگر سوز درونم بینی
مجمر سینه ام از آتش غم پر شکنی / گر بخار نفس غالیه گونم بینی

تا مرا آتش غم شعله زند در باطن / ظاهر آنست که بی صبر و سکونم بینی
چون سر زلف خمی زنجیر توام نیست بدست / بیم آنست که در قید جنونم بینی
با دل غمزده جانم ز سر شادی گفت / که ازین غمکده ناگاه برونم بینی
گر بپرسیدنم آیی چو تنم هیچ نماند / مشکل می شود این نکته که چونم بینی
زخم شمشیر غمت چون بلحد خوابم برد / گر بخاکم گذری غرقه بخونم بینی
مهره مهر نریزم چو بریزم در خاک / تا بعهد از همه عشاق فزونم بینی
می شنید از لب او طعنه و می گفت عماد / که نکو دار زبان گرچه زبونم بینی

وله ایضا

نوازشی بخط اشرفم نفرمایی / عذار نامه مشکین قلم نیارایی
مرا تو عیدی و قربان شدن سرافرازی / اگر توام سر ناخن بخون بیالایی
فضای منزل دیده باشک میزنم آب / ز شوق آنکه تو آنجا دمی فرود آیی
زنم بر آینه دل همیشه صیقل ذکر / بدان طمع که تو در وی جمال بنمایی
ببوی نفحه انفاس عنبرین تو رفت / صبا بعطر فروشی و مشک پیمایی
چه حکمتست که هردم مراد وا نکنی / چه حالتست که بر حال من نبخشایی
گرم ز پای درآری و گر بگیری دست / نهاده ام سر طاعت بهرچه فرمایی
شبی که با تو نشینم زمانه کو بستان / ز دست مردم چشمم چراغ بینایی
در آن مقام که بردند قسمتی هر کس / عماد گنج سخن برد و کنج تنهایی

وله ایضا

نی از سر صفا قدحی پیش می نهی / نی دست لطف بر دل درویش می نهی

محتاج

تا ۱۶

غیر

بعد از تنی چو موی ندارد نشانه / هر تیر موشکاف که در کیش می‌نهی
هر خانهٔ جفا که ز نو می‌نهی بنا / بنیاد بر حدیث بداندیش
پیکانه که با من مسکین کند خلاف / او را هزار بار به از خویش می‌نهی
با وصف وی همچو کلک پیش می‌کنم / تو خار جور در ره من بیش
بیرون ز خدنگ تمکنت مفید نیست / هر مرهمی که بر جگر ریش می‌نهی
دارد امید گنج وصال این دل خراب / هیهات از این امل که تو در پیش
زحمت مکش که واسطهٔ التیام نیست / مرهم که بر جراحت این ریش می‌نهیا
دانی خراب اسیر غم و محنتی عماد / دل بر وفای یار و جفا کیش می‌نهی

ایضاً

وقت آنست که درمان دل ریش کنی / تیر بیداد بینداز و در کیش کنی
گذری سوی من خستهٔ بی‌خویش آری / نظری با من سرگشتهٔ دلریش کنی
نیکخواه من بی‌دل دهدت پند ولی / ظاهر آنست که بر قول بداندیش
نیک و بد هرچه کنی با من مسکین ضعیف / مذهب اهل دل آنست که با خویش کنی
ای دل از داعیهٔ عاشقی از سر بنهی / دل و دین در سر این شوخ جفاکیش
در ره عشق مکن پی روی اهل خرد / در خرابات مگر پیر مغان پیش کنی
عجب اینست که مهر تو دلم کم نکند / با من دلشده چند انک جفا بیش
منصب شاهی خوبان همه داری لیکن / شاهی آنست که غمخواری درویش کنی
دم بدم قطرهٔ خون می‌چکد از ریش عماد / بس که در ریش بصد بادهٔ او نیش کنی

ولە ایضاً

وقت

وقت گلت که میسرست فراغی / صحبت یاری گزین و گوشهٔ باغی
مدعیان را شبی ز حجله برون کن / تا چو پری آرمت به پیش چراغی
باد صبا را بگوی او ندهم ده / تا نبرد بوی او بهیچ دماغی
صورت بلبل گر از زمانه بر افتد / گل نتواند نمود چهره بزاغی
روز فراقم ز خلق سرزنش آید / کو ز شبستان دوم بباغی و راغی
آه که ویرانه خراب دل من / گنج مرادی ندید و کنج فراغی
در دل ریش عماد تا بود آتش / چاره نباشد ترا ز دردی و داغی

ولە ایضاً

هزار اهل مروت در آمد از پای / که هیچ سست قدم را نرفت پای از جای
غدر ز گنبد گردون که نیست مهر از من / فغان ز مادر دوران که هست حادثه زای
زمانه خود بسود استخوان ماه رخی / که کرد غالیه سایی بجعد مشک آسای
هزار فصل بهار ار گذشت و نشنیده ست / مشام اهل دلی یک نسیم روح افزای
ز بس که درد کشیدیم و رنج و غم دیدیم / نه صبر ماند و نه طاقت نه عقل ماند و نه رای
عجب مدار که پروای کس نماند مرا / که دردمند چنین را دلیست ناپروای
شبی بروز نیاید که آتش المی / مثال شمع نسوزد مرا ز سر تا پای
شب در از جدایی نشیمن است روح گداز / غم فراق عزیزان غمیست جان فرسای
عنان صبر برون می‌رود ز دست ولی / نهاده‌ام سر طاعت بحکم بار خدای
عماد در همه شهر آفتاب رویی نیست / که سایه افکند بر سر تو همچو همای

کشایشی ز در رحمت ار طلب داری
بر آستانهٔ خدمت بسر بپوی و بپای

ایضاً له

همای سلطنتم سایه بر سر افکندی — ز حال بنده گر آگه شدی خداوندی
امیدوار بعین عنایتش بودم — همین قدر که مرا از نظر نیفکندی
اساس جور بجایی رسید و رسم جفا — که باز دل ندهد هیچ کس به دلبندی
شب فراق چه بودی که تند باد اجل — نهال هستیم از باغ عمر برکندی
گر از تو بگسلم ای دوست در که پیوندم — که در زمانه نداری بحسن مانندی
چو عشق روی تو می بست با دلم پیمان — هنوز با بدنم جان نداشت پیوندی
ز هیچ جایی که مادر ایام — بحسن روی تو دیگر نزاد فرزندی
کمال حسن ترا هیچ منقصت نرسد — اگر رسد بوصال تو آرزومندی
عماد دلشده شوریدگی ز سر ننهد — مگر ز خواجه بگوش دلش رسد پندی

وله ایضاً

ای ز سیلاب فراقت خانهٔ دلها خراب — بی دلان را آتش شوق جگر کرده کباب
دارم از حضرت سوالی گر نمایی جواب — این که می بینم به بیداریست یا در خواب
خوشش را در چنین راحت پس از چندین عذاب

در طریق عشق جانان گر قدم داری بپوی — تا نفس داری مرو بیرون ز راه جستجوی
چون قدح خواهی ز ساقی بر کنار کشت جوی — دشمن آتش نهاد باد پیما را بگوی
خاک بر سر کن که باز آمد بجوی رفته آب

چشم عاشق گشت روشن کوری چشم رقیب — شد مشام جان ز بوی وصل او پر عطر و طیب
لاجرم گویم دم ساعت بجانان حبیب — کاخر آن ایام ناخوش شد ز ایام مستطیب

رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب

دولت آمد عذرخواهان باسر عهد صحیح — بگذرد بدخواه امروز از سر قصد صریح
شاید ار گویم کنون مردم چو گویای فصیح — این منم یارب درین مجلس بکف جو ملیح
وآن تویی یارب دران مسند بکف جام شراب

ای می لعلت عجب چسته دل خون می خورد — جان او از غصه بر خود جامهٔ تن می درد
دوش می گفتی دلت با دغم چون می برد — دل ز بیم آنکه بادی سرد بر تو بگذرد
مست همچون ماهیی کافتد برون ناگه ز آب

فی المخمس

ای عشق توام برده ز مسجد بخرابات — شوق توام آتش زده در خرمن طاعات
درد و غمت کرده دلم توبه ز طامات — دل طالب وصلست نه در بند کرامات
دادند گدایان طمع وصل تو هیهات
امید وصال تو و ناموس گدایی

هر در که دلم در صدف دیده نهان داشت — در پای تو افشاند که سرمایه همان داشت
خون خورد و جفا دید و توقع بجنان داشت — وین نیز خطا بود که مهر از تو گمان داشت
آری تو نه آن سخت کمانی که توان داشت
امید که در قبضهٔ پیمان من آیی

ای طبع تو برتافته از مهر و وفا روی — در چیده ز ما دامن و پیچیده ز ما روی
گر بگسلی از دوست بدشمن منما روی — خوبان ننمایند بهر بی سروپا روی
همای چو خورشید بسلطان چو گدا روی
کان روی نشاید که به بیگانه نمایی

ای در دل شوریده من مهر تو ساکن   در آتش سودای توام ظاهر و باطن
نی صبر بود از رخ زیبای تو ممکن   نی بر سر کوی تو توان شد متوطن

ما دولت وصل تو نداریم ولیکن
المنة لله که تو همسایهٔ مایی

رفتی و هنوز از عقبت می نگرد جان   آری نتواند که ز جان در گذرد جان
خاک کف پای تو بسر می سپرد جان   یک لحظه وصالت بجهانی نخرد جان

دانی که چها داد از تب هجران بتن جان
گر شربت وصلش دمی و زهر جدایی

ایضاً له

ای عشق تو با جان من از مبداء فطرت   وصل تو صفای دل و هجر تو کدورت
صورت نتوان بست که از خامهٔ قدرت   پیدا شده باشد چو رخ خوب تو صورت

بی کسوت ادراک تو بر قامت فکرت
نی دامن اوصاف تو در دست فصاحت

بیرون ز وصال تو دلم را طلبی نیست   جز یاد تو در خاطر غمگین طربی نیست
در کشور خوبی چو تو یاقوت لبی نیست   تاریک تر از روز فراق تو شبی نیست

فریاد من سوخته دل بی سببی نیست
دود از سر آتش رود و خون ز جراحت

ای مهر تو با جان من دلشده همدم   کارم چو سر زلف پریشان تو درهم
دارد لب تو معجزهٔ عیسی مریم   چون روی تو روئی نبود در همه عالم

نازک بدنت پیکری از روح مجسم

شیرین

شیرین دهنت غنچهٔ از باغ ملاحت

رفتی و بشد شادیم از خاطر غمگین   باز آکه سرم بی تو ندارد سر بالین
دودی مطلب از من دلسوخته چندین   از بهر خدا شور مکن با من مسکین

نیکو نبود پاسخ تلخ از لب شیرین
چون قاعدهٔ بخل ز ارباب سماحت

ای خط تو بر برگ گل از مشک غباری   صد نافهٔ تاتار ز گیسوی تو تاری
جز جور ندارد دل بی مهر تو کاری   نگرفت چها داد از تو به بیداد کناری

هرگز بجفا روی نه پیچد ز تو آری
بیداد تو احسان بود و رنج تو راحت

وله ایضاً

ای ماه غلام مهر رویت   عنبر خجل از نسیم مویت
چون دور فتاده ام ز کویت   نبود عجب ار در آرزویت

دارم لب خشک و دیدهٔ تر

شمعست و شکر ترا رخ و لب   خط تو بمشک ناب معرب
تا روز من از فراق شد شب   بر یاد لبت کنم لبالب

هر لحظه ز خون دیده ساغر

ای زلف تو عنبرین شمامه   وآزرده تنت ز رنج جامه
شوم همه کشف عشق نامه   تا بر ورق رخ تو خامه

بنوشت خطی بمشک اذفر

چشمت که ازو خمار خیزد   هشیار ز خواب بر نخیزد

تا کی بهلاک من ستیزد
خونم بکرشمه کر بریزد
دست من و دامنت بمحشر

بالنک کزیدهٔ جدایی
در چشم منی چو روشنایی
هر چند که شوخ و بی وفایی
هرکز نشود بدلربایی
شاهی چو تو در هزار کشور

بکذار عماد آه دلسوز
صبری و تحملی بیاموز
کم کن ز سخن که نیز امروز
خورشید رخان مجلس افروز
در کوش نمی کنند کوهر

ولہ ایضاً

رفتی و بجای تو کسی را نکزیدیم
در هجر تو از جان و دل امید بریدیم
هر چند که بسیار غم و رنج کشیدیم
المنة لله که نمردیم و بدیدیم
دیدار عزیزان و بمقصود رسیدیم

ای جان من از جام می مهر تو مخمور
وی ملک دل از شاه غم عشق تو معمور
زان روز که ماندیم ز دیدار تو مهجور
در رفتن و باز آمدن رایت منصور
بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم

بس آب که از دیدهٔ خونین بدر آمد
تا شاخ امید دل غمکین ببر آمد
اکنون که شب تیرهٔ هجران بسر آمد
چون ماه شب چارده از شرق بر آمد
آن روی که چون ماه نوش می طلبیدیم

ای برده قدومت غم صد ساله ز دلها
وی خانهٔ دل دیده ز وصل تو عمارت
چون کرد وصالت سوی ما عزم زیارت
دشمن که نمی خواست چنین کوس بشارت

همچون

همچون دهلش پوست بکوبان بدریدیم

دل نقش نمی بست بدین کام رسیدن
وز کلبن امید کل وصل تو چیدن
چون کشت میسر رخ زیبای تو دیدن
وقتست بدندان لب مقصود کزیدن
کان شد که ز حسرت سر انکشت کزیدیم

ماکر چه ز لعل لب نوشین تو رستیم
با طلعت زیبای تو خورشید پرستیم
تا دیده نشد خون ز فراق تو نجستیم
در سایهٔ ایوان سلامت ننشستیم
تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم

از بس که بر آورد عماد آه جکرسوز
در آرزوی چهرهٔ آن ماه دلفروز
تا که نظری کرد علی دغم بدآموز
المنة لله که هوای خوشش نوروز
باز آمد و از جور زمستان نرهیدیم

ولہ ایضاً

ساقیا بر کنار آب زلال
تشنگانیم از جان کرفت ملال
در قدح ریز می که هست وبال
ما چنین تشنه و زلال وصال
همه عالم کرفته مالامال

باده لعل ناب می جوییم
خویشتن را خراب می جوییم
بی خودیم و شراب می جوییم
غرق آبیم و آب می جوییم
در وصالیم و بیخبر ز وصال

وصل چون جوییم از دلارامی
کز لبش راضیم بدشنامی
چو نیم نیست در جهان کامی
بده ای ساقی از لبت جامی
کز نهاد خودم کرفت ملال

دلبرا دست کرم پیش بیای — زنگ غم از دل غمین بزدای
برقع از طلعت چو خود بگشای — آفتابی ز روی خود بنمای
تا چو سایه رخ آورم بزوال

بلب آمد در آرزوی تو جان — عمر بر باد رفت کی بود آن
که ببینم چهره تو عیان — چند گردیم خیره گرد جهان
چند باشیم اسیر ذل سوال

چشمت از خون عاشقان ریزد — ای دل از تیغ تیز نگریزد
کی بود کین حجاب برخیزد — تا ازل با ابد بیامیزد
دی و فردای ما شود همه حال

در فراقت عمادی سروپا — همدم محنت و رنج و بلا
همنشین تو است و از تو جدا — آفتاب اندرون خانه و ما
در بدر چی رویم ذره مثال

في الرباعيات

شیرین دهنت که بسته خواهند اورا — خوش تنگدلان قدر ندانند اورا
قد تو که شمشاد ز رشک خجل — سرویست که بر دیده نشانند اورا

ولە ایضاً

آن آبها پیش سپر افکنده بر آب — بر آتش روی تو شده یکسر آب
چون رشته لولو که فتد بر آتش — یا عقد ثریا که نماید در آب

ایضاً له

آن روی نه رویست مگر خورشید — زان روی که نور طلعتش جاوید

امید بروز وصل او دارد دل — آری دل اهل عشق روز امیدست

وله

امروز که روز فرقت احبابست — نی وقت نشاط و عیش با اصحابست
هشیار از آن نیم که می نیست مرا — می هست ولی حریف می نایابست

وله ایضاً

ای دل چو طریقه تو فرزانگیست — با خلق جهانت ز چه بیگانگیست
دست طلب از دامن صحبت مگسل — تنها منشین که بیم دیوانگیست

وله ایضاً

ای دیده گرت خیال او همنفس است — انصاف که این حاصلت از عمر بس است
ور بار دگر وصال یارت هوس است — در آرزوی دوباره بسیار کس است

وله

ای رنج و بلای تو شفا و نعمت — شاهان جهان کرده بجانت خدمت
از شرم گناه روز و شب گریانم — باشد که کند لطف تو بر من رحمت

وله ایضاً

ای کعبه ثنای تو چه زیبا و چه رشت — تسبیح تو جان شنیده از لب گشت
بی زمزمه ذکر تو مسجد چو کنشت — با وعده دیدار تو دوزخ چو بهشت

وله ایضاً

با ما فلک ار جنگ ندارد عجبست — ور بر سر ما سنگ ندارد عجبست
قاضی که خرید باده و وقف فروخت — در مسجد اگر بنگ نکارد عجبست

وله

بیماری و بیکسی و دلریشی هست — بی یاری و بی کسی و خویشی هست

امید

برنایی و تن درستی و مستی نیست   پیری و شکستگی و درویشی هست

ولە

بر درد درون ناله گواه تو بس است   وین چشم پر آب عذرخواه تو بس است
گفتی که نکرده ام گناهی مهیات   طاعت که تو کرده گناه تو بس است

ولە ایضاً

بی یاری و بی خویشتنی باکی نیست   آوارگی و بی وطنی باکی نیست
گر عاشق بیچاره فقیرست و گدا   چون دوست کریمست و غنی باکی نیست

ولە ایضاً

بس فتنه بد و در قمرت خواهد رفت   بس شور ز بهر شکرت خواهد رفت
تا کام که اندر دهنت خواهد بود   یا دست که اندر کمرت خواهد رفت

ولە

بی روی بر دیده جهان تاریکست   با زاکه وجودم بفنا نزدیکست
بالای ترا بسرو نسبت نکنم   سرو ارچه بلندست ولی باریکست

ولە ایضاً

تا شاهد و مطرب و می و ساقی هست   من عاشق و رندم و خراباتی و مست
ای پیر نصیحت جوانان چه کنی   برخیز که ما نه ایم از اهل نشست

ولە ایضاً

در راه تو گرد فتنه انگیختنیست   در کوی تو آب روی ما ریختنیست
چون ما سر پیوند تو داریم نخست   پیوند دل از غیر تو بگسیختنیست

ولە

در کوی تو بی خانه تر از ما کس نیست   نزدیک تو بیگانه تر از ما کس نیست

در سلسله طره ات آویخته ایم   زان روی که دیوانه تر از ما کس نیست

ولە ایضاً

در کوی طلب دلم مکانی نگرفت   کامی ز لب تنگ دهانی نگرفت
چون سایل بی ظرف که از حاتم طی   صد باره سوال کرد و نانی نگرفت

ولە ایضاً

رخساره باشک پاک می باید شست   دست از دل دردناک می باید شست
زنهار مکن زیادت خرقه من   کین خرقه بآب و خاک می باید شست

ولە

شب رفت بپایان و حکایت باقیست   شکر تو نگفتیم و شکایت باقیست
گستاخی ما ز حد برون رفت ولی   المنة لله که عنایت باقیست

ولە ایضاً

عشق است که از کوی سلامت دورست   عاشق بملامت طلبی مشهورست
اکنون که بکام دل نشستم با دوست   گر دشمنم انکار کند معذورست

ولە ایضاً

عشق من و حسن دوست پنهانی نیست   وین مهر کم از مهر سلیمانی نیست
گر دشمن از انکار پشیمان نشود   ما را هم ازین کار پشیمانی نیست

ولە

ما را سر جاه و خویشتن داری نیست   و اندیشه تزویر و سیه کاری نیست
گویند که باز آی ز زاری آری   عاشق نبود کسی که بازاری نیست

ولە ایضاً

نوخ سکو از لعل لبت ارزانست   باد از سر زلف تو عبیر افشانست

لعل تو عجب در خور دو بیت افتاد
با روی تو لب همچو نمک بر خوانست

وله

هجران تو آفت جوانیست
وصل تو حیوة جاودانیست
زلف تو که پیوسته قرین رخ تست
آشفته چرا چو زندگانی منست

وله ایضاً

هرچند که خواهش از خداوند رواست
حسن طلب از اهل کرم رسم گداست
خجلت زده ایم ازان تمنا آری
ما از تو اگر غیر تو خواهیم خطاست

وله ایضاً

هرچند که سعی من مسکین هیچست
جهد و جد این بی دل غمگین هیچست
گر فضل کنی هزار یک زین کافیست
ور عدل کنی هزار چندین هیچست

وله

هر دل که شود ز جام سودای تو مست
هر تن که شود چو خاک در پای تو پست
گر جان رسدش به لب نمی پرسی حال
ور پا رود دستش نه جا می گیری دست

وله ایضاً

مردم بر دیگری نمی باید رفت
خو پیش هنروری نمی باید رفت
چون آب بهر زمین نمی باید شد
چون باد بهر دری نمی باید رفت

وله ایضاً

ای داده بکلک تو شه انجم باج
کلک تو ز نیم گرفته لولو بخراج
هر شاه که رخ نه پیچد از عرصهٔ تو
شایستهٔ تخت باشد و در خور تاج

وله

ای با لب شیرین تو جانها پیوند
وی برده شکر خندهٔ تو قیمت قند

گر زانکه بخالت آه سردم برسد
بر آتش روی تو بسوزد چو سپند

وله ایضاً

از چشم خوشش خمار در دیده بماند
وز نقش خطش نگار در دیده بماند
بی بود طمع که گل بماند بی خار
گل رفت ز دست و خار در دیده بماند

وله ایضاً

با یار کسی دست در آغوش نکرد
تا ترک زر و سیم و دل و هوش نکرد
بی زر بت شوخ دیده هرگز سخنم
با آنکه چو گوهرست در گوش نکرد

وله

چون قد تو گر شمع ز عنبر ریزند
چون خط تو گر عبیر بر مه بیزند
مانند مفرح لبت یاقوتی
از بهر دل خسته کجا آمیزند

وله ایضاً

دریا ز گهر پرست و غواص کمند
وآفاق پر از مطرب و رقاص کمند
ترسم که دعایی باجابت نرسد
چون فاتحه خوانان باخلاص کمند

وله ایضاً

گنج گهر از گفتهٔ ما یافته اند
درج در نو سفتهٔ ما یافته اند
هر نکته که در دلی قراری گیرد
از خاطر آشفتهٔ ما یافته اند

وله

گیسوی تو با مشک ختن بازی کرد
با لعل لبت روح دمسازی کرد
بالای ترا بسرو نسبت کردم
زان روی سهی سرو سرافرازی کرد

وله ایضاً

لعل تو که سرچشمهٔ نوشش خوانند
جامیست که غارتگر هوشش خوانند

وآن خال که پیوسته قرین لب تست / هندو بچهٔ شکر فروشش خوانند

وله

ما را بشراب و شاهد آموخته‌اند / در مجلس ما شمع طرب سوخته‌اند
هر کسوت خوبی که در عالم هست / بر قامت روزگار ما دوخته‌اند

وله ایضا

آنکس که دلی پاک ز عیبش باشد / در آینهٔ حسن تو چه زیبش باشد
از سر میان و دهنت واقف نیست / بیرون ز کسی که علم غیبش باشد

وله ایضا

ای آنکه چنانی که دلم می‌خواهد / امروز برانی که دلم می‌خواهد
وصل از تو نمی‌کنم تمنا لیکن / دانم که تو دانی که دلم می‌خواهد

وله

ای دل بکمال هر که مغرور بود / گر پادشه دنیا ز تو معذور بود
دورست ز منقصت ماه از مهر آری / از مهر مه چهارده دور بود

وله ایضا

ای گز بهر خصم تو جز خون نرود / بر وفق مراد تو فلک چون نرود
بی جایزه از خانه برون مطرب / تا نام تو از قصیده بیرون نرود

وله ایضا

این بقعه منور شود ار عمر بود / و احوال نکوتر شود ار عمر بود
ما را همه چیز هست الا وصلت / وآن نیز میسر شود ار عمر بود

وله ایضا

با مردم نیک بد نمی باید بود / در پایهٔ دیو و دد نمی باید بود

مفتون

مفتون معاش خود نمی باید شد / مغرور بعقل خود نمی باید بود

وله ایضا

بی دیده بود که جست و جویش نکند / بی کام و زبان که گفت و گویش نکند
هر دل که درو بوی وفایی نبود / گر پیش سگ افکنند بویش نکند

وله ایضا

پیوسته دلم عشق جمالش بازد / جان بر سر کوی اتصالش بازد
تا روز شب فراق او لعبت چشم / در پردهٔ دیده‌ام خیالش بازد

وله

جان لعل ترا آرزوی جان داند / دل مهر ترا مهر سلیمان داند
حال دل شوریده‌ام از زلف بپرس / کاحوال پراکنده پریشان داند

وله ایضا

چشم تو که خون ریختن آیین دارد / اندیشهٔ قتل من مسکین دارد
هر چند که خفته است و بیمار ولی / پیوسته کمان بر سر بالین دارد

وله ایضا

چشمم که بخوناب جگر رخ شوید / در هر چه نظر کند جمالش جوید
در دیدهٔ من خیال قد خوش اوست / سروی که میان شوره زاری روید

وله

در تو بمراد خویش یارب که رسد / یا خود بسر کوی تو هر شب که رسد
گر تو نکنی چارهٔ کارم که کند / ور من نرسم بکام از آن لب که رسد

وله ایضا

در نوش لبت شفای عاجل که نهاد / وز زلف تو در دلم سلاسل که نهاد

گفتی که طبیب دل بیمار تو کیست — جز عشق تو دست بر دل کی نهد

وله

دل در خم زلف دوست جایی طلبید — وز بند بلا گره گشایی طلبید
جان پیش کش ابروی جانان کردم — چون حاجب او نعل بهایی طلبید

وله ایضا

سر پیش تو با خاک برابر باشد — رز پیش تو با خاک برابر باشد
رویی که چو آفتاب باشد چه عجب — گر پیش تو با خاک برابر باشد

وله ایضا

سقای فرات آب جایی نخورد — سلطان جهان نان سپاهی نخورد
شاعر ز گدا باج نگیرد هرگز — ماهی همه دانند که ماهی نخورد

وله

شمع است که با سوز جگر می سازد — هر شب بسرشک چون گهر می بازد
پروانه کند دعوی جانبازی او — بر طشت نشسته است و سر می بازد

وله ایضا

کار دلم آن دم بنظامی برسد — گر نکهت دهان تو بکامی برسد
ای بس که در آتشم نشانند چو عود — تا نکهتی از من بمشامی برسد

وله ایضا

گیسو مگشا که عنبر ارزان نشود — ریحان مفشان که عقل حیران نشود
هر لحظه مزن غالیه در ابر زلف — تا خاطر عاطرش پریشان نشود

وله

ماهی که تن از مهر رخش کاسته بود — مشاطهٔ صنع رویش آراسته بود

چون

چون خواسته ام بنود از من بتر — آری چتوان کرد خدا خواسته بود

وله ایضا

مشتاق تو از خویش ملالت دارد — وز حال دل ریش خجالت دارد
تو فارغی از ما و تو انکر نکند — اندیشه که درویش چه حالت دارد

وله ایضا

هر بنده که عیب خویش کم دیده بود — احوال بد خویش بسندیده بود
وآن لحظه که عیب دیگران باید دید — سر تا بقدم وجود او دیده بود

وله

هر ساعتم از تو گفت و گویی برسد — این قصه مگر بجست و جویی برسد
در مجمر سینه عود دل می سوزم — باشد که بمجلس تو بویی برسد

وله ایضا

همخاطر تو با من غمناک افتد — گز مهر ضیا بر خس و خاشاک افتد
چون خاک رهت شدم مزن بر من بانگ — حیفست که آواز تو بر خاک افتد

وله ایضا

ای شمع درون سوخته با سوز جگر — در خدمت اهل دل میان بسته کمر
زین پیش مرو برهنه در مجلس — پیری و فتیلهٔ سپیدت بر سر

وله

ای گشته هلال از رخ تو بدر منیر — وی حلقهٔ گیسوی تو بر مه زنجیر
شخص ز غمت چو موی شد گرچه زند — پیوسته کمان ابرویت موی به تیر

وله ایضا

در خطهٔ نظم یکی از اهل هنر — ابیات فقیر نوشت بر خاتم زر

هرگاه که آمدی ثقیلیش بسر | خاتم بنمودی که بدین نقش بگیر

وله

گفتی که دلت خون شود از غصه باد | وز بحر فراقش نبری جان بکنار
آن لحظه که او پرده برافکند از روی | ما نقد روان و قلب کردیم نثار

وله ایضا

ای اهل جهان را بجناب تو نیاز | وی کار تو چون چنگ درین پرده بساز
بنگر که در ایام وزارت با تو | بیرون ز ثنای من چه چی ماند باز

وله ایضا

ای دیده اهل دل بدیدار تو باز | وی جان مرا با لب لعل تو نیاز
بالای تو همچو شاخ گل معتدل است | چون قامت سرو نیست باریک و دراز

وله

بدخواه تو بی الم مبادا هرگز | خوش همدم درد و غم مبادا هرگز
گر خورده از دست مجابات رقیب | موئی ز سر تو کم مبادا هرگز

وله ایضا

تا شد ز میان مجلس آن شمع طراز | هر شب منم و تیغ و صد سوز و نیاز
خون دیده کسم نمی دهد آب بدست | خون باد درم کسی نمی دارد باز

وله ایضا

ای شاه جهان بر من درویش ببخش | وی مرهم دل بر جگر ریش ببخش
دشمن مکد از زنده وز قصد تو ترس | بر خصم مکن رحمت و بر خویش ببخش

وله

ای کرده وداع کنج کاشانه خویش | بشنو سخن راست ز دیوانه خویش

در کلبه ما که نفسی بنشینی | زنهار دگر فراموش مکن خانه خویش

وله ایضا

در گوش دلم گفت سخن گوی خوش | کای یافته خلق حسن و خوبی خوش
بر آتش اگر دلت بسوزد چون عود | از تو بدماغی برسد بوی خوش

وله ایضا

زلف تو که دست داد دور قمرش | خورشید جهان فروز شد بی سپرش
پیمان دل شکسته ام تا بشکست | در پیش فتاده است از آن شرم سرش

وله

ماییم مشوش از معاش بد خویش | سیلاب فنا گرفته ما را پس و پیش
مانند گل از نه رنگ داریم و نه بوی | چون خار جدا ایم سراسر همه نیش

وله ایضا

ما را همه قول مطرب آید در سمع | ای زلف پریشان تو دخاطر جمع
در آتش عشق و سوز هجران تو شب | بر پای بایستاده و سر افکنده چو شمع

وله ایضا

ای نکهت گیسوی تو سرمایه مشک | خورشید رخت آمده در سایه مشک
با خال سیاه و زلف هندوی تو روی | همخانه عنبر است و همسایه مشک

وله

الوجد کثیر لی و الصبر قلیل | والجفن قریح لی والقلب علیل
بر تنگ دهان او دلم عاشق شد | الجنس الی الجنس کما قیل یمیل

وله ایضا

ای بی رخ تو دیده با فغان از دل | چون زلف تو حال من پریشان از دل

در مجلس ما که توبه از توبه کنند
معتراض نرانند مگر بر سر شمع

باکوهر دندان و عقیق لب تو … لولو فتد از چشم و مرجان از دل

وله

مایم گهی مرده و گه زنده چو شمع … گه گریه ندیم ما و گه خنده چو شمع
در آتش عشق و سوز هجران همه شب … بر پای ستاده و سر افکنده چو شمع

وله ایضا

تو آینه صورت جانی ای دل … پاکیزه تر از آب روانی ای دل
گر نامه نانوشته خوانی چه عجب … چون مشکل علم غیب دانی ای دل

وله ایضا

آواز زیر مرغ طرب می شنوم … یا نغمه گلزار ادب می شنوم
یا باد حدیثی از لبش می گوید … القصه روایتی عجب می شنوم

وله

از غمزه مست تو خرابست دلم … وز آتش عشق تو کبابست دلم
روزی نگر آن روی بمه نسبت کرد … زان روی همیشه در حجابست دلم

وله ایضا

از غنچه نو شکفته بو می شنوم … وز بلبل مست گفت و گو می شنوم
هر گوشه که گوش می کنم در نوروز … شعر خود و تصنیف نکو می شنوم

وله ایضا

تا از می لعل تو ننوشم دو سه جام … یا زان شکرین لب نکنم حاصل کام
مانند خماری دمم در دسرش … یا همچو مگس همی نمایم ابرام

وله

تصدیع بزم دلگشت می آرم … شعر بد و خط ناخوشته می آرم

کو

جاف ابد

کو بنده خود خوانیم از دیده و دل … همچون خدم آب و آتش می آرم
چون ساعد عنکبوت ساقی دارم … چون حوصله پشه وثاقی دارم

هر لحظه ز تو درد فراقی دارم
القصه بمردن اشتیاقی دارم

وله ایضا

زان روی که در مشک نهان دارد سیم … چشم تر عاشقان روان دارد سیم
کار کمرش که همچو زر می بینم … زانست کمر که در میان دارد سیم

وله ایضا

ما بر در میخانه نسب گم کردیم … در کوی خرابات حسب گم کردیم
در آب دو دیده غوطه خوردیم بسی … در اعه و دستار و قصب گم کردیم

وله

مشتاق توام گر تو ملولی چکنم … شاهی و چو من عجولی چکنم
گفتم بنویسم بتو فصلی لیکن … چون نیست مرا فضل فضولی چکنم

وله ایضا

من عمر ابد از تعب یافته ام … در دل غم و در سر هوست یافته ام
در خانه کعبه ات اگر کم دیدم … در کوی خرابات بتت یافته ام

وله

آن دم که رود ز قالبم جان حزین … خاکم گردد لحاف و خشتم بالین
گر بو کفنم کلاه اشکی ریزی … باشد لحدم تا بقیامت مشکین

وله ایضا

آن قلعه که بر تر است از چرخ برین … هرگز نبود مثال او حصن حصین

وله ایضا

آنرا که بلرزد قدم از کنگرهٔ عرش   بی شبهه رسد روز قیامت بزمین

وله

ای عارض زیبای تو باغ دل من   با داغ غم تو گشته چو راغ دل من
جانم برود ز تن و لیکن نرود   بوی سر زلفت از دماغ دل من

وله ایضاً

ای منزل درد تو رباط دل من   گشته غم تو شمع نشاط دل من
دست ستم زمانه تا کی بازد   شطرنج غم تو بر بساط دل من

وله ایضاً

با دشمن و با دوست تفضل می کن   بیداد ز هر کسی تحمل می کن
غافل منشین که عالم اسبابست   اسباب نگه دار و توکل می کن

توکل

وله ایضاً

دشنام دهی و دل ستانی و همین   خون ریزی و آستین فشانی و همین
دی بود گمان که دلنوازی یا شوخ   امروز یقین شد که همانی و همین

وله

گفتم که بقول دشمنان کار مکن   گفتا نغمم بساز و پیکار مکن
گفتم شب عیدست لبم بر لب نه   گفتا بشراب لعل افطار مکن

وله ایضاً

ای بسته بر آن خو جفا اسیر تو   بیمارتر از باد صبا اسیر تو
از گرسنگی و تشنگی می نالد   شبهای دراز بر خدا اسیر تو

وله ایضاً

قد کان لنا قبیل ذا اخوانو   بانوا فلنا لبعدهم احزانو

شاید

شاید که من بی سر و پا را باشد   دست از غمشان بر سر و سر بر زانو

وله

از لعل چو قند آب شکر ریختهٔ   با پستهٔ خندان شکر آمیختهٔ
تاراج دل شکستگانست مگر   کز هر سر مویی دلی آویختهٔ

وله ایضاً

ای بندهٔ درگاه تو هر آزاده   وز قصر تو سایه بر سپهر افتاده
تاریخ عمارت تو شمس گشتست   صدر لقب و بنسبت صاحب زاده

وله ایضاً

در ماتم فرزند گرفتت اندوه   شادی ترا از آن نماندست شکوه
باریک شدی چو موی لیکن عمرت   بادا چو میان دوست پیوسته بکوه

وله

امشب که مرا کشد وصالت روزی   دولت مددم داد ببزم افروزی
ای چنگ تو می نال که خوش می نالی   وی شمع تو می سوز که خوش می سوزی

وله ایضاً

ای از تو هزار کشته در هر سویی   چون روی تو در جهان نباشد رویی
دارد کمر تو با میان پیوسته   سری که در آن میان نگنجد مویی

وله

ای کشته غلام قدمت سرو سهی   بشنو ز ارادت سخنی خوش ز رهی
هرچند که عادت تو خودبینی نیست   مغبون نی اگر آینه از دست نهی

وله ایضاً

بر دل غم روزگار تا کی داری   بگذار جهان و هرچه در وی داری

یار را بسر آبی طلب و پای گلی — در دست کنون که جوغه می‌داری

ولـه

تاریخ ولادت شه فرخ پی — کاقبال کند ز رایش آینه کی
مخدوم جهان نظام دین میر علیست — العزت والجلال سدا لجی

ولـه ایضاً

گر خدمت مرتضی کنی جان باشی — ور جان باشی در خور جانان باشی
مهمان سرای تو اگر باشد مور — به زان که تو مهمان سلیمان باشی

ولـه ایضاً

گردیم دلا بی دوی تفحص بسی — در عمر نپرداخته با خود نفسی
احوال جهانیان تفحص کردم — با خویشتن این ظلم نکردست کسی

ولـه

یشتاق الیک کل وقت جاشی — با آنکه ندانم که کجا می‌باشی
قد یدخل فی سمعک قول الواشی — در عالم از آن بی‌وفایی فاشی

للعوبات والعیبات — التقدیم

ولـه ایضاً

چیست آن همنفس که هر ساعت — با تو گوید ز علم غیب اسرار
آگه از حال مهر و کار سپهر — واقف از سر لیل و راز نهار
گر بپرسی بگویدت حالی — حال خشکی و راز دریابار
هر دو گیسو همیشه تافته است — وز خط و خال داده زیب عذار
خالش از مشک و خدش از کافور — خطش از شنگرف و ابروی از زنگار
چار جام مثلثت درو — هفت ساقی سیم تن دوار

فی السهم

بره چون شد بسایهٔ خورشید — یکی از وی بود بده دینار
ور رفته آفتاب بر ماهی — رایگانت دهند یک خروار
نام وی قلب وقت و عکس هست — عمر او از بهار تا بهار

ولـه ایضاً

فی الشمع

آن چیست که خاکش مثالست بروز — در خلوت شب همنفس گریه و سوز
مومن دل صافی تن افروخته رخ — شب خیز سحر نشین مجلس افروز

ولـه ایضاً

فیه ایضاً

آن چیست که در انجمنش جا باشد — خورشید عذار و سرو بالا باشد
جانش نبود ولی بمیرد هر شب — وین طرفه که نشیند و بر پا باشد

ولـه

فی السیف

آن چیست که مونس است بام شاهی — با آنکه سوی وفا ندارد راهی
آبیست که آمدست از آتش بیرون — وانگاه فرو رفته بگوبین جایی

ولـه ایضاً

فی السهم

ورغی که ملالتش ز تجبیر گسست — در حالت پرواز سراسر قدمست
ترکیب وجود او اگر دریابی — حیوانی و کانی و نباتی همست

ولـه ایضاً — سلطان

المعمیات

نام آن سرو سهی گشتش چیست — گر بگویی بدهم منت درم
حرف اول بده از آخر پیش — حرف ثانی بده از رابع کم
حرف خامس شده عشر ثالث — گفتمت نام شه ملک عجم

ولـه — معین

دیدم صنمی نهاده بر منظر چشم — گرمی میش در سر و مستی در چشم

گفتم که بگوی نامت ای خشم و چراغ / بنهاد به غمزه سر مژگان بر چشم

وله — نعمان

نام نگارین ماه چهره گاهی / چشمه و آبست در میان دو ماهی

وله ایضا — خالد

گر خال بر آن دهان شیرین بینی / هان فکر مکن که نام جانانه ماست

وله ایضا — فرید

دوش آن بت چون سرو روان بر سر راه / بر دست نهاده فوق در خدمت شاه
حرفی ز میانه بر گرفتم ناگاه / معلوم گشت نام آن یار چو ماه

وله — شعیب

چشمه در میان شب دیدم / که از دو ماهی برون آمد
نام او آمد از میانه برون / گر تو دانی بگو که چون آمد

وله ایضا — مسعود

مشک با عود اگر بیامیزی / حرفی از گل بفکر بیرون آر
تا ز تصحیف آن برون آید / نام آن سرو قد لاله عذار

وله ایضا — جعفر

رفع با جر کنی که ضم گردد / حرفی از جو اگر بیندازی
قلب آن نام دلبری گردد / که کند بر بتان سرافرازی

وله — سعید

هر که تصحیف اول شعبان / گر دو پیوند اول شوال
نام آن دلبرش شود معلوم / که پری پیکرست و مشکین خال

وله ایضا — صاعد

نام بت من چو پرسی از سر کوه و دشت / گر من بکنایتت کنم آگه به
یک نیمه در سر بینداز و بنگر / بازار و میان آنچه باقیست بنه

وله ایضا — ولی علی

سر دوست باشد و ابر کنار / چو نامش کند در دل من گذار

وله ایضا — لبید

نام بستان جان و باغ امید / اول لاله است و آخر بید

وله — بیک

ماهی که مبارک رخ و فرخنده پی است / گر پی بسر گنج بری نام وی است

وله ایضا — خطیر

چو خطی بر سر ریحان کشیدند / همه اهل نظر نام تو دیدند

وله ایضا — عثمان

نام یارم ز عین و حا برخوان / یا ز هفتاد و هشت بیرون آر

وله — شهاب

گر تصور کنی میانه شب / نیمه روز نام یار منست

وله ایضا — رزمان

نام زر قلب نام یار است / پنهان نبود که آشکار است

وله ایضا — مهدی

یک نیمه ماه که فرو رفت یمی / نام صنمی چو مه برآمد از وی

وله — سنبل

گفتمش شیرین لبا نام تو چیست / بر کنار قلب لب دندان نهاد

وله ایضا — هاشم

بر سر سپند ار بکردد شاه — است نام پری رخ دلخواه

وله — دراج

جاد بر قلب جاد ضرب کنیم — نام مخدوم شرق و غرب کنیم

وله ایضا — حسین

تصغیر نکو روا نباشد — کو نام نگار ما نباشد

وله ایضا — توران

دلا کر تو بر قلب آتش زنی — ز نامش نشانی بدست افکنی

وله — گلنار

برگی از گل فتاده بر سر نار — هست نام نگار لاله عذار

وله — عماد

بر سر عندلیب اگر دامست — قلب آن نام آن گل اندامست

وله ایضا — بدیع عبید

اول شوال و آخر رجب آمد — نام نگارم اگر تو قلب بخوانی

وله ایضا — منکلی

نام شکر کلام بسته دهن — در میان میت عکس کن

وله — شهران

دو و ف مکرر ز سرو روان — ببین که تصحیف آن نام اوست

وله ایضا — سلطان

بر اطلس ماهی را نقش کردم — ز قلبش گشت روشن نام ماهی

وله

ای مه ز چهارده بر آمد نامت — هر که که دوازده دوم کم باشد

ملد

وله — عمران

نام صنمی که اهل دلرا جانست — یک نیمه در فتاده در عمانست

وله ایضا — شیخ

نام آن به نشین سیب زنخ — پاره آتش است بر سر یخ

وله ایضا — زبید

سر ز لعلش اگر بدست آری — نام او بر ضمیر بگذاری

وله — کرم

نام صنمی که دلنشین است — نصف شکری در آستین است

وله ایضا — وجیه

نام آن لاله رنگ عنبر بو — قلب هیچست زیر نیمه او

وله — حمید

ربعی ز گل سرخ فکن بر باده — بر قلب قدح ریز که نام ساقیست

وله ایضا — خالد

آنکه برگ سمنش اندامست — قلب تصحیف بلاعش نامست

وله — موید

هر دست که مو از و بر آید — نام بت ماه پیکر آید

وله ایضا — میران

باده بر قلب آتش ار ریزی — نام آن سرو گلرخ انگیزی

وله ایضا — هلال

ای گلرخ عنبرین کلاله — نام خوشت قلب لاله

وله — کلو

بر پای سرو افتاده گل نام نگار ما بود
آنکس بداند این سخن کو یادگار ما بود

وله
مرجانه

دل دست غم عشق تو در دامن یافت
سودای سر زلف تو پیرامن یافت
نومید نیم از تو و نام تو که گشت
در خاطر هر کس که دجا در من یافت

وله ایضاً
عمید

نعل بر پای او همه اربندی
وانکه آن پای را بهی بودست
نام ماهی شود که طلعت او
رونق حسن آفتاب شکست

وله ایضاً
بایزید

نامی که سرش بپای بود پایش دست
حرفی ز زبان گر طلبی در وی هست
نام صنمی شود که در عالم چین
بازار همه بتان چینی بشکست

وله ایضاً
سهم الدین

تیر با کیش چو هم پهلو شد
لعبت یار کمان ابرو شد

در ختم کتاب گوید

منت ایزد را که لطفش بنده را توفیق داد
کین همایون نسخه را کردم بتوفیقش سواد
رفته از تاریخ هجرت هشصد و سی و دو سال
هشتمین روز از مه ذی الحجه بی کم زیاد
اختتام این مبارک نسخه شد در شهر یزد
خطه معموره کش گوید خرد خیر البلاد
نسخه کز دیدنش روشن شود چشم خرد
نسخه کز خواندنش گردد دل غم دیده شاد
لفظ او چون گوهر از بحر معانی مستفید
معنیش چون آب حیوان از سیاهی مستفاد
نسخه کش وحی منزل خوانده اند اهل کمال
هیچ می دانی کدامین نسخه دیوان عماد
صوفی صافی درون آن شاعر تقوی شعار
زاهد خلوت نشین درویش سلطان اجتهاد

شد تمام این نسخه کوری حسود نا تمام
ز اهتمام خواجه کان حشمت دریا جواد
آن هنرمند هنرپرور که در ایام او
لحظه لحظه کار ارباب هنر در ازدیاد
خواجه زین الدین علی اعلای اقران کز علو
همت عالیش پا بر فرق نه گردون نهاد
قوت العینی کزو چشم پدر را روشنیست
قوت الظهری کزو خواهد برادر را اعتضاد
آنکه باشد صورت و معنی او را معتقد
هر کجا صاحبدلی دیدیم نیکو اعتقاد
ای جوانبختی که دیگر ما در دوران پیر
زین نه آبا چون تو فرزندی نکوسیرت نزاد
حسن سیرت حسن صورت حسن معنی حسن خلق
کردگارت همت و بخت و بخشش تمام داد
پرتو نور بزرگی از جبینت ظاهر است
چون طلوع آفتاب از سوی مشرق بامداد
روضه قدر تو دارد زینت خلد برین
کاخ اقبال تو دارد رونق سبع شداد
بخت نور دیده داد و خاک درگاهت بدید
آسمان گفتش مبارک باد این داد و ستاد
نام نیکوی تو خواهد ماند در عالم ابد
در صلاح کار می کوشی نه در کار فساد
کامکارا ز اهتمامت نسخه کردم تمام
گر درستی شد مصنف را روان از بنده شاد
چون مثل شد این که دیر آی و درست آینده را
هست عذری واضح ار در وعده تاخیری فتاد
کاتبی را گفته اند استاد ارباب هنر
کو نویسد نسخه زان سان که گفت اوستاد
ز ابتدای نسخه تا آخر چو نیکو بنگری
در کتابت نی قلم گردیده نی رنگ مداد
از پی تصحیح او ده جا ستادم هر ورق
لاجرم خواننده را یک جا نباید ایستاد
کاتب اصل ار ز نادانی خطایی کرده بود
چون رسیدم در زمان روح عمادم داد یاد
پیش ازینم پیش ازین دلبستگی با شعر بود
گر زویم که بقدر خویش کاری می گشاد
بر سر شعرم زمانه خط حوالت کرد و گفت
نام معروفی در این فن خدا روزی کناد
ناگهان گردد مربی تو صاحب دولتی
نیک رایی مقبلی روشن دلی نیکو نهاد

جون بدیدم آن حریمی ذات فیاض وجود
کو جو عقل اول آمد در معاش و در معاد

زا التفاتت کار خط و شعر من بالا گرفت
شعر و خط را اگر جه هست امروز بازاری کساد

سر فراز اگر جه هستم بیک عریان از هنر
پوشش من جز ز خلعت خانهٔ جودت مباد

دارم آن امید کز مدح تو گردد سر بلند
گر بتشریف تو داودی مشرف گشت نیک

زادهٔ طبعم که با نام تو مدحتها زیاد
ور نه خواهد داد گیتی آب رویش باد

تا بود حجاج را هر سال سوی کعبه روی
آستانت کعبهٔ حاجات اهل فضل باد

باد هر روز تو جون صبح عید و هر شب شام قدر
عمر و دولت جاودان و دین و دنیا بر مراد

تم الديوان المولى العالم الفاضل
قدوة المحققين برهان الواصلين
علم الحق والشريعة والتقوى والدين
قدس الله سره العزيز كتبه في ذي الحجة
الحرام لسنة احدى واربعين وثمانمية
الهجرية النبوية المحمدية ٥